

غرش طوفان

الکساندر دوما



ترجمہ و اقتباس: ذبیح اللہ منصوری

عزیز طوفان

الکساندر ووما

ترجمہ سید رفیع الرحمن



الکساندر دوما

غرش طوفان

ترجمہ و اقتباس:

ذبیح اللہ منصوری

(جلد ہفتم)

Dumas, Alexandre

دوما، الکساندر، ۱۸۰۲ - ۱۸۷۰.

غرش طوفان / ترجمه و اقتباس ذبیح‌الله منصوری - تهران: گوتنبرگ: زرین،

۱۳۷۷.

ج ۷.

ISBN 964-407-152-2 (دوره)

ISBN 964-407-153-0 (ج. ۱) - ISBN 964-407-154-9 (ج. ۲)

- ISBN 964-407-155-7 (ج. ۳) - ISBN 964-407-156-5 (ج. ۴)

ISBN 964-407-157-3 (ج. ۵) - ISBN 964-407-158-1 (ج. ۶)

964-407-159-X

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

ج. ۱ - ۷ (چاپ هفتم): ۱۳۷۹.

۱. داستانهای فرانسوی - قرن ۱۹. الف. منصوری، ذبیح‌الله، ۱۲۸۸ - ۱۳۶۵،

مترجم. ب. عنوان.

۸۴۳/۸

PQ۲۲۵۴/غ۴

غ ۷۹۴د

۱۳۷۷

م ۷۸-۲۳۵۹

کتابخانه ملی ایران



غرش طوفان (جلد هفتم)

نوشته : الکساندر دوما

ترجمه : ذبیح‌الله منصوری

چاپ نهم : ۱۳۸۷

شمارگان : ۲۲۰۰ دوره

لینوگرافی : توس

چاپ : دانشگاه فردوسی مشهد

انتشارات گوتنبرگ - تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، شماره ۱۳۴۶

تلفن : ۶۶۴۱۳۹۹۸ - ۶۶۴۰۲۵۷۹

انتشارات زرین - تهران، انقلاب، خ کارگر جنوبی، نرسیده به جمهوری، کوچه صابر، پلاک ۷، واحد ۳

دفتر مرکزی : ۶۶۴۸۷۱۵۷ - ۶۶۹۵۹۷۸۵ دفتر فروش : ۶۶۹۲۳۴۸۷ - ۶۶۹۰۹۰۶۸

حق چاپ برای ناشرین محفوظ است

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۴۰۷-۱۵۲-۲ (دوره ۷ جلدی) ISBN 978-964-407-152-2 (7 vol. set)

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۴۰۷-۱۵۹-۱ ISBN 978-964-407-159-1

«قیمت دوره ۷ جلدی : ۷۰,۰۰۰ تومان»

غرش طوفان

ژنویو کیست

مدت يك ربع ساعت که در نظر لندی به اندازه يك قرن به جلوه در آمد گذشت. شاید خوانندگان که بر حسب معرفی ما لندی را شناختند پرسند چرا چنین مردی باید این طور مضطرب باشد که يك ربع ساعت در نظرش يك قرن جلوه نماید. ولی لندی را نباید از این حیث مورد ملامت قرارداد زیرا وی جوانی زیبا و ثروتمند بود و نسبت به زندگی و آینده خویش علاقه داشت و آرزو می کرد که در آتیه کارهایی بزرگ انجام بدهد ولی در آن شب، ناگهان، تمام رشته های امید او پاره شد و خود را در لب مغاک نیستی دید.

انسان هر قدر شجاع و با اراده باشد وقتی خود را در معرض خطر يك مرگ بی فایده و ناگهانی می بیند مشوش می شود زیرا می داند که مرگ

او، چیزی بر افتخاراتش نخواهد افزود و سودی عاید وی یا دیگران نخواهد کرد. لندی این را می‌فهمید که در يك مكان مسقف محبوس است ولی نمی‌توانست بفهمد که آیا او را تحت نظر گرفته‌اند و آیا نگهبان یا نگهبانانی در آن مكان مسقف هستند یا نه. برای اینکه بتواند به این موضوع پی ببرد راه کار این بود که حرکاتی غیرعادی برای باز کردن دست خود و فرار از آنجا بنماید و لذا این طور نشان داد که می‌کوشد دست خود را بگشاید و حتی روی طنابی که دستهای او را به هم متصل کرده بود فشار آورد ولی نه طناب گشوده شد و نه کسی او را از این عمل ممانعت نمود. چون ممانعتی به عمل نیامد لندی دانست که در آن فضای مسقف تنها است و اگر يك یا چند نگهبان در آنجا حضور می‌داشتند اعتراض می‌کردند و او را منع می‌نمودند. از این لحظه به بعد لندی در صدد برآمد که بداند کجاست و آیا ممکن است وسیله‌ای برای گشودن دستهای خود پیدا کند یا خیر، زیرا اگر او می‌توانست دستهای خود را بگشاید اقلاً این قدر وسیلهٔ تسلی داشت که رایگان کشته نشود و قبل از مرگ يك یا چند نفر را به جبران خون خود به قتل برساند.

از بویی که در آن فضای مسقف استشمام می‌گردید لندی حدس زد که نباید آنجا يك اطاق مسکون باشد و اگر اطاق باشد گویا مقداری زیاد گلدان گل در آنجا گذاشته‌اند چون بوی گل و گیاه به مشام او می‌رسید. چون پاهای لندی آزاد بود از جا برخاست و با قدمهای آهسته اطراف اطاق شروع به راه رفتن کرد. با کمک حس لامسه و حس شامه آگاه گردید که گویا آن اطاق گلخانه یا گرمخانه است و هوای گرمی هم که به صورت او هنگام ورود به آنجا خورده مؤید گرمخانه یا گلخانه بودن آنجا می‌باشد و شاید گلخانه‌ای است که در آنجا می‌نشینند و برای تفریح و نزهت روح گلها را تماشا می‌می‌کنند، چون اگر آنجا نمی‌نشستند صندلی راحتی در آن گلخانه نمی‌بایست

وجود داشته باشد. قدری که بازرسی کورمال او پیشرفت حاصل نمود کشف دیگری هم کرد و آن اینکه احساس نمود که در يك طرف آن گلخانه چند ابزار باغبانی کنار هم نهاده‌اند و بعضی از آنها به دیوار تکیه دارد.

لندی با انگشتهای خود يكايك ابزار مزبور را لمس کرد که شاید بین آنها يك داس پیدا کند ولی داس بین آنها وجود نداشت. در عوض بیل بود و لندی نشست و با انگشتان خود دسته بیل را نزدیک پهنه آن گرفت و آهسته از جا برخاست و بیل را طوری به دیوار تکیه داد که پهنه آن بالا و انتهای دسته، پایین و متکی به کف گلخانه باشد. سپس دسته بیل را بین دو پای خود، از عقب محکم گرفت که بیل به زمین نیفتد و صدا نکند و طناب دست خود را به لب تیز بیل مالید. گشودن طناب به وسیله مالیدن آن به لب بیل کاری دشوار بود ولی لندی چاره‌ای نداشت جز اینکه آنقدر طناب را به لب بیل بمالد تا اینکه ساییده و گشوده شود. قطرات درشت عرق از سر و روی او فرو می‌چکید و وارد چشمهایش می‌شد و می‌ترسید که مبادا قبل از اینکه دستهای خود را بگشاید آنهایی که برای مشاوره رفته‌اند مراجعت کنند و مانع از اقدام او شوند. سعی لندی تقریباً به انتها رسیده بود که صدای پاهایی به گوشش رسید و برفشارافزود و در همان لحظه که افرادی می‌خواستند وارد آن گلخانه شوند لندی طناب را گشود و پارچه‌ای را که روی چشمهایش بود برداشت. آن وقت دید که وی اشتباه نکرده و آنجا يك گلخانه می‌باشد اما گلخانه‌ای است که منظم به عمارت است و به اطاقهای دیگر راه دارد. آن گلخانه دارای يك پنجره بود و لندی با نوک پا به پنجره نزدیک شد و مشاهده کرد اولاً پنجره مزبور دارای طارمی آهنی می‌باشد و بدون شکستن آن طارمی نمی‌تواند از آنجا فرار نماید و ثانیاً آن طرف پنجره، یعنی در باغچه يك نگهبان ایستاده و از گلخانه مواظبت می‌کند.

بین گلخانه و قسمتهای دیگر عمارت راهرویی بود که لندی آهسته از

آن عبور کرد و به يك اطاق در بسته رسید. در آن اطاق عده‌ای مشغول صحبت بودند و لندی نمی‌توانست صداهای آنها را بشنود و فقط بعضی از کلمات، به طرزی برجسته‌تر به گوشش می‌رسید. اول حیرت کرد که چطور می‌شود که وی سایر کلمات را نمی‌شنود و فقط همین کلمات بخصوص به گوشش می‌رسد، ولی بعد ملتفت شد که این کلمات را بلندتر ادا می‌کنند و گاهی می‌گویند باید کشته شود، باید با کارد او را کشت. لندی نظری به اطراف خود انداخت و دید راهرویی که وی در آن قرار گرفته فقط به آن اطاق منتهی نمی‌شود بلکه از راهی دیگر به باغچه می‌رود ولی آن راه هم مسدود است زیرا دری دارد و يك نگهبان در پایین و پشت در ایستاده و مانع از عبور او می‌باشد. در حین گوش دادن پشت درب آن اطاق، شنید که دری را گشودند و آن در به طرف همان اطاق که وی پشت آن ایستاده بود باز می‌شد و به نظر می‌رسید که آن اطاق يك در دیگر هم دارد که به آن طرف باز می‌شود. بر اثر باز شدن آن در که لندی نمی‌دید، صدای صحبتها از راه باغچه بهتر مسموع می‌گردید و امواج صدا، از راه باغچه به گوش لندی می‌رسید و لندی می‌شنید که آنها این طور صحبت می‌کنند: یکی می‌گوید: این شخص جاسوس است و او را فرستاده‌اند که از اسرار ما مطلع شود و ما چاره‌ای جز محو او نداریم زیرا اگر او را آزاد کنیم اسرار ما را بروز خواهد داد. دیگری می‌گوید: ولی اگر قول بدهد که اسرار ما را حفظ کند ممکن است از قتلش صرف‌نظر و او را آزاد نماییم. دیگری می‌گوید: آخر او که اصیل‌زاده نیست که ما بتوانیم به قول او اعتماد کنیم، او قول می‌دهد و بعد از اینکه آزاد شد وسیلهٔ گرفتاری ما را فراهم خواهد نمود.

از شنیدن این حرف لندی بسیار خشمگین شد و هم به کوه فکری آن اشخاص تأسف خورد و به خود گفت: به راستی اینها مردمی ابله هستند زیرا خیال می‌کنند که لازمهٔ امانت و شرافت انسانی اصیل‌زادگی است و اگر

کسی اصیل زاده نباشد دارای امانت و شرافت نیست. اینها فکر نمی کنند که اصیل زاده فرقی با افراد دیگر ندارد و فقط یکصد سال یا دویست سال قبل فرمانی به دست یکی از اجداد او داده و گفته اند که تو اصیل زاده هستی والا بین يك اصیل زاده و يك فرد عامی، از حیث خلقت و ساختمان بدن، تفاوتی موجود نیست. لندی باز به صحبت های آنان گوش داد و شنید که یکی می گوید: من تصور نمی کنم که او ما را بشناسد و اگر وی را رها کنیم نخواهد توانست بفهمد ما که هستیم تا ما را بروز بدهد. شخصی دیگر گفت: او به سهولت می تواند ما را بشناسد برای اینکه آدرس اینجا را می داند و فردا خواهد آمد و همگی ما را خواهد شناخت. صدایی که از لحن آن معلوم بود که باید صدای رئیس آن مجمع باشد گفت: خوب، از این قرار شما عقیده دارید که باید این مرد را به قتل رسانید؟ یکی از حضار گفت: بلی، ممکن است شما بخواهید نسبت به این مرد ارفاق نمایید ولی به خاطر بیاورید که اگر او وسیله گرفتاری ما را فراهم کند دیگران درباره ما ارفاق نخواهند کرد.

معلوم بود که رئیس هنوز حاضر نیست فتوای قتل لندی را صادر کند و می کوشد راهی برای نجات او پیدا نماید زیرا گفت: با این وصف اگر بتوان به طوری دیگر شر این مرد را کوتاه کرد بهتر از این است که او را به قتل برسانیم. یکی از حضار گفت: اگر شما می توانید این راه را پیدا کنید ما حاضریم که از قتل او صرف نظر نماییم. رئیس گفت: متأسفانه من از این راه بدون اطلاع هستم. شخصی که بیش از سایرین طرفدار قتل لندی بود گفت: ما هم بی اطلاع هستیم چون راهی دیگر وجود ندارد و این مرد بعد از اینکه آزاد شود، ولو برای اینکه انتقام دستگیری خود را از ما بکشد، ما را بروز خواهد داد و ما گرفتار عاقبتی وخیم خواهیم شد. رئیس گفت: چون شما شش نفر هستید و من يك نفر هستم بنابراین رأی اکثریت قاطع است. یکی از حضار گفت: من پیش بینی می کنم که این مرد فریاد خواهد

زد و فریاد او سبب وحشت خانم دیمر خواهد گردید و او سراسیمه به این طرف خواهد آمد که بداند علت فریاد چیست و وقتی ببیند که ما این مرد را به قتل رسانیده‌ایم یا مشغول کشتن او هستیم وحشت خواهد نمود. رییس گفت: او از این واقعه بی‌اطلاع است و اینجا هم نیست و اینك در كوشك مقابل می‌باشد. لندی بر اثر شنیدن اسم خانم دیمر گوشها را تیز کرد چون این نام به نظرش آشنا آمد و به خود گفت: من یقین دارم که نام خانم دیمر را شنیده‌ام و بعد به خاطر آورد که وی نام خانم دیمر را نشنیده بلکه اسم شوهرش را شنیده و دیمر همان است که آن روز او را مسخره می‌کرد که چرا اسم خانوادگی دوست خود را نمی‌داند تا بتوان در بین کارکنان دباغخانه او را پیدا کرد. لندی گفت: حالا می‌فهمم که اینجا منزل دیمر است و این اشخاص همدستان او هستند و دیمر زنی دارد که در این خانه و در كوشك مقابل می‌باشد و خود او ارباب دباغخانه به شمار می‌آید ولی من هر چه فکر می‌کنم که بین من و دیمر چه رابطه‌ای وجود دارد که او می‌خواهد مرا به قتل برساند عقلم نمی‌تواند این معما را حل کند. چون آنها تصمیم گرفته بودند که او را به قتل برسانند لندی، به گلخانه برگشت و یکی از ادوات باغبانی را به دست گرفت که مفت کشته نشود و تا می‌تواند از خویش دفاع نماید. وقتی که با سلاح خود برگشت متوجه شد کسانی که در آن اطاق هستند سکوت کردند و لندی نتوانست بفهمد سکوت آنها ناشی از چیست، تا اینکه شخصی وارد اطاق شد و یکی گفت: خوب دیمر، آیا رفتید و خانم خود را دیدید؟ دیمر گفت: بلی، از پشت پنجره او را دیدم و مشاهده کردم که کتاب می‌خواند.

لندی فهمید که سکوت آن اشخاص ناشی از این بود که انتظار بازگشت دیمر را می‌کشیدند که ببینند خانم او به چه کار مشغول می‌باشد. یکی گفت: من عقیده دارم که باید وارد گلخانه شد و تیری به طرف او شلیک

کرد و وی را به قتل رسانید. دیگری با شلیک تیر مخالف بود و گفت: صدای تیر در باغچه می‌پیچد و توجه همسایه‌ها را جلب می‌کند ولی کارد، صدا ندارد. شخصی گفت: بسیار خوب، حال که تصمیم ما قطعی شد و باید او را به وسیله کارد به قتل برسانیم دیگر معطلی جایز نیست، برخیزید و برویم. لندی مردی ترسو نبود و از فرزندان انقلاب فرانسه محسوب می‌شد. گریدید یعنی از کسانی به شمار می‌آمد که مرگ را بدون اهمیت می‌دانند و هر لحظه برای مرگ آماده هستند معهذا شنیدن جمله آخر که گفته شد «برخیزید و برویم» لرزه بر اندام لندی انداخت و زانوهای او مرتعش شد و به یاد آورد که در زمان کودکی مادرش به او آموخت که هر وقت خطری تو را تهدید می‌کند علامت صلیبی رسم کن، خطر مرتفع می‌شود. لندی با اینکه عقیده محکمی به دیانت مسیح نداشت علامت صلیب را رسم کرد و در همان حال، نقشه دفاع خود را در يك لحظه طرح نمود.

وی می‌دانست که اگر بخواهد از خود دفاع کند ممکن است که يك یا دو نفر از آنها را به قتل برساند ولی چون آنها شش یا هفت نفر هستند، او را خواهند کشت. ولی اگر يك مرتبه فریاد بزند و از وسط آنها فرار نماید، آنان دچار حیرت و وحشت خواهند گردید و تا از تعجب و بیم بیرون بیایند وی می‌تواند خود را به باغچه و بعد به کوچه برساند و فرار کند. این بود که به محض باز شدن درب اطاق، لندی مانند شیری که بخواهد خیز بردارد، فریادی مخوف برکشید و از وسط آن عده جستن کرد و چنان به سرعت از اطاق عبور نمود و از در دیگر خارج شد که آنها که تصور می‌کردند لندی با دست و چشموهای بسته در گلخانه است، مبهوت شدند. لندی آن اطاق را در قفای خود گذاشت و وارد باغچه گردید ولی چون نابلد بود قدری در باغچه این طرف و آن طرف دوید تا اینکه درب خانه را یافت و با دو خیز خود را به در رسانید اما در آنجا دید که در بسته و قفل

است. لندی اگر فرصت می‌داشت می‌توانست که قفل آن در، یا خود در را بشکند لیکن سایرین از عقب رسیدند و یکی از آنها گفت: دیمر، معطل نشو و نگذار فرار کند و به وسیله تفنگ او را به قتل برسان.

لندی در آن حال، مانند محکومی بود که می‌داند نه فقط هر دقیقه از وقت او برای رستگاری وی ذی‌قیمت است، بلکه يك ثانیه از اوقات خود را هم نباید تلف کند چون اگر يك ثانیه تأخیر نماید به قتل خواهد رسید. این بود که نظری به دیوار خانه انداخت که از دیوار بالا برود و وارد کوچه گردد اما دیوار مزبور مرتفع بود و لندی با همه جوانی و چابکی، در خود قدرت بالا رفتن از آن دیوار را نمی‌دید زیرا طبیعت که انسان را موجودی دوپا خلق کرده، او را به وسیله قوه جاذبه به زمین متصل نموده و چون وزن بدن انسان به طور متوسط از شصت کیلوگرم تا یکصد کیلوگرم می‌باشد، به همان نسبت قوه جاذبه زمین بیشتر او را جذب می‌کند و نمی‌گذارد که از زمین جدا شود، اما گریه چون سبك است زیاد گرفتار قوه جاذبه زمین نیست و می‌تواند از دیوارها و درختهای مرتفع بالا برود. وقتی امید لندی برای بالا رفتن از دیوار مبدل به ناامیدی شد بي يك لحظه تأمل در و دیوار خانه را رها کرد و به طرف كوشك مقابل دوید. آن كوشك، بیش از يك طبقه نداشت و پنجره اطاقی که روشنایی از آن به خارج می‌تابید به طرف باغ باز می‌شد و لندی طوری خود را به آن پنجره زد که درهم شکست و وی در اطاقی افتاد که آنجا زنی مشغول خواندن کتاب بود.

لندی بدون مآل‌اندیشی به طرف كوشك مزبور نرفت و پنجره را نشکست و به درون اطاق نیفتاد بلکه از وضع خانه، امیدوار شد که آن كوشك منتهی به دیوار خارجی خانه می‌شود و هرگاه در طرف دیگر پنجره‌ای وجود داشته باشد او خواهد توانست که خود را از پنجره بیرون بپندازد و لو به خانه مجاور بیفتد. پس از اینکه لندی با آن حرکت جنون‌آمیز، از ترس

جان، خود را به درون اطاق آن زن انداخت، زن جیغ زد و شوهر خود را به کمک طلبید و دیمر که تفنگ در دست، عقب اندی می‌دوید به زن خود گفت: ژنویو کنار برو، ژنویو خود را عقب بکش که من او را به قتل برسانم. لندی تفنگ را در دست دیمر دید و متوجه شد که لوله تفنگ به طرف او راست گردید و خود را برای مرگ آماده نمود چون به محض اینکه وارد آن اطاق شد، دانست که پیش‌بینی او درست نبوده و آن اطاق به جای دیگر مربوط نیست که از آنجا فرار کند. ولی زن که به نام ژنویو خوانده می‌شد به جای اینکه کنار برود و راه بدهد که شوهرش آن مرد را به قتل برساند خود را بین لوله تفنگ و لندی حائل کرد و فریاد زد: نباید او کشته شود، نباید او کشته شود. لندی پس از شنیدن این کلمات آن زن را از نظر گذرانید که بداند او کیست که به حمایت وی برخاسته و می‌گوید نباید او را به قتل برسانند و با اینکه جانش در معرض خطر مرگ بود از مشاهده آن زن طوری قرین شگفت شد که بی‌اختیار گفت: آه، این شما هستید! زن گفت: ساکت باشید، ساکت باشید.

دیمر که در وسط هیاهوی رفقای خود نتوانست بفهمد که بین زن او و لندی چه کلماتی رد و بدل شد، آنها را به حساب وحشت زن خود گذاشت و بانگ زد: ژنویو، چرا کنار نمی‌روی؟ من باید این مرد را به قتل برسانم. ژنویو گفت: چرا می‌خواهید او را به قتل برسانید؟ من نمی‌گذارم که شما او را بکشید، مگر او چه کرده که می‌خواهید او را با تیر بسزنید؟ دیمر گفت: این مرد جاسوس است و اینجا آمده تا ما را بروز بدهد و من به طور حتم باید او را به قتل برسانم که از مزاحمت او آسوده باشم. زن گفت: دیمر، شما اشتباه می‌کنید و محال است این مرد جاسوس باشد، لوله تفنگ را پایین ببرید و نزدیک بیایید که من دو کلمه با شما صحبت کنم. دیمر لوله تفنگ را به طرف زمین برگردانید و به ژنویو نزدیک شد و آن زن چند

کلمه بیح گوش او گفت و دیمر گفت: آیا یقین دارید که خود اوست و آیا اشتباه نمی کنید؟ ژنویو گفت: در این قسمت کوچکترین تردیدی ندارم و او هم کسی نیست که بتوان وی را با دیگری اشتباه کرد. دیمر گفت: اگر چنین است پس موضوع بکلی تغییر می کند و آنگاه رفقای خود را طلبید و قدری با آنها صحبت کرد و دیمر جلو افتاد و سایرین در قفای او، دور شدند.

ژنویو وقتی دید که مردها رفتند به لندی گفت: این انگشت را که در انگشت کرده اید پنهان نمایید زیرا در اینجا همه آن را می شناسند و می فهمند که من آن را به شما داده ام. لندی انگشت را از انگشت بیرون آورد و در جیب جا داد و يك دقیقه دیگر دیمر بدون تفنگ و به تنهایی مراجعت کرد و به لندی گفت: هموطن، من از شما عذر می خواهم، یقین بدانید که اگر من می دانستم شما همان هستید که در دهم مارس آن خدمت گرانها را به زن من کردید هرگز این واقعه پیش نمی آمد و باعث شرمندگی من نمی شد ولی زن من گرچه شرح آن واقعه را داد اما گفت که اسم شما را فراموش کرده و از بس در آن شب اضطراب داشته، نتوانسته است که نام شما را به خاطر بسپارد و به همین جهت، امشب وقتی شما خود را معرفی کردید من ندانستم که شما همان هستید که آن شب زن مرا نجات دادید.

لندی از آن همه حوادث که در آن شب برای او پیاپی اتفاق افتاده بود طوری حیرت می کرد که تا چند دقیقه نتوانست جوابی به دیمر بدهد و مانند کسی بود که ناگهان از يك خواب و کابوس مدهش بیدار شده و تا چند لحظه نمی تواند خود را بشناسد. بعد از اینکه اطمینان حاصل کرد که دیمر او را شناخته و خطر رفع و سوءظن او زایل گردیده گفت: من تعجب می کنم که شما برای چه می خواستید مرا به قتل برسانید؟ دیمر گفت: چون شما مردی شریف و نيك نفس هستید من موضوعی را که جزو اسرار زندگی من است برای شما بیان می نمایم و امیدوارم که غیر از شما کسی از این مسئله

مطلع نشود. من مردی هستم دباغ و دارای يك دباغخانه بزرگ می‌باشم و شاید شما اطلاع داشته باشید که برای دباغی پوست گاو و گوسفند غیره، باید چند نوع اسید به کار برده شود و این اسیدها هم جزو کالاهای ممنوع و قاچاق است و من بدون اطلاع دولت، به وسیله چندین نفر قاچاقچی که با من دوست هستند این اسیدها را تهیه می‌کنم. با توجه به نکته‌ای که گفتم، اخیراً قاچاقچیبانی که با من دوست هستند اطلاع حاصل کردند که دولت بویی از این موضوع برده و ممکن است که در صدد دستگیری آنها برآید و لذا وقتی شما را دیدیم و مشاهده کردیم که شبکلاه سرخ بر سر دارید متوحش شدیم و تصور نمودیم که شما مأمور دولت هستید و آمده‌اید که قاچاقچیان و مرا توقیف کنید یا یکی از جاسوسان دولت می‌باشید و آمده‌اید که راجع به ما کسب اطلاع نمایید و آنگاه وسایل دستگیری ما را فراهم کنید. خوشبختانه زن من شما را شناخت و از وقوع يك حادثه غیر قابل جبران جلوگیری کرد چون ما تصمیم قطعی گرفته بودیم که شما را به قتل برسانیم. لندی گفت: آری، من می‌دانم که شما عزم کرده بودید مرا به قتل برسانید چون پشت درب اطاقی که شما در آن بودید، صحبت‌های شما را می‌شنیدم. دیمر گفت: من مجدد از شما معذرت می‌خواهم و اگر صحبت‌های ما را می‌شنیدید لابد متوجه شدید که من با قتل شما مخالف بودم و نمی‌خواستم که شما کشته شوید ولی رفقای قاچاقچی من خیلی می‌ترسیدند و وحشت فوق‌العاده آنها، بالاخره در من هم اثر کرد. زیرا از شما چه پنهان که این ایام کسب و کار ما رواج دارد و ما به وسیله اسیدهای قاچاق که از خارج وارد می‌کنیم می‌توانیم که با تهیه انواع چرم‌ها و تیماچه‌ها، استفاده‌ای قابل ملاحظه بکنیم. وزارت جنگ يك سفارش سودمند و گزاف به ما داده و ما روزی هزار و پانصد تا دو هزار ساك نظامی که با چرم دوخته می‌شود تهیه می‌نماییم و به دولت تحویل می‌دهیم و چون در این مورد، اوضاع

مملکت غیر عادی است و دولت و ملت، هر دو، دارای گرفتاریهای بسیار هستند کسی در حسابهای ما دقت نمی کند و ما از يك طرف اسیدهای دباغی را با بهای ارزان و از راه قاچاق، وارد می نماییم و از طرف دیگر چرم و تیماج خود را به قیمت زیاد می فروشیم. حال اگر قاچاق ما کشف شود از يك درآمد فراوان که به سود من و رفقای قاچاقچی من است محروم خواهیم شد و به همین مناسبت می کوشیم که کسی به راز ما پی نبرد.

لندی گفت: اینك که مرا شناخته اید امیدوارم که دیگر بیم نداشته باشید که من راز شما را بروز بدهم. دیمر گفت: یقین دارم شخصی مانند شما، هرگز راز ما را بروز نخواهد داد. سپس دیمر دست خود را دوستانه روی شانه لندی گذاشت و گفت: چون اینك باهم دوست شده ایم و من به طوری که شنیدید چیزی را از شما پنهان نکردم اجازه می خواهم که سؤالی از شما بکنم و آن این است که شما برای چه امشب اینجا آمدید و در جستجوی چه بودید؟ البته اگر نخواهید جواب بدهید، مختار هستید و من شما را مجبور نمی کنم که علی رغم تمایل خود جواب سؤال مرا بگویید. لندی گفت: مگر من به شما نگفتم که برای چه اینجا آمدم؟ دیمر گفت: چرا، شما گفتید که برای جستجوی يك زن به اینجا آمده اید. لندی گفت: آنچه به شما گفتم عین حقیقت است و من به راستی برای یافتن يك زن به اینجا آمده بودم زیرا چند شب قبل زنی با من برخورد کرد که نقاب بر صورت داشت و می گفت که در این محل سکونت دارد ولی از ذکر نام و آدرس خویش خودداری نمود و من که عاشق او بودم، می خواستم هر طور شده او را پیدا کنم و نشانی آن زن این است که کوتاه می باشد (ژنویو بلند قامت بود) و گیسوانی طلایی دارد (گیسوان ژنویو خرمایی بود) و چون من احساس کردم که آن زن، از مد روز پیروی می کند و از آزادیخواهان و انقلابیون خوشش می آید لذا این لباس را دربر کردم و شبکلاه قرمز بر سر گذاشتم

که او تصور نماید من نیز از کسانی هستم که وی آنها را دوست می‌دارد. وقتی لندی این حرفها را می‌زد ژنویو که احساس می‌کرد رنگ روی او تغییر می‌کند سر را برگردانید که دیمر تغییر قیافه او را نبیند و دیمر با لحنی که معلوم بود توضیح لندی را باور کرده گفت: اینک بر من معلوم شد که شما وقتی می‌گفتید برای زنی بدین جا آمده‌اید راست بوده است و آنگاه دیمر از ته قلب خندید (و این موضوع نشان می‌داد که مردی صاف و ساده است) و گفت: هموطن، اگر ما می‌دانستیم شما به راستی موریس لندی هستید محال بود که این واقعه پیش بیاید ولی ما همه تصور می‌کردیم که شخصی دیگر نام شما را روی خود گذارده و می‌خواهد از این نام استفاده کند. لندی که فهمید موقع رفتن او فرا رسیده گفت: در هر حال خوشوقتم که سوء تفاهم رفع شد و اینک اجازه بدهید که من مراجعت کنم و بروم. دیمر گفت: آه، آیا به این زودی می‌خواهید بروید؟ من نمی‌گذارم که شما به این زودی بروید زیرا تا وقتی با ما صرف طعام ننمایید من یقین حاصل نمی‌کنم که شما مرا بخشیده‌اید و از قضا امشب من و شریکم، قاچاقچیان را که برای ما کار می‌کنند دعوت کرده بودیم و آنها برای صرف شب چره میهمان ما هستند و شما هم باید با ما صرف غذا نمایید و خواهید دید که این قاچاقچیه‌ها، آن طور که تصور کرده‌اید شرور و خطرناک نیستند و پشت میز غذا تقریباً افرادی دوست داشتنی می‌شوند.

لندی نظری به لباس خود انداخت و گفت: آخر با این لباس که من دربر دارم خوب نیست که در حضور میهمانان شما ظاهر شوم. دیمر گفت: همه می‌دانند که شما با لباس مبدل آمده‌اید و از دیدن این لباس حیرت نخواهند کرد. لندی که بسیار مایل بود چند ساعت در کنار ژنویو باشد گفت: می‌ترسم که مزاحم شوم و شما را ناراحت نمایم. ژنویو گفت: شما باعث تصدیع ما نخواهید شد و ما از حضور شما خوشوقت خواهیم گردید. دیمر گفت: من

چند دقیقه شما را تنها می گذارم و می روم که رفقای خود را راجع به شما خاطر جمع کنم و پس از این حرف دیمر از اطاق خارج گردید. ژنویو بعد از اینکه دانست که در اطاق غیر از لندی کسی حضور ندارد به او گفت: آقا، دیدید که شما خلف عهد نمودید، مگر قرار نبود که مرا فراموش کنید و در صدد بر نیایید که به اینجا بیایید؟ لندی گفت: خانم، اگر من باعث تفرقه حواس و ناراحتی شما شده ام اجازه بدهید که بروم و قول می دهم که دیگر قدم به اینجا نگذارم. زن جوان گفت: نه آقا، اکنون که آمده اید نباید بدون صرف غذا بروید و ناگهان چشم او به پیراهن لندی افتاد و دید که خونین است و گفت: آه، آیا شما مجروح شده اید؟

قسمت جلوی پیراهن ظریف و حریر لندی که با لباس رویین او خیلی فرق داشت بکلی از خون ارغوانی شده بسود و لندی گفت: خانم، وقتی که من دستگیر شدم یکی از قاچاقچیها کارد خود را روی سینه من گذاشت و قدری فرو کرد و این خون ناشی از فرو رفتگی کارد اوست. رنگ زن جوان پرید و دست لندی را گرفت و گفت: آقا، من از شما معذرت می خواهم و امیدوارم که مرا ببخشید زیرا تمام این بدبختیها به مناسبت من بر سر شما وارد آمد. لندی گفت: خانم، ولی خوشوقتم که پاداش خود را گرفتم و به زیارت شما نایل آمدم و درقبال این سعادت که نصیب من گردیده این اشکالات اهمیت ندارد. ژنویو گفت: آقا، چون خوب نیست که دیگران شما را با این پیراهن خون آلود ببینند - برای اینکه پشیمانی و خجالت آنها افزون خواهد شد - من خواهش می کنم بیایید و پیراهن خود را عوض کنید. لندی خواست امتناع کند و بگوید که نمی خواهد مزید زحمت گردد ولی ژنویو به او گفت: آقا، در این خانه لباس فراوان است و تعویض پیراهن شما ضرری به شوهر من نخواهد زد.

ژنویو مرد جوان را با خود به يك اطاق توالت جالب توجه برد که

لندی انتظار نداشت چنان اطاقی را در منزل يك ارباب دباغخانه ببیند و لو دباغ مزبور میبویور باشد و ژنویو اشکافی را که پراز البسه زیرین بود گشود و گفت: آقا، هر پیراهنی را که میل دارید بپوشید و ملاحظه شوهرم را نکنید زیرا وی از حیث لباسهای زیرین در مضیقه نیست. آنگاه ژنویسو از اطاق خارج شد و لندی را تنها گذاشت و لندی لباس خود را کند و ماهوت پاک کن زد و سپس سر و صورت را شست و پیراهن را عوض نمود و وقتی از اطاق خارج گردید دید که دیمر آمده است که او را به اطاق غذاخوری ببرد.

مجلس شب چره

وقتی که لندی به اتفاق دیمر وارد اطاق غذاخوری گردید دید که ژنویو آنجاست ولی دیگران هنوز نیامده بودند. همان طوری که لندی از مشاهده اطاق توالت حیرت کرد از دیدار اطاق غذاخوری هم متعجب شد چون تقریباً، اثاثیه آن اطاق و همچنین ظروف و وسایل غذاخوری، باشکوه به نظر می رسید. آنگاه دیگران آمدند و لندی دید که آنها عموماً جوان هستند و اکثر، قیافه های مطبوع دارند.

دیمر یکایک را به لندی معرفی کرد و به اختصار شغل و سمت رسمی هر يك را ذکر نمود و گفت: هموطن، به طوری که ملاحظه می کنید ما در این خانه و هکذا در کارگاه دباغی خودمان از اصول انقلاب فرانسه که مساوات و اخوت می باشد پیروی می کنیم و بین آنها بزرگی و کوچکی

نیست و روزها که کارگران من در دباغخانه کار می‌کنند نیز، من و آنها پشت يك ميز صرف ناهار می‌نماییم. بعد دیمر خواست دستور بدهد که غذا بیاورند و ژنوبو گفت: صبر نمی‌کنید تا آقای موران بیاید؟ دیمر گفت: آه، فراموش کرده بودم که آقای موران هنوز نیامده است و خطاب به لندی گفت: آقای موران همان شريك من است که گفتم با هم کار می‌کنیم و در شرکت ما، آقای موران به اصطلاح عهده‌دار امور اداری است و نوشتن مراسلات و جواب دادن به نامه‌ها و پرداخت پول و نوشتن دفتر و غیره برعهده او می‌باشد و به همین جهت بعضی از شبها قدری دیر می‌آید و يك ساعت قبل هم اینجا بود ولی چون کار داشت رفت و امیدوارم که تا چند دقیقه دیگر بیاید.

چند دقیقه بعد آقای موران وارد اطاق غذاخوری شد و لندی دید که موران مردی است کوتاه قد، با موهای خرمایی رنگ و ابروهایی پهن و پرپشت و مانند اکثر کسانی که با نامه و دفتر سروکار دارند عینکی سبزرنگ برچشم داشت معهذا چشمهای درخشنده‌اش از پشت عینك برق می‌زد. همین که موران دهان باز کرد که در جواب معرفی دیمر چیزی بگوید لندی صدای او را شناخت و دریافت که وی همان است که وقتی او را دستگیر کرده، چشمهایش را بسته بودند صدای وی در گوشش مطبوع جلوه می‌نمود و چون در آن موقع از صاحب آن صدا و نزاکت اوراضی شده بود، هنگام صرف غذا احساس نمود که نسبت به موران متمایل گردیده است. لندی با دقت موران را می‌نگریست و می‌دید که وی با اینکه لباسی ساده دربردارد معهذا با سلیقه لباس پوشیده و تور جلوی پیراهن او سفید و اطو خورده می‌باشد و گاهی که موران با تور جلوی پیراهن بازی می‌کرد لندی متوجه می‌شد که او، دستهای سفید و كوچك دارد و به خود می‌گفت این دستهای سفید و كوچك، در يك دباغ، چیزی غیر عادی است. اما يك چیز را

نمی‌توانست در وجود موران تشخیص بدهد و آن اینکه وی چقدر عمر دارد. گاهی موران به نظرش مردی چهل یا چهل و پنج ساله جلوه می‌نمود و گاهی آنقدر او را جوان می‌دید که فکر می‌کرد بیش از بیست و پنج سال ندارد. غذاهایی که بر سر میز می‌آوردند لذیذ و فراوان بود و يك مرتبه دیگر لندی دچار تعجب شد چون می‌فهمید که آن اغذیه به وسیله آشپزی طبخ شده که بر حسب عادت، در منزل يك دباغ خدمت نمی‌کند بلکه در منازل اشراف طبخ می‌نماید. دیمر زیاد صحبت می‌کرد و می‌خندید و لندی ضمن مطالعه روحیه او، مشاهده می‌کرد که قضاوت اولیه‌اش درباره ارباب دباغخانه صحیح بوده و به راستی وی مردی ساده است. اما موران کم حرف می‌زد و کمتر می‌خندید و غذا هم کم می‌خورد و در صرف شراب امساک می‌نمود. هر وقت که لندی نظری به دیمر می‌انداخت و سادگی او را می‌دید به خود می‌گفت: راستی که طبع آدمی چقدر متغیر است و چگونه خشم و کینه، يك مرد بی‌آزار را يك مرتبه ممکن است مبدل به يك جانور درنده نماید و اگر من خود دیمر را مسلح به تفنگ نمی‌دیدم و مشاهده نمی‌کردم که وی قصد قتل مرا دارد هرگز نمی‌پذیرفتم که مردی چون دیمر مرتکب قتل شود و بخواهد خونی را بر زمین بریزد.

آن مجلس شب‌چره برای مرد تحصیل کرده و کتاب خوانده و عمیقی چون لندی به منزله يك مجلس آزمایش و مطالعه روحیات نوع بشر بود و حضار را با یکدیگر می‌سنجید و به موارد ضعف اخلاقی آنها پی می‌برد. واضح است که ژنوبو نیز از این مطالعات برکنار نبود بلکه برعکس، لندی با توجهی مخصوص زن جوان و زیبا را مورد مطالعه قرار می‌داد. هنگامی که لندی نظریه رخسار زن جوان می‌دوخت و می‌کوشید که از روی قیافه و خصوصیات اخلاقی به باطن او پی‌برد احساساتی متضاد به او دست می‌داد. یعنی هم خوشوقت بود و هم غمگین، هم از حضور در آن مجلس

مسرور می‌شد و هم می‌دانست که دچار اندوه می‌باشد. خوشوقتی لدی ناشی از این بود که می‌دید آنچه در عرصه خیال و پندار توهم می‌کرد، با آنچه می‌بیند فرق ندارد و زن جوان، همانطور که وی تصور می‌نمود زیبا و با طراوت و با ذوق و فهم و تربیت شده است. راجع به اسم او هم اشتباه نکرده بود و نام زیبای ژنویو به قیافه و برداشت زن جوان می‌آمد چون - به طوری که گفتیم - لدی قبل از اینکه زن جوان را ببیند حدس می‌زد که وی باید دارای اسمی زیبا و شاعرانه باشد.

هر دفعه که ژنویو لب به سخن می‌گشود صدای نمکین و گرم او اوتار قلب مرد جوان را می‌ارزانید، اما آنچه لدی را غمگین می‌نمود این بود که می‌دید بین ژنویو و شوهر او، و ژنویو و زندگی در محیط دباغخانه، تفاوتی بزرگ وجود دارد. لدی بدون اینکه اصل و نسبت ژنویو را بداند و والدین او را بشناسد، متوجه می‌شد که ژنویو اصیل‌زاده است و بدون شك در يك خانواده اشرافی به وجود آمده و تربیت شده چون محال است دختری که در خانواده عوام الناس به وجود بیاید آن تربیت و ظرافت و نزاکت را داشته باشد. مرد جوان می‌فهمید که به مناسبت انقلاب فرانسه و چون طوفان انقلاب، بسیاری از خانواده‌های اشراف را ورشکست کرد و به خاک نیستی نشانید، ژنویو هم مانند قسمتی از دختران اصیل‌زاده مجبور شد با مردی وصلت کند که آن مرد با وی تناسب روحی و اخلاقی نداشته است و ندارد. گرچه معلوم بود که دیمر می‌کوشد که زن خود را سعادتمند نماید و برای او يك زندگی تجمل‌آمیز فراهم کند، اما رونق و شکوه زندگی مادی، نمی‌توانست فاصله‌ای را که از لحاظ اخلاقی و سنخ تربیت، بین زن و شوهر وجود دارد از بین ببرد.

زن جوان تربیت‌شده و با نزاکت، که طبعی شاعرانه داشت، شوهری می‌خواست که بتواند او را بشناسد و بفهمد که آنچه به نام سعادت خوانده

می‌شود فقط خوردن و پوشیدن نیست. این بود که لندی در باطن احساس اندوه می‌نمود چون می‌فهمید که ژنویو نمی‌تواند با آن شوهر بسازد و زندگی کند مگر اینکه سرگرمی داشته باشد و با آن سرگرمی، زندگی نامطبوع زناشویی را بر خود مطبوع یا قابل تحمل نماید و این سرگرمی هم غیر از عشق چیز دیگری نیست و زن جوان عاشق است و قلبش در گرو محبت مردی دیگر می‌باشد و به نیروی آن عشق است که می‌تواند با شوهری عامی و بی‌نزاکت همچون دیمر بسازد. لندی از این تفکر و قضاوت این طور نتیجه می‌گرفت که پس او در شب اول که ژنویو را دید و حدس زد که او از يك میعاد عاشقانه می‌آید اشتباه نکرده بود و در آن شب، ژنویو واقعاً از يك میعاد عاشقانه می‌آمد و به همین جهت خیلی بیم داشت که مبادا بعد از اینکه او را به پاسگاه بردند به هویتش پی‌برند و راز عشق پنهانی او آشکار شود. رشته افکار و قضاوت لندی که به اینجا می‌رسید، آهسته‌آهی می‌کشید و خود را ملامت می‌کرد که چرا به آنجا آمد تا به چشم خود ببیند که ژنویو عاشق يك مرد دیگر است و وی نباید امیدوار به عشق او باشد. اما همین که سر را بلند می‌کرد و نظری به قیافه زیبا و باوقار ژنویو می‌انداخت به خود می‌گفت: من اشتباه می‌کنم، چون زنی که اینقدر باوقار و متین می‌باشد محال است که به شوهر خود خیانت کند و در تاریکی شب، بدون اطلاع شوهر، به يك میعاد عاشقانه برود.

من اشتباه می‌کنم که این فرض و قضاوت را درباره ژنویو می‌نمایم و اگر فرض من صحیح باشد در آن صورت باید بگویم که این موجود لطیف و ظریف که نامش زن می‌باشد مخوف‌ترین و مرموزترین موجود دنیا است چون من تصور نمی‌کنم کسی بتواند روحیه و ماهیت فطری خود را از دیگران پنهان نماید. رخسار و قیافه هر کس به منزله يك کتاب می‌باشد که در آن، با خطوط درشت و برجسته، روحیه و کیفیت فطری هر کس

نوشته شده و انسان همین قدر که الفبای این کتاب را بداند می‌تواند آن را بخواند و فطرت هر کس را بشناسد. زن‌ها هم مانند مرد‌ها از این قاعده مستثنی نیستند و همان طور که ما با يك نظر که به قیافه يك مرد می‌اندازیم، می‌توانیم بفهمیم که فطرت و اخلاق او چگونه است، زن‌ها را هم می‌توانیم با يك نظر بشناسیم. حال اگر زنی مانند ژنویو پیدا شود که نگذارد فطرت و ماهیت او، روی قیافه‌اش نقش ببندد، من فکر می‌کنم که باید فاتحه آدم‌شناسی را خواند و دیگر کسی نخواهد توانست به دیگری اعتماد نماید. چون نود درصد از اعتمادی که ما به دیگران پیدا می‌کنیم ناشی از این است که از روی قیافه و تربیت و روحیه آنها می‌فهمیم که آنها مرد یا زنی پاك و درست هستند و اگر قیافه و روحیه و تربیت ملاك و مأخذ آدم‌شناسی نباشد در آن صورت چگونه می‌توان به کسی اعتماد نمود.

باری، صحبت‌های متفرقه بالاخره به مسایل سیاسی رسید چون ناگزیر هر صحبتی می‌بایست منتهی به مباحث سیاسی شود، زیرا مردم در عهدی زندگی می‌کردند که حوادث سیاسی، جزو واجبات زندگی آنها شده بود و هر کس، در هر شغل و مرتبه، با این مسایل ارتباط داشت و کسی نبود که بتواند بگوید نسبت به مسایل سیاسی بی‌اعتناء است. به همین جهت یکی از حضار راجع به محبوسین قلعه تانپل صحبت کرد و پرسید: آیا از وضع آنها اطلاعی تازه دارید یا نه؟ لندی از شنیدن این صدا مرتعش شد چون صاحب صدا را شناخت و فهمید همان است که وقتی او را دستگیر کرده بودند اصرار داشت که وی را به قتل برسانند و هم او بود که کارد خود را در سینه‌اش فرو کرد و سبب شد که پیراهن وی خون‌آلود گردد. ولی با اینکه بدو لندی از شنیدن آن صدا مرتعش گردید، بعد فهمید که زیاد از او بدش نمی‌آید زیرا آن مرد نشان می‌داد که میهن‌پرست است و مصالح ملت و وطن را مافوق مصالح افراد قرار می‌دهد. منتهی يك مرد افراطی به شمار

می آمد . عقیده داشت که باید در سیاست تصمیمات جدی و سخت گرفت و این هم عیب او شمرده نمی شد. چون در آن دوره، مردانی مانند دانتون هم عقیده داشتند که برای مصالح ملت و مملکت نباید از قربانی کردن افراد ترسید و خود لندی نیز تقریباً از این طبقه محسوب می گردید، با این تفاوت که لندی تربیت اصیل زادگی داشت و آن مرد که وی را با کارد مجروح کرد، جزو عوام الناس بود.

اگر لندی دشمن خود را دستگیر می کرد هرگز با چشمها و دستهای بسته او را به قتل نمی رسانید، بلکه دستها و چشمهای او را می گشود و شمشیری به دستش می داد و می گفت از خود دفاع کن و در میدان مبارزه دوئل او را به خاک هلاک می انداخت. لیکن این انتظار را نمی توانست از يك مرد عادی مانند کسی که او را مجروح کرده بود داشته باشد و از يك دباغ بخواهد که چون اصیل زادگان رفتار کند. مرد افراطی که لندی را مجروح کرده بود و نشان می داد که در سیاست هم مانند زندگی خصوصی، عقیده به استبدادات قطعی و يك جهنی دارد گفت: حکومت جمهوری فرانسه اشتباه می کند که نگاهداری محبوسین را به شورای دایمی قلعه تانپل واگذار کرده زیرا این شورا بر اثر مرور زمان و تماس دایمی با محبوسین، ممکن است فاسد شود خاصه آنکه دشمنان ملت، کسانی هستند که برای رسیدن به مقصود خود از بذل پول مضایقه نمی نمایند. موران که گفتیم کمتر حرف می زد در این موقع وظیفه دفاع از شورای دایمی قلعه تانپل را برعهده گرفت و گفت: تصدیق کنید که این شورا تا کنون وظیفه خود را خوب انجام داده و هنوز، رفتاری برخلاف انتظار از مستحفظین قلعه تانپل دیده نشده و شاید تاریخ آینده گواهی بدهد که در این دوره، غیر از روبسپیر کسانی دیگر هم هستند که باید آنها را «فساد ناپذیر» لقب داد.

مرد افراطی گفت: صحیح است و تا کنون رفتاری برخلاف انتظار از

نگهبانان قلعهٔ تانپل دیده نشده، اما اگر واقعه‌ای در گذشته اتفاق نیفتاده باشد دلیل بر این نمی‌شود که در آینده اتفاق نخواهد افتاد. من عقیده دارم که بقای يك شورای دایمی در قلعهٔ تانپل مقرون به مصلحت نیست و باز عقیده دارم که به گارد ملی هم نباید زیاد اطمینان داشت. اکنون رسم شده که از هر گروهان گارد ملی، يك عدهٔ بیست و پنج نفری را انتخاب می‌کنند و برای نگهبانی و کمک به شوری دایمی تانپل و مأمورین شهرداری به آن قلعه می‌فرستند و این بیست و پنج نفر، نوبه به نوبه عوض می‌شوند ولی آیا ممکن نیست که در بین این بیست و پنج نفر، يك عدهٔ نه نفر یا ده نفری پیدا شوند که با عزمی ثابت، در يك شب ناگهان سایر نگهبانان را به قتل برسانند و محبوسین را از قلعهٔ تانپل خارج کنند و از فرانسه بیرون ببروند. لندی گفت: هموطن، همین سه یا چهار هفته قبل بود که می‌خواستند چنین نقشه‌ای را اجرا کنند اما از عهده برنیامدند و در آتیه هم از عهده برنخواهند آمد. مرد افراطی گفت: بلی، ولی سه چهار هفته قبل، خائنین مرتکب اشتباه شدند و اگر یکی از آنها در قلعهٔ تانپل از روی سهو، به یکی از نگهبانان نمی‌گفت «آقا»، به طور حتم محبوسین را ربوده بودند و چون يك ماه قبل اشتباه کردند این مرتبه سعی خواهند کرد که مرتکب این سهو نشوند.

لندی که می‌خواست از حکومت انقلابی فرانسه دفاع کند گفت: من عقیده ندارم که خائنین بتوانند دوباره این نقشه را به موقع اجرا بگذارند. مرد افراطی گفت: هموطن، شما چگونه این قدر اطمینان دارید که خائنین دوباره این نقشه را به موقع اجرا نخواهند گذاشت؟ لندی گفت: يك ماه قبل دولت غافلگیر شد چون نمی‌دانست که شوالیه دوتاورنی دومزون روز در پاریس است ولی حالا دولت از این موضوع اطلاع دارد و لذا غافلگیر نمی‌شود و احتیاط را از دست نمی‌دهد. موران گفت: راستی، آیا بالاخره توانستند بفهمند که شوالیه دوتاورنی دومزون روز چگونه وارد پاریس شد؟

لندی گفت: بلی و دولت به خوبی از این موضوع مستحضر شد. موران قدری سر را جلو آورد و گفت: من خیلی میل دارم که بفهمم این شخص چگونه وارد پاریس شد اما نتوانستم از کسی در این خصوص کسب اطلاع کنم ولی چون شما رئیس شعبه هستید گویا در این خصوص اطلاعات صحیح دارید. لندی گفت: همین طور است و من می دانم که او چگونه وارد پاریس گردید. تمام حضار و حتی ژنویو گوش فرا دادند که بشنوند لندی چه می گوید و معلوم بود که همه علاقمند هستند که از این واقعه مطلع شوند. لندی که مستمعین را مشتاق صحبت خود دید مانند هر ناطقی که از توجه شنوندگان به ذوق می آید گفت: امروز محقق شده که يك ماه قبل شوالیه دو تاورنی از ایالت وانده حرکت کرد و قبل از غروب آفتاب به پاریس رسید ولی وارد شهر نشد بلکه صبر کرد که هوا تاریک شود. در ساعت ۹ بعد از ظهر زنی از طبقه اشراف که لباس زنهای عوام الناس را دربر داشت از دروازه پاریس خارج شد و در بیرون دروازه به شوالیه دو مزون روژ ملحق گردید و يك دست او نیفورم نظامی گارد ملی را در دسترس او گذاشت و شوالیه مزبور آن لباس را پوشید و تقریباً ده دقیقه بعد به اتفاق آن زن وارد شهر شد. نگهبانی که در آنجا بود وقتی دید آن زن، با مردی که لباس نظامی دربر دارد وارد شهر شد، چون قبلاً دیده بود آن زن به تنهایی از شهر خارج گردیده احساس سوءظن کرد و نگهبان دیگر را مطلع نمود ولی چون این عمل با صدا و هیاهو انجام گرفت آن دو نفر فهمیدند که شناخته شده اند و فرار کردند و وارد يك مهمانخانه گردیدند و چون مهمانخانه مزبور دو در داشت، از در دیگر مهمانخانه خارج شدند و دیگر کسی نتوانست آنها را پیدا کند. موران گفت: تصدیق می کنم که آنچه شما گفتید يك خبر جالب توجه بود. لندی گفت: لطف این خبر در جالب توجه بودن آن نیست بلکه از این جهت در خور ملاحظه است که صحت

دارد.

موران گفت: آیا آن زن را هم نتوانستند دستگیر کنند و آیا نتوانستند او را بشناسند و بفهمند که کجا رفت؟ لندی گفت: متأسفانه نه، و زن هم مانند شوالیه ناپدید گردید و کسی او را نمی‌شناسد و نمی‌داند در کجاست. مرد افراطی و دیمر نظری با یکدیگر مبادله کردند که لندی ندید و اگر می‌دید شاید از نظر مزبور خیلی حیرت می‌کرد و هکذا دیمر و رندو. نظری دیگر با هم مبادله نمودند که آن نیز از چشم لندی پنهان ماند زیرا روی خود را به طرف موران کرده بود و سائرین را نمی‌دید. موران گفت: اینجا نکته‌ای است که باید روشن شود و آن اینکه چگونه فهمیدند که آن مرد شوالیه دوتاورنی دوزمون روژ بوده است و آیا نگهبانی که ورود آن مرد را به شهر دید او را شناخت؟ لندی گفت: نه، آن نگهبان فقط نسبت به او ظنین شد و لی وی را شناخت اما وقتی که شوالیه وارد قلعه تانپل شد یکی از مأمورینی که در قلعه تانپل بود و از دوستان من است او را شناخت و پس از اینکه نشانی‌های او را با مردی که از دروازه عبور کرد، وارد شهر شده بود تطبیق کردند دانستند که هر دو یکی هستند. موران گفت: از این قرار دوست شما قبلاً شوالیه را دیده بود. لندی گفت: بلی و قیافه او را می‌شناخت. موران گفت: چون دوست شما شوالیه را دیده لابد خصوصیات او را برای شما حکایت کرده و آیا می‌توانید بگویید که چه جور مردی است؟ لندی گفت: مردی است کوتاه قد و دارای موهای بسور و دندانهای سفید و سالم و خیلی جوان به نظر می‌رسد.

موران گفت: من حیرت می‌کنم که چرا دوست شما بعد از اینکه شوالیه را شناخت او را دستگیر نکرد؟ لندی گفت: اولاً دوست من سابقه ذهنی نسبت به ورود شوالیه نداشت و نمی‌دانست که او وارد پاریس شده و وقتی او را در قلعه تانپل دید تصور کرد که اشتباه می‌کند و فریب شباهت

فوق العاده را می خورد و ثانیاً دوست من مردی است معتدل و میانه رو و تمام افراد معتدل در این گونه مواقع دچار تردید می شوند و چون به شك می افتند ترجیح می دهند که دست روی دست بگذارند که مبادا اشتباه کرده باشند. دیمر از ته دل خنده ای کرد و گفت: هموطن لندی، لابد اگر شما به جای دوست خود بسودید دست روی دست نمی گذاشتید و دچار تردید نمی شدید. لندی گفت: اگر من به جای او بودم فوراً شوالیه را توقیف می کردم و نمی گذاشتم فرار کند زیرا یا واقعاً او شوالیه دوتاورنی دومزون روز بود یا نه. اگر خود شوالیه بود که من کاری به قاعده و واجب کرده بودم و اگر شوالیه نبود، جبران اشتباه من اشکال نداشت و فوراً او را آزاد می کردم که هر جا می خواهد برود. ژنویو گفت: آقای لندی، اگر شما در قلعه تانپل شوالیه را می شناختید چه می کردید؟ لندی گفت: من فوراً تمام درهای قلعه را می بستم و ورود و خروج را قدغن می کردم که او نتواند فرار کند و بعد گلوی او را می گرفتم و می گفتم شوالیه دومزون روز، من به نام ملت شما را که خائن نسبت به ملت هستید توقیف می کنم و همین که دست من به گلوی او می رسید به شما قول می دهم که او را رها نمی نمودم.

ژنویو پرسید: بعد از آن چه می شد و با او چه می کردند؟ لندی گفت: بعد از آن، او را به دادگاه تسلیم می نمودند و دادگاه او را محاکمه و محکوم می کرد و حکم محکومیت او اجرا می شد به طوری که در این ساعت، به جای اینکه وی زنده باشد، دیگر وجود نمی داشت. ژنویو مرتعش شد و سکوت کرد و موران که از شراب پرهیز می کرد در آن لحظه گیلان شراب خود را سر کشید و گفت: هموطن لندی راست می گوید و در مورد شوالیه، اهمال و سستی عجیبی کردند و می بایست فوراً او را توقیف نمایند. ژنویو گفت: آیا بعد از اینکه شوالیه از تانپل خارج شد دانستند که چه می کند؟ دیمر خنده ای کرد و گفت: معلوم است که شوالیه بعد از

خروج از قلعهٔ تانپل چه کرد زیرا به محض اینکه فهمید او را شناخته‌اند، دو پای دیگر قرض کرد و با يك نفس دوید تا اینکه از پاریس خارج شد. موران گفت: من فکر می‌کنم که او نه فقط از پاریس بلکه از فرانسه هم خارج شد و شاید هنوز مشغول دویدن و دور شدن از مرز فرانسه است. لندی سر را به علامت نفی تکان داد و گفت: همه اشتباه می‌کنید و شوالیه نه از فرانسه خارج شد و نه از پاریس.

ژنویو مانند کسی که خیلی حیرت کرده است گفت: آه! آیا شوالیه اینقدر نادان بود که در پاریس باقی ماند؟ لندی گفت: خائیم، من یقین دارم که او از پاریس تکان نخورده و اکنون در پایتخت فرانسه است. چون این بیان با لحنی مطمئن ادا شد، همهٔ حضار تعجب کردند و موران گفت: هموطن اندی، اینکه شما می‌گویید بیش از يك فرض نیست. لندی گفت: برعکس، آنچه من می‌گویم عین حقیقت است. ژنویو گفت: آقا، من اعتراف می‌کنم که نمی‌توانم حرف شما را بپذیرم زیرا شوالیه بالاخره مردی عاقل است و می‌داند اگر در پاریس بماند او را محو خواهند کرد و به طور حتم برای نجات خویش از پاریس خارج شده و شاید از فرانسه هم بیرون رفته باشد. لندی گفت: خانم، چون شما يك بانو هستید مطابق سیرهٔ بانوان که البته يك روش عاقلانه است قضاوت می‌نمایید و فکر می‌کنید که شوالیه برای حفظ جان خود از پاریس خارج شده، ولی مردی از نوع شوالیه، در بعضی از مواقع، جان خود را ناچیز می‌شمارد. ژنویو گفت: مگر چیزی در دنیا هست که بیش از جان انسان ارزش داشته باشد؟ لندی گفت: خائیم، سؤال عجیبی می‌کنید، در صورتی که همه می‌دانند عشق از جان انسان بالاتر و عزیزتر می‌باشد. ژنویو مانند اینکه چیزی عجیب می‌شنود گفت: آیا عشق را می‌گویید؟ لندی گفت: بلی هموطن، مگر شما اطلاع ندارید که شوالیه دومزون روز عاشق این زن اطریشی است؟

از این حرف چند نفر آهسته خندیدند و مثل این بود که بیم داشتند بلند بخندند و ژنویو مرتعش شد و دیمر نظری به او و نظری دیگر به موران شریک خود انداخت و موران که می خواست گیلان شراب را بر لب ببرد دستش لرزید و مقداری از آن روی میز ریخت. لندی متوجه نشد که حرف او در حضار چه اثری بخشید چون تمام توجهش به سوی ژنویو بود و گفت: هموطن، مثل این است که حرف من سبب تأثر شما شد. ژنویو گفت: آقا، هم اکنون شما می گفتم که زنهای بعضی از مسایل را بهتر ادراک می کنند و یکی از مسایلی که بهتر از طرف ما زنهای فهمیده می شود فداکاریهای ناشی از عشق است و ما این گونه فداکاری را تقدیر می کنیم ولو برخلاف اصول و مرام ما باشد. لندی گفت: اگر آنچه درباره عشق شوالیه دو مزون-روژ نسبت به این زن می گویند راست باشد، شما حق دارید که او را مورد تقدیر قرار بدهید زیرا برخی می گویند که این جوان اصلاً این زن اطریشی را ندیده و برخی معتقدند که در قدیم او را دیده ولی از مدتی به این طرف بین او و این زن اطریشی ملاقاتی صورت نگرفته است.

مرد افراطی خطاب به لندی گفت: هموطن، من از گفته شما تعجب می کنم زیرا انتظار نداشتم که شما شوالیه دو مزون روژ را مورد تحسین قرار بدهید. لندی گفت: آقا (و گویا عنوان آقا را که متروک شده بود از روی عمد تلفظ کرد) من کسانی را که شجاع و با استقامت هستند و به ارزش خود واقف می باشند دوست می دارم و لودشمن من به شما بیایند، مع هذا اگر روزی ما در دو جبهه مخالف قرار بگیریم، من با آنها پیکار خواهم کرد، کما اینکه امیدوارم روزی بیاید که بتوانم با این شوالیه دست و پنجه نرم کنم. به این گفته کسی جواب نداد و مثل این بود که همه علاقه داشتند که این رشته از صحبت قطع شود. ژنویو از سکوت موقتی استفاده کرد و از جا برخاست و با برخاستن از پشت میز، دیگران را هم وادار نمود که

برخیزند زیرا مدتی بود که شام به پایان رسیده، حضار بهانه‌ای دیگر برای نشستن پشت میز نداشتند. این وقت ساعت دیواری زنگهای نیمه شب را نواخت و لندی با تعجب گفت: آه، به این زودی ساعت دوازده شد! دیمر خندید و گفت: هموطن، من از اظهار تعجب شما خرسند شدم چون فهمیدم که در این خانه به شما بد نگذشته است و لذا امیدوارم که باز ما بتوانیم شما را در اینجا ملاقات کنیم و نیز آرزمندم که شما هموطن لندی، به زودی متوجه شوید که اینجا خانه‌ی یکی از دوستان صمیمی شماست.

لندی سر فرود آورد و گفت: تصدیق می‌کنم که امشب در این مجمع به من خیلی خوش گذشت ولی باز گشت من به این خانه موکول به اجازه هموطن است. چون خانم میزبان طرف خطاب لندی بود ژنویو گفت: آقا، من نه فقط به شما اجازه می‌دهم که بیایید بلکه از شما دعوت می‌کنم که ما را از دیدار خود خرسند نمایید. لندی با حضار خدا حافظی کرد و دست موران را دوستانه فشرد زیرا از او خوشش آمده بود و آنگاه با احساساتی توأم با مسرت و تأثر، به مناسبت حوادث نیک و بد آن شب، از آن خانه خارج گردید. هنگامی که به طرف خانه خود می‌رفت در باطن اعتراف نمود که روی هم رفته از وقایع آن شب راضی و خوشوقت شده است. دیمر خانم خود را به اطاق وی رسانید و همین که زن و شوهر تنها شدند ژنویو یک مرتبه گریه را سر داد و دیمر گفت: عزیزم، شما را چه می‌شود و چرا گریه می‌کنید؟ ژنویو گفت: من می‌ترسم که آمدن این شخص به این خانه برای ما عواقبی نامطلوب داشته باشد. دیمر گفت: شما باید از آمدن لندی به این خانه خیلی خوشحال باشید زیرا لندی مردی است وطن پرست و نیک نام و پاکدامن که همه او را دوست می‌دارند و می‌دانند از کسانی می‌باشد که مانند طلای ناب، غش ندارد و آمدن چنین مرد میهن پرستی به این خانه، ضامن حسن شهرت ماست و ما که یک دباغ ناتوان و بی نفوذ

هستیم و می‌دانیم که در خانه، کالای قاچاق داریم، واقعاً امشب را باید به فال نیک بگیریم.

زن گفت: دوست عزیز، آیا به راستی شما عقیده دارید که این واقعه به نفع ما خواهد بود؟ دیمر گفت: بدیهی است و دوستی آقای موریس لندی با ما، به منزلهٔ مدرک غیر قابل تردیدی است که وطن پرستی ما را در نظر دیگران به ثبوت می‌رساند و مانع از این می‌شود که جاسوسان نسبت به ما ظنین شوند و از امشب، شوالیه دومزون روز نیز در منزل ما امنیت بیشتری خواهد داشت و می‌تواند با خاطری آسوده‌تر بخوابد. سپس دیمر مانند پدری که بخواهد از دختر خود خداحافظی کند، نه شوهری که از زن جدا می‌شود، پیشانی ژنویو را بوسید و او را در خوابگاهش تنها گذاشت و خود به قسمتی دیگر از عمارت رفت و به مردهایی که در مجلس شام حضور داشتند ملحق گردید.

ماه مه که فصل تابستان است فرا رسیده بود و سکنه پاریس که از سرمای زمستان نجات یافته بودند با مسرت خود را در پرتو آفتاب گرم تابستان قرار می دادند و اشعه درخشنده خورشید دیوارهای سیاه قلعه تانپل را روشن می کرد. بعد از يك روز گرم تابستان که بالاخص پاریسیها قدر آن را می دانند، خورشید به افق مغرب نزدیک می شد و عده ای از نگهبانان قلعه تانپل، در داخل برجی که زندان محبوسین بالای آن قرار گرفته بود صحبت می کردند و می خندیدند.

در آن روز، به محبوسین اجازه داده شده بود که از بالای برج فرود بیایند و در باغ قلعه تانپل که در واقع باغچه بود گردش کنند ولی خانمها از استفاده از این اجازه صرف نظر کردند و نخواستند از برج فرود بیایند و قدم به

باغچه بگذارند. ماری آنتوانت از روز ۲۱ ژانویه آن سال که شوهرش را به قتل رسانیده بودند، حتی القوه سعی می کرد که از آپارتمان خود خارج نشود و بخصوص از برج تانپل فرود نیاید زیرا هر وقت که فرود می آمد مجبور بود که در طبقه دوم آن برج، از مقابل آپارتمانی که سابقاً لویی-شانزدهم در آن سکونت داشت بگذرد و مشاهده مسکن سابق شوهر، او را به شدت متألم می نمود و اگر گاهی مجبور می شد که هواخوری نماید به جای اینکه از برج فرود بیاید بالای برج می رفت و روی بام آن قدم می زد و نگهبانان زندان نانپل، فواصل کنگره های برج را در قسمت فوقانی آن مسدود کرده بودند تا زمانی که ماری آنتوانت روی بام قدم می زد، از اطراف او را نبینند.

نگهبانان قلعه تانپل که می دانستند آن روز، محبوسین اجازه دارند وارد باغ شوند تا ساعت پنج بعد از ظهر منتظر فرود آمدن آنها شدند ولی هیچ يك از خانمها فرود نیامدند و ساعت پنج عصر، تیزون از بالا فرود آمد و به افسر جزئی که فرمانده نگهبانان بود نزدیک گردید و افسر مزبور، که به نظر می رسید جوانی خوش مشرب و بسا نشاط است گفت: آه تیزون، این تو هستی؟ تیزون گفت: بلی هموطن، من آمدمام به تو بگویم که همقطارت هموطن لندی که بالاست برای تو پیغام فرستاده و می گوید که وقتی دخترم برای ملاقات مادرش آمد به او اجازه بدهید که داخل شود. افسر جزء بسا شوخی گفت: اگر دخترت برای ملاقات مادر می آید، پس چرا تو در این موقع می خواهی بیرون بروی و چرا صبر نمی کنی تا دخترت بیاید و او را ببینی؟ تیزون با لحنی محزون گفت: هموطن، من نمی خواهم بیرون بروم و بسیارمیل دارم که دخترم را که دو ماه است ندیده ام ملاقات نمایم ولی افسوس که انجام وظیفه مانع از این است که اینجا بمانم و باید بروم و گزارش خود را به کمون تسلیم نمایم و به طوری که می بینید يك کالسکه با دو نفر ژاندارم

منتظر من است.

بعد از این حرف، تیزون آهی کشید و گفت: ای کاش موقعی دیگر مرا برای دریافت گزارش احضار می کردند تا من می توانستم امروز دختر خود را ببینم. افسر جزء با لحنی که نیمی شوخی و نیمی جدی بود گفت: ای پدر بیچاره که مجبوری از ملاقات دختر خود صرف نظر نمایی. سپس با آهنگی مخصوص این دو بیت را خواند: «چه باید کرد که عشق وطن - در وجود تو عشق خویشاوندی را از بین می برد - یکی می گوید برو و دیگری می گوید بایست - ولی وظیفه حکم می کند که...» شاعر جوان که این دو بیت را خواند نتوانست مصراع آخر را تکمیل نماید به طوری که آخرین مصراع شعر او بدون قافیه ماند و شوخی کنان به تیزون گفت: چون تو می خواهی بیرون بروی، بهتر این است که قدری با من کمک نمایی و اگر قافیه ای پیدا کردی که با شعر من جور بیاید با خود بیاور. تیزون گفت: هموطن، من نمی دانم آیا آنچه تو می خواهی پیدا خواهد شد یا نه ولی بعد از اینکه دخترم آمد بگذار که داخل شود و بتواند بدون ممانعت، مادرش را ببیند. افسر جزء که گویا خوانندگان او را شناخته و متوجه شدند که همان لورن بود گفت: چون با ورود دختر تو موافقت کرده اند و دستور صریح برای ورود او صادر شده، کسی جلوی او را نخواهد گرفت و ممانعت نخواهد کرد. تیزون گفت: هموطن ترموپیل، از مساعدتی که نسبت به دخترم خواهید کرد متشکرم و بعد به راه افتاد و هنگامی که می رفت آهسته می گفت: گرچه من امروز دخترم را نخواهم دید ولی باز خوشوقتم که اقلأً مادرش او را خواهد دید.

عنوان هموطن ترموپیل، که از طرف تیزون روی افسر جزء گذاشته شد مربوط به عضویت افسر جزء در کلوب ترموپیل بود و بعد از اینکه تیزون بیرون رفت و ناپدید شد یکی از نگهبانان به لورن نزدیک گردید و

گفت: هموطن لورن، آیا تصدیق می‌کنی که انسان اگر این مناظر را نبیند بهتراست؟ لورن گفت: هموطن دوو، منظور تو کدام مناظر می‌باشد؟ نگهبان گفت: منظورم همین مناظر است که ما می‌بینیم و مشاهده می‌کنیم که مردی مثل تیزون که می‌دانی دارای خشونت است و با بسیرحمی از محبوسین نگاهداری می‌کند این گونه برای دختر خود قرین تأثر می‌شود و با چشمی گریان و لبی خندان از اینجا می‌رود. او گریان است که چرا بدون دیدار دخترش از اینجا خارج می‌گردد و خندان است که لااقل دخترش مادر خود را خواهد دید و بعد از دو ماه دیدار مادر تجدید خواهد شد و من این گونه مناظر را غم‌آور می‌بینم و بهتر این است که نبینم. لورن گفت: حق با تو است ولی همین آدم که به قول تو با چشمی گریان و لبی خندان می‌رود حاضر نیست که در فکر دیگران هم باشد. دوو گفت: این مرتبه نوبت من است که از تو پرسم چه می‌خواهی بگویی؟ لورن گفت: می‌خواهم بگویم این مرد که این قدر دختر خود را دوست می‌دارد هیچ در فکر دیگری نیست و اگر قدری عاطفه داشت باید متوجه می‌شد که در این قلعه مادر دیگری هم وجود دارد که سه ماه است پسر خود را ندیده و او نیز حق دارد که پسر خود را ببیند.

کلام لورن که به اینجا رسید با تمسخر گفت: ولی البته چون این مادر يك ملکه می‌باشد در خور اعتناء نیست و باید او را در ردیف مادری که زن يك مزدور می‌باشد قرار داد. دوو که متوجه لحن تمسخرآمیز لورن نشده بود گفت: با این وصف دیدن این مناظر انسان را متأثر می‌کند. لورن گفت: من هم تصدیق می‌کنم که اینها منازری تأثر‌آور می‌باشد اما تصمیماتی که در مورد این زن اطریشی گرفته‌اند لازم و بجای نبوده است و آنگاه لورن این ابیات را ترنم نمود «دیروز بوست – زیر درختهای بیشه – و آنجا که هوا خنک و زمین سایه بود – تنها قدم می‌زد...»

هنوز لورن ایات خود را تمام نکرده بود که از طرف چپ، صدای ناسزای توأم با صدای گریه به گوش رسید و دوو گوشها را تیز کرد و گفت: چه خبر است؟ چه خبر است؟ لورن گوش فرا داد و گفت: به نظرم صدای طفلی که گریه می کند به گوش می رسد. دوو هم گوش فرا داد و گفت: به نظرم باز این طفلک را کتک می زنند و باز او را مورد آزار قرار می دهند و خوب بود برای نگاهداری این طفل کسی را انتخاب می کردند که خود فرزند داشته باشد. از طرف چپ صدایی خشن و خشمگین بسانگ زد: ای گرگ زاده، آیا اشعاری را که به تو آموختم خواهی خواند یا نه؟ و برای اینکه طفل آن اشعار را بخواند صاحب آن صدای خشن این شعر را خواند: «خانم و تو وعده داده بود - که تمام سکنه پاریس را به قتل برساند».

این شعر یکی از ایات تصنیفی محسوب می گردید که در آن موقع برای ماری آنتوانت ساخته بودند و مردم آن را می خواندند و شخصی که طفل را کتک می زد، می خواست او را وادار به خواندن این شعر کند. ولی طفل گفت: من این شعر را نمی خوانم. آن شخص دوباره شعر مزبور را تکرار نمود و به طفل نهیب زد که آن را بخواند و طفل یاز از خواندن شعر امتناع کرد. آن وقت صدای ضرب شلاقی که روی کالبدی فرود می آمد به گوش رسید و طفل از شدت درد فریاد زد و لورن گفت: باز این سیمون پست فطرت این طفل بی گناه را کتک می زند.

دو سه نفر از سربازهای نگهبان که صدای شلاق و فریاد طفل را شنیده بودند با بی اعتنائی شانها را بالا انداختند و نشان دادند که این موضوع به آنها ارتباط ندارد و دوسه نفر دیگر، برای پیروی از مد روز یا اینکه به راستی دیوسیرت بودند تبسم کردند و دوو به راه افتاد و گفت: برای کسی که فرزند دارد مشاهده این مناظر قابل تحمل نیست. از طرف چپ، یعنی از همان

طرف که فریاد طفل به گوش رسیده بود دری باز شد و پسر بچه‌ای بیرون دوید و مردی با قیافه خشمگین، در حالی که شلاقی در دست داشت او را تعقیب کرد و چون طفل با سرعت می‌دوید، آن مرد جسمی سنگین به طرف کودک پرتاب کرد و آن جسم به پای طفل اصابت نمود و پسر بچه با فریادی دیگر به زمین افتاد و آن مرد بانگ زد: زود باش قالب مرا بیاور، زود قالب مرا بیاور. طفل از جا برخاست ولی از امر آن مرد اطاعت نکرد و سیمون پنه دوز که کفش چوبی هم می‌ساخت وقتی امتناع طفل را دید شلاق خود را به حرکت درآورد و گفت: اکنون به تو نشان می‌دهم که چگونه مقابل من باید مقاومت کنی.

لورن که دید سیمون پنه‌دوز با شلاق به طرف طفل حمله‌ور شد گفت: آقای استاد سیمون، چه خبر است، برای چه این طور می‌دوید؟ سیمون گفت: می‌روم تا این دیوبچه را تنبیه کنم. لورن گفت: برای چه می‌خواهی او را تنبیه کنی، مگر چه کرده است؟ سیمون که منتظر نبود این حرف را بشنود گفت: برای چه می‌خواهم او را تنبیه کنم؟ لورن گفت: بلی، از تو می‌پرسم این بچه چه کرده است که می‌خواهی او را تنبیه کنی؟ سیمون گفت: این کودک پست فطرت نه حاضر است مثل وطن پرستان آواز بخواند و نه مثل يك کارگر نجیب و مطیع کار کند. لورن گفت: من حیرت می‌کنم که تو چه اصراری داری که او آواز بخواند. مگر ملت فرانسه این طفل را به تو سپرده که تو آواز خواندن را به او بیاموزی؟ سیمون با چشמהایی که از رطوف خشم از حدقه بیرون آمده بود گفت: هموطن، به تو چه که این بازخواست را از من می‌کنی؟ مگر کسی این دیو بچه را به تو سپرده که از من توضیح می‌خواهی و به حمایت او برمی‌خیزی؟ لورن گفت: هیچ فردی که دارای حافظه باشد نمی‌تواند این منظره را ببیند و هیچ کس یارای شنیدن فریادهای يك طفل بی‌گناه را که بی‌جهت كتك می‌خورد ندارد.

سیمون گفت: این طفل، پسر يك ستمگر است. لورن گفت: تو خود می-گویی که او پسر يك ستمگر می باشد و بنابراین پدرش گناهکار بود نه خود او، و این طفل مسئول گناهان پدر نیست و نباید او را اذیت کرد.

سیمون گفت: من این چیزها را نمی فهمم، این دیوبچه را به من سپرده اند که من تربیت نمایم و من باید او را مجبور کنم که تصنیف «خانم وتو» را بخواند. لورن گفت: ای پست فطرت، مگر تو نمی دانی که خانم وتو مادر این طفل است و آیا تو راضی می شوی که پسر تو را وادار کنند که به تو ناسزا بگوید؟ سیمون که در قبال حرف منطقی لورن نمی توانست جواب بدهد متوسل به حربه افتراء شد و گفت: من می دانم که تو یکی از اشراف هستی و به همین جهت از اشراف حمایت می کنی. لورن گفت: سیمون، مواظب گفته خود باش و بدان که من از ناسزا و اتهام تو از میدان در نمی روم و کسی هم نیستم که بتوان مرا وادار به خواندن تصنیف کرد. سیمون گفت: ولی من تو را توقیف خواهم کرد، من گزارش می دهم که تو از اشراف و خائنین حمایت می کنی و از قیافه تو پیدا است که جزو نجبای خیانت پیشه هستی. لورن گفت: تو کوچکتر از آن هستی که بتوانی مرا که یکی از اعضای کلوب ترموپیل هستم توقیف کنی. سیمون که متوجه شد حریف قوی است و از تهدید او نمی ترسد تاكتيك مبارزه را عوض کرد و گفت: خوب، اگر صبر داشته باشی خواهی دید که موفقیت بسا کیست و آنگاه خطاب به پسر لویی شانزدهم گفت: زود باش، قالب مرا بیاور و بیا کفش بدوز و گر نه پوست تو را زنده زنده خواهم کند.

لورن در حالی که دندانها را از غضب روی هم می فشرد و مشت را گره کرده بود قدمی به سیمون نزدیک شد و گفت: این طفل را به حال خود بگذار و این قدر او را اذیت نکن زیرا او نباید پینه دوزی کند و قالب تو را هم نخواهد آورد و چون دید که سیمون دست را به طرف شمشیری که به

کمر آویخته بود برد گفت: من از شمشیر تو نمی ترسم اما تو می ترسی و اگر وحشت نداری شمشیر خود را از غلاف بیرون بکش. رنگ سیمون از فرط خشم سیاه شد و زیر لب ناسزا می گفت و در این لحظه دو نفر زن وارد باغچه شدند و یکی از آنها که کاغذی به دست داشت به نگهبان نزدیک شد و کاغذ را که جواز عبور بود به وی نشان داد. نگهبان کاغذ را دید و روی خود را به طرف لورن کرد و گفت: هموطن، این زن دختر تیزون می باشد و آمده است که پدر و مادر خود را ببیند. لورن بدون اینکه روی خود را برگرداند به نگهبان گفت: بگذارید داخل شوند. اواز این جهت روی خود را به طرف نگهبان و زنهای برنگردانید که مبادا سیمون از فرصت استفاده کند و طفل معصوم را کتک بزند. نگهبان راه داد و آن دو زن عبور کردند ولی وقتی که به برج تانپل نزدیک می شدند لندی از بالا فرود آمد و در این موقع شب فرا رسیده بود و لندی وقتی دو نفر زن را دید که می خواهند وارد برج شوند گفت: کجا می روید؟ یکی از آن دو گفت: من سوفی تیزون هستم و بر حسب اجازه ای که به من داده اند آمده ام تا پدر و مادر خود را ملاقات کنم. لندی گفت: این اجازه فقط برای يك نفر داده شده نه برای دو نفر.

دختر تیزون گفت: من چون تنها بودم ترسیدم که به تنهایی اینجا بیایم و دوست خود را نیز آوردم که بین سربازان تنها نباشم. این جواب منطقی به نظر می رسید چون زنهای عادت دارند که هر وقت به جایی باید بروند که آنجا عده زیادی مرد وجود دارد و زن نیست، می کوشند که چند نفر بشوند یا لااقل دو نفر باشند. لندی گفت: بسیار خوب، ولی فقط تو حق داری که وارد شوی و دوست تو باید در پلکان منتظر بازگشت تو باشد. سوفی تیزون گفت: بسیار خوب هموطن، دوست من در پلکان منتظر خواهد ماند تا وقتی که من مراجعت کنم و آنگاه لندی روی خود را به طرف قسمت فوقانی برج کرد و بدین ترتیب می توانست نگهبانانی را که در عرض طبقات

مختلف برج بودند ببیند و به طوری که همه آنها بشنوند گفت: هموطنان، بگذارید که این دو زن وارد برج شوند زیرا یکی از آنها سوفی تیزون است و آمده تا مادرش را ملاقات کند ولی دیگری در سرسرا یا پلکان منتظر خواهد ماند تا اینکه دوستش بازگشت نماید. در اینجا به عنوان معترضه باید این جمله را هم بیفزاییم که برج تانپل که زندان لویی شانزدهم و ماری-آنتوانت به حساب می‌آمد در آن موقع نسبت به آغاز ورود این دو مجرم به آن قلعه خیلی فرق کرده بود. زیرا هم برج را توسعه داده بودند و هم عماراتی را که جزو منضمات برج بشمار می‌آمد، چه در غیر این صورت نمی‌توانستند شب و روز، برطبق منظور خود، لویی شانزدهم و ماری-آنتوانت و بعد از مرگ لویی شانزدهم فقط ماری-آنتوانت را تحت نظر بگیرند.

در آن شب که آن دو نفر زن می‌خواستند وارد برج شوند برج مزبور تقریباً يك عمارت بزرگ محسوب می‌گردید و عده کثیری می‌توانستند در آن زندگی نمایند. به هر حال آن دو زن وارد برج شدند ولی زنی که به عنوان دوست، با دختر تیزون به آن زندان آمده بود بعد از اینکه لندی را دید خیلی ترسید و بدنش به لرزه درآمد و از بیم آنکه لرزه اعضای بدنش را لندی ببیند به دیوار برج تکیه داد. خوشبختانه (برای آن زن) به مناسبت تاریکی و هم نظر به اینکه دختر تیزون توضیحی عقلانی داده بود لندی توجهی به دوست او نکرد و آنها بالا رفتند و لندی وارد حیاط یا باغچه شد و خطاب به چند نفر از سربازان گفت: این فریادها چه بود؟ صدای این بچه که فریاد می‌زد در سرسرای آپارتمان محبوسین شنیده می‌شد. سیمون وقتی لندی را دید قویدل شد چون پیش‌بینی کرد که وی به حمایت وی برخواهد خاست و با قوت قلب گفت: این فریادها ناشی از این بود که این اصیل‌زاده (اشاره به لورن) و این خیانت پیشه که یکی از اشراف است نمی‌گذارد که

من کاپه را کتک بزدم. لورن به سرعت شمشیر از نیام کشید و به سیمون گفت: تابحال هرچه تو گفتی من صبر کردم و نخواستم جواب تو را بدهم ولی اگر يك مرتبه دیگر به من ناسزا بگویی این شمشیر را وارد کالبد کثیف تو خواهم کرد و تو را مانند مرغ به سیخ خواهم کشید.

سیمون بانگ زد: آه، آیا مرا تهدید می کنی؟ آیا می دانی که اینجا کجاست و آنگاه با فریاد و عوامفریبی گفت: به دادم برسید، این شخص می خواهد مرا به قتل رساند، این شخص می خواهد يك وطن پرست را که خدمتگزار ملت است معدوم کند. لورن گفت: فریاد زن و عوامفریبی نکن زیرا کسی اینجا به فریادهای تو اعتنا نخواهد کرد چون صاحب منصب نگهبان اینجا من هستم و من هم به کمک تو نخواهم آمد. لندی که دو سه قدم از لورن دور شده بود بعد از شنیدن این فریاد برگشت و خطاب به سیمون گفت: لورن راست می گوید و رفتار تو با این طفل مادیون حیثیت ملت فرانسه می باشد زیرا این طفل مرتکب گناهی نشده که تو اینقدر او را کتک می زنی و اذیت می کنی. لورن گفت: هموطن، آیا می دانی که برای چه امروز این طفل را در حضور من کتک می زد؟ لندی گفت: نه. لورن گفت: او را کتک می زد که چرا به مادر خود ناسزا نمی گوید و چرا حاضر نیست که تصنیف خانم و تو را بخواند. لندی با نفرت، نظری به طرف سیمون انداخت و گفت: معلوم می شود که آنچه درباره تو شنیده ام واقعیت دارد و تو مردی فرمایه هستی.

سیمون که منتظر نبود از این طرف مورد حمله قرار بگیرد گفت: آه، هموطن لندی، آیا شما هم با من سر خصومت دارید و مخالفت می کنید، پس معلوم می شود که من در اینجا گرفتار خائنین شده ام و خیانتکاران مانند حلقه انگشتر مرا احاطه کرده اند. لندی گریبان سیمون را گرفت و گفت: اینجا وسط خیابان نیست که تو می خواهی به وسیله هو و جنجال و عوامفریبی

مردم را اطراف خود جمع کنی و اگر نتوانی ثابت نمایی که من خیانتکار هستم استخوانهای تو را درهم خواهم شکست و برای اینکه سیمون بداند با چه حریفی سروکار دارد شلاق را از دستش گرفت و ضربتی محکم بر پشت سیمون زد و سیمون از فرط درد قیافه را درهم کشید و چون حریف را خیلی قوی پنجه دید روی سرگردانید. پسر لویی شانزدهم که آن منظره را تماشا می کرد خطاب به لندی گفت: آقا، من از شما متشکرم ولی به محض اینکه شما بروید او انتقام این شلاق را از من خواهد گرفت و با شدتی زیادتر مرا کتک خواهد زد. لورن با لحنی پدرانانه گفت: کاپه کوچولو، از انتقام این مرد پست فطرت بیم نداشته باش و اگر این مرد باز تو را کتک زد فریاد بزن و کمک بخواه و من فوراً به کمک تو خواهم آمد. اینک کاپه کوچولو، مراجعت کن چون حضور تو در اینجا در غیر از ساعات گردش و هواخوری خوب نیست.

طفل گفت: بسیار خوب، من مراجعت می کنم ولی شما که از من حمایت می نمایید به چه مناسبت مرا به نام کاپه می خوانید در صورتی که می دانید اسم من کاپه نیست؟ لورن گفت: کوچولو، پس اسم تو چیست؟ طفل گفت: نام من لویی شارل بوربون می باشد و کاپه یکی از اجداد من بود و اگر به تاریخ فرانسه مراجعه نمایید خواهید دید که من درست می گویم زیرا من تاریخ فرانسه را می دانم و پدرم تاریخ فرانسه را به من آموخته است. لورن خطاب به سیمون گفت: آیا می شنوی که این طفل چه می گوید؟ آیا تو می خواهی طفلی را که در این سن، آشنا به تاریخ فرانسه است پینه دوز نمایی و او را واداری که کفش چوبی بسازد؟ سیمون سر را تکان داد و گفت: من به شما نشان خواهم داد که چگونه مرا کتک می زدید. من هم اکنون گزارشی تهیه می نمایم و برای شهرداری و هم برای کمون می فرستم تا اینکه بدانند در اینجا چه کسانی جمع شده اند و چگونه از اشراف حمایت

می نمایند. لورن گفت: من هم گزارش خود را تهیه خواهم کرد و خواهم گفت که چگونه تو يك طفل ناتوان و بی دفاع را که مرتکب گناهی نشده تحت شکنجه قرار می دهی. لندی بعد از اینکه قدری در حیا ط قدم زد مراجعت کرد تا وارد برج شود و وقتی بالا می رفت شنید که سیمون پاره دوز خطاب به لورن می گوید: من در گزارش خود خواهم گفت که شما امشب دو نفر زن را وارد برج کردید در صورتی که اجازه نداشتید که بیش از يك نفر را وارد کنید. لندی این کلمات را شنید اما برای آن قابل به اهمیت نشد و از برج بالا رفت و بالا رفتن او مواجه با بازگشت آن دو زن گردید.

لندی بی میل نبود که ببیند زنی که با سوفی تیزون وارد برج تانپل شده چه شکلی دارد ولی آن زن طوری بالا پوش خویش را بر خود پیچیده بود که لندی نتوانست صورتش را مشاهده نماید و به سوفی گفت: خوب هموطن، آیا مادرت را ملاقات کردی؟ سوفی گفت: بلی هموطن و از مساعدت شما متشکرم. زنی که با سوفی وارد تانپل شده بود عجله داشت که زودتر برگردد و بازوی دختر جوان تیزون را گرفت و او را کشید و با این حرکت به او فهمانید که باید زودتر از تانپل خارج شد. این حرکت توجه لندی را جلب کرد و چشمهای خود را به صورت آن زن دوخت اما نتوانست رخسارش را ببیند و فقط استنباط نمود که آن زن می ترسد و عجله دارد که زودتر مراجعت کند. این وحشت هم مانند جواب منطقی دختر تیزون، در نظر لندی غیر عادی نبود زیرا زنی که به اتفاق زن دیگر به يك زندان می آید و می بیند که هوا تاریک و شب شده، میل دارد که زودتر بازگشت نماید و خود را به خانه برساند و اگر شوهر دارد منتظر بازگشت شوهر باشد و هر گاه دارای فرزند است طفل یا اطفال خود را بخواباند. مع هذا وقتی که آن دو زن از پله ها پایین می رفتند، لندی در یافت زنی که با دختر تیزون می رود بیش از حد عادی می ترسد و گویی که پاهای او می لرزد.

این موضوع قدری لندی را ظنین کرد اما هنوز نمی‌دانست که آیا این بیم را به حساب وحشت عادی زن‌ها، از جاهایی که پر از مرد است بگذارد یا اینکه علتی دیگر را برای این وحشت جستجو کند. لندی که جوان و قوی بود هر دفعه که از پله‌های تانپل بالا می‌رفت با سرعت آنها را می‌پیمود و این دفعه وقتی به طبقه فوقانی برج رسید، از پشت شیشه در روشنایی چراغ دید که ماری آنتوانت کاغذی را به سرعت پنهان کرد. لندی به خود گفت: آه، معلوم می‌شود که باز ماری آنتوانت از خارج کاغذی تازه دریافت کرده است. اما هنوز ذهن لندی نمی‌توانست که بین آمدن آن زن‌ها به قلعه تانپل و آن کاغذ که ماری آنتوانت پنهان می‌کرد، رشته ارتباطی پیدا کند و چون به دست آوردن آن کاغذ بیش از همه چیز اهمیت داشت، لندی یکی از نگهبانان را صدا زد و گفت: «اگر بکولا»، فوراً وارد اطاق ماری آنتوانت شو و يك لحظه چشم از او و دستهای او برندار و متوجه باش که چیزی را پنهان نکند. اگر بکولا خواست توضیح بخواهد و پرسد مگر ماری آنتوانت می‌خواهد چیزی را پنهان کند، ولی لندی حرفش را قطع کرد و گفت: معطل نشو، زیرا اگر يك ثانیه تأخیر کنی، ممکن است واقعه‌ای غیر قابل جبران اتفاق بیفتد.

اگر بکولا وارد اطاق ماری آنتوانت شد و چشمهای خود را به او و بخصوص به دستهای او دوخت و لندی به نگهبان دیگر گفت: فوراً برو و به زوجه تیزون بگو که اینجا بیاید و تأکید کن که عجله نماید. چند دقیقه دیگر زوجه تیزون با مسرت وارد گردید و بدون اینکه کسی از او سؤال بکند گفت: دخترم را دیدم و از دیدار او خوشوقت شدم. لندی گفت: دخترت را در کجا دیدی؟ زن تیزون گفت: در همین جا، یعنی در اطاق انتظار برج. لندی گفت: آیا هنگامی که تو با دخترت ملاقات کردی دخترت وارد اطاق ماری آنتوانت نشد؟ زوجه تیزون گفت: نه. لندی گفت: آیا ماری آنتوانت برای ملاقات او

نیامد! زوجه تیزون گفت: به هیچ وجه. لندی گفت: آیا وقتی تو با دخترت صحبت می کردی ندیدی که دیگری وارد اطاق محبوسین شود؟ زن تیزون گفت: من طوری متوجه دخترم بودم که اطراف را ندیدم ولی تا آنجا که به خاطر دارم کسی وارد اطاق آنها نشد. لندی گفت: درست به خاطر بیاور که آیا کسی از اطاق آنها خارج نگردید؟ زوجه تیزون گفت: چرا، به خاطر می آید که دختر جوان خارج شد. لندی گفت: آیا منظورت از دختر جوان همانا ماری ترز دختر ماری آنتوانت است؟ زن تیزون گفت: بلی.

لندی گفت: آیا او با کسی حرف نزد؟ زوجه تیزون گفت: نه، من یقین دارم که او با کسی حرف نزد. باز لندی پرسید: آیا کسی چیزی به او نداد؟ مادام تیزون گفت: نه، چون محال بود که کسی چیزی به او بدهد و من متوجه نشوم. لندی گفت: حواس خود را جمع کن و درست جواب بده، آیا هنگامی که تو با دخترت مشغول صحبت بودی آن دختر جوان چیزی را از زمین برداشت؟ زوجه تیزون گفت: چرا، من دیدم که وی خم شد و دسّمال خود را که روی زمین افتاده بود برداشت. لندی با خشم گفت: آه، ای بدبخت، دیدی که محبوسین از ملاقات تو با دخترت استفاده کردند و با خارج مربوط شدند و بدون اینکه منتظر جواب زوجه تیزون باشد به یکی از نگهبانان دستور داد که زنگ خطر را به صدا در آورند و به محض اینکه صدای زنگ خطر در قلعه تانپل برمی خاست همه می فهمیدند که واقعه ای غیرمنتظره و فوق العاده روی داده است.

یادداشتی که ماری آنتوانت دریافت کرده بود

بعد از اینکه زنگ خطر را نواختند درهای قلعه را بستند و عبور و مرور، بین قلعه و خارج ممنوع شد و به دستور لندی يك دسته از نگهبانان که پایین بودند وارد برج شدند و بالا رفتند و لندی بدون اینکه قبلاً اطلاع بدهد وارد اطاق ماری آنتوانت شد و وی گفت: آقا، آیا با من کار دارید؟

لندی گفت: بلی خانم. ماری آنتوانت گفت: من باید از رفتار یکی از نگهبانان شما که سرزده وارد اطاق من گردید شکایت کنم زیرا چند دقیقه قبل یکی از آنها (اشاره به اگریکولا) بدون اطلاع وارد اطاق من شد در صورتی که من می خواستم بخوابم و تصدیق کنید که يك محبوس نیز حق دارد که در چهار دیوار زندان خود، هنگامی که می خواهد بخوابد آزاد باشد.

لندی گفت: خانم، از هموطن اگر یکولا گله نداشته باشید که بدون اجازه وارد اطاق شما شد زیرا او به موجب دستور من وارد اطاق شما گردید تا اینکه شما را تحت نظر داشته باشد. ماری آنتوانت که از ادب و نزاکت لندی رضایت خاطر داشت گفت: آقا، برای چه می‌خواستید که مرا تحت نظر بگیرید؟ لندی گفت: منظورم این بود که شما نتوانید کاغذی را که از خارج دریافت کردید از بین ببرید و اینک خواهش می‌کنم که آن کاغذ را به من بدهید.

شاهزاده خانم الیزابت و دختر ماری آنتوانت نظری بسا هم مبادله کردند و لرزیدند و ماری آنتوانت گفت: آقا، اشتباه می‌کنید و من از خارج کاغذی دریافت نکرده‌ام. اگر یکولا بانگ بر آورد و گفت: ای زن اطریشی، دروغ می‌گویی و دیده‌اند که تو کاغذی را پنهان می‌کردی. لندی خطاب به نگهبان گفت: هموطن، قدری تأمل داشته باشید و بگذارید من با او صحبت کنم زیرا تصور می‌نمایم که من بهتر خواهم توانست که از او جواب دریافت کنم. اگر یکولا گفت: اگر تو بخواهی با این زن اطریشی به ملایمت رفتار کنی وی به تو جواب نخواهد داد و چاره این اشخاص، همانا به کار بردن خشونت است. لندی با لحنی جدی اما مؤدب خطاب به ماری آنتوانت گفت: هموطن، من خود دیدم که شما کاغذی را پنهان می‌کردید و چون این واقعه را به چشم خود دیده‌ام در صحت آن تردید ندارم بنابراین کاغذ را بدهید و خود را آسوده کنید. ماری آنتوانت گفت: کدام کاغذ را می‌گویید؟ لندی گفت: همان کاغذ را می‌گویم که دختر تیزون برای شما آورد و بر زمین انداخت و دختر شما (اشاره به دختر لویی شانزدهم) به بهانهٔ برداشتن دستمال آن را از زمین برداشت. ماری آنتوانت گفت: آقا، چرا این قدر ما را اذیت می‌کنید؟ آیا سزاوار است که يك عده از مردها، این قدر چند نفر زن را مورد آزار قرار بدهند؟

لندی گفت: خانم، ما نه مستنطق هستیم و نه جلاد و تا کنون آزاری به شما نرسانیده‌ایم و بعد از این هم آزار نخواهیم رسانید. ما يك عده سرباز می‌باشیم و وظیفه ما نگهبانی است و مجبوریم که بر طبق وظیفه خود رفتار نماییم، چه اگر به وظیفه خویش عمل نکنیم خیانت کرده‌ایم و دوباره می‌گوییم که کاغذ را بدهید و خود را آسوده کنید. ماری آنتوانت با لحنی مقرون به غرور گفت: آقاییان، اینك که شما می‌گویید نگهبان هستید و وظیفه شما نگهبانی است بیاید و ما را تفتیش کنید و باز يك شب دیگر ما را از خواب و استراحت محروم نمایید. لندی گفت: خدا نخواسته باشد که ما به طرف چند نفر زن دست دراز کنیم و آنها را تفتیش نماییم ولی مجبوریم که گزارش این واقعه را به اطلاع کمون برسانیم و او خود تصمیم خواهد گرفت که چه باید بکند ولی تا وقتی که تصمیم کمون معلوم نشده تکلیف ما این است که شما را تحت مراقبت قرار بدهیم و نگذاریم که وارد بستر شوید و اگر خیلی خسته و محتاج استراحت هستید روی صندلیهای راحتی بخوابید. این هنگام زوجه تیزون که بیرون اطاق بود سر را از لای در داخل کرده گفت: چه خبر است؟ آیا واقعه‌ای تازه اتفاق افتاده؟ لندی گفت: بلی و واقعه تازه این است که تو كمك کردی تا يك خیانت و توطئه بزرگ انجام بگیرد و نظر به اینکه مسئولیت تو در این توطئه محرز است بعد از این دختر خود را نخواهی دید.

از این کلمات، فقط کلمات آخر، در ذهن زوجه تیزون نقش بست و با وحشت گفت: برای چه بعد از این دختر خود را نخواهم دید؟ مگر من چه کرده‌ام که نباید دختر خود را ببینم؟ لندی گفت: گناه تو این است که اصرار کردی تا دخترت را ملاقات کنی، در صورتی که دخترت علاقه‌ای به ملاقات تو نداشت و فقط برای این به تانپل آمد که بتواند کاغذی را به محبوسین برساند و چون اصرار تو سبب آمدن دخترت به اینجا و ایصال

کاغذ به محبوسین شد بنابراین دیگر دختری نباید قدم به تانپل بگذارد. زوجه تیزون گفت: پس تکلیف من چه می‌شود؟ آخر به من هم اجازه نمی‌دهند که از تانپل خارج شوم و دخترم را ببینم. لندی گفت: همین است که گفتم و تو هم حق شکایت نداری برای اینکه گناه از خود تو است. زن تیزون مانند اینکه کاردی در سینه‌اش جا گرفته باشد صیحه‌ای زد و گفت: این چه حرفی است که می‌زنید؟ من چه موقع مرتکب گناه شده‌ام؟ شما اشتباه می‌کنید و من یقین دارم هیچ اتفاق ناگواری روی نداده است. بعد روی خود را به طرف ماری آنتوانت کرد و گفت: ای اطریشی، وای بر تو اگر اتفاق ناگواری افتاده باشد زیرا من به سختی از تو انتقام خواهم کشید. پس از این کلمات، زوجه تیزون مشت گره کرده خود را به ماری آنتوانت نشان داد. لندی که از حرکت وقیح آن زن متنفر شده بود گفت: هرگز کسی را تهدید مکن زیرا به وسیله آرامش البته می‌توان به مقصود رسید و از اشخاص جواب مساعد دریافت کرد و بخصوص يك زن نباید دیگران را تهدید نماید. از آن گذشته هموطن آنتوانت مانند تو زن است و فرزند دارد و می‌داند که احساسات مادری چیست و تصور نمی‌کنم که مایل باشد آسیبی به دختر تو برسد زیرا اکنون که مسلم شده دختر تو یا دوست او حامل کاغذی بوده‌اند و آن کاغذ به دست هموطن آنتوانت رسیده دخترت را توقیف خواهند کرد و او را مورد استنطاق قرار خواهند داد و وی هر قدر انکار کند، بالاخره حقیقت را کشف خواهند نمود زیرا آنهایی که علاقمند به کشف حقیقت هستند محال است از پای بنشینند مگر اینکه حقیقت را کشف کنند و خلاصه دختر تو و دوست او نابود خواهند گردید. زن تیزون روی خود را به طرف آنتوانت کرد و گفت: آیا می‌شنوی چه می‌گویند؟ و این تو هستی که مسؤول نابودی دختر من می‌باشی، وای بر تو.

ماری آنتوانت از خشم آن زن ترسید ولی نه برای اینکه فکر می‌کرد

آن زن می‌تواند وی را آزار کند بلکه از ناامیدی بزرگی که در چشمهای او احساس می‌کرد متوحش شد و با ملایمت به او گفت: مادام تیزون، اینجا بیاید تا من به طور خصوصی دو کلمه با شما صحبت کنم. اگر یکولا بانگ زد: حيله را کنار بگذار و سعی نکن که به وسیله مکر و خدعه بتوانی این زن را فریب بدهی و دیگر اینکه در اینجا نباید کاری پنهانی صورت بگیری، اگر چیزی می‌خواهی بگویی باید در حضور ما که اینک نماینده شهرداری هستیم گفته شود. لندی آهسته در گوش اگر یکولا گفت: بگذار که ماری آنتوانت به طور خصوصی با این زن صحبت کند زیرا منظور اصلی ما اخذ نتیجه است و هر چه زودتر این نتیجه به دست بیايد بهتر می‌باشد. اگر یکولا گفت: هموطن، حق با شماست اما... لندی گفت: اما ندارد، بیايد بیرون برویم و این دو زن را تنها بگذاریم و در بیرون هم پشت به آنها کنیم تا اینکه آنتوانت ما را از پشت شیشه نگران خود نبیند زیرا این زن از کسانی است که اگر بداند ما حاضریم رعایت حال او را بکنیم، لجاجت را کنار خواهد گذاشت و ما را از ملایمت و بردباری نسبت به وی پشیمان نخواهد کرد. لندی جملات آخر را با صدای بلند ادا کرد به طوری که ماری آنتوانت شنید و از روی حق‌شناسی نظری به او انداخت و آن دو خارج شدند و در بیرون اطاق لندی به هم‌قطار خود گفت: اگر یکولا، در اینکه ملکه سابق فرانسه زنی گناهکار می‌باشد تردیدی نیست و بسیاری از بدبختیهای ملت فرانسه ناشی از اوست ولی از وقتی که مقام و عنوان ملکه از این زن سلب شده و برای او فقط اناثیت باقی مانده نشان می‌دهد که زنی بزرگ و درخور احترام می‌باشد و بخصوص بدبختی ایام زندان او را مصفی کرده و روح او را تهذیب نموده است.

اگر یکولا با حیرت گفت: هموطن، راست می‌گویی و این اولین مرتبه است که من از این سخنان می‌شنوم و میل دارم که باز هم از این

سخنان بشنوم، آیا اینها هم جزو اشعاری است که لورن می‌سراید و می‌خواند؟ لندی تبسم کرد و جواب نداد و پشت به شیشه‌های اطاق کرد تا نتیجه گفتگوی ماری آنتوانت با زوجه تیزون معلوم شود. در آن اطاق ماری آنتوانت، زوجه تیزون را به کناری کشید و گفت: خانم، به راستی من از اندوه و ناامیدی شما متأثر شدم و به همین جهت می‌خواهم اندرزی به شما بدهم که اگر از این اندرز پیروی کنید دختر شما سالم خواهد ماند. زن تیزون گفت: من احتیاج به اندرز شما ندارم، شما کاغذی دریافت کرده‌اید و باید آن کاغذ را پس بدهید، مگر نشنیدید که لندی چه می‌گفت؟ ماری آنتوانت جواب داد: قبل از اینکه من پاسخ شما را بدهم قدری حوصله به خرج بدهید تا بدانید موضوع از چه قرار است. زن تیزون گفت: من نمی‌توانم حوصله به خرج بدهم، دختر من در معرض خطر است و این خطر از سرش رفع نخواهد شد مگر اینکه شما، هر چه نگهبانان می‌گویند انجام بدهید و کاغذ را به آنها تسلیم نمایید. ملکه گفت: امشب دختر شما هنگامی که برای ملاقات مادرش آمد زنی را نیز با خود به اینجا آورد. زوجه تیزون گفت: این زن، کارگری است که با دخترم کار می‌کند و دخترم مجبور بود که او را با خود بیاورد زیرا نمی‌توانست که به تنهایی، بین این همه سرباز، به اینجا بیاید.

ملکه گفت: در هر حال این زن که به اتفاق دختر شما اینجا آمد بعد از اینکه وارد برج شد از دختر شما خواهش نمود که يك قطعه کاغذ را که به او می‌دهد به زمین بیندازد زیرا خود آن زن نمی‌توانست وارد اینجا شود و نمی‌گذاشتند از حدود پلکان دور گردد و او هم درخواست دوست خود را اجابت کرد و کاغذ را به زمین انداخت و دختر من آن کاغذ را برداشت و گرچه این کاغذ محتوی مطلبی با اهمیت نیست ولی آنهایی که سوء نیت دارند و کینه توز هستند برای هر امر بدون اهمیت می‌توانند معانی وخیم پیدا کنند

و اگر این کاغذ کشف شود می‌دانید چه خواهد شد؟ زوجه تیزون پرسید: چه خواهد شد؟ ملکه گفت: با دادن این کاغذ فقط یکی از دوستان من دچار زحمت نمی‌شود، بلکه دختر شما را هم توقیف می‌کنند. زن تیزون با بی‌صابری پای خود را به کف اطاق کوبید و صدا را بلند کرد و گفت: همه ما را می‌شناسند و می‌دانند که ما منزله از خیانت هستیم و وطن پرستی ما مشهور است. ملکه گفت: لجاجت نکنید و قدری فکر نمایید تا بدانید که اگر این کاغذ کشف شود برای دختر شما خیلی خطرناک خواهد بود.

زن تیزون بانگ زد: این حرفها چیست؟ زود باشید و کاغذ را بدهید و هرچه نگهبانان می‌گویند اطاعت کنید. ملکه گفت: دلم بر حال شما می‌سوزد و می‌خواهم به شما اطلاع بدهم که فریب نخورید. زن تیزون بانگ برآورد: ای خائن، آیا می‌خواهی موجبات محو دختر مرا فراهم کنی؟ زود باش و کاغذ را بده. ملکه کاغذ را از گریبان خود بیرون آورد و به آن زن داد و زوجه تیزون با مسرت به طرف در رفت و گفت: بیایید، بیاید، بالاخره کاغذ را از او گرفتم. شاهزاده خانم الیزابت آهسته به ملکه گفت: خواهر عزیز، شما با تسلیم این کاغذ دوست وفادار خود را قربانی کردید. ملکه گفت: این کاغذ برای دوست ما زحمتی تولید نمی‌کند زیرا اسمی روی آن نوشته نشده است. لندی و اگریکولا وقتی بانگ شادی آن زن را شنیدند وارد اطاق شدند و لندی کاغذ را از دست زن گرفت و چنین خواند: «هنوز یکی از دوستان در لوریان آماده است».^۱

لندی آن اندازه که مجذوب خط این یادداشت شد به مضمون آن توجه نکرد زیرا آن خط در نظرش خیلی آشنا آمد و یقین حاصل نمود که خط مزبور را در جایی دیگر دیده و يك مرتبه بر خود لرزید، چون دریافت

۱. لوریان در زبان فرانسوی دو معنی می‌دهد، یکی به معنای مشرق و دیگری به مفهوم شهری موسوم به لوریان که از بنادر کشور فرانسه می‌باشد - مترجم.

دستی که آن یادداشت را نوشته همان دست است که بعد از شب دهم ماه مارس نامه‌ای به عنوان او فرستاد. لندی از این موضوع بسیار تعجب کرد چون نمی‌توانست بفهمد بین ژنویو و ماری آنتوانت چه رابطه‌ای وجود دارد که وی به دست خود برای او یادداشت می‌نویسد. زوجه تیزون حیرت و تفکر لندی را حمل بر چیز دیگر، یعنی اهمیت آن کاغذ می‌کرد و لندی که دید آن زن با دقتی بسیار او را می‌نگرد گفت: هموطن، تو امشب کاری خوب کردی که این کاغذ را به دست آوردی. بعد روی خود را به طرف ملکه کرد و گفت: خانم، شما هم کاری پسندیده کردید که کاغذ را پس دادید. ملکه گفت: حال که این عمل در نظر شما پسندیده است این کاغذ را بسوزانید و از بین ببرید. اگر یکولا گفت: ای زن اطریشی مکار، تو ما را این قدر ساده تصور کرده‌ای که چنین کاغذ با اهمیتی را بسوزانیم و از بین ببریم در صورتی که با این کاغذ می‌توان عده‌ای کثیر از اشراف خائن را دستگیر کرده و محو نمود. زن تیزون در تأیید گفته ملکه گفت: من هم عقیده دارم که این کاغذ را باید سوزانید و از بین برد زیرا برای دخترم خطرناک می‌باشد. اگر یکولا گفت: وقتی پای مصالح فرانسه در پیش است کسی برای دختر تو قابل به اهمیت نیست و بعد مثل اینکه فهمید اگر لندی تنها بود آن کاغذ را می‌سوزانید و از بین می‌برد کاغذ را از دستش گرفت. در واقع اگر لندی شاهی همچون اگر یکولا نداشت به طور حتم کاغذ مزبور را از بین می‌برد ولی با حضور او نمی‌توانست این کار را بکند و ده دقیقه دیگر آن کاغذ روی میز اعضای کمون نهاده شد و آنها شروع به بحث درباره مفهوم آن کاغذ کردند و چنین نتیجه گرفتند که منظور نویسنده مشرق نبوده بلکه می‌خواسته است بگوید که در شهر لوریان واقع در مغرب فرانسه دوستان ماری آنتوانت آماده هستند که او را نجات بدهند و به قرینه نیز باید این طور باشد زیرا در آن شهر و هم در ایالت برتانی واقع در مغرب فرانسه

عده‌ای از اشراف هستند که طرفداری آنها از ماری آنتوانت اظهر من الشمس است و برای کشف آنان ولو شهرهای ایالت نورماندی را بسوزانند نباید از این اقدام فروگذاری کنند. یکی از اعضای کمون گفت: بخصوص در شهر لوریان برای کشف اشراف باید جدیتی بیشتر بخرج داد زیرا آن شهر بندر است و کنار دریا واقع شده و به خط مستقیم به انگلستان راه دارد و انگلیسها می‌توانند همه وقت عمال خود را وارد آن شهر کنند و هم از راه دریا در آنجا نیرو پیاده کنند.

روز بعد لندی مانند روز قبل در قلعهٔ تانپل پاسداری می‌کرد و به او اطلاع دادند که ماری آنتوانت درخواست می‌کند که برای هواخوری بر بام برج برود. با این درخواست موافقت شد و ملکه و خواهر شوهر و دخترش بر بام برج رفتند و لندی که قبلاً دوربینی تهیه کرده بود خود را به بام رسانید ولی از حدود پلکان تجاوز نکرد و در آنجا، پشت پاسگاه کوچکی که برای ایستادن نگهبان به وجود آورده بودند پنهان شد و دوربین خود را از جیب بیرون آورد و بر چشم نهاد و بایک چشم ملکه را می‌پایید و با چشم دیگر از دوربین استفاده می‌کرد. شاهزاده خانم الیزابت و ماری ترز دختر لویی شانزدهم روی بام قدم می‌زدند و مثل این بود که توجهی به نقطه‌ای مخصوص ندارند اما ملکه بعد از اینکه چند قدم روی بام برداشت روی خود را به طرف مشرق کرد. لندی به وسیلهٔ دوربین دید که مقابل پنجرهٔ یکی از خانه‌ها که در طرف مشرق واقع شده مردی ایستاده که از دور، جوان به نظر می‌رسد و موهای طلایی دارد و در عقب آن مرد، يك زن قرار گرفته که وی نیز با دوربین برج تانپل را می‌نگرد.

ملکه هنگامی که روی خود را متوجه مشرق کرد لندی دید مردی که موهای طلایی دارد سر فرود آورد و دستمالی سفید در دست دارد. اما ملکه دست خود را طوری به حرکت درآورد که گویی به آن مرد و زن اشاره می‌کند.

نمود که بروند. لندی دید مقابل آن پنجره، يك زن با دوربين نگران برج تانپل است و يك مرتبه آثار هيجان را در آن زن به نظر آورد و مشاهده نمود که زن، دست آن مرد را گرفت و به سرعت از کنار پنجره دور گرديدند. لندی نتوانست بفهمد که آیا زن دوربين به دست، چون او را به وسيله دوربين خود دید از پنجره دور شد یا اینکه اشاره ملکه سبب گرديد که آن زن و مرد از کنار پنجره بروند و ناپديد گردند. چند لحظه لندی مردد بود چه بکند و آیا همانجا بایستد یا اینکه مراجعت نماید. بسا اینکه دوربيني که زن مقابل روی چشم داشت مانع از این می شد که صورت او را ببیند مع هذا احساس نمود که آن زن شاید ژنویو باشد.

ترديد لندی بیش از چند لحظه به طول نیانجامید و با شتاب از پلکان برج فرود آمد و بعد از اینکه به نگهبانان سپرد که مواظب محبوسين باشند خود از تانپل خارج شد چون می دانست مرد و زنی که کنار آن پنجره بودند ناچار از آن منزل خارج می شوند و هنگام خروج آنها می تواند به خوبی هردو را ببیند و بشناسد. ولی هر قدر که بیشتر کمین گرفت کمتر اثری از آن زن و مرد دید و چون بر اثر سوءظن، سخت به هيجان آمده بود سوار يك کالسکه کرایه شد و به طرف خیابان سن ژاک روان گرديد که ببیند آیا ژنویو در خانه هست یا نه و اگر آن زن در خانه نباشد ناچار باید يقين حاصل کند زنی که کنار پنجره دیده همانا ژنویو بوده است. وقتی که وارد منزل ژنویو شد خدمتکار خانه او را به طرف آلاچیقی در باغ هدایت کرد و لندی دید که ژنویو يك رب دوشامبر از پارچه ای سفید رنگ در بر کرده زیر آلاچیق مشغول صرف شکلات می باشد. ژنویو با مسرت لندی را پذیرفت و او را در کنارش نشانید و خواهش کرد که يك فنجان شکلات صرف نماید و طولی نکشید که دیمر شوهر ژنویو آمد و از دیدار لندی ابراز مسرت نمود و گفت: بسیار خوشوقتم که شما را ملاقات می کنم و بخصوص از اینکه به طرزی

غیر منتظره ما را از دیدار خود شاد کردید مسرور می‌باشم. دیمر مانند اولین مرتبه که لندی او را دیده بود مردی با نشاط به نظر می‌رسید و بعد از هر جمله طوری می‌خندید که انگار نیکبخت‌ترین مرد جهان است.

وقتی که لندی فنجان شکلات خود را نوشید، دیمر بازویش را گرفت و گفت: لندی عزیز، بیاید که در خصوص يك موضوع با اهمیت با شما صحبت کنم. لندی گفت: لابد شما قصد دارید که دربارهٔ امور سیاسی با من صحبت کنید. دیمر بار دیگر خندهٔ پر صدای خود را بلند کرد و گفت: لندی عزیز، ما که جزو کسبه و اصناف هستیم هرگز به مسائل سیاسی توجه نداریم زیرا می‌دانیم که کسی برای نظریات سیاسی ما قایل به اهمیت نمی‌باشد و از آن گذشته ذوق و مشرب ما با سیاست جور در نمی‌آید و این خبر که می‌خواهم به اطلاع شما برسانم يك خبر صنعتی است زیرا دوست و شريك ما هموطن موران که آن شب به حضور شما معرفی شد و یکی از متخصصین بزرگ شیمی می‌باشد موفق گردیده برای رنگ کردن تیماج، يك نوع رنگ قرمز بسازد که وقتی تیماج را با آن رنگ می‌کنند، بسیار به جلوه در می‌آید و چون موران يك هنرپیشهٔ واقعی است اجازه می‌خواهم که او را هنگام کار به شما نشان بدهم. دیمر این را گفت و لندی را به طرف دباغخانه برد و لندی با خود می‌گفت این اولین مرتبه است که می‌شنوم يك هنرپیشه در دباغخانه کار می‌کند و به ساختن تیماج سرخ رنگ اشتغال دارد.

وقتی که وارد دباغخانه شدند به راهنمایی دیمر، مسرد جوان وارد اتاقی شد که موران در آنجا به کار اشتغال داشت. قیافهٔ موران همان بود که لندی آن شب هنگام صرف شام دید و همچنان عینکی بر چشم داشت و آستینها را بالا زده و تا آرنج دستها را در ظرفی پر از يك مایع سرخ رنگ فرو می‌برد و هنگام ورود لندی و دیمر چند چند قطعه تیماج سفید رنگ متمایل به خاکستری را با آن مایع رنگ می‌کرد. موران چنان

سرگرم کار بود که بدو متوجه ورود آن دو نفر نشد و بعد از اینکه لندی را دید با اشاره سر به او تعارف کرد و دیمر برای اینکه موران را وادارد که با زبان خود راجع به رنگ تیماج اظهار نظر کند گفت: هموطن موران، من به هموطن لندی می‌گفتم که شما موفق به اختراعی شده‌اید که ممکن است برای ما خیلی نافع باشد. موران گفت: این اختراع به قدری با اهمیت است که ما می‌توانیم از قبل آن سالی یکصد هزار لیره استفاده کنیم ولی برای این اختراع من خیلی زحمت کشیدم و اکنون شب هشتم است که نتوانسته‌ام بخوابم و اسید دباغخانه چشمهای مرا می‌سوزاند و احتیاج زیاد به استراحت دارم. آنگاه دو شریک راجع به کارهای دباغخانه و تیماج سرخ شروع به صحبت کردند و لندی که حوصله شنیدن آن گفتگو را نداشت آن دو را به حال خود گذاشت و نزد ژنویو مراجعت کرد و در راه با خود می‌گفت: به راستی من چقدر ابله بودم که تصور می‌کردم موران و ژنویو امروز پشت پنجره بودند و ماری آنتوانت را می‌دیدند و این بلاهت من ناشی از آن است که در تانپل خدمت می‌کنم و اگر چند روز دیگر بگذرد بیم آن می‌رود که نسبت به خود نیز ظنین شوم زیرا هر کس که عهده‌دار نگهبانی قلعه تانپل می‌شود همه کس را به دیده سوءظن می‌نگرد.

اگر لندی کوچکترین سوءظنی داشت به محض اینکه تبسمهای ژنویو را دید این بدگمانی رفع شد و برای وی یقین حاصل گردید زنی به نزاکت و لطافت و مهربانی ژنویو محال است که وارد ماجراها و دسیسه‌های سیاسی گردد. ساعات روز می‌گذشت بدون اینکه لندی متوجه مرور زمان باشد زیرا در کنار ژنویو طوری خود را سعادتمند می‌دید که مرور زمان در وی اثر نمی‌نمود. یک مرتبه متوجه شد که ظهر فرا رسیده و وی چاره‌ای جز بازگشت به قلعه تانپل ندارد و برخاست و از ژنویو خداحافظی کرد و از آن خانه خارج گردید. پس از ورود به خیابان به خود

گفت: لندی، ما امروز در دنیا و شهری زندگی می‌کنیم که مبدل به يك میدان جنگ شده و در این عرصه نبرد دو دسته بزرگ سیاسی مشغول پیکار هستند و هر کس در این عرصه زندگی می‌نماید خواه ناخواه، جزو یکی از دو دسته به شمار می‌آید و باید ناگواریها و زحمات این پیکار را تحمل نماید و در این جنگ همیشگی، یگانه موقعی که من احساس کردم به من خوش می‌گذرد همین چند ساعت بود که با ژنویو بسر بردم.

پس از اینکه لندی از چند خیابان گذشت دید دوست او لورن با يك دسته از سربازان گارد ملی از خیابان می‌گذرد. لورن تا لندی را دید به یکی از صاحب منصبان جزء گفت که مواظب صف سربازان خود باشد و به لندی نزدیک گردید و خنده کنان گفت: دوست عزیز، از قیافهات پیداست که خیلی مسرور هستی و بی‌درنگ یکی از اشعار خود را بدین مضمون شروع به خواندن کرد: «سعی تو برای پنهان کردن شور عشق بی‌فایده است - چون من می‌دانم تو چه می‌خواهی - تو چیزی نمی‌گویی اما آه‌های تو رازت را افشاء می‌کند و چشمهای تو و ضربان قلبت نشان می‌دهد که تو عاشق هستی». لندی دست در جیب کرد که کلید خود را بیرون بیاورد و برای سوت زدن از آن استفاده کند زیرا تصمیم گرفته بود هر دفعه که لورن شعری خواند با سوت او را ساکت نماید. لورن که دید او می‌خواهد سوت بزند خنده کنان فرار کرد و قبل از الحاق به سربازان خود گفت: لندی، متوجه باش که تا سه روز دیگر نیز تو نگهبان قلعه تانپل هستی و مواظب باش این پاره دوز پست فطرت، کاپه کوچك را كتك نزنند و آن طفل معصوم را آزار ننماید.

لندی عاشق می شود

روحیه لندی در آن روزها خیلی شبیه به مصداق شعری بود که لورن در خیابان برای او خواند زیرا هم خود را راضی و نیکبخت و هم بدبخت می دید و برحسب يك قاعدة کلی که اگر در همه مورد عمومیت نداشته باشد، در اغلب موارد دارای جنبه کلی است هر عشق بزرگ این طور شروع می شود که عاشق در آغار خود را نیکبخت و هم بدبخت می بیند. روزها، اوقات لندی در قلعه تانپل می گذشت و گاهی به شعبه حزب می رفت و بندرت سری هم به باشگاه ترموپیل می زد ولی شبها را نمی توانست دور از ژنویو بسر ببرد و از هر بهانه و فرصت، استفاده می نمود تا ژنویو را ملاقات نماید. ژنویو، در نظر لندی در زمزه زنان محجوبی جلوه می کرد که از روی سادگی حاضرند مردی را با محبت بدون غل و غش

دوست بدارند و پیشانی خود را برای بوسه به او عرضه کنند ولی در حضور آنها نباید نام عشق را برد زیرا شنیدن این کلمه برای آنها با کفر برابر است. لندی هر مرتبه که می‌خواست ژنویو را با یکی از زنهای معروف که از نظر اخلاق و روحیه شبیه به او می‌باشند مقایسه نماید تابلوی معروف رافائل را به خاطر می‌آورد که تصویر زنی محبوب و زیبا و عقیف را روی آن تصویر کرده، و می‌سنجید که فقط نقاشی مانند رافائل می‌تواند بار دیگر آنی همچون ژنویو را مصور و مجسم نماید، و مانند تصویر تابلوی رافائل، ژنویو در وسط گلهای باغچه و در حالی که عطری مانند گلها از او استشمام می‌گردید، برای لندی، همچون يك معما جلوه می‌نمود که نمی‌توانست آن را حل کند. يك شب که لندی و ژنویو کنار پنجره نشسته بودند و لندی به یاد می‌آورد که این همان پنجره است که خود را از آنجا در شب کذایی درون کوشك ژنویو انداخت، هر دو ساکت بودند. از باغچه، رایحهٔ عطر گلهای یاس به مشام می‌رسید و نسیمی ملایم برگهای درختان را به حرکت درمی‌آورد و لندی گاهی نظر به ژنویو می‌انداخت و می‌دید که چشمهای او متوجه آسمان است و ستاره‌ای را که تازه طلوع نموده می‌نگرد. لندی در آن حال سکوت بار دیگر ژنویو را با شوهرش دیمر مقایسه می‌نمود و می‌دید که بین آن زن و شوهر تفاوتی فوق‌العاده وجود دارد. ژنویو تربیت شده و تحصیل کرده و جوان و دارای ذوق شاعرانه بود و دوست می‌داشت که در معنویات سیر نماید در صورتی که شوهرش جز به مادیات به چیز دیگر توجه نمی‌کرد و لندی بر اثر معاشرت زیاد فهمیده بود که آن مرد حتی سواد معمولی هم ندارد و نمی‌تواند به روانی کاغذ بخواند یا بنویسد. بالاخره تاب نیاورد و گفت: خانم، من هرچه فکر می‌کنم می‌بینم که شما یا شوهرتان تفاوتی بسیار دارید و در شما چیزهایی هست که در او نیست. شما کتاب می‌خوانید و از او کتاب بیزار است و شما بربط می‌نوازید و او

استعداد نواختن موسیقی را ندارد و شاید از آهنگ موسیقی هم بیزار می‌باشد. تربیت شما يك تربیت اصیل‌زادگی و اشرافی است و من که در همه جا از اشراف متنفر بودم هر دفعه که قدم به این خانه می‌گذارم از محیط اشرافی شما لذت می‌برم و آیا ممکن است پرسم که چطور شده این تفاوت بین شما و مردی که همسر شما می‌باشد به وجود آمده است؟

ژنویو گفت: لندی، از این سؤال که از من می‌کنید متشکرم زیرا نشان می‌دهد که شما تا کنون در این خصوص از دیگران پرسش نکرده‌اید و ترجیح دادید که آنچه را مربوط به من می‌باشد از خود من سؤال نمایید. لندی گفت: خانم، همان طوری که گفتید من تا امروز در این خصوص با هیچ کس صحبت نکرده‌ام. من دوستی دارم که حاضر است در راه من جان فدا کند و یکصد نفر رفیق و آشنا دارم که آرزو مند هستند محرم اسرار من باشند ولی هیچ يك از آنها را در خور ندانستم که این موضوع را با آنها در بین بگذارم. زن جوان گفت: من دوباره از شما تشکر می‌کنم و این خودداری شما را که در واقع راز نگاهداری است تمجید می‌نمایم و هر اطلاعی که بخواهید به شما می‌دهم. لندی گفت: خانم، اول بفرمایید که نام شما یعنی اسم دوشیزگی شما چیست؟ ژنویو که می‌دانست لندی برای چه این سؤال را می‌کند زیرا وقوف بر نام دوشیزگی او را يك نوع مباحثات می‌داند گفت: اسم دوشیزگی من «ژنویو دوتره‌یی»^۱ می‌باشد. لندی گفت: ولابد خانواده شما یکی از فامیلهای فرانسوی است. زن جوان گفت: بلی ولی این خانواده، یعنی والدین من از فرانسه به آمریکا کوچ کرده بودند و در آنجا بر اثر جنگهای آمریکا پدرم و هکذا برادر بزرگم ورشکست شدند. لندی گفت: و لابد هر دوی آنها اصیل‌زاده بودند. زن جوان قدری

۱. نام خانوادگی ژنویو باید بر وزن «سپهری» تلفظ شود و امید داریم از

اینکه وزن دیگری پیدا نکردیم بر ما خرده نگیرید - مترجم.

سرخ شد و گفت: نه، خانواده ما اصیل‌زاده نبود. لندی گفت: اگر خانواده شما اصیل‌زاده نیست چطور می‌شود که حرف «دو» جلوی نام خانوادگی شما تلفظ می‌گردد. زن جوان تبسم کرد و گفت: این حرف دو همانا حرف اضافه است که مضاف را به مضاف‌الیه مربوط می‌کند و علامت اصالت نیست. چون در آن موقع اشراف و اصیل‌زادگان می‌ترسیدند که خود را معرفی نمایند تا انقلابیون برای آنها تولید زحمت نکنند، لندی گفت: خانم، معلوم می‌شود که هنوز از من ملاحظه می‌کنید و بیم دارید که من مباداً هویت اصیل‌زادگی شما را بروز بدهم. زن جوان گفت: نه، نه، برعکس من نسبت به شما کمال اعتماد را دارم و اما راجع به خانواده ما... به طوری که گفتم ما اصلاً فرانسوی هستیم و بعد پدرم به امریکا مهاجرت کرد و در آنجا بین خانواده ما و پدر موران روابط دوستی برقرار شد و آن هنگام دیمر در مؤسسه بزرگی که خانواده موران داشتند کار می‌کرد. بعد از اینکه موران دانست که ما ورشکست شده‌ایم نظر به اینکه دیمر دارای ثروت و بضاعتی بود موران او را به پدرم معرفی کرد و پدرم هم دیمر را به من معرفی نمود و من که متوجه شدم پدرم بدون اطلاع من تصمیم گرفته مرا به دیمر بدهد مخالفتی نکردم زیرا مردی را دوست نمی‌داشتم تا به خاطر او با این ازدواج مخالفت نمایم و اکنون سه سال است که دیمر شوهر من می‌باشد و با اینکه ازدواج ما بدون عشق انجام گرفت ناچارم اعتراف کنم که از شوهرم راضی هستم و او وسایل آسایش مرا از هر جهت فراهم کرد و در این مدت سه سال کوچکترین سوء تفاهمی بین ما پیدا نشده و دیمر پیوسته نسبت به من با مهربانی رفتار می‌کند و در نتیجه، حتی يك لحظه من از این ازدواج پشیمان نشده‌ام.

لندی گفت: اگر من اشتباه نکرده باشم وقتی شما با دیمر وصلت کردید او هنوز صاحب این مؤسسه نبود. زن جوان گفت: راست است و در آن

موقع ما در پاریس نبودیم و دیمر هم این مؤسسه را نداشت ولی بعد از دهم ماه اوت (همان دهم ماه اوت که يك روز تاریخی شده است) دیمر مرا به پاریس آورد و این خانه و دباغخانه را خریداری کرد و برای اینکه من از کارهای او و دباغخانه معذب نباشم و بتوانم بر طبق ذوق خود زندگی نمایم این کوشك را که می بینید اختصاص به من داد و من در اینجا بر طبق ذوق و مشرب خود با سعادت زندگی می کنم بخصوص اگر دوستانی چون شما بیابند و مرا از دیدار خود مسرور نمایند. پس از این حرف، ژنویو دست خود را به طرف لندی دراز کرد و او با علاقه بسیار دست وی را فشرد اما ژنویو زود دست خود را عقب کشید و لندی گفت: خانم، آیا ممکن است سؤال کنم که چگونه آقای موران با شوهر شما شريك شد؟

ژنویو گفت: توضیح این مطلب آسان است. شوهر من دیمر گرچه دارای بضاعتی بود اما آن اندازه سرمایه نداشت که بتواند يك دباغخانه بزرگ به وجود بیاورد و موران که سرمایه دار بود و به علاوه در کارهای دباغی سر رشته داشت حاضر شد که قسمتی از سرمایه احداث این مؤسسه را پردازد و این دو نفر شرکتی به وجود آوردند و این دباغخانه را تأسیس کردند و من یقین دارم که شوهرم از این شرکت خیلی راضی است زیرا موران مردی بصیر می باشد و بصیرت او سبب گردید که شوهرم بتواند از این مؤسسه استفاده های زیاد بکند. لندی گفت: و لابد آقای موران یکی از دوستان شماست و شما او را به نظر صمیمیت می نگرید. ژنویو با لحنی جدی و برای اینکه به لندی بفهماند که صمیمیت وی با موران يك صمیمیت عادی است گفت: موران مردی است شریف و نجیب و من یقین دارم که مانند او در دنیا خیلی کم یافت می شود. لندی از شنیدن تمجید ژنویو درباره موران خوشش نیامد و گفت: من ممکن است تصدیق کنم که آقای موران در دباغی بصیرت دارد و می تواند که برای رنگ کردن تیماج، رنگی

تازه اختراع نماید، و غیر ممکن است تصدیق کنم که او با سرمایه خود به توسعه این مؤسسه کمکی مؤثر کرد ولی معتقدم که شما درباره او غلو می‌کنید و او در خور چنین تمجیدی نیست. زن جوان گفت: آقا، تمجیدی که من از موران می‌کنم فقط نظری نیست بلکه عملی به شمار می‌آید یعنی او در عمل، به من ثابت کرد که مردی شریف و برجسته است.

لندی گفت: ولی آقای موران به نظر من جوان جلوه می‌کند و گرچه به مناسبت عینک سبز رنگی که بر چشم می‌گذارد من نمی‌توانم بفهمم که به تحقیق چند سال دارد اما گویا سن او از بیست و پنج یا بیست و شش سال تجاوز نمی‌نماید. زن جوان گفت: آقای موران تقریباً سی و هشت ساله است. لندی گفت: اگر این طور باشد نظر به اینکه وی در امریکا بوده، طبعاً مدت مدیدی است که شما او را می‌شناسید؟ زن جوان گفت: بلی آقا، من از طفولیت او را می‌شناسم و وقتی که من چشم باز کردم موران مردی جوان بود. لندی بعد از شنیدن این پاسخ لبها را گزید و قدری سکوت کرد و بعد گفت: پس به همین جهت است که او را خیلی با شما یگانه و صمیمی می‌بینم. ژنویو گفت: آقای لندی، به طوری که ملاحظه کردید در عین حال که ما دو دوست صمیمی هستیم حدود دوستی ما معلوم است و خود موران دقت دارد که از این حدود تجاوز ننماید.

لندی دریافت که در لحن جواب ژنویو يك سرزنش عارفانه مستتر است و لذا گفت: خانم، اگر باعث رنجش شما شدم معذرت می‌خواهم ولی هر وقت که کسی نسبت به دیگری، احساساتی مافوق عادی دارد، نسبت به شخصی که دارای همان احساسات باشد رشک می‌برد. ژنویو پاسخ این گفته را نداد و سکوت نمود و لندی هم صلاح ندانست که در آن شب باز راجع به موران صحبت کند و موضوع صحبت را تغییر داد و قبل از صرف شب‌چره، از ژنویو خداحافظی کرد و رفت. ولی در روزهای بعد و شبهای

دیگر، وقتی که لندی توانست درباره توضیحات زن جوان فکر و مطالعه کند دید که توضیحات او دارای نقاط ضعف می باشد و به اصطلاح چند جای خالی دارد که يك منقد موشکاف زود می تواند آن نقاط خالی را پیدا نماید. لندی دریافت که با شرح حال ژنویو غیر از آن است که به وی گفت یا اینکه قسمتی از شرح حال خود را از او پنهان کرد و لندی نمی توانست بفهمد که چرا ژنویو حاضر نیست که تاریخچه زندگی خود را آن طور که واقع شده برای او بیان نماید.

گفتیم که لندی نمی توانست بفهمد که چرا ژنویو تاریخچه زندگی خود را از او پنهان می کند چون او می دید که در موارد دیگر ژنویو با او مانند يك دوست صمیمی رفتار می نماید و حتی شوهرش دیمر هر روز و هر شب، موافقت می کند که لندی با زن جوان او تنها باشد بدون اینکه اشکال بتراشد یا آثار رشك از وی به ظهور برسد. لندی در آن خانه جزو دوستان صمیمی و محرم شده بود که گاهی به اتفاق ژنویو از منزل خارج می شد و هنگامی که زن جوان می خواست در مغازه ها خرید کند یا سری به خیاطخانه های خود بزند اجازه می داد که لندی با او باشد. نکته دیگر که برای لندی همچون معما جلوه می کرد رفتار موران نسبت به او و ژنویو محسوب می گردید. از شبی که ژنویو در حضور لندی تمجیدی زیاد از موران کرد لندی فکر نمود که بی شك موران آن زن جوان را دوست می دارد. لندی متوجه بود که موران مردی است دارای وزن و شخصیت و می فهمید که وی با مردی مادی و بی اطلاع چون دیمر خیلی فرق دارد و میل داشت که به موران نزدیک شود که بتواند از او استفاده معنوی کند و هم از نزدیک احساسات او را تحت نظارت قرار بدهد که آیا وی ژنویو را دوست می دارد یا نه. اما هر چه او از فرصتها استفاده می نمود که به موران نزدیک شود موران کناره می گرفت و هر دفعه که لندی قدمی جلو می گذاشت موران

يك قدم عقب می‌رفت.

لندی این کناره‌گیری را بر طبق احساسات خود مسورد قضاوت قرار داد و به خود گفت: چون موران متوجه شده که من ژنویو را دوست می‌دارم لذا مرا رقیب خود می‌داند و طبیعی است که يك رقیب، حاضر نیست که با رقیب دیگر گرم بگیرد. به همین جهت يك روز به ژنویو گفت: من می‌دانم که هموطن مسوران نسبت به من کینه دارد. ژنویو با تعجب گفت: آقای لندی، این چه حرفی است؟ شما از کجا فهمیدید که موران نسبت به شما کینه دارد؟ لندی گفت: من یقین دارم که او مرا خصم خود می‌داند. ژنویو گفت: آخر برای چه او شما را خصم خود می‌داند؟ دشمنی که بدون علت نمی‌شود. لندی گفت: آیا اجازه می‌دهید که من بگویم چرا موران نسبت به من کینه دارد؟ ژنویو گفت: خواهش می‌کنم بگویید که علت خصومت او چیست. لندی گفت: علت خصومت او نسبت به من این است که می‌داند من... لندی می‌خواست بگوید که او می‌داند من شما را دوست می‌دارم ولی نتوانست که این جمله را تمام کند و بالاخره گفت: خانم، من نمی‌توانم به شما بگویم که علت خصومت موران نسبت به من چیست. لندی با تمام رشادت و جرأتی که داشت نمی‌توانست عشق خود را نسبت به ژنویو ابراز نماید و ژنویو تبسمی کرد و گفت: اگر شما بگویید که بین شما و موران محبت وجود ندارد شاید من این حرف را باور کنم ولی محال است که موران نسبت به شما کینه داشته باشد. آنچه برای شما تولید سوء تفاهم کرده این است که روحیه موران با روحیه شما فرق دارد. شما مردی هستید با حرارت و برجسته و دارای شهرت و محبوبیت اجتماعی و موران مردی است کناره‌گیر و کاسب و سر افتاده که روز و شب در فکر کسب و کار خود می‌باشد و چون از روی فطرت محجوب است می‌ترسد که به شما نزدیک شود و جرأت نمی‌کند که اولین قدم را بردارد. لندی گفت: خانم، اگر او

می‌ترسد که اولین قدم را بردارد من بیش از پنجاه مرتبه، اولین قدم را برداشتم که به او نزدیک شوم ولی او هر دفعه کناره‌گیری کرد و من می‌دانم که علت تنفر او از من چیست. ژنویو گفت: این علت کدام است؟ لندی باز جرأت نکرد بگوید که او می‌داند من شما را دوست می‌دارم و سکوت نمود. فردای روزی که این گفت و شنود بین آن دو جوان ردوبدل شد، لندی مقارن دو ساعت بعد از ظهر وارد منزل ژنویو شد و دید زن جوان لباس پوشیده است و می‌خواهد از منزل خارج شود و تا ژنویو او را دید با مسرت گفت: به به، بسیار به موقع آمدید. لندی گفت: مگر به کجا می‌خواهید بروید؟ ژنویو گفت: امروز یکی از بهترین روزهای فصل بهار است و من فکر کردم که برای گردش از شهر خارج شوم و به «اوتوی» بروم و چون شما آمداید، اگر فرصت دارید و من اوقات شما را تضییع نمی‌کنم به اتفاق خواهیم رفت. لندی از این پیشنهاد خیلی خوشحال شد و قرار گذاشتند که با کالسکه از شهر خارج شوند و بعد از وصول به اوتوی در آنجا پیاده شوند و در جنگل زیر درختها قدم بزنند و بعد از اینکه از گردش فراغت حاصل کردند سواره مراجعت نمایند. بعد از اینکه کالسکه به اوتوی رسید، ژنویو امر به توقف داد و هر دو به چابکی پیاده شدند و روی علفهای تازه شروع به قدم زدن کردند و قدری که راه پیمودند ژنویو گفت: لندی، شما بروید و کنار دریاچه منتظر من باشید و من به زودی به شما ملحق خواهم شد. لندی گفت: کجا می‌خواهید بروید؟ ژنویو گفت: در اینجا دوستی دارم که مدتی است او را ندیده‌ام و می‌روم و او را می‌بینم و به سرعت مراجعت خواهم کرد. لندی گفت: آیا ممکن نیست که من هم با شما بیایم؟ زن جوان گفت: نه. لندی لبهای خود را گزید و گفت: بسیار خوب، حال که شما میل ندارید من با شما باشم، من چاره ندارم جز اینکه کنار دریاچه منتظر بازگشت شما باشم.

ژنویو گفت: لندی، شما را چه می‌شود و چرا اوقات شما تلخ شد؟
 لندی گفت: خانم، آیا باز گشت شما خیلی طول می‌کشد؟ ژنویو گفت: اگر کار دارید و من مزاحم شما هستم ممکن است که با کالسکه مراجعت کنید و بعد از وصول به شهر کالسکه را برگردانید که مرا به مقصد برساند و من اگر می‌دانستم که مصدع شما خواهم شد هرگز از شما تقاضا نمی‌کردم که با من بیایید بلکه از... لندی گفت: گویا از موران درخواست می‌کردید که با شما بیاید؟ ژنویو گفت: شما خود می‌دانید که موران روز و شب مشغول کار است و فرصت ندارد که با من بیرون بیاید و از چندی به این طرف روزها در کارگاه دباغی جدیدی که شوهرم در ران‌بویه افتتاح کرده کار می‌کند و فقط هنگام شب برمی‌گردد. لندی گفت: آه، پس به همین جهت امروز با من بیرون آمدید و اگر موران در منزل بود هرگز موافقت نمی‌کردید که من با شما باشم. ژنویو قدری با تسو بیخ گفت: لندی، شخصی که در انتظار من می‌باشد می‌داند که اکنون بی‌صبری می‌کند و من نباید او را بیشتر در انتظار بگذارم. اینک بگوئید که آیا کنار دریاچه صبر می‌کنید تا من برگردم یا اینکه ترجیح می‌دهید با کالسکه به شهر مراجعت نمایید؟ لندی گفت: خانم، اگر صبر نکنم چه کنم، بفرمایید بروید و من صبر خواهم کرد تا مراجعت نمایید. ژنویو رفت و لندی راه دریاچه را پیش‌گرفت ولی در آنجا از فرط خشم، بدون انقطاع گلها و علفها را به وسیله عصای خود درهم می‌شکست و لاله‌ها را جدا می‌نمود.

آنچه لندی را بی‌تاب می‌کرد این بود که می‌خواست بداند آیا ژنویو او را دوست می‌دارد یا نه. مرد جوان خوب متوجه بود که ژنویو نسبت به وی دارای تمایل است اما این تمایل فقط يك دوستی عادی شبیه به دوستی خواهر نسبت به برادر به شمار می‌آمد در صورتی که لندی می‌خواست ژنویو با محبت عشق او را دوست بدارد. لندی شب اول که در

خیابان ژنویو را دید و بعد وی را گم کرد حاضر بود که نیمی از هستی خود را بدهد به شرط اینکه فقط او را ببیند. اما در آن موقع نمی‌توانست به دیدار و دوستی عادی اکتفا کند و تمام ذرات وجودش خواهان عشق ژنویو بود ولی در ژنویو کوچکترین نشانه و قرینه‌ای که ممد امیدواری لندی باشد به چشم مرد جوان نمی‌رسید. در آن روز ژنویو يك ساعت غیبت کرد و آن يك ساعت در نظر لندی به اندازه يك قرن جلوه نمود. عاقبت ژنویو در حالی که تبسمی نمکین بر لب داشت نمایان گردید ولی لندی با اخمهای درهم کشیده به استقبال او رفت زیرا ما افراد بشر این طور خلق شده‌ایم که در آن لحظه که سعادتمند هستیم نمی‌فهمیم که نیک‌بخت می‌باشیم. ژنویو به بازوی لندی تکیه داد و گفت: دوست عزیز، از این که قدری شما را در انتظار گذاشتم معذرت می‌خواهم و لندی به جای جواب، سر را تکان داد و هر دو، یکی از خیابانهای مصفا را که علفهای بلند داشت و در طرفین آن درختهای کهن، روی خیابان سایه انداخته بودند در پیش گرفتند. آنها می‌خواستند قدری در آن خیابان که در امتداد جاده بود قدم بزنند و بعد راه را کج کنند و وارد جاده شوند و با کالسکه به شهر مراجعت نمایند.

آن روز یکی از بهترین روزهای بهار محسوب می‌گردید و از هر علف رایحه روح‌پرور به مشام می‌رسید و هر پرنده از شوق بهار خوانندگی می‌کرد و کسانی که این روزها را دریافته‌اند می‌دانند که هرگز یاد آن از خاطر فراموش نمی‌شود. لندی حرف نمی‌زد و ژنویو يك دست را به بازوی لندی تکیه داده، با دست دیگر گاهی دسته‌گلی را به مشام نزدیک می‌نمود و می‌بوید. پس از مدتی لندی سکوت را شکست و گفت: خانم، شما را چه می‌شود و چرا امروز این قدر غمگین هستید؟ ژنویو گفت: اندوه من ناشی از غمگین بودن شماست زیرا امروز شما اندوهگین هستید. لندی گفت: خانم، من حق دارم که اندوهگین باشم زیرا بدبخت هستم ولی شما چرا

باید غمگین باشید؟ ژنویو با شگفت پرسید: من از شما يك حرف عجیب می‌شنوم، چطور ممکن است که شما بدبخت باشید؟ لندی گفت: خانم، حرف من عجیب نیست بلکه بی‌اطلاعی شما از حال من عجیب است. مگر ارتعاش صدای مرا نمی‌شنوید و مگر نمی‌بینید که گاهی هنگام تکلم با شما و در حالی که شوهرتان هم حضور دارد طوری حالم تغییر می‌کند که مجبورم برخیزم و خود را به هوای آزاد برسانم و قدری هوا را استنشاق کنم که اختناق من از بین برود؟

ژنویو گفت: آخر این بدبختی ناشی از چیست و برای چه مردی جوان چون شما باید رنج بکشد؟ لندی گفت: من اگر يك زن بودم می‌گفتم که رنج من ناشی از این است که اعصابم خوب کار نمی‌کند و دچار بیماری عصبی هستم. زن جوان گفت: آیا در این ساعت هم قرین رنج و اندوه هستید؟ لندی گفت: بلی خانم. زن جوان گفت: پس ادامه‌گرش ما بدون فایده است و بهتر اینکه مراجعت کنیم. لندی گفت: آه، آیا به همین زودی می‌خواهید مراجعت نمایید؟ ژنویو گفت: بدیهی است زیرا وقتی شما از این گردش ناراحت می‌شوید و رنج می‌برید باید هر چه زودتر مراجعت کرد. لندی ابروان را به هم نزدیک کرد و گفت: آه، فراموش کرده بودم که در این ساعت موران از کارخانه‌دباغی مراجعت می‌کند و منتظر بازگشت شماست. ژنویو گفت: باز هم که شما از این حرفها می‌زنید؟ لندی گفت: اگر شما نمی‌خواستید که من از این حرفها بزنم برای چه در آن شب آن طور درباره‌ی موران غلو کردید و با آن لحن از او تمجید نمودید؟

ژنویو گفت: دوست عزیز، مگر تمجید از اشخاص عیب است و مگر يك شخص شریف را نباید مورد تقدیر قرار داد؟ لندی گفت: ولی این تمجید و تقدیر از يك نوع بخصوص می‌باشد که در حرکت پاهای شما اثر دارد زیرا اکنون شما بر سرعت خود افزودید که زودتر مراجعت کنید تا موران

در انتظار شما دقیقه شماری نکند. ژنویو گفت: دوست عزیز، شما خیلی بی‌انصاف شده‌اید زیرا با اینکه من از دو ساعت بعد از ظهر تا حالا با شما هستم باز می‌گویید عجله دارم که زودتر موران را ملاقات کنم. لندی گفت: راست است و شما امروز خیلی با من بودید و اکنون موقعی است که باید با موران باشید، پس عجله کنیم تا زودتر به شهر برسیم. ژنویو گفت: این طور نیست و من برای دیدار موران عجله ندارم ولی اگر این طور می‌بود نباید موجب حیرت شود زیرا موران دوستی است که این قدر مرا قرین تألم نمی‌کند.

در این موقع لندی و ژنویو، به جاده‌ی شاهراه نزدیک شده بودند و قرص خورشید که به افق مغرب نزدیک می‌گردید نور سرخ رنگ خود را بر جنگل و دشت سبز و مصفا می‌تابید و بعد از چند دقیقه آخرین شعاع آفتاب در صحرا عقب‌نشینی کرد و اولین ستاره، همان ستاره‌ای که در آن شب ژنویو آن را می‌نگریست، در آسمان درخشید. ژنویو دست خود را از بازوی لندی جدا کرد و گفت: دوست عزیز، راستی شما را چه می‌شود و چرا این طور باعث تکدر من می‌گردید؟ لندی گفت: خانم، علتش این است که من بدبخت هستم و نمی‌توانم مانند دیگران، محبت خود را در دلها جا بدهم و کاری بکنم که مرا دوست داشته باشند. ژنویو با لحن توبیخ اما سرزنی محبت‌آمیز گفت: لندی، این حرفها را نزنید. لندی گفت: برای چه این حرفها را زنم؟ ژنویو گفت: این کلمات باعث تأثر و ملالت من می‌شود. لندی گفت: این هم علتی دیگر است که مرا بدبخت کرده زیرا حتی کلماتی که من ادا می‌کنم سبب تنفر شما از من می‌گردد. ژنویو گفت: دوست عزیز، خواهش می‌کنم که ساکت باشید. لندی سر را پایین انداخت و گفت: هر چه شما بگویید لازم‌الاجراست و من دیگر حرف نمی‌زنم. زن جوان نظری عمیق به لندی انداخت و دید به راستی آن مرد جوان رنج

می‌کشد و دست خود را روی بازوی وی نهاد و گفت: لندی، شما یکی از دوستان صمیمی و وفادار من هستید و به همین جهت از شما خواهش می‌کنم کاری نکنید که من این دوست صمیمی را از دست بدهم.

لندی گفت: خانم، اگر هم این دوست صمیمی را از دست بدهید زبان نخواهید کرد چون کسانی دیگر هستند که فوراً جای او را بگیرند یا قبلاً جای او را گرفته‌اند. ژنویو گفت: اشتباه می‌کنید و من برای از دست دادن شما متأسف خواهم شد و خود را مورد نکوهش قرار خواهم داد که چرا کاری کردم که دوستی چون شما را از دست دادم. لندی صدا را بلند کرد و گفت: ژنویو، آه ژنویو، آخر نسبت به من ترحم کنید، آیا من مستوجب رحم شما نیستم؟ از این حرف زن جوان از سرتاپا لرزید چون این اولین مرتبه بود که لندی او را با این لحن مورد خطاب قرار می‌داد و این طور حرف می‌زد. لندی متوجه شد که آخرین کلام او در ژنویو مؤثر واقع شده و لذا به جرأت درآمد و گفت: اینک که شما متوجه شده‌اید من دچار چه رنج بزرگی هستم، بادا باد، آنچه در دل دارم می‌گویم ولو اینکه از جانب شما رانده شوم و شما با یک نگاه مرا محکوم به مرگ کنید. ژنویو، از روزی که من شما را دیدم تا امروز آتشی در قلبم افروخته شد اما تاکنون سکوت کردم ولی بیش از این تحمل سکوت ندارم و...

ژنویو حرف او را قطع کرد و با بیانی که دور از ظاهر سازی بود گفت: آقا، من از شما خواهش کردم که از این مقوله صحبت ننمایید و به نام دوستی موجود فیما بین ما، تمنا نمودم که سکوت کنید زیرا این اظهارات سبب می‌شود که دوستی ما از بین برود و حیف است که چنین مودت خالصانه‌ای بر اثر اصرار شما نابود گردد. لندی گفت: ژنویو، آیا روابط شما با موران نیز همین طور است و با او هم مناسباتی دوستانه دارید؟ و اگر جواب شما مثبت می‌باشد من می‌گویم که علاقه به حفظ این

گونه دوستی ندارم و من می‌خواهم روابط من با شما بالاتر از این دوستی باشد. خانم دیمر با تندى گفت: آقا، هر چه راجع به این موضوع صحبت کردیم کافی است و کالسکه ما حاضر است و خواهش می‌کنم سوار شوید و مرا به شهر و به منزل شوهرم برسانید. معنی این گفتار و اینکه ژنویو بخصوص اسم شوهرش را برد بر لندی پنهان نماید و فهمید که زن جوان به او می‌فهماند که وی شوهر دارد و نمی‌تواند آنچه لندی می‌گوید اجابت کند. ژنویو برای اینکه سوار کالسکه شود مجبور گردید که دست را روی شانه لندی بگذارد و لندی از تماس دست او بر خورد لرزید و بعد از ژنویو سوار شد و مقابل زن جوان، روی نیمکت جلوی کالسکه نشست و کالسکه به راه افتاد.

در تمام راه يك کلمه حرف بین آن دو نفر مبادله نشد اما ژنویو دستمال را جلوی دهان و چشمها گرفته بود و گاهی اشک دیدگان را پاک می‌نمود. وقتی از کالسکه پیاده شدند لندی زن جوان را تا اطاق او راهنمایی کرد و از اظهارات خدمتکار خانه دریافت که دیمر در اطاق خود مشغول کار است و موران تازه از دباغخانه ران بویه مراجعت کرده، مشغول عوض کردن لباس می‌باشد. زن جوان دست خود را برای خدا حافظی به طرف لندی دراز کرد و گفت: آقا خدا حافظ، ما دیگر نمی‌توانیم یکدیگر را ملاقات کنیم و روابط ما قطع گردید زیرا خود شما آنقدر اصرار کردید تا اینکه روابط ما قطع شود. لندی چیزی نگفت و به راه افتاد تا از اطاق خارج شود ولی قبل از خروج چشمش به عکس مینیاتور ژنویو که روی بخاری دیواری نهاده بودند افتاد و آن را برداشت و بوسید و قدم از اطاق بیرون نهاد.

لندی برای مراجعت به خانه پیاده بساز گشت نمود و چنان در افکار خود غرق بود که سوار کالسکه کرایه نشد و ندانست که چگونه به منزل رسید و بعد از ورود به خانه بدون کمک خادم خود لباس از تن کند و به

یادآوری آشپز، که غذایی ماکول برای شب طبخ کرده بود اعتنا ننمود و کاغذهایی را که مثل روزهای گذشته، برای وی فرستاده بودند گشود و به خواندن مشغول شد و بسا اینکه تمام آنها را خواند از مضمون نامه‌ها چیزی نفهمید و در ساعت ده بعد از ظهر وارد بستر گردید و از فرط خستگی اعصاب، به زودی خوابش برد. لندی بعد از مذاکراتی که آن روز با ژنویو کرد يك مرتبه دید که امیدش بر باد رفته است. او ژنویو را دوست می‌داشت و خیال می‌کرد که ژنویو هم عاشق اوست و اگر نسبت به او عشق نداشته باشد آن گونه با وی گرم نمی‌گرفت. در صورتی که جوابهای صریح ژنویو به او ثابت کرد که اشتباه می‌کرد و امیدواری او، نسبت به عشق متقابل ژنویو، يك امید موهوم محسوب می‌شده ولی کاخ سعادت لندی روی همین امید موهوم استوار گردیده بود و چون این کاخ ناگهان فرو ریخت لندی خود را بدبخت‌ترین مرد دنیا دید. در این گونه مواقع، جوانان از شدت التهاب و هیجان اعصاب طوری خسته می‌شوند که هنگام شب به خواب می‌روند و لندی نیز خوابید تا اینکه صدایی او را از خواب بیدار کرد و دید صبح شده و خادم او در اطاق حضور دارد و پرده را از مقابل پنجره عقب می‌زند. هر روز صبح خادم لندی وارد خوابگاه او می‌شد و پرده را عقب می‌زد و پنجره را که به طرف باغی گشوده می‌شد باز می‌کرد و يك دسته گل تازه درون گلدان می‌گذاشت و گلهای پژمرده شده روز قبل را می‌برد.

در سال ۱۷۹۳ میلادی که این وقایع در آن تاریخ اتفاق افتاد پاریسیها گل را دوست می‌داشتند و خیلی گل می‌کاشتند و لندی قدری به تبعیت از مد روز و قدری از روی ذوق فطری گلها را دوست می‌داشت ولی در آن روز اعتنایی به گل نکرد و آن را نبوید و سر را قدری بلند نمود و به آرنج تکیه داد و وقایع روز گذشته را به خاطر آورد. با تجدید خاطرات

روز گذشته، لندی خواست که افکار خود را مرتب کند تا بداند علت اوقات تلخی او چیست و نسبت به چه کسی خشمگین است. اول ژنویو را به خاطر آورد و متوجه شد که نسبت به او کدورتی ندارد و با اینکه زن جوان او را بر حذر کرد که راجع به عشق صحبت نکند نمی‌تواند از وی گله‌مند باشد. بعد دریافت که علت اوقات تلخی وی این می‌باشد که فکر می‌کند موران، ژنویو را دوست می‌دارد و با او رقابت می‌نماید اما رقابت موران با او يك نوع رقابت عجیب به شمار می‌آید زیرا در حالی که او در دباغخانهٔ ران بویه کار می‌کرد لندی می‌توانست ساعتها بدون مزاحم، در بهترین روزهای بهار با ژنویو بسر ببرد و هرگز اتفاق نیفتاد که موران مزاحم و مصدع او بشود و به بهانه‌ای ژنویو را از دستش بگیرد. نه در آن فصل بهار و نه در روزها و شبهای قبل، هرگز از طرف موران حرکتی و حرفی و نگاهی به نظر و به گوش لندی نرسید که نشان بدهد او عاشق ژنویو است، به طوری که لندی هیچ دلیل محسوس و مادی دایر بر اینکه موران ژنویو را دوست دارد نداشت. معهذا نمی‌توانست خود را قایل کند به اینکه موران ژنویو را دوست نداشته باشد و با اینکه می‌دانست غبطهٔ او بدون دلیل و فاقد منطق است معذالك به خود می‌گفت بدون تردید موران او را دوست دارد.

صدای خدام رشتهٔ افکار او را پاره کرد و خطاب به آقای خود گفت: هموطن، آیا باید این کاغذها را سوزانید یا بعضی از آنها را نگاه می‌دارید؟ منظور خدام کاغذهایی بود که لندی شب گذشته آنها را خواند بدون اینکه مطالبی از آنها بفهمد و رسم خدام این بود که هر روز صبح، بعد از ورود به خوابگاه ارباب خود، کاغذهای بسی مصرف را می‌برد و می‌سوزانید و کاغذهای قابل توجه را باقی می‌گذاشت. با اینکه لندی از مطالعهٔ کاغذها، در شب گذشته چیزی نفهمیده بود به خدام گفت: همه را بسوزانید و خدام

کاغذها را از روی میز دستی برداشت در عوض چند نامه دیگر روی میز نهاد و گفت: اینها نامه‌هایی است که امروز صبح آمده است. یکی از نامه‌ها توجه لندی را جلب کرد و آن را برداشت و از عطر نامه مزبور بدنش لرزید و با اینکه هنوز آن طرف پاکت را ندیده بود احساس کرد که آن را با لاک مهر کرده‌اند. خط نامه و همچنین عطر آن، به لندی فهمانید که باید نامه‌ای از ژنویو باشد و با اشاره به خادم امر کرد که از اطاق خارج شود.

الهام باطنی، به لندی می‌گفت که آن نامه باید محتوی خبری نامطلوب باشد و با اینکه می‌ترسید نامه مزبور را بگشاید بالاخره پاکت را گشود و دید که ژنویو چنین نوشته است: «هموطن، اینک که يك شب از وقایع دیروز گذشته و شما فرصتی پیدا کرده‌اید که درباره آن حوادث فکر نمایید، لابد تصدیق می‌کنید که دیگر ما نمی‌توانیم مانند گذشته با هم دوست باشیم. شما مردی هستید شرافتمند و هر مرد باشرف می‌فهمد که چون روابط او با زنی که دارای شوهر است نباید از حدودی معین تجاوز نماید ناچار، باید از وی کناره‌گیری کند. من انتظار دارم که شما هر طور که می‌دانید عذری پیدا کنید و این ترك دوستی را در نظر شوهرم موجه جلوه بدهید و امیدوارم که همین امروز، نامه شما با عذری که خود پیدا خواهید کرد به دست شوهرم برسد. من همواره از اینکه دوستی صمیمی را از دست داده‌ام متأسف خواهم بود ولی این دوست، با تجاوز از حدودی که تخطی از آن جایز نیست، خود ادامه دوستی ما را غیر ممکن کرده زیرا مقررات اخلاقی و اجتماعی مانع از این است که بعد از این، من این دوست را ملاقات کنم. خدا حافظ برای همیشه - امضاء: ژنویو». این نامه، يك حاشیه مختصر هم داشت و لندی بعد از اینکه نظر به کلمات مزبور انداخت دید ژنویو چنین نوشته است: «حامل این نامه منتظر دریافت جواب می‌باشد».

لندی زنگ زد و خادم او وارد اطاق شد و لندی پرسید: چه کسی این

نامه را آورده است؟ خادم گفت: مردی که تصور می‌کنم گماشته می‌باشد حامل این نامه بود. لندی گفت: آیا هنوز اینجاست؟ خادم گفت: بلی هموطن. لندی از تختخواب فرود آمد و رب دوشامبر خود را پوشید و پشت میز نشست و صفحه کاغذی را به دست گرفت (و از قضا کاغذ مزبور جزو اوراق مارک‌دار شعبه حزب بود) و پاسخ نامه ژنویو را خطاب به شوهر او چنین نوشت: «هموطن دیمر، با اینکه من شما را دوست می‌داشتم و اینک هم شما را دوست می‌دارم، بعد از این نمی‌توانم با شما رابطه داشته باشم». بعد از این مقدمه، لندی به فکر افتاد که برای ترك آمد و رفت چه عذری بتراشد و اولین عذری را که به خاطرش رسید و جزو معاذیر مد آن روز بود روی صفحه کاغذ آورد. منظورمان از این جمله، که این عذر جزو مد روز بود این است که اگر دیگری هم می‌خواست عذری برای ترك دوستی بیاورد متوسل به همین دستاویز می‌شد و آن عذر، که لندی بعد از مقدمه فوق، روی کاغذ نوشت این مضمون را داشت: «زیرا شایع این است که شما نسبت به مسائل اجتماعی و عمومی بی‌علاقه هستید ولی من، نه میل دارم که گوش به این اتهام بدهم و نه وظیفه دارم که آن را تکذیب و از شما دفاع نمایم و در هر حال، خیلی از این پیش آمد که منتهی به ترك مناسبات ما شده متأسفم و یقین داشته باشید که من از این مقوله با کسی صحبت نخواهم کرد و اسرار شما پیوسته پنهان خواهد ماند».

لندی این کاغذ را بدون اینکه بخواند تا کرد و در پاکت نهاد و درش را بست و به دست گماشته خود داد که به حامل نامه ژنویو تسلیم نماید تا به شوهرش برساند. عذری که در آن نامه نوشته شده بود در نظر لندی بهانه‌ای سست جلوه می‌نمود ولی می‌دانست که برای ترك دوستی کافی است و دیمر که مردی میهن‌پرست می‌باشد پس از دریافت آن نامه مکدر خواهد شد و قدری با موران و ژنویو مذاکره خواهد نمود و بعد هم مرور زمان، پرده

فراموشی روی آن خواهد کشید و منظور ژنویو عملی خواهد گردید. لندی سپس لباس پوشید و کلاه و دستکش خود را برداشت و به طرف شعبه حزب روانه شد و به محض ورود به آنجا، ژنویو و وقایع روز گذشته و نامه صبح آن روز را فراموش کرد برای اینکه مسایل سیاسی مهم روز، او را به خود مشغول نمود. در آن موقع در فرانسه و پاریس، مقدمات دوره موسوم به ترور که در آن عده کثیری از گناهکاران و بی گناهان قربانی شدند فراهم می گردید. زیرا حزب کوهستانیان می کوشید که مخالفین خود را از بین ببرد و ژیروندنها، مقابل سیلی که از کوهستان سرازیر می گردید مقاومت می کردند و در آن روزهای خطرناک، الحق آنها خیلی جرأت به خرج دادند زیرا نه فقط می خواستند جلوی رژیم ترور کوهستانیان را بگیرند بلکه می گفتند که مسئولین قتل عام ماه سپتامبر سال گذشته باید به مجازات برسند که دیگر نظیر آن واقعه در فرانسه تکرار نگردد.

در حالی که لندی در شعبه حزب، بدون توجه به ژنویو و نامه ای که نوشته بود کار می کرد، نامه مزبور به خیابان سن ژاک رفت و به دست ژنویو رسید و ژنویو آن را به شوهرش تسلیم کرد زیرا عنوان نامه را به نام دیمر نوشته بودند. دیمر از خواندن آن نامه مبهوت و خیلی مضطرب شد و موران هم بسیار مشوش گردید زیرا گرچه لندی از اسرار آن خانه اطلاع نداشت ولی خوانندگان ما متوجه هستند که دیمر و موران حق داشتند که از اتهام مذکور در آن نامه بترسند. بالاخره دیمر از شریک خود پرسید: به عقیده شما آیا لندی يك مرد شرافتمند و راز نگاهدار هست یا نه؟ موران گفت: در این قسمت من هیچ تردیدی ندارم. ولی چون تهدید مذکور در نامه لندی جنبه ای وخیم داشت، دیمر لازم دانست که آن نامه را به نظر همکاران خود نیز برساند و «مرد افراطی» به محض دیدن نامه گفت: اگر آن شب شما بر طبق توصیه من عمل می کردید و این مرد را به قتل می رسانیدید

ما امروز گرفتار این اشکال نمی‌شدیم ولی شما به توصیه من وقع نگذاشتید و او را به خانه خود راه دادید و او به آزادی وارد این خانه می‌شد و کنجکاو می‌کرد تا اینکه عاقبت به اسرار ما پی برد و اینک هم ما را تهدید می‌نماید و متأسفانه هرگاه تهدید خود را به موقع اجرا بگذارد، همه نابود خواهیم گردید.

موران گفت: دوست عزیز، ما کسانی هستیم که پیوسته با وحشیگری-های انقلابیون افراطی مبارزه می‌کنیم و عقیده داریم که نباید آزادی را با این جنایات ملوث کرد و در این صورت چگونه ممکن است که ما خود دست به جنایت بزنیم و مردی را به قتل برسانیم که من او را يك عنصر شریف می‌دانم و تصور نمی‌کنم که راز ما را افشاء کند و برای ما تولید اشکال نماید. مرد افراطی گفت: من هم تصدیق می‌کنم که لندی يك مرد شریف است ولی از این می‌ترسم که این مرد شریف، به همان دلیل که خود را امین و شرافتمند می‌داند اسرار ما را بروز بدهد زیرا لندی يك مرد انقلابی و جمهوریخواه می‌باشد و یحتمل علاقه فوق العاده او به حکومت جمهوری فرانسه سبب می‌شود که سکوت در این مورد را جنایت بداند. موران گفت: ولی باید دید که آیا واقعاً او از اسرار ما آگاه است و می‌داند که ما دارای چه نقشه‌ای هستیم. مرد افراطی گفت: مگر نمی‌بینید که در نامه خود صحبت از اسرار می‌کند و می‌گوید که اسرار شما پیوسته خواهد ماند؟ دیمر گفت: من تصور می‌کنم که منظور لندی از اسرار همانا اسرار حرفه دباغی ماست که خود من به او گفته بودم و بعید است که او اطلاعی دیگر داشته باشد.

موران گفت: نکند که دیروز هنگامی که لندی به اتفاق خانم شما به اتوی رفت در آنجا، اطلاعاتی تازه کسب کرده باشد؟ دیمر گفت: من خود به ژنویو گفتم که وقتی می‌خواهد به اتوی برود لندی را با خود ببرد که امنیتی زیادتیر داشته باشد زیرا مردم وقتی ببینند که لندی با ژنویو است نسبت

به زن من ظنین نمی‌شوند. موران گفت: من معتقدم که تا يك هفته دیگر، ما خواهیم توانست بفهمیم که آیا لندی به اسرار ما پی برده یا نه، چون بر طبق برنامه قبلی، گردان ما می‌بایست که روز دوم ماه ژوئن کشیک خود را در قلعه تانپل شروع کند و شما به سمت سروان و من با سمت ستوان، در آنجا انجام وظیفه نماییم و اگر دیدیم که مأموریت گردان ما را تغییر دادند^۱ و نگذاشتند که ما در قلعه تانپل انجام وظیفه نماییم در آن صورت، محقق خواهد شد که به اسرار ما پی برده‌اند و می‌دانند که نقشه و هدف ما چیست و آن وقت ما چاره نداریم جز اینکه بایستیم و مبارزه کنیم و کشته شویم یا اینکه از پاریس و فرانسه فرار نماییم. دیمر گفت: به فرض اینکه در صدد تغییر مأموریت ما بر نیایند و روز دوم ژوئن، کشیک گردان ما در قلعه تانپل شروع شود باز ما شکست خواهیم خورد برای اینکه نقشه ما این طور طرح شده بود که از وجود لندی استفاده کنیم و او ما را بدون اینکه بداند و قصدی داشته باشد، نزد ملکه هدایت کند.

موران آهی کشید و گفت: راست است، راست است. دیمر گفت: به همین جهت من عقیده دارم هر طور شده باید با لندی کنار آمد و این آهوی رمیده را باز گردانید. موران گفت: من هم کمال علاقه را دارم که این مرد برگردد و بین ما باشد ولی اگر نخواست برگردد در آن صورت تکلیف ما چیست؟ دیمر گفت: من باید بروم و با ژنویو در خصوص لندی صحبت کنم زیرا ژنویو آخرین کسی بود که دیروز با لندی صحبت می‌کرد و شاید او بتواند توضیحی مفید به ما بدهد و راهی پیش پای ما بگذارد که

۱. مقصود گوینده از گردان ما، همانا گردان گارد ملی است و خوانندگان عزیز در فصول قدیم این کتاب خواندند که در فرانسه، بسیاری از مردها داوطلبانه سر باز گارد ملی شدند و سربازی آنها در واحدهای گارد ملی، مانع از این نبود که به شغل و کسب همیشگی خویش ادامه بدهند - مترجم.

لندی را به این خانه برگردانیم. موران گفت: دیمر، از شما چه پنهان که من میل ندارم ژنویو در این توطئه که ما نقشه آن را طرح کرده ایم شرکت نماید و عدم تمایل من ناشی از این نیست که بترسم ژنویو اسرار ما را بروز بدهد، زیرا خوشبختانه ژنویو به قدری با هوش و با اراده است که اگر کسی چنین تصویری درباره او نماید مرتکب گناهی بزرگ می شود، اما برای او بیم دارم، زیرا ما در توطئه ای شرکت کرده ایم که کوچکترین خطرش برای ما مرگ است و من نمی خواهم که سر یک زن، مانند سرهای ما ملعبه اجرای این نقشه شود. دیمر گفت: دوست عزیز، من برخلاف شما عقیده دارم که بین سر زن و مرد، از لحاظ ارزش تفاوتی هنگام قربانی شدن وجود ندارد، اما در موقع کار و اجرای نقشه، سر یک زن ممکن است خیلی بیش از سر یک مرد سودمند واقع شود زیرا یک زن باهوش علاوه بر ذکاوت و فعالیت می تواند از حسن و دلربایی خود نیز کمک بگیرد و کارهایی را به انجام برساند که یک مرد از عهده انجام آنها بر نمی آید و چون ژنویو با ما هم عقیده است و در راه اجرای مقصود می کوشد ناچار باید هنگام خطر نیز با ما شریک باشد.

موران آهی دیگر کشید و گفت: حال که چنین است هر چه می خواهید بکنید و باز از ژنویو کمک بگیرید زیرا این زن به راستی استعداد و هوشی مافوق عادی دارد و اگر خدای نخواسته روزی فرا رسید که ژنویو هم شریک مخاطرات ما شد در آن روز، من فقط به یک وسیله خود را تسلی خواهم داد و آن اینکه به خویش خواهم گفت اگر ژنویو جزو اولیاء نمی بود قربانی نمی شد و چون قربانی شده به اعلی علین بهشت رسیده و به حضرت مریم علیهما السلام پیوسته است. پس از این حرف، موران دست سفید و ظریف خود را به طرف دیمر دراز کرد و دیمر دست او را فشرد و قبل از خروج از اطاق گفت: دیگر به شما سفارش نمی کنم که بعد از این ما

باید احتیاط را بیشتر کنیم تا اگر به راز ما پی برده‌اند باری، مانند موش در تلهٔ موش‌گیری بدون مقاومت تسلیم نشویم. پس از این توصیه، دیمر از اطافی که رفقا در آن بودند خارج شد و به طرف کوشکی که محل سکونت زنش بود رفت. ژنویو مقابل میزی نشسته برودری می‌دوخت و به صدای در روی خود را برگردانید و گفت: دیمر، ایسن شما هستید؟ دیمر گفت: بلی ژنویو و من آمده‌ام که قدری با شما صحبت کنم زیرا دوست ما لندی نامه‌ای به ما نوشته که من چیزی از آن ادراک نمی‌نمایم و شاید شما بتوانید بگویید که لندی چه می‌خواهد بگوید و منظورش از این نامه چیست. با اینکه ژنویو می‌دانست که لندی نامه‌ای به شوهرش خواهد نوشت معهذا وقتی نامه را از دست دیمر گرفت که بخواند دستش می‌لرزید و دیمر با دقت ژنویو را می‌نگریست و وقتی نامه را خواند گفت: خوب، نظریهٔ شما در این خصوص چیست؟ ژنویو گفت: من یقین دارم که لندی مردی شریف است و ما نباید از طرف او بیمی به دل راه بدهیم و او هرگز برای ما تولید زحمت نخواهد کرد. دیمر گفت: آیا دیروز که شما با او به اتوی رفتید او فهمید که منظور شما از رفتن به آنجا چیست و با که ملاقات نمودید؟ ژنویو گفت: او به هیچ وجه از موضوع ملاقات من مطلع نشد و نفهمید که من با که ملاقات می‌کنم. دیمر گفت: پس برای چه يك مرتبه از ما گریزان شد و آیا شما دیروز در روحیهٔ او تفاوتی مشاهده کردید یا نه؟ ژنویو گفت: روحیهٔ دیروز لندی مانند روزهای قبل بود و چیزی غیر عادی در او مشاهده نشد. دیمر گفت: ژنویو، خواهش می‌کنم که به سؤال من جواب درست بدهید یعنی بدون مطالعهٔ جواب ندهید زیرا جواب شما، در نقشه و هدف ما اثری کلی دارد.

ژنویو گفت: حال که می‌خواهید من از روی دقت جواب بدهم می‌گویم که دیروز لندی به اصطلاح قدری در حال قهر بود زیرا این جوان،

طبعی زود رنج دارد و مکرر اتفاق افتاد که او از من می‌رنجید ولی این رنجش دوستانه با آنچه شما فکر کرده‌اید خیلی فرق دارد. دیمر گفت: آیا می‌خواهید بگویید که لندی چون از شما رنجش حاصل کرد این نامه را به ما نوشت؟ ژنویو گفت: یحتمل که این طور باشد. دیمر گفت: ژنویو، جواب خودتان را معلق به احتمال نکنید زیرا ما نمی‌توانیم که روی احتمالات حساب کنیم و باید علم الیقین داشته باشیم. ژنویو گفت: دوست عزیز، با اطلاعی که من از روحیه او دارم می‌توانم بگویم که وی به طور قطع رنجش دوستانه حاصل کرد و این نامه ناشی از کدورت لندی از من می‌باشد. دیمر گفت: آیا می‌خواهید بگویید که او بهانه جویی کرده و منظورش از این بهانه‌گیری این بود که دیگر شما را ملاقات نکند؟ ژنویو گفت: بلی. دیمر گفت: آیا ممکن است بگویید که علت بهانه جویی او چیست؟ یعنی شما چه کردید که باعث رنجش او شد و در نتیجه این کاغذ را نوشت؟ ژنویو گفت: دوست عزیز، شما باید بدانید که برای يك زن خیلی مشکل است که پاره‌ای چیزها را بگوید زیرا وقایعی هست که برای يك زن پیش می‌آید اما نمی‌تواند آن را بیان و افشا کند.

دیمر چند لحظه سکوت کرد و با دست خود دسته صندلی راحتی را که زنش روی آن نشسته بود می‌فشرد و آنگاه گفت: ژنویو، من می‌خواهم از شما يك خواهش بکنم. ژنویو گفت: خواهش شما چیست؟ دیمر گفت: شما می‌گویید که رنجش لندی ناشی از يك موضوع دوستانه و به قول شما از يك حادثه، که برای يك زن پیش آمده، می‌باشد ولی ما هنوز مردد هستیم و می‌ترسیم که او به اسرار ما پی برده باشد و برای اینکه از این تردید و تشویش بیرون بیایم شما می‌توانید نامه‌ای به لندی بنویسید و از او بخواهید که اینجا بیاید و شما را ملاقات کند. ژنویو با حیرت و وحشت گفت: آیا من برای لندی يك نامه بنویسم؟ دیمر گفت: چرا از پیشنهاد من

حیرت کردید؟ شما می‌توانید برای نوشتن نامه به لندی عذری موجه داشته باشید و به او بگویید کاغذی را که به من نوشته بود خوانده‌اید و از مضمون آن کاغذ حیرت کردید و میل دارید که او بیاید و شما را ملاقات کند تا از وی توضیح بخواهید و برسید به چه دلیل مرا نسبت به امور اجتماعی و عمومی بی‌علاقه دانسته است. ژنویو گفت: آه، ایجاب این تقاضای شما برای من ممکن نیست و من نمی‌توانم برای او کاغذ بنویسم.

دیمر گفت: دوست عزیز، اگر منافع عالیه ما در خطر نبود من هرگز از شما درخواست نمی‌کردم که خود را نزد لندی کوچک کنید و کاغذی به او بنویسید که به طور حتم دارای جنبه التماس می‌باشد و لئو اینکه نام استیضاح و استفسار دوستانه را روی آن بگذارید چون هر قدر که ما اسامی اشیاء و احوال را تغییر بدهیم، نخواهیم توانست که ماهیت آنها را عوض نماییم و وقتی مردی با زنی ترك رابطه می‌کند اگر آن زن به او کاغذ بنویسد، ناگزیر دلیل بر التماس خواهد بود اما شما بصیرتر و باهوش‌تر از این هستید که من بگویم این التماس امروز لازم است که مبدا کم‌دورت لندی برای ما گران تمام بشود. ژنویو گفت: دوست عزیز، به طوری که به شما گفتم لندی مردی است شریف و امین، که اسرار دوستان خود را فاش نمی‌کند ولی جوانی بوالهوس می‌باشد و از من درخواستی کرد که من نمی‌توانستم بپذیرم و هیچ زن شوهردار دیگری هم قادر به پذیرفتن آن نیست زیرا او از من می‌خواست که به شوهرم خیانت کنم. این جواب طوری بساطمأنینه ادا شد که دیمر بیرنگ گردید و به قدر يك دقیقه سکوت کردند و دیمر دانست که در آن حال، وی نمی‌تواند باز از ژنویو بخواهد که بخاطر دوستان، فداکاری کند و نامه‌ای برای لندی بنویسد و از آن گذشته خود دیمر بعد از دریافت جواب اخیر ژنویو، قادر نبود که خود را راضی نماید که درخواست قبل را باز بر زبان بیاورد. لذا بدون اینکه حرف دیگری بزند از اطاق خارج

شد و از کوشك ژنویو قدم بیرون نهاد. در باغچه، موران منتظر دیمر بود که بداند از مذاکره با ژنویو چه نتیجه‌ای گرفته و دیمر کلمه به کلمه، آنچه را که از ژنویو شنیده بود برای موران حکایت کرد.

موران هم پس از شنیدن این کلمات دچار تغییر حال گردید و گفت: دوست عزیز، دیگر خوب نیست اصرار کنید که ژنویو کاغذی به لندی بنویسد و من اگر از نقشه خودمان هم صرف‌نظر کنم حاضر نیستم اقدامی بعمل بیاید که برای حیثیت و شرافت ژنویو مناسب نباشد.

دیمر گفت: از هر چه که صحبت می‌کنید مختارید ولی از صرف‌نظر کردن از نقشه خودمان صحبت ننمایید، چه در آن صورت من فکر خواهم کرد که شاید دچار اختلال حواس شده‌اید، چون من و شما و ژنویو و دیگران مختار نفس خود نیستیم که بتوانیم از راهی که پیش گرفته‌ایم برگردیم. ما همه مطیع اصل و پر نسبی هستیم که باید از آن دفاع کنیم و بکوشیم تا آن اصل را بر کرسی بنشانیم و در دنیا، این اولین دفعه نیست که کسانی چون ما، مجبورند که در راه اصل و پرنسب خود از بعضی از چیزها بگذرند و فداکاری کنند. موران سکوت کرد و قدری بدون حرف زدن در باغچه قدم زدند. دیمر گفت: من چون در دباغخانه قدری کار دارم می‌روم و شما را تنها می‌گذارم و موران با دیمر دست داد و او دور شد و وقتی به طرف دباغخانه می‌رفت موران برای سومین مرتبه آه کشید و به خود گفت: من برای این مرد ثابت‌العقیده خیلی دلم می‌سوزد زیرا هر گاه ما مصادف با عدم موفقیت شویم ضرری که عاید او می‌گردد بیش از همه ماست چون همه چیز خود را از مال و جان گرفته تا ژنویو از دست خواهد داد.

دیمر - به طوری که گفته بود - به دباغخانه رفت و قدری به کارها سرکشی نمود و آنگاه از آنجا خارج شد و دستور داد که مقداری نان و پول بین فقرای محله تقسیم نمایند و بعد لباس کار را از تن کند و لباسی دیگر

پوشید و به طرف منزل لندی به راه افتاد. وقتی دیمر وارد منزل لندی شد صاحبخانه در منزل نبود و گماشته‌اش گفت که وی در شعبه حزب می‌باشد. دیمر از گماشته خواهش کرد که به شعبه حزب برود و به ارباب خود بگوید شخصی که يك کار لازم دارد در منزل منتظر اوست و برای اینکه گماشته مزبور عجله کند به عنوان پول کالسکه، انعامی به او داد و خادم که دیمر را نمی‌شناخت و نمی‌دانست برای چه آمده او را به آشپز سپرد که مبادا در غیاب او، دستبردی به خانه بزند و خود به سرعت به طرف شعبه حزب روانه گردید. وقتی خادم به لندی گفت مردی با فلان قیافه آمده و در منزل منتظر اوست، لندی هم نتوانست پیش‌بینی کند آن مرد دیمر می‌باشد و در راه بازگشت به خانه، هر چه از نو کرش پرسید که آن مرد کیست نتوانست جوابی درست دریافت نماید و خادم فقط نشانی قیافه و هیکل دیمر را می‌داد بدون اینکه بتواند نام او را بگوید. گرچه آن نشانی‌ها با دیمر مطابقت می‌نمود لیکن هرگز در مخیلة لندی نمی‌گنجید که دیمر بعد از دریافت آن کاغذ‌گذاری به خانه‌اش بیاید و بخواهد عهد دوستی را تجدید کند.

وقتی لندی وارد اطاق پذیرایی منزل خود شد و چشمش به دیمر افتاد گلگون گردید و دیمر یکی از خنده‌های صدا دار خود را از ته قلب سرداد و به طرف لندی رفت و دست را برای مصافحه دراز نمود و گفت: لندی عزیز، چه شد که شما يك مرتبه به من پشت کردید و تصمیم گرفتید با ما مراوده نداشته باشید؟ من وقتی نامه شما را دریافت کردم خیلی حیرت نمودم چون هیچ انتظار نداشتم که در نظر شما مردی منافی با مصالح وطن و غیر میهن پرست جلوه کنم ولی فوراً دانستم که این نامه بهانه‌ای بیش نیست و شما به مناسبتی که من نمی‌توانم بفهمم ناگهان عذری تراشیدید که باید با ما ترك دوستی نماید. لندی گفت: دیمر عزیز، چون شما از روزی که ما باهم

آشنا شدیم نسبت به من نیکی کردید و پیوسته نسبت به من جوانمرد بوده‌اید ناچارم بگویم حدس شما درست است ولی من تصمیم خود را تغییر نخواهم داد. دیمر گفت: من از اظهارات شما حیرت می‌کنم برای اینکه شما می‌گویید از رفتار ما نسبت به خودتان گله‌مند نیستید با این وصف از ما کناره‌گیری می‌نمایید. لندی گفت: دیمر عزیز، باور کنید که من برای این رفتار خود که در نظر شما غیر منطقی جلوه می‌نماید عذری موجه دارم. دیمر گفت: من ممکن است تصور کنم که شما برای این رفتار عجیب عذری موجه دارید ولی این عذر غیر از آن است که در نامه خود نوشته بودید و عذر واقعی را شما از ما پنهان کرده‌اید.

لندی قدری فکر کرد و گفت: دیمر عزیز، من تصدیق می‌نمایم که ما در دوره‌ای زندگی می‌کنیم که شما حق دارید از نوشته من مضطرب شوید زیرا در این دوره با چیزهایی کمتر از این هم اشخاص بدطینت ممکن است که انسان را مورد اتهام قرار بدهند و برای اینکه خاطر شما جمع باشد و از اضطراب بیرون بیایید اعتراف می‌کنم که عذر مندرج در آن کاغذ ساختگی بود و من به هیچ وجه در وطن پرستی شما تردید ندارم. این حرف گرچه از يك جهت دیمر را خاطر جمع کرد ولی از جهتی دیگر او را مضطرب نمود و خواست که قعر قاب لندی را بخواند و بداند که منظور واقعی او از نوشتن آن کاغذ چه بوده و گفت: لندی عزیز، اینک که شما تصدیق می‌کنید که در خصوص روش اجتماعی من ایرادی ندارید خواهش می‌کنم بگویید که عذر واقعی شما چیست و چه علتی شما را واداشت که آن نامه را به ما بنویسید؟

لندی برای اینکه عقده دل خود را بگشاید مصمم شد که حقیقت را به شوهر ژنویو بگوید ولو مشارالیه از شنیدن حقیقت مزبور دل‌تنگ شود و چنین گفت: حال که شما مرا وادار می‌کنید که حقیقت را بگویم من هم

اباء نمی‌نمایم و می‌گوییم که شما آقای دیمِر زنی دارید که جوان و زیبا است و علاوه بر جوانی و زیبایی دارای طهارت و عفت است ولی با اینکه مردم می‌دانند که این زن به حلیه طهارت آراسته می‌باشد معذک به مناسبت جوانی و زیبایی او من فکر کردم که هرگاه پای خود را از خانه شما ببرم بهتر است تا اینکه بدگویان در قفای آن خانم لغزخوانی و بدگویی نمایند. رنگ دیمِر از این حرف قدری پرید و گفت: لندی عزیز، اگر چنین است شوهر این زن باید از شما تشکر کند و سپاسگزار باشد که شما دوست خود را از دیدار خویش محروم می‌نماید. لندی گفت: گفتم که زن شما مظهر عصمت و تقوی است و من کوچکتر از این هستم که دعوی کنم حضور من در خانه شما ممکن است به عفت و طهارت او لطمه بزند ولی زبان بدگویان را نمی‌توان بست و حضور من در آن خانه وسیله به دست ژاژخایان می‌دهد که به زن شما تهمت بزنند و متأسفانه بهتان هر قدر بزرگتر و بی‌اساس‌تر باشد بیشتر در مردم اثر می‌کند. دیمِر گفت: ژاژخایی مردم را نباید درخور اهمیت دانست و فقط اطفال از اتهامات بیمناک می‌شوند نه مردانی بالغ همچون ما که هر یک به قدر کافی در زندگی تجربه داریم.

لندی گفت: شاید من هنوز طفلی هستم که از تهمت و افترای مردم می‌ترسم لیکن با اینکه از شما دور خواهم بود دوستی ما جایی نخواهد رفت و ما همچنان با یکدیگر مودت خواهیم داشت، منتها اگر من به شما نزدیک باشم این دوستی باعث می‌شود که شما را ناراحت کند، در صورتی که هرگاه از شما دور بمانم هم دوستی باقی می‌ماند و هم لطمه‌ای به شما وارد نمی‌آید.

دیمِر گفت: لندی عزیز، آیا شما تصور کرده‌اید که ممکن است من به افتراهای مردم ترتیب اثر بدهم و آنها را باور کنم؟ لندی گفت: آیا من که دوست شما هستم و حیثیت شما و آبروی شما را دوست

می‌دارم اگر چنین فکری کرده باشم مقصدم زیرا بالاخره وقتی يك شوهر ده مرتبه از زبان این و آن شایعاتی شنید ممکن است که مضطرب شود و تصور کند که آن شایعات دارای اساس می‌باشد. دیمر گفت: من تعجب می‌کنم که شما چرا همین حرفهایی که اکنون به من می‌زنید سابقاً نگفتید که متوسل به آن کاغذ شدید و برای قطع مراوده يك عذر دیگر تراشیدید؟ لندی گفت: علت اینکه من متوسل به آن نامه شدم این بود که نمی‌خواستم این واقعه پیش بیاید و من مجبور بشوم که بالمواجهه و با صراحت، به شما توضیح بدهم چون تصدیق کنید که این گونه توضیحات را به يك مرد شریف دادن خیلی مشکل است. دیمر گفت: لندی عزیز، پس شما از اینکه من اینجا آمدم و از شما توضیح خواستم متغیر شدید؟ و آیا توجه نکردید که آمدن من به اینجا و خواستن توضیح، فقط برای این است که شما را دوست می‌دارم و اگر شما را دوست نمی‌داشتم هرگز به اینجا نمی‌آمدم تا از شما پرسم که چرا با ما ترك رابطه کردید؟ لندی با صدای بلند و لحنی که صادقانه بود گفت: من متغیر نشدم و حاضرم سوگند یاد کنم که از دیدار شما، امروز برای آخرین مرتبه، خرسند گردیدم زیرا می‌دانم که دیگر شما را نخواهم دید.

دیمر دست لندی را گرفت و گفت: دوست عزیز، چرا می‌گویید که دیگر ما را نخواهید دید در صورتی که ما شما را دوست می‌داریم و خواهان دیدار شما می‌باشیم؟ از شنیدن کلمه ما لندی لرزید و دیمر که در این هنگام دست لندی را گرفته بود آن ارتعاش را احساس نمود و گفت: همین امروز صبح، موران به من می‌گفت اگر به ملاقات هموطن لندی می‌روید بکوشید که او را به طرف ما برگردانید. لندی دست خود را از دست دیمر جدا کرد و با اخم گفت: من تصور نمی‌کردم که هموطن موران این اندازه علاقمند به دیدار من باشد. دیمر گفت: چرا این تصور را نمی‌کردید؟ مگر

شما از دوستی موران نسبت به خودتان اطلاع ندارید و آیا نسبت به احساسات او ظنین هستید؟ لندی که نمی‌خواست در این خصوص جواب صریح بدهد گفت: من نسبت به او ظنین نیستم ولی به او کاری نداشتم یعنی وقتی به منزل شما می‌آمدم برای شما و خانم شما بود. دیمر گفت: لندی عزیز، شما موران را نمی‌شناسید و اگر او را می‌شناختید می‌فهمیدید که مردی دوست داشتنی است. لندی با تردید تبسمی نمود و با لحن انکار گفت: حق با شماست. دیمر که متوجه شد نمی‌تواند به سرعت عقیده لندی را درباره موران تغییر بدهد رشته صحبت را عوض کرد و گفت: خوب است که راجع به علت آمدن به اینجا صحبت کنیم.

لندی سرفروود آورد یعنی من در این خصوص هرچه باید بگویم گفته‌ام و چیزی ندارم که اضافه نمایم، اگر شما میل دارید چیزی بگویید مختار هستید. دیمر گفت: شما می‌گفتید که از لغز خوانی و ژاژ خایی اطرافیان و همسایگان بیم دارید ولی وقتی شما نزد وجدان خود سرافراز بودید و ژنویو هم نزد نفس خود سربلند بود در این صورت یاوه سرایی اطرافیان و همسایگان چه ضرری می‌تواند داشته باشد؟ لندی که از این اصرار دیمر حیرت کرده بود (زیرا رسم نیست شوهری اصرار کند که چرا مردی بیگانه به خانه او که زن جوانش در آنجاست نمی‌آید) گفت: دوست عزیز، شاید چون من هنوز به سن و تجربه شما نرسیده‌ام نمی‌توانم در قضایا مانند شما قضاوت نمایم ولی من به مناسبت احترامی که برای شما و خانم شما قایل هستم می‌گویم با علم به اینکه همسایگان یاوه سرایی می‌کنند باز شخصیت و حیثیت خانم به قدری زیاد است که نباید بهانه‌ای به دست یاوه‌سرایان بیکار داد که لغز بخوانند و به همین جهت تصمیم من تغییر نخواهد داشت و از آمدن به منزل شما خودداری خواهم نمود. دیمر که می‌خواست با اعتماد کامل از لندی جدا

شود این توضیحات را کافی ندانست و گفت: چون ما با یکدیگر دوست هستیم و دوست باقی خواهیم ماند خوب است که بدون پرده پوشی با هم صحبت کنیم.

لندی به تصه ر اینکه دیمر راجع به زنش می خواهد صحبت کند قدری سرخ شد و دیمر گفت: تصدیق کنید که ترك مراوده شما ناشی از یاوه سرایی همسایگان نیست بلکه از این جهت به خانه ما نمی آید که به راز ما پی برده اید. لندی با حیرت واقعی گفت: کدام راز را می گوید؟ این حیرت بر دیمر پوشیده نماند و متوجه شد لندی بر راستی از سؤال او تعجب کرده و گفت: می خواهم بگویم که شما چون پی برده اید که من برای دباغی چرمهای خود بعضی از کالاهای قاچاق را از خارج وارد می کنم و خود من این موضوع را به شما گفتم لذا مرا مردی به شمار می آورید که وطن پرست نیست و به همین جهت نمی خواهید به خانه ما بیایید که مبادا به خانه يك قاچاقچی قدم گذاشته باشید. لندی گفت: من سوگند یاد می کنم که اولاً این موضوع را فراموش کرده بودم و ثانیاً به هیچوجه ورود به خانه شما را منافعی با حیثیت خود نمی دانستم و بعضی از روزها که این موضوع به خاطر من آمد، با علم به اینکه وارد خانه يك قاچاقچی می شوم قدم به آنجا می گذاشتم. دیمر گفت: آقا، راست می گوید؟ لندی گفت: عین حقیقت همین است که به شما گفتم. دیمر گفت: آیا عاتی دیگر سبب نشده که شما از ما کناره گیری نمایید؟ لندی گفت: سوگند یاد می کنم که نه. دیمر که آنچه باید بفهمد فهمیده و خاطر جمع شده بود از جا برخاست و گفت: لندی عزیز، امیدوارم که شما باز در این خصوص فکر کنید و شاید بتوانید تصمیم خود را تغییر بدهید.

لندی يك مرتبه دیگر سرفرود آورد و جوابی نداد و دیمر از در خارج شد ولی متأثر بود که چرا نتوانسته لندی را وادار به فسخ عزیمت

نماید زیرا عزم تزلزل ناپذیر او به ضرر دیمر تمام می‌شد چه وی می‌دانست که دوستی مردی چون لندی برای او گران‌بها است. لندی از اینکه آن تصمیم را گرفته ملول بود و اگر از خود اختیاری می‌داشت خویش را از ملاقات ژنویو محروم نمی‌کرد ولی نامه ژنویو او را می‌داشت که تصمیم خود را تغییر ندهد و منظور ما همان نامه است که در آن، ژنویو به او می‌گفت که دیگر نباید با وی ملاقات کند زیرا از حدود دوستی تجاوز کرده است. علاوه بر آن نامه که در روح مردی مغرور چون لندی خیلی اثر کرد موضوعی دیگر هم مانع از این بود که وی عزم خود را تغییر بدهد و آن اینکه موران را عاشق ژنویو می‌دانست و نمی‌توانست تحمل نماید که در منزل ژنویو با رقیب مواجه شود. اما این تصمیم برای لندی خیلی گران تمام شد زیرا از آن روز به بعد به محض اینکه ساعتی فرا می‌رسید که در آن، لندی به ملاقات ژنویو می‌رفت، نمی‌دانست چه کار کند و خود را چگونه مشغول نماید و هر قدر می‌کوشید که با وسیله‌ای سرگرم شود از عهده رفع خیال ژنویو بر نمی‌آمد. آن وقت پشیمان می‌شد که چرا آن تصمیم را اتخاذ کرد و چرا از آمدن دیمر به خانه خود استفاده ننمود که با ژنویو تجدید عهد نماید. هر روز صبح که از خواب برمی‌خاست امیدوار بود که از طرف ژنویو یا دیمر نامه‌ای دریافت کند که بتواند به خانه آنها برگردد و هر مرتبه که از خارج به منزل مراجعت می‌نمود با امیدواری زیاد مراسلات وارده را از نظر می‌گذارند ولی نامه‌ای از ژنویو یا شوهرش نمی‌دید.

لندی روزها به نقاطی می‌رفت که گاهی در آنجا با ژنویو به گردش رفته یا برای خرید و سر زدن به خیاطخانه، با وی همراهی کرده بود. در آن نقاط آرزو می‌کرد که ژنویو را ببیند و می‌اندیشید که اگر او را ببیند حرفهای بسیار به او خواهد گفت و اعتراف خواهد کرد که از دوری او

بسیار افسرده بوده است. گاهی لندی در خشم می‌شد چون می‌دید که وی آن‌گونه رنج می‌برد بدون اینکه ژنویو از درد او آگاه باشد و بی‌آنکه وی متقابلاً رنج ببرد. گاهی از فرط اندوه و اینکه نمی‌دانست خشم خود را روی که فرود بیاورد به فکر موران می‌افتاد و به خود می‌گفت: خوب است بهانه‌ای پیدا کنم و بروم و موران را وادار به دوئل نمایم و او را به قتل برسانم زیرا وجود او باعث گردید که من از ژنویو دور گردم. ولی موران به قدری کناره‌گیر و بی‌آزار و مؤدب و ظریف بود که لندی می‌دید بهانه‌جویی کردن و او را دعوت به دوئل نمودن ناجوانمردی است و نمی‌توانست که مرتکب عملی ناجوانمردانه که وجدانش آن را محکوم می‌نمود بشود.

لورن خیلی می‌کوشید که رفیق خود را از اندوه بیرون بیاورد ولی هرچه بذله‌گویی می‌کرد و هر قدر سعی می‌نمود که لندی را نسبت به وقایع سیاسی علاقه‌مند نماید از عهده بر نمی‌آمد. لندی به او اعتراف می‌نمود که کسالت و اندوه او علتی دارد اما نمی‌خواست آن علت را به لورن بگوید و لورن که نمی‌توانست به راز دوست خود پی ببرد آزرده خاطر می‌شد که چرا لندی او را محرم اسرار خود نمی‌داند و برای چه نسبت به قضایای سیاسی بی‌اعتنایی می‌کند. با اینکه حوادثی مهم در پیش بود و لندی می‌توانست که مانند روز چهاردهم ژوئیه یعنی روز سقوط قلعه باستیل و روز دهم اوت، که شرح هر دو در این کتاب آمده، ابراز فعالیت نماید دست روی دست می‌گذاشت و در گوشه‌ای می‌نشست. حوادثی مهم که در پیش بود می‌بایست از برخورد دو نوع نظریه سیاسی و دو قسم پرنسیب اجتماعی به وجود بیاید. طرفداران این دو نظریه سیاسی از ده ماه قبل با یکدیگر دست و پنجه نرم می‌کردند ولی مبارزه آنها مانند دو پهلوان بود که هنوز مشغول گرم کردن عضلات بدن خود هستند و کشتی حقیقی را شروع ننموده‌اند

و همه می‌دانستند روزی که کشتی واقعی آغاز گردد یکی از این دو پهلوان از بین خواهد رفت.

هر دو پهلوان، یا هر دو نظریه و اسلوب سیاسی، زادهٔ انقلاب فرانسه بودند و از پستان انقلاب شیر خوردند اما یکی از آنها که ژيروندها باشند می‌گفتند که باید با اعتدال رفتار کرد و از خونریزی پرهیز نمود و دیگری که کوهستانیان باشند عقیده داشتند که در امور سیاسی اعتدال و میانه‌روی را باید کنار گذاشت. آنهایی که از ژيروندها طرفداری می‌کردند عبارت بودند از: پسیون، برسیو، ورنیو، والازه، لان ژویی، نه، باربارو و غیره.

و آنهایی که از افراط و ترور طرفداری می‌کردند به نام دانتون، روبسپیر، مارا، کواو، شنبه، فابر، هبر و غیره خوانده می‌شدند. بعد از دهم اوت و کشتار مهیب آن، چنین به نظر می‌رسید که طرفداران اعتدال و ملایمت غلبه کرده‌اند و کابینه‌ای هم که روی کار آمد مرکب از وزرای اعتدالی بود. وقتی می‌گوئیم وزرای اعتدالی، منظورمان اعتدالی نسبت به افراطیون است و گرنه همان وزرای اعتدالی هم که فرزندان انقلاب بودند نسبت به رژیمهای دیگر، افراطی و تندرو محسوب می‌گردیدند.

روز دهم اوت که يك کابینهٔ اعتدالی در فرانسه روی کار آمد، در خارج از فرانسه - به طوری که در این کتاب دیدید - اثری نامطلوب کرد و دول بیگانه برای حمایت از ماهیت سلطنت (نه برای حمایت از سلطان فرانسه لویی شانزدهم) علیه فرانسه به راه افتادند و لونوی و وردون را در خاک فرانسه متصرف شدند و قصد داشتند که خود را به پاریس برسانند. تهدید قشون اجنبی با تحریک عده‌ای از انقلابیون و مخصوصاً کمون و دانتون دست به دست هم داد و قتل عام ماه سپتامبر را که شرحش به نظر خوانندگان رسید به وجود آورد. فرانسه که در قتل عام ماه سپتامبر خود را مسئول می‌دانست و می‌دید که قشون اجنبی حیات او را به مخاطره انداخته برای

جلوگیری از تهاجم خصم بپاخاست و جاوی سپاهیان اجنبی را گرفت و بعد از اینکه خطر تهاجم بیگانه رفع شد و فرانسه نجات یافت، چون دیگر احتیاجی به هیجان و حرارت و ازجان گذشتگی افراطیون و تروریستها نبود، آنها از نظر افتادند و باز دسته اعتدالی دارای نفوذ کلمه شد و اعتدالیون سخت بر قاتلین واقعه ماه سپتامبر و محرکین و مسببین آن تاختند و حتی نام جانی و آدمکش را روی آنها گذاشتند و گفتند که باید آنها را محاکمه کرد و به سزای اعمالشان رسانید.

برای مجسم کردن اعمال آنهایی که محرك و مسبب و عامل قتل عام ماه سپتامبر بودند اعتدالیون کلمه‌ای جدید پیدا کردند که جزو قاموس لغات انقلاب فرانسه شد و این کلمه را به شکل «سپتامبر یزور» تافظ می کردند که معنای تقریبی آن چنین می شود: «کسانی که در ماه سپتامبر همه چیز را شکستند و نابود کردند». دانتون این عنوان را که در واقع همچون ادعای مدعی العموم علیه او بود پذیرفت و حاضر شد که او را با اسمی که جامع تمام صفات نکوهیده بود یعنی همان اسم سپتامبر یزور بخوانند. اما تمکین دانتون زیاد طول نکشید و آن مرد باز سر بلند کرد چون دید که فرصتی تازه برای ترور به دست می آید و آن فرصت را محاکمه لویی شانزدهم تشکیل می داد. به مناسبت محاکمه لویی شانزدهم طرفداران اعتدال و طرفداران افراط با هم شروع به مبارزه کردند و در این مبارزه طرفداران اعتدال که می خواستند به نام اصول، لویی شانزدهم را نجات دهند مغلوب شدند و طرفداران افراط باز به نام اصول، سراویی شانزدهم را از پیکرش جدا نمودند. قتل لویی شانزدهم که طرفداران افراط و تندروی را روی کار آورد سبب شد که دوموریه با آنها مخالفت کند. شما این نام را در این کتاب خوانده‌اید و توضیح اینکه وی چه بود و چه کرد لزومی ندارد. دوموریه که بعد از مرگ لویی شانزدهم باز می خواست جاوی اجنبی

را بگیرد افراتیون را متهم نمود که به او کمک نمی‌کنند و نمی‌گذارند که به وی مساعدتهای مادی بشود و سربازان جدیدی برای او بفرستند، و چون دوموریه از اعتراض و شکایت علیه افراتیون سودی تحصیل نکرد و کسی برای او به جبهه جنگ پول و سرباز نفرستاد، لاجرم با مخالفین افراتیون که همانا ژيروندها باشند همدست شد ولی این همدستی به ضرر ژيروندها تمام گردید زیرا افراتیون را در مخالفت با ژيروندها سرسخت تر کرد. آن وقت در ایالت وانده طرفداران سلطنت قیام کردند و بعد از وانده جاهای دیگر علیه افراتیون و قاتلین لویی شانزدهم علم طغیان بلند نمودند و کوهستانیان برای اینکه اعتدالیون را از بین ببرند تصمیم گرفتند که در دهم مارس ۱۷۹۳ میلادی، قتل عامی دیگر راه بیندازند و این همان شب است که سرگذشت لندی و ژنویو دو قهرمان جدید کتاب ما از آن شب شروع می‌گردد. اما عجله‌ای که افراتیون برای انتقام از اعتدالیون به خرج دادند اعتدالیون را نجات داد و شاید باران آن شب هم در نجات اعتدالیون اثری به سزا داشت زیرا در آن شب پسیون که خوب روحیه پاریسیها را می‌شناخت و مکرر روحیه مزبور را تشریح و تجربه کرده بود، گفت امشب باران می‌بارد و لذا در این شب اتفاقی نخواهد افتاد.

اما بعد از دهم ماه مارس ۱۷۹۳ میلادی، باز زمینه برای فناء اعتدالیون فراهم شد، چون مارا را به جرم اینکه در قتل عام ماه سپتامبر دست داشته محاکمه کردند و تبرئه نمودند و این براءت، به نفع افراتیون و به ضرر اعتدالیون بود زیرا یکی از بیرحمترین طرفداران خونریزی و ترور، تبرئه شده بود. بعد روبسپیر و دانتون که مانند بیر و شیر، باهم خصومت داشتند و دشمنی آنها در جبهه تروریستها شکاف و نفاقی بزرگ به وجود آورده بود صلح نمودند و گرچه ممکن بود که این بیر و شیر باز به جان هم بیفتند ولی در آن موقع آشتی آنها، طرفداران افراط و تندروی را قوی

کرد زیرا دانتون و روبسپیر، هر دو از طرفداران اقدامات افراطی بودند. واقعه دیگر اینکه «هانریو» که یکی از سپتامبریزورها یعنی یکی از محرکین بزرگ قتل عام ماه سپتامبر بود، فرمانده کل گارد ملی در سراسر فرانسه شد و این واقعه هم زمینه را برای پیروزی افراطیون علیه اعتدالیون، زیاده‌تر فراهم کرد و همه پیش‌بینی می‌کردند که عنقریب طوفانی برخواهد خاست و اعتدالیون را که مانع از ترور و خونریزی هستند از بین خواهد برد و میدان را بکلی به دست افراطیون و طرفداران ترور خواهد داد.

اینها بود وقایعی که لندی می‌توانست و می‌بایست که به آنها علاقمند شود زیرا سوابق انقلابی او و جوانی و هیجان وی، حکم می‌کرد که بدین حوادث ابراز علاقه نماید. ولی او از خیال ژنویو بیرون نمی‌رفت و به توصیه‌های لورن دایر بر اینکه جنب و جوشی نماید وقع نمی‌گذاشت و وقتی روز سی و یکم ماه مه سال ۱۷۹۳ میلادی که شرح آن در فصل آینده خواهد آمد فرا رسید، لندی که در واقعه باستیل و هجوم به کاخ تسویلری آن طور ابراز شجاعت کرده بود در خانه‌اش روی بستر دراز کشیده، حال حرکت را نداشت و رنج عشق چنان او را دماغ سوخته کرده بود که حتی نمی‌خواست لباس بپوشد و از خانه خارج شود در صورتی که اگر يك کلمه از ژنویو یا شوهرش، پیامی برای او می‌رسید آن درد رفع می‌شد و لندی نشاط و هیجان روزهای تاریخی گذشته را احراز می‌نمود.

روز سی و یکم ماه مه سال ۱۷۹۳ میلادی

روز سی و یکم ماه مه سال ۱۷۹۳ میلادی از طلوع صبح صدای ناقوس کلیساها و طبل حاضر باش در شهر پاریس شنیده می شد و در حالی که صدای ناقوسها و غرش طبلها، در فضای پایتخت فرانسه می پیچید گردان ملی محله سن ویکتور وارد قلعه تانپل گردید که در آنجا شروع به خدمت و نگهبانی کند. در آن روز علاوه بر توپهایی که پیوسته در مدخل قلعه تانپل وجود داشت، چهار ارابه توپ دیگر هم آوردند و به آنها منضم کردند که قلعه مزبور، وسیله حفاظتی زیاده تری داشته باشد.

بعد از اینکه با آوردن توپها بر وسیله دفاعی قلعه افزودند، سانتر وارد گردید. سانتر مانند همیشه اونیفورم گارد ملی را که دارای سردوشیهای زرد رنگ، از يك نوع پارچه پشمی بود بـسـرتـن داشت و از لکه های بزرگ

چربی که روی لباس او به نظر می‌رسید معلوم می‌شد که مردی وطن‌پرست است. چه با اینکه وطن‌پرستی مربوط به لباس نیست و انسان در هر لباس می‌تواند وطن‌پرست باشد، این طور مد شده بود که هر قدر انسان در لباس لاابالی‌تر باشد، بیشتر وطن‌پرستی او آشکار می‌شود. سان‌تر در آن روز به قاعهٔ تانپل آمد و گردان آماده به خدمت و نگهبانی را سان دید و بعد متوجه شد که يك نفر از مسئولین غایب است و گفت: من از این هموطن که غیبت کرده خوشم نمی‌آید برای اینکه نشان می‌دهد که هموطن خوبی نیست. اگر یکولا که نزد خوانندگان معروف است گفت: هموطن ژنرال، شخصی که غایب می‌باشد هموطن خوبی است و وی منشی شعبهٔ حزب در خیابان کیل‌تیه و رئیس باشگاه معروف ترموپیل و خلاصه هموطن موریس لندی است. سان‌تر گفت: من نیز مانند تو می‌دانم که هموطن لندی مردی میهن‌پرست است معهذا اگر تا ده دقیقهٔ دیگر نیاید نام او را جزو غایبین خواهم نوشت. در حالی که سان‌تر پس از این گفته به امور دیگر مشغول گردید در نزدیکی او دو نفر از افراد گارد ملی با یکدیگر صحبت می‌کردند. یکی از این دو نفر درجهٔ سروانی داشت اما دیگری سربازی عادی به شمار می‌آمد و یکی به تفنگ تکیه داده، دیگری یعنی سرباز، روی ارايهٔ تسوی نشسته بود. سروان آهسته به سرباز گفت: آیا شنیدید که سان‌تر چه گفت و آیا فهمیدید که لندی هنوز نیامده است؟ سرباز گفت: لندی کسی نیست که غیبت کند و به طور حتم خواهد آمد مگر اینکه جزو شورشیان امروز باشد که در این صورت غیبت خواهد کرد. سروان به سرباز گفت: من امیدوارم که او نیاید چه در این صورت خواهم توانست که شما را روی پلکان برج، به نگهبانی بگمارم و نظر به اینکه آن زن برای هواخوری به بام برج می‌رود شما می‌توانید از فرصت استفاده نمایید و دو کلمه با او صحبت کنید.

این هنگام مردی وارد قلعه تانپل شد که معلوم بود از کارکنان شهرداری است زیرا کارکنان شهرداری در آن موقع يك شال سه رنگ می بستند و این را هم باید دانست که عضویت در شهرداری با عضویت در گارد ملی مابینت نداشت و بسیاری از اعضای شهرداری سرباز یا صاحب منصب گارد ملی بودند. سروان و سربازی که با او حرف می زد شخص تازه وارد را نشناختند ولی با دقت چشم به او دوختند و آن مرد به سان تر نزدیک گردید و گفت: هموطن ژنرال، امروز متأسفانه هموطن لندی بیمار شده و نمی تواند بیاید و این هم گواهی پزشك معالج اوست که تصدیق می کند وی قادر به خدمت نمی باشد و به همین جهت من آمده ام که به جای او خدمت کنم و يك هفته دیگر که نوبت خدمت من فرا می رسد او به جای من خدمت خواهد کرد. در این موقع یکی از سربازها گفت: ولی معلوم نیست که تا يك هفته دیگر کاپه ها و کاپت ها^۱ زنده بمانند و شاید آنها از بین رفتند و رفیق غایب شما نتوانست به جای شما خدمت کند. این شوخی چنین معنی می داد که تا يك هفته دیگر، یا محبوسین را به قتل خواهند رسانید یا اینکه آنها را محاکمه و محکوم خواهند کرد که در این صورت، باز از بین خواهند رفت و سان تر که این گفته را شنید روی خود را به طرف گوینده مزبور که معلوم می شد مردی متعصب و افراطی است کرد و به او تبسم نمود و آنگاه به مردی که آمده بود به جای لندی کار بکند گفت: بسیار خوب،

۱. مقصود از کاپه که در زبان فرانسوی يك کلمه مذکر است پسر لویی شانزدهم می باشد که می دانیم در آن موقع طفل بود و مقصود از کاپت که در زبان فرانسوی يك کلمه مؤنث است خانمهایی از قبیل ماری آنتوانت و خواهر شوهرش و دختر او بودند که در قلعه تانپل می زیستند و چون یکی از اجداد خانواده سلطنتی فرانسه به نام کاپه خوانده می شد انقلابیون افراد آن خانواده را کاپه و کاپت می خواندند - مترجم.

برو و در دفتر حضور و غیاب نام خود را به جای لندی بنویس و علت غیبت او را هم در ستون ملاحظات آن دفتر ذکر کن.

سروان و سربازی که با یکدیگر صحبت می کردند از وقوف بر این خبر که لندی تا يك هفته دیگر نخواهد آمد خوشوقت شدند و با مسرت نظری با یکدیگر مبادله کردند ولی سان تر تبادل نظر را بین آنها قطع کرد و خطاب به سروان بانگ زد: سروان دیمر، شما به افراد راحت باش بدهید تا ساعت خدمت آنها برسد. دیمر به سرباز مزبور گفت: موران، بیایید و به اتفاق او سربازان ابواب جمع خود را با صدای طبل به حرکت درآورد و به طرف نقطه‌ای از باغ قلعه تانپل (یا باغچه آن قلعه) رفتند و در آنجا تفنگها را چاتمه زدند و دیمر به سربازان خود راحت باش داد و آنها که کاری نداشتند از چپ و راست شروع به قدم زدن کردند. باغ یا باغچه قلعه تانپل در آن موقع اسمی بدون مسمی بود برای اینکه تقریباً نه درخت داشت و نه گل و بهتر آن بود که آن را حیاط بنامند ولی چون در گذشته درختهای بزرگ و انبوه و گل داشته، عادت کرده بودند که آن را به نام باغ یا باغچه بخوانند. در قسمتی از آن باغ و در فاصله بیست و پنج متری دیوار حیاط که به طرف خیابان موسوم به «پورت فوآن» باز می شد يك نوع کلبه به وجود آورده بودند که در آنجا زنی به سربازها و افسرها غذا و آشامیدنی می فروخت.

شهرداری که خود را موظف به نگاهداری قلعه تانپل می دانست پیش‌بینی می کرد که در پاریس، روزهای سی خواهد آمد که مردم خواهند شورید و در آن ایام سربازان و صاحب‌منصبانی که درون قلعه تانپل نگهبانی می کنند نباید از آنجا خارج گردند و در عین حال باید چیزی برای خوردن و آشامیدن داشته باشند، لذا در آنجا يك نوع کافه یا دکان خواربار فروشی کوچک به وجود آوردند که چون سودی فراوان داشت، بسیاری از افراد

داوطلب بودند که آن را اداره کنند. ولی بالاخره اداره امور دکان یا کافه مزبور به زنی وطن پرست موسوم به خانم پلومو واگذار گردید زیرا زن مزبور شوهری از اهل حومه پاریس داشت که در واقعه روز دهم اوت به قتل رسید. آن دکان یا کافه را با تیر و تخته ساخته، به وسیله يك ردیف از درختهای کوتاه و انبوه، موسوم به درخت گیش از حیاط جدا کرده بودند و آن درختهای کوتاه گیش، که تا اندازه ای به حیاط عریان قلعه تانپل شکل باغچه را می داد، همچون دیوار آن کافه محسوب می گردید. دکان مزبور يك باب یا يك اطاق بیشتر نداشت و زیر دکان، سردابی ساخته بودند که به وسیله چند پله داخل آن می شدند. پله های مزبور پیوسته ریزش می کرد چون نه سنگ داشت نه آجر و شهرداری علاقمند نبود پلکانی را که منتهی به سرداب می شد با آجر یا سنگ بسازد.

خانم پلومو صاحب کافه، اغذیه و اشربه خویش را در آن سرداب جا می داد و به اتفاق دخترش که به نظر دوازده ساله یا چهارده ساله می رسید آن دکان را اداره می کردند و اگر گاهی خانم پلومو غیبت می کرد، دخترش برای راه انداختن مشتریها در دکان حضور داشت یا اینکه دختر می رفت و مادر به امور دکان و سرداب رسیدگی می نمود. گفتیم که سربازهای ابواب جمع سروان دیمر بعد از اینکه تفنگها را چاتمه زدند در باغ یا حیاط به حرکت درآمدند و به چند دسته تقسیم گردیدند. دسته ای قدم می زدند و دسته ای با دربان قلعه تانپل صحبت می کردند و دسته ای به تماشای تصاویر دیوارها مشغول می گردیدند، زیرا روی دیوارهای قلعه تانپل اشکالی مشاهده می شد که از طرف وطن پرستان ترسیم گردیده بود. بعضی از این اشکال لویی شانزدهم را حلق آویز نشان می داد و زیر آن نوشته بودند که «آقای وتو از هوای آزاد استفاده می کند» و بعضی دیگر لویی شانزدهم را زیر ساطور گیوتین مجسم می کرد و زیر آن نوشته بودند که «آقای وتو در زنبیل

می‌افتد» و منظور نقاش، این بود که سر لویی شانزدهم بعد از جدا شدن از پیکر، درون زنبیل می‌افتد. يك قسمت از سربازها هم سری به کافه خانم پلومو می‌زدند و با او راجع به اغذیه و اشربه صحبت می‌کردند و می‌خواستند بفهمند در ایامی که در قلعه تانپل کشيك می‌دهند چه باید بخورند و به چه قیمت باید صرف نمایند.

سروان دیمر و موران که گفتیم شخص اخیر سربازی عادی بود، از کسانی به شمار می‌آمدند که به طرف کافه خانم پلومو رفته و خانم دکاندار همین که دیمر را دید گفت: هموطن سروان، کشيك شما خوب موقعی شروع شد برای اینکه من يك شراب سومور^۱ عالی آورده‌ام که تصور نمی‌کنم امروز به دست کسی برسد. در دکان خانم پلومو غیر از سروان دیمر و موران مشتری دیگری حضور نداشت، چه سایر سربازان بعد از قدری گفتگو با خانم دکاندار، از دکه او بیرون رفته بودند و دیمر که با دقت هر نوع خواربار را در آن دکان از نظر می‌گذرانید گفت: هموطن پلومو، شراب سومور يك شراب بسیار عالی است ولی می‌دانید که این شراب را بدون پنیر بری نمی‌توان آشامید و متأسفانه من به هر طرف که نظر می‌اندازم می‌بینم که شما در اینجا پنیر بری ندارید. خانم پلومو با ابراز تأسف گفت: ما يك قالب پنیری بری داشتیم ولی تمام شد و آخرین قطعه آن را امروز صبح بردند. دیمر گفت: بنابراین ما باید برای شراب سومور شما متأسف باشیم برای اینکه چون شما پنیر بری ندارید ما نمی‌توانیم از آن شراب بیاشامیم

۱. شرابه‌های کشور فرانسه به نام ولایات و شهرهایی که شراب در آنجا به عمل می‌آید خوانده می‌شود و سومور یکی از این اماکن است که شرابی معروف دارد. همچنین پنیرهای فرانسه به نام ولایات و شهرهایی که پنیر تولید می‌کنند موسوم گردیده و «بری» یکی از ولایات فرانسه است که پنیری معروف دارد - مترجم.

مگر اینکه شما رضایت بدهید و يك قالب پنیر بری بیاورید و مطمئن باشید که ضرر نخواهید کرد زیرا من تصمیم دارم که به تمام سربازهای گروهان خود، از این پنیر و شراب سومور شما بخورانم.

خانم پلومو بعد از اینکه شنید دیمر قصد دارد سربازان خود را به شراب و پنیر میهمان نماید گفت: اگر فقط پنج دقیقه صبر کنید من می‌روم و پنیربری را می‌آورم زیرا دربان اینجا، که يك دکه خواربارفروشی باز کرده است و با من رقابت می‌کند از این پنیر دارد و گرچه من باید پنیر بری را از او گرانتر از بازار خریداری نمایم ولی یقین دارم شما که مردی وطن پرست هستید مابه التفاوت قیمت را خواهید پرداخت. دیمر گفت: بدیهی است که من مابه التفاوت قیمت پنیر را به شما خواهم پرداخت بنابراین بروید و زود برگردید و تا شما مراجعت کنید ما سری به سرداب شما می‌زنیم و بطریهای شرابی را که باید صرف نمایم خودمان انتخاب می‌کنیم. زن دکاندار گفت: خواهش می‌کنم بفرمایید و هر يك از بطریها را که مایل هستید بالا بیاورید و بدانید که اینجا مثل خانه خودتان است. منظور دیمر از این کسب اجازه این بود که اگر در غیاب خانم پلومو کسی وارد دکان شود از حضور آنها در سرداب حیرت ننماید و نیز خود خانم پلومو حیرت نکند که چرا آنها وارد سرداب او شده‌اند.

بعد از اینکه زن مزبور رفت، دیمر و موران شمعدانی را به دست گرفتند و وارد سرداب شدند ولی به شرابها توجه نداشتند و در عوض دیوارها و کف سرداب را می‌نگریستند و موران بعد از معاینه سرداب گفت که این زیر زمین بیش از ۹ تا ده قدم عمق ندارد و از اینجا می‌توان به طرف خیابان «پورت فوآن» رفت و چون دیوارهای سرداب فاقد خشت و سنگ می‌باشد و در آن بنایی نکرده‌اند حفر آن مشکل نیست. دیمر گفت: خاک سرداب را معاینه کنید تا بدانیم زمین آن از چه نوع است. موران بعد

از معاینه گفت: این زمین از نوع اراضی گچ‌زار است و این نوع اراضی به سهولت حفر می‌شود و تصور نمی‌کنم که ما اگر از اینجا نقبی به طرف خارج حفر نمایم در راه به سنگ برخورد کنیم زیرا اراضی این حیاط را چند مرتبه زیر و به کمرده‌اند و در هیچ نقطه به تخته سنگهای تحت‌الارضی برخورد نکردند. معاینه سرداب زیاد طولانی نشد و چون از دور صدای پای خانم دکاندار به گوش می‌رسید دیر گفت: خوب است هر کدام دو بطری شراب برداریم و بالا برویم. آنها همین کار را کردند و با بطریهای شراب، هنگامی که خانم دکاندار وارد دکان خود می‌شد، بالا رفتند و خانم پلومو نیز يك قالب پنیر آورده بود و گویا خود آن زن خبر میهمانی شراب و پنیر را بین سربازان منتشر کرد زیرا در قفای وی، عده‌ای از سربازها به امید اینکه مهمان دیر خواهند بود وارد دکان گردیدند.

دیر به وعده وفا کرد و سربازان خود را به شراب و پنیر میهمان نمود و در حالی که سربازها شراب سومور می‌نوشیدند و پنیر ببری می‌خوردند، موران صحبت می‌کرد و از تاریخ روم قدیم و آزادیخواهی رومیان و جنگهایی که برای تحصیل آزادی کرده بودند سخن می‌راند به طوری که سربازها، نه فقط از شراب و پنیر لذت بردند بلکه از صحبتهای موران هم استفاده کردند، تا اینکه زنگ ساعت‌های اطراف ساعت یازده صبح را اعلام کرد و بیش از نیم ساعت به موقع عوض کردن قراولان برج تانبل باقی نماند. در آن موقع تیزون از مقابل دکان می‌گذشت و دیر برای کسب اطلاع او را صدا زد و گفت: هموطن، آیا هنوز هم زن اطریشی از ظهر تا يك ساعت بعد از ظهر هواخوری می‌کند؟ تیزون گفت: بلی، او هر روز از ظهر تا يك ساعت بعد از ظهر به پشت بام می‌رود و آنگاه يك تصنيف عامیانه را که این گونه شروع می‌شد خواند: «خانم از برج خود بالا می‌رود - و می‌رود بالا که گردش کند - می‌رون تون - تون تون - می‌رون

تون».

از این تصنیف که بعد از هر ترجیع، اشعاری بدین مضمون داشت
سربازها خندیدند ولی چون موقع نگهبانی سربازها نزدیک می‌شد دیمر به
آنها توصیه کرد غذای ظهر خود را زودتر تناول کنند و برای نگهبانی آماده
باشند و پس از اینکه سربازها از دکان خارج گردیدند و تفنگهای خود را از
چاتمه برداشتند، دیمر محل نگهبانی موران را بالای برج قرار داد و به او
گفت در پاسگاه مخصوصی که آنجا هست قرار بگیرد و این همان پاسگاه
و محل قراول است که لندی پشت آن پنهان شده بود و به وسیله دوربین
عمارات اطراف را می‌نگریست. اگر کسی بادقت موران را می‌نگریست می-
فهمید هنگامی که به او گفتند بالای برج برو و نگهبانی نماید رنگ از رویش
پرید ولی کسی متوجه او و تغییر رنگ وی نگردید. چند دقیقه قبل از اینکه
نگهبانان به راه بیفتند و بروند و پاسگاه‌های نگهبانی را از قراولان دیگر
تحويل بگیرند، ناگهان از بیرون قلعه تانپل غرشی به گوش رسید که به قلعه
نزدیک می‌گردید. همه بر اثر شنیدن این صدا گوشها را تیز کردند و منتظر
شدند که ببینند چه موقع نزدیک می‌شود. صدایی که بدو مانند غرش بود
وقتی که به نزدیکی قلعه تانپل رسید به شکل فریادها و عربده‌ها درآمد و
دیمر از تیزون پرسید: این صداها چیست و چرا مردم فریاد می‌زنند؟

تیزون گفت: مشوش نباشید، اینها وطن پرستان هستند که خواهان محو
خائنین می‌باشند زیرا طرفداران رولان و بریسو^۱ تا روزی که سرشان زیر

۱. «ژاک پیر بریسو» در آن سال وکیل مجلس شورای ملی بود و از طرفداران
اعتدال محسوب می‌گردید و جزو حزب ژیروندین به شمار می‌آمد و به همین
جهت ژاکوبنها که نام دیگرشان کوهستانیان است و در این کتاب مکرر اسم حزب
اخیر را شنیده‌اید کمر به قتل بریسو بسته بودند و بالاخره در همین سال ۱۷۹۳
میلادی آن مرد را که سی و نه سال داشت به وسیله گیوتین به قتل رسانیدند -
مترجم.

گیوتین از بدن قطع نشود آرام نمی گیرند و اینها می روند که خائنین را به سزای اعمالشان برسانند. وقتی صدای جمعیت نزدیک شد دیمر و موران صدای چند ارا به توپ را هم شنیدند و معلوم گردید که مردم توپ نیز با خود حمل می نمایند و لحظه به لحظه فریاد می زدند مرده باد بریسو و طرفداران او، مرده باد خانم و تو. این رولان که مردم علیه او فریاد مرده باد بلند می کردند همان رولان است که با زنش خانم رولان، از افراد انقلابی معروف فرانسه بودند و ما هر دو را به خوانندگان معرفی کردیم ولی در آن روز، جمعیت با فریادهای مرده باد خشم خود را نسبت به آنها ابراز می کردند. تیزون وقتی شنید که مردم فریاد می زنند مرده باد خانم و تو گفت: بهتر این است که من بروم و درب آپارتمان زن اطریشی را بگشایم تا او صدای جمعیت را بهتر بشنود و اگر امروز اندکی هواخوری او را جلو بیندازند بهتر است چون خواهد دید که چقدر بین مردم محبوبیت دارد. تیزون از دکان خارج شد و به طرف برج رفت ولی قبل از وصول به آنجا، صدای خشن سان تر به گوشش رسید که بانگ می زد: تیزون، آهای تیزون. تیزون ایستاد و سان تر گفت: امروز محبوسین نباید از اطاق خود خارج شوند و گردش و هواخوری موقوف است.

این دستور طوری جدی و صریح صادر شد که تیزون فهمید چون و چرا ندارد و گفت: هموطن ژنرال، اطاعت می کنم. اما دیمر و موران با تأثر نظری مبادله کردند و سر را پایین انداختند زیرا عدم خروج محبوسین از اطاق آنها و قدغن هواخوری چنین معنی می داد که ماری آنتوانت نمی تواند روی بام برج حضور به هم رساند و چون نمی تواند روی بام هواخوری کند موران نمی تواند با او حرف بزند و پیغامی را که باید برساند به ماری آنتوانت ابلاغ کند. دیگر رفتن موران به بالای برج و در آنجا نگهبانی کردن بدون فایده شده بود ولی چون پاسگاههای نگهبانی را تقسیم

کرده بودند موران چاره‌ای جز اجرای دستور نداشت. موران به انتظار اینکه ساعت یازده و نیم صبح فرا برسد و او بر سر پاسگاه خود برود، به اتفاق دیمر از دکان خارج شد و در حیاط نزدیک دیواری که به طرف خیابان «پورت‌فوآن» باز می‌شد به قدم زدن پرداختند. موران در حین قدم‌زدن با گامهای هندسی، یعنی هر گام سه قدم معماری (و هر سه قدم تقریباً یک متر است) زمین را می‌پیمود و دیمر می‌دانست که وی فاصله بین سرداب دکان خواربارفروشی و خیابان پورت‌فوآن را اندازه می‌گیرد.

بعد از اینکه زمین پیموده شد، دیمر از او پرسید: بین سرداب و خیابان چند قدم فاصله می‌باشد؟ موران گفت: تقریباً شصت و یک قدم فاصله وجود دارد. دیمر پرسید: نقبی که باید در سرداب تا خیابان کشیده شود چند روزه به اتمام می‌رسد؟ موران مثل کسی که می‌خواهد شکلی برای لویی شانزدهم ترسیم نماید قدری دیوار را مخطط کرد و حساب حفر تونل را نمود ولی بعد خطوط را از بین برد و گفت: حداقل هفت روز وقت لازم است تا اینکه نقب به پایان برسد. دیمر گفت: یک هفته دیگر کشیک لندی در اینجا، به جای این شخص که امروز قائم‌مقام او شده است شروع می‌شود و هر طوری شده تا هفت روز دیگر ما باید با لندی آشتی کنیم و او را به طرف خود جالب نماییم زیرا اگر لندی با ما دوست نشود ما نخواهیم توانست که بعد از حفر نقب به مقصود برسیم و حتی بدون مساعدت لندی در خود حفر نقب نیز حرف است. زیرا شما می‌گویید که برای حفر این نقب حداقل هفت روز وقت لازم است و شاید واقعه‌ای پیش‌آمد که ما نتوانستیم در ظرف هفت روز این نقب را تمام کنیم و شاید اصلاً در این هفت روز موفق به شروع حفر نقب نگردیم و در هر صورت دوستی و همدستی لندی برای ما امری واجب و احراز ناپذیر است.

آنگاه ساعت یازده و نیم صبح اعلام گردید و موران تفنگ خود را

برداشت و مثل اینکه باید يك کار اجباری را انجام بدهد (چون در آن روز دیگر امیدوار به دیدن مساری آنتوانت نبود) به طرف پاسگاه فوقانی برج به راه افتاد.

فداکاری ژنویو بر حسب تقاضای دیمر

ساعت ده صبح روز بعد، یعنی در روز اول ماه ژوئن سال ۱۷۹۳ میلادی، ژنویو در کوشك خود نزدیک پنجره و مکانی که پیوسته در آنجا می‌نشست قرار گرفته بود و گاهی و درختهای باغچه را می‌نگریست. زن جوان در آن ساعت احساس اندوه می‌کرد و از خود می‌پرسید که چرا از سه هفته به این طرف سراپای وجودش با غم عجین شده و چرا ساعات روز اینقدر به تانی می‌گذرد تا شب بیاید و چرا برخلاف گذشته که از وصول شب خوشوقت بود اینک اینقدر از آمدن تاریکی بیمناک است و ساعات طولانی و غم‌افزاری روز را با وجود تمام کسالتی که تولید می‌کند بر شب ترجیح می‌دهد. در این فکر بود که چشم او به مقداری از گاهای باغچه افتاد که در پایان فصل زمستان و آغاز فصل گرما از گرمخانه بیرون

آورده، و به باغچه منتقل کرده بودند.

گلها در گلدانهای بزرگی جا داشت که فرانسویها به نام «کیس» می خوانند و با اینکه کلمه مزبور مفهوم صندوق را می رساند، ولی در باغبانی به معنای گلدانهای بزرگ و مربع شکل و کم ارتفاعی است که گلهای کوچک را در آن می کارند و در هریک از آنها می توان تا پنجاه گل کاشت. گلهای مزبور را از گرمخانه ای که شب اول ورود لندی به منزل دیمر، وی در آنجا محبوس شده بود بیرون آورده بودند و آنگاه لندی به ژنویو آموخته بود که چگونه از آن گلها نگهداری کند و چه موقع آب بدهد و به چه صورت وجین نماید و به چه ترتیب گلهایی را که در یک گلدان هستند از هم جدا کند. روزها ژنویو و لندی روی آن گلها کار می کردند و به همین جهت لاله های مزبور همواره شاداب بود ولی از سه هفته به این طرف که لندی به آن خانه نمی آمد ژنویو حوصله نداشت از گلها نگهداری نماید و در نتیجه گلها طراوت خود را دست داده، بعضی از بوته های آن زرد شده بود. در آن روز هر مرتبه که ژنویو نظر به آن گلها می انداخت اندوه او افزون می گردید و فکر می کرد که در جهان، دوستی هم مانند گل است و روزها و هفته ها و سالها انسان نهال محبت را در قلب خود آبیاری می کند و آن نهال به تدریج رشد می نماید و در همان موقع که انتظار می رود که گل و میوه بدهد ناگهان، واقعه ای غیر منتظره روی می دهد و نهال دوستی را پژمرده و آنگاه خشک می نماید.

فکر زن جوان که به اینجا رسید خیلی مشوش گردید برای اینکه از عمق قلب او اعترافی خارج می شد که ژنویو نمی خواست نزد خود به آن اعتراف نماید و بگوید که لندی را دوست می دارد. از روزی که ژنویو لندی را دید با این فکر که او آن جوان را دوست می دارد مبارزه می کرد و هر وقت ندایی از عمق قلب او مشعر بر اینکه وی عاشق لندی است

برمی‌خواست، این صدا را خاموش می‌نمود و برای جانبداری از همین تصمیم بود که آن کاغذ را به لندی نوشت و از او خواست که با وی ترک رابطه کند. اما در آن روز زن جوان می‌دید که مبارزه با آن عشق برای او بیش از پیش مشکل می‌شود و از این ناتوانی سخت بر خود می‌پیچید و عاقبت سر را خسم کرد و یکی از بوته‌های رنجور و زردگل را بوسید و آنگاه به گریه درآمد. ولی يك مرتبه چشم او به شوهرش افتاد که از باغچه عبور می‌کرد و می‌خواست به طرف کوشك ژنویو بیاید و به سرعت اشك چشمها را خشك نمود و کوشید که خود را در حال عادی نشان بدهد. اگر دیمر در موقعی دیگر به ملاقات ژنویو می‌آمد به طور حتم از چشمها و شکستگی قیافه می‌فهمید که او گریه کرده اما در آن روز دیمر طوری مشغول به افکار خود بود که متوجه تغییر حال ژنویو نشد و ژنویو هم بعد از ورود دیمر به اطاق، به عنوان استقبال شوهر به طرف او رفت و به پنجره پشت کرد تا صورتش مقابل روشنایی نباشد بلکه روشنایی از پشت به او بتابد و دیمر نتواند به خوبی صورت او و آثار گریه را ببیند.

ژنویو دستهای خود را به طرف دیمر دراز کرد و دیمر دو دست او را گرفت و زن جوان که می‌دانست شوهرش از تانپل می‌آید پرسید: خوب، چطور شد؟ آیا توانستید علیاحضرت را ببینید؟ با وجود علاقه و احترامی که ژنویو نسبت به ماری آنتوانت داشت، در آن موقع این سؤال را بیشتر برای این می‌کرد که مبادا شوهرش بعد از دیدن رخسار او و علایم گریه، از حال خود وی سؤال کند اما دیمر به طوری که تذکر دادیم متوجه گریه ژنویو نگردید و گفت: نه، ما نتوانستیم که علیاحضرت را ببینیم و به طریق اولی نتوانستیم که با او صحبت کنیم. ژنویو گفت: پس این همه شایعه که می‌گویند همه کس می‌تواند به علیاحضرت نزدیک شود و با او صحبت نماید و به وی کاغذ برساند چیست؟ دیمر گفت: همین شایعات است که شهرداری

و کمون را فوق العاده ظنین کرده و روز و شب مواظب علیاحضرت هستند و با چهار چشم او را می‌پایند و به محض اینکه دیروز در شهر بلوایی به وجود آمد، سانتر امر کرد که علیاحضرت و والاحضرت شاهزاده خانم روبال، حق ندارند که از اطاق خود خارج شوند و برای هواخوری به بام بروند که مبادا بر اثر بلوای دیروز، عده‌ای از فرصت استفاده نمایند و علیاحضرت را بربایند یا اینکه با او مربوط شوند و پیغام و نامه‌ای به او برسانند.

ژنویو گفت: شوالیه دومزون روز چه کرد؟ و آیا از این قدغن متأثر گردید؟ دیمر گفت: شوالیه وقتی شنید که مانع از خروج علیاحضرت از اطاق و رفتن به بام برج شده‌اند طوری ملول گردید که من از تغییر رنگ او وحشت کردم و برای اینکه دیگران به تغییر حال او پی نبرند او را به جایی دیگر بردم و از سربازها دور نمودم. ژنویو گفت: آیا در تمام قلعه تانپل شما يك نفر دوست ندارید و آیا کسی نیست که بتواند به شما کمک کند تا با علیاحضرت مربوط شوید؟ دیمر گفت: ما در قلعه تانپل يك نفر آشنا داریم... یا داشتیم ولی دیروز که کشیک او بود نیامد. ژنویو گفت: این شخص کیست؟ دیمر گفت: این شخص هموطن موریس لندی می‌باشد. ژنویو که سعی می‌کرد خونسردی خود را حفظ نماید گفت: برای چه لندی به تانپل نیامد؟ دیمر گفت: برای اینکه ناخوش است. ژنویو گفت: آیا یقین دارید که کسالت دارد؟ دیمر گفت: بلی و به همین جهت شخصی دیگر را به جای خود فرستاد که وظایفش را به انجام برساند.

دیمر قدری سکوت کرد و آنگاه گفت: ولی به فرض اینکه لندی سالم بود و به تانپل می‌آمد نمی‌توانست یا نمی‌خواست که به ما کمک کند زیرا رابطه او با ما قطع شده و شاید اگر مرا در تانپل ببیند، حتی از حرف زدن هم دریغ نماید. ژنویو گفت: من تصور می‌کنم که شما در مورد لندی

اشتباه می‌کنید زیرا اگر او از روی هوس میل ندارد که دیگر به این خانه بیاید دشمن شما نیست. او ممکن است که نسبت به شما برودت داشته باشد اما خصومت ندارد و هرگاه شما با او سلام و احوالپرسی بکنید بدون شك او جواب خواهد داد و با شما صحبت خواهد کرد و در هر حال من تصور می‌کنم که شما می‌توانید کما فی‌السابق با او، دارای روابط دوستانه عادی باشید. دیمر گفت: ژنویو، انتظاری که ما از لندی داریم با روابط دوستانه عادی بر نمی‌آید و باید وی با ما صمیمی باشد تا خواسته ما را اجابت کند و او هم اکنون طوری با ما قطع رابطه کرده که اگر دوست عادی بشود، هرگز دوست صمیمی نخواهد شد.

مرد دباغ آهی کشید و سکوت کرد ولی از چین بزرگی که روی پیشانی او به وجود آمد زوجه‌اش فهمید که خیلی مشوش است و گفت: آیا واقعاً وجود لندی تا این اندازه برای پیشرفت مقاصد شما لازم است که او به طور حتم باید با شما دوست صمیمی باشد؟ دیمر گفت: بلی ژنویوی عزیز، وجود او برای پیشرفت مقاصد ما به قدری لازم است که صریح می‌گویم بدون او، ما نمی‌توانیم هیچ کار مفیدی انجام بدهیم. ژنویو گفت: پس برای چه برای جلب دوستی او اقدام نمی‌کنید و چرا با او تماس پیدا نمی‌نمایید که او را به طرف خود بیاورید؟ دیمر گفت: من يك مرتبه به منزل او رفتم و خیلی اصرار کردم که او از تصمیم خود منصرف شود ولی نشد و هرگاه دفعه دیگر به منزل او بروم و اصرار کنم ممکن است که نسبت به ما ظنین هم بشود و تصور کند که ما از این اصرار، قصدی مخصوص داریم ولی من که از استنکاف لندی حیرت کرده‌ام متوجه گردیدم که دوری او از ما، دارای علتی مخصوص می‌باشد یعنی قلب او از ما رنجیده و به خاطر ما مجروح شده است. ژنویو با حیرت مصنوعی گفت: دوست عزیز، من نمی‌فهمم شما چه می‌گویید، چگونه قلب او از ما مجروح شده است؟ آیا می‌خواهید

بگویند ما قلب او را مجروح کرده‌ایم؟

دیمر گفت: آخر علتی دیگر نمی‌توان برای قطع رابطه او، آن هم با این سرسختی و لجاجت، پیدا کرد. آیا شما علتی دیگر را در این امر دخیل نمی‌دانید؟ ژنویو گفت: من تصور می‌کنم که چون لندی مرد مغروری می‌باشد لذا از ما کناره گرفته است. دیمر گفت: مگر ما به او تسوہین کردیم؟ مگر از طرف ما نسبت به او اسائه ادبی شد که او خود را مورد اهانت دید و از ما کناره گرفت؟ ژنویو گفت: نه، اما لندی شاید انتظار داشت که ما بیشتر به او احترام بگذاریم و مقام و منزلتی بزرگتر برای او قابل شویم و چون ما این کار را نکرده‌ایم، لذا از ما رنجید و رابطه خود را با ما قطع نمود، چون لندی خود را يك اصیل زاده می‌داند و امروز هم دارای نفوذ و اسم و رسم است و دوستی او با ما، شاید به زعم او، ابراز محبتی بوده که يك اصیل زاده نسبت به افرادی از طبقه عوام الناس که حرفه آنها دباغی است می‌کرد و او انتظار داشت که در ازای این مرحمت و مکرمت، ما بیشتر خود را در قبال او کوچک بدانیم و زیاده‌تر وی را تجلیل کنیم. دیمر سر را طوری تکان داد که ژنویو فهمید شوهرش این توضیح را قبول ندارد و بعد ژنویو گفت: در هر حال جبران این قضیه آسان است و اگر شما بروید و برای رفتار ما از او عذر بخواهید آب رفته به جوی باز خواهد آمد و لندی باز از دوستان صمیمی شما خواهد شد. دیمر گفت: اگر من قصوری کرده بودم هم اکنون می‌رفتم و به اصطلاح از دل او بیرون می‌آوردم ولی من فکر می‌کنم که شاید رنجش لندی ناشی از شماست.

ژنویو با يك حیرت مصنوعی که زبردست‌ترین آرتیستهای تئاتر را به شبهه می‌انداخت گفت: آیا رنجش لندی ناشی از من است؟ دیمر گفت: شاید این طور باشد زیرا خود شما می‌گویید که وی مردی بوالهوس است و بحتمل شما چیزی گفتید یا کاری کردید که او نتوانست تحمل نماید و

جدایی از ما را بر تحمل آن موضوع ترجیح داد، ولسی اعم از اینکه لندی از شما رنجیده خاطر باشد یا نه، من عقیده دارم که شما کار بدی کردید که از نوشتن نامه به او خودداری نمودید. ژنویو گفت: دوست عزیز، آیا این حرف را از ته دل می‌زنی و آیا واقعاً مرا گناهکار می‌دانی که چرا به لندی کاغذ ننوشتی و از او دعوت نکردم که به اینجا بیاید؟ دیمر گفت: ژنویوی عزیز، شما متوجه معنی واقعی حرف من نمی‌شوید زیرا من نمی‌خواهم بگویم که شما گناهکار هستید که چرا به او کاغذ ننوشتید و برعکس، خودداری شما از نوشتن کاغذ به او امری شایسته و پسندیده بوده و اینکه می‌گویم کار بدی کردید، منظورم این است که از نظر مصالح ما يك کار بد انجام گرفته است. ژنویو مثل کسی که زیر پایش چاه وجود دارد و می‌ترسد که قدم جلو بگذارد با احتیاط گفت: آیا مصالح شما اقتضا می‌کرد که کاغذی به او نوشته شود؟ دیمر گفت: آری و من نوشتن این کاغذ را ضروری می‌دانستم و امروز هم ضروری می‌دانم.

ژنویو با وحشت گفت: نه، نه، این حرف را ننیزد و از من نخواهید که کاغذی به لندی بنویسم. دیمر گفت: ژنویو، شما می‌دانید که من هرگز از شما چیزی نمی‌خواهم و هیچگاه شما را وادار به انجام کاری نمی‌کنم بلکه همواره از شما خواهش می‌کنم که کاری را انجام بدهید و اینك نیز از شما خواهشمندم که این کاغذ را برای لندی بنویسید که وی دوباره اینجا بیاید و پایش به این خانه باز شود. ژنویو گفت: آخر چگونه ممکن است که من به او کاغذ بنویسم و او را به این خانه دعوت کنم؟ دیمر گفت: ژنویو، رنجشی که لندی دارد از شماست نه از من و من همان روز که به ملاقات او رفتم فهمیدم که او از من گله‌ای ندارد اما بدون شك بین شما و او، واقعه‌ای و شاید يك واقعه کودکانه اتفاق افتاده که خیلی در او مؤثر واقع شده و او را رنجانیده است. ژنویو به این حرف جواب نداد و دیمر گفت: از دو حال

خارج نیست، یا بین شما و او يك واقعه کودکانه اتفاق افتاده یا اینکه واقعه مزبور با اهمیت و جدی بوده است. اگر واقعه‌ای کودکانه روی داده که نباید يك واقعه طفلانه را آن قدر بزرگ کرد و چنان بدان ترتیب اثر داد که مبدل به يك خصوصیت بزرگ گردد، و هرگاه واقعه‌ای با اهمیت و جدی رخ نموده، باز ژنویوی عزیز، امروز روزی نیست که ما به عنوان حفظ حیثیت خودمان بتوانیم از مصالح عالیه‌ای که هدف ماست چشم‌پوشیم، چون در هر صورت، هدف ما از حفظ حیثیت بالاتر است و لذا من از شما خواهش می‌کنم کاغذی به او بنویسید و او را به این خانه برگردانید تا ما بتوانیم به مقصود خود برسیم.

ژنویو چند لحظه فکر کرد و گفت: آیا شما نمی‌توانید برای بازگرداندن او راهی پیدا کنید که این طور و هن آور نباشد و تولید آبروریزی نکند؟ دیمر گفت: من تصور نمی‌کنم که نوشتن کاغذی از طرف شما و هن آور باشد. ژنویو گفت: چرا، برای من و هن آور است. دیمر گفت: ژنویسو، من تعجب می‌کنم که شما چرا اینقدر لجوج شده‌اید؟ ژنویسو گفت: ولی تصدیق کنید که این اولین مرتبه است که شما مرا این طور لجوج می‌بینید. دیمر گفت: راست است و من تا کنون شما را این اندازه لجوج ندیده بودم. ژنویو با صدایی بلندتر و لحنی حاکی از نکوهش گفت: دیمر، آیا شما مرا نمی‌شناسید؟ آیا نمی‌توانید بفهمید که این لجاجت من دارای علتی بخصوص می‌باشد؟ آیا قصد دارید که مرا وادارید هر چه می‌دانم بدون محابا بگویم؟ دیمر که دید ژنویو تغییر حال داد و دچار ارتعاش گردید دست او را گرفت و گفت: ژنویوی عزیز، من می‌دانم که شما چه می‌خواهید بگویید و من که شما را خوب می‌شناسم باید کور باشم اگر نفهمم که قصد شما چیست، زیرا شما می‌ترسید و ترس شما ناشی از این است که مبادا لندی عاشق شما بشود.

دیمر این جملات را چنان بدون اهمیت ایبراد کرد که ژنویو مانند اینکه يك تشت آب يخ رویش ریخته باشند، افسرده شد زیرا می‌دید که دیمر طوری از مرحله پرت است که هیچ نمی‌داند به حال لندی چه می‌گذرد و آن جوان از عشق او چقدر رنج می‌برد و به طریق اولی نمی‌فهمد که بر خود ژنویو چه می‌گذرد و چگونه او روز و شب با نفس خویش جهاد می‌نماید تا بتواند عشقی را که در قلب او به وجود آمده عقب بزند. ژنویو سر را پایین انداخت و جواب نداد و دیمر گفت: ژنویو، شما از جانب لندی آسوده خاطر باشید زیرا این جوان عاشق شما نخواهد شد و او يك میهن پرست و جمهوريخواه دو آتشه می‌باشد که عشقی جز عشق وطن بر سر ندارد. ژنویو گفت: آقا، آیا راجع به آنچه می‌گویید اطمینان دارید؟ دیمر گفت: البته زیرا اگر لندی شما را دوست می‌داشت به جای اینکه از شما دوری کند و رابطه را قطع نماید روز و شب در اینجا بود و می‌کوشید که به انواع وسایل قلب شما را به طرف خود بکشد چون بهتر می‌توانست که به مقصود نایل آید، زیرا کسی که به عنوان دوست خانواده، وارد خانه‌ای می‌شود مانند سرداری است که در دژ جنگی حریف موضع گرفته و هر چه بخواهد خواهد کرد.

دیمر گفته اخیر را با خنده‌ای صدا دار توأم نمود به طوری که ژنویو رنجیده خاطر گفت: دوست عزیز، این گونه مطالب جدی را با شوخی توأم ننمایید. دیمر گفت: خانم، من شوخی نمی‌کنم بلکه جدی می‌گویم که لندی شما را دوست نمی‌دارد چون اگر او شما را دوست می‌داشت بر حسب قاعده بایست رفتاری غیر از این بکند. ژنویو گفت: اگر من به شما بگویم که شما در مورد لندی اشتباه می‌کنید در آن صورت شما چه می‌گویید؟ دیمر گفت: در آن صورت من می‌گویم که لندی مردی است شریف و پرهیزکار زیرا با اینکه شما را دوست می‌داشت نخواست از فرصت

و وسیله‌ای که دردسترس او بود استفاده نماید و شما را جلب کند و این گونه مردان شریف و جوانمرد به قدری نادر هستند که هرگاه یکی از آنها پیدا شد نباید آنها را از دست داد و باید دوستی آنها را جاب نمسود و به همین جهت بهتر است که نامه‌ای برای او بنویسید و از او بخواهید که با ما تجدید دوستی نماید.

ژنوبو که دید دیمر از این موضوع دست بر نمی‌دارد گفت: باز که شما اصرار می‌کنید که من به او کاغذ بنویسم و بعد سر را فرود آورد و مانند اینکه سرش بر تنه سنگینی می‌نماید آن را بین دو دست گرفت. دیمر چند لحظه زن خود را نگریست و از اندوه و غلق زن جوان خیلی متأثر شد ولی زود بر احساسات خود غلبه کرد و گفت: ژنوبو، شما زنی هستید که می‌توانید عنان نفس خود را در دست داشته باشید و اگر این مرد بعد از اینکه بسا ما دوست شد دوباره به شما اظهار تمایل کرد همان گونه که نخستین ابراز تمایل او را با عدم اهمیت تلقی کردید به دومین ابراز عشق او هم بخندید. زن جوان بعد از اینکه احساس نمود سرش سنگینی می‌نماید در بدن نیز رخوت مفرطی را احساس نمود و دید که پاهای او نمی‌تواند وزن بدنش را تحمل نماید و یکی از زانوهای ژنوبو طوری خم گردید که به نزدیکی زمین رسید و در همان حال گفت: خدایا، به کمک من برس زیرا چگونه من می‌توانم کسی را به خانه خود راه بدهم در حالی که از خود اطمینان ندارم. معنای این حرف ابهام نداشت و ژنوبو شاید بی‌اختیار آن را بر زبان آورده بود و به همین جهت رنگ از صورت دیمر پرید و چند لحظه او و ژنوبو سکوت کردند و زن جوان سر را پایین انداخته قطرات اشک از دید گانش فرو می‌چکید.

دیمر دست ژنوبو را گرفت و گفت: ژنوبو، من می‌فهمم که شما چه می‌گویید و می‌دانم که شما با نفس خود مبارزه می‌نمایید و در این مبارزه

تا امروز فایق شده‌اید و اطلاع دارم که پیشنهاد من چقدر برای زنی حقیقت و مطهر چون شما غیر قابل قبول است ولی من باید صاف و صریح به شما بگویم که ما در دوره‌ای زندگی می‌کنیم که باید به بزرگترین فداکاریها تن در دهیم و من در راه ملکه که حق بزرگ برگردن من دارد حاضریم که از همه چیز خود، حتی از شرف و آبرو صرف نظر نمایم و همه می‌دانند که فدا کردن شرافت و حیثیت، خیلی بیش از فدا کردن جان در راه دیگران دارای ارزش است. من می‌دانم که هرگاه شرافت و حیثیت من از بین برود در بین این همه بدبختی‌ها و تلفات که امروز بر فرانسه وارد می‌آید مانند يك قطره، در يك دریا است اما با اینکه خویش را برای فدا کردن بزرگترین سرمایه‌ها که شرافت است آماده کردم اضطراب ندارم برای اینکه می‌دانم که گنجور و پاسدار شرافت من ژنویو است و ژنویو با اراده‌تر و پساكت‌تر از آن است که به شرافت من لطمه بزند. این نخستین بار بود که ژنویو این کلمات را از دهان دیمر می‌شنید و برای او تازگی داشت و خوشوقت شد که در زیر ظاهری عامیانه، دیمر را آن‌گونه دارای شخصیت و معرفت می‌بیند و اشك چشمها را با دستمال پاك نمود و قامت را راست کرد و گفت: دیمر، آیا می‌خواهید که من با این مرد دوستی خودمان را تجدید کنم؟

دیمر گفت: بلی ژنویوی عزیز و تجدید دوستی این مرد برای ما دارای اهمیت حیاتی است. ژنویو قلمی به دست گرفت و گفت: در این صورت هرچه میل دارید به او بنویسید، بگویید تا من بنویسم. دیمر گفت: ژنویو، من نمی‌خواهم که شما را وادارم بر طبق املاي من کاغذی به او بنویسید زیرا همان طور که به طهارت و اراده شما ایمان دارم به هوش و موقع شناسی شما نیز واقف هستم و می‌دانم بهترین کاغذی که در این موقع می‌توان به لندی نوشت کاغذی است که خود ژنویو بدون مداخله من بنویسد. آنگاه دیمر پیشانی زن جوان را بوسید و از اطاق خارج شد و ژنویو که بر اثر

حرفهای دبیر و کاغذی که میخواست برای لندی بنویسد می‌لرزید پشت میز نشست و کاغذی به این مضمون برای لندی نوشت: «هموطن لندی، شما می‌دانید که شوهرم خیلی شما را دوست می‌دارد و به همین جهت این سه هفته مفارقت برای او و همه ما به اندازه يك قرن جلوه کرده است و اگر رنجش خود را فراموش کرده‌اید، بهتر آن است که بیایید و بدانید که آمدن شما برای شوهرم و همه ما، يك جشن بزرگ خواهد بود - امضاء: ژنویو».

رب النوع عقل و منطق

وقتی که آن شخص از طرف لندی وارد قلعهٔ تانپل شد و به ژنرال سان تر گفت که لندی بیمار می باشد و مرا به جای خود فرستاده که خدمت کنم، راست می گفت. لندی نه فقط کسل بلکه بیمار بود و از اطاق خود خارج نمی شد و بیشتر اوقات روی بستر می افتاد و لورن هر روز به ملاقات او می آمد و هر چه می کرد او را از کسالت بیرون بیاورد از عهده بر نمی آمد.

روز بعد از وقایع سی و یکم ماه مه، که همانا اول ماه ژوئن بود، لورن مانند روزهای دیگر به ملاقات لندی آمد ولی لندی دریافت که او لباسهایی تازه دربر کرده است. لباس لورن عبارت از ملبوسی بود که آن هنگام تمام سربازان گارد ملی دربر می کردند و چون وی از کارکنان شهرداری

به شمار سی آمد يك شال سه رنگ هم داشت و بعد از اینکه در کنار لندی نشست جوان بیمار گفت: آیا امروز واقعه‌ای تازه اتفاق افتاده یا خواهد افتاد؟ لورن گفت: تو چگونه فهمیدی که امروز يك واقعه تازه اتفاق می‌افتد؟ لندی گفت: اگر واقعه جدیدی در پیش نبود تو لباس خود را عوض نمی‌کردی و تجدید لباس دلیل بر این است که امروز تو می‌خواهی به جایی بروی و شاید قصد داری در يك مجلس جشن حضور به هم برسانی. لورن گفت: از دیروز تا به حال وقایع جدید بسیار اتفاق افتاده که بعضی انجام گرفته و پاره‌ای عنقریب انجام خواهد گرفت و همین قدر به تو بگویم که به‌زودی ژیروندنها طوری از بین خواهند رفت که دیگر نشانی از آنها باقی نخواهد ماند و هم اکنون که من با تو صحبت می‌کنم میهن پرستان در میدان کاروزل آتش افروخته‌اند و مشغول آب کردن سرب و ریختن گلوله‌های تازه هستند.

لندی گفت: آیا تو به افتخار افروختن آتش و ریختن گلوله‌های تازه لباس نو پوشیده‌ای؟ لورن گفت: نه، من این لباس را از این جهت در بر کردم که پس فردا تشریفات مخصوص داریم و من از تو دعوت می‌کنم که در این تشریفات حضور به هم برسانی زیرا تماشا دارد. لندی گفت: اگر پس فردا باید در تشریفات حضور به هم برسانی چرا امروز لباس خود را عوض کرده‌ای؟ لورن گفت: برای اینکه امروز ما تمرین داریم و مشق می‌کنیم. لندی گفت: تمرین چه را دارید و چه مشقی می‌کنید؟ لورن گفت: تمرین تشریفات پس‌فردا را می‌کنیم که بدون اشتباه و پرتی حواس، از روی نظم و دقت انجام بدهیم. لندی گفت: تو می‌دانی نزدیک بیست روز است که من بر اثر کسالت روحی نسبت به اوضاع عمومی بی‌اعتنا هستم و از يك هفته به این طرف نیز از منزل خارج نشده‌ام و لذا نمی‌دانم این تشریفات چیست که از امروز باید آن را تمرین کرد که پس فردا بدون اشتباه

انجام داد. لورن گفت: آیا به راستی از این موضوع اطلاع نداری؟ من تصور می‌کردم که تو تجاهل می‌کنی. لندی گفت: مگر تو نمی‌دانی که مدت يك هفته است من از منزل خارج نمی‌شوم و کسی که از منزل خارج نمی‌شود چگونه می‌تواند از اوضاع خارج مستحضر باشد؟

لورن گفت: آیا خود من این موضوع را برای تو حکایت نکردم؟ لندی گفت: نه، و تو هم در این خصوص چیزی به من نگفتی. لورن گفت: اکنون که تو از این واقعه خبر نداری بگذار که از آغاز شروع کنم. آیا به خاطرت می‌آید که ما انقلابیون، قدغن کرده بودیم که کسی اسم خدا را نبرد و گفته بودیم که به جای آن از موجود مطلق استمداد کنند و هر چه در گذشته از خدا می‌خواستند اکنون از موجود مطلق بخواهند؟ لندی گفت: بلی، این موضوع را به خاطر دارم. لورن گفت: ولی به زودی يك اشکال به وجود آمد. لندی گفت: این اشکال چه بود؟ لورن گفت: اشکال این بود که انقلابیون دریافتند که موجود مطلق يك نفر اعتدالی و یکی از طرفداران ژبروند و حتی از طرفداران لویی شانزدهم است. لندی گفت: لورن، خواهش می‌کنم با چیزهایی که جنبه مقدس دارد شوخی نکن و باید به تو بگویم که من حاضر نیستم بشنوم کسی با نام با عظمت خداوند و اسامی برگزیدگان او شوخی کند. لورن گفت: معاذالله، من با این اسامی شوخی نمی‌کنم بلکه تاریخ وقایع اخیر را برای تو نقل می‌نمایم و نقل قول ذکر تاریخ غیر از شوخی است خاصه آنکه من خدای قدیم را دوست می‌داشتم چون علاوه بر چیزهای دیگر، از طفولیت با نام او انس گرفته بودم. در هر حال، صحبت از موجود مطلق بود و گویا که این موجود مطلق از وقتی که به وجود آمده، نتوانسته هیچ چیز را دارای نظم و ترتیب کند^۱ و همه چیز

۱. خوانندگان محترم باید متوجه باشند که نویسنده و مترجم در این جمله نقل قول می‌کنند و از زبان کسی که ادعا می‌کند یا به ظاهر چنین نشان می‌دهد که

از انتظام افتاده و به همین جهت قانونگذاران ما تصمیم گرفته‌اند که آن را تغییر بدهند.

لندی چون می‌دید لورن حرفهایی بدون ربط می‌زند، برای اینکه بفهماند برای حرفهایش قابل به ارزش نیست شانه‌ها را بالا انداخت و لورن گفت: هر قدر که می‌خواهی شانه‌های خود را بالا بینداز. آنگاه لورن که نمی‌توانست کلامی را شروع کند و به پایان برساند بدون اینکه يك يا چند قطعه شعر بخواند این دوبیتی را خواند: به حکم فلسفه - ما که از طرفداران موموس^۱ می‌باشیم - دستور صادر می‌کنیم که دیوانگی هم - من غیر رسم مورد پرستش قرار بگیرد. لذا با توجه به مفاد این دو بیت، ما تصمیم گرفته‌ایم که رب النوع عقل و منطق را بپرستیم. لندی گفت: لورن، من تعجب می‌کنم که چگونه جوانی باهوش مانند تو خود را وارد این مسخره بازیها می‌کند، مگر تو نمی‌دانی در آنجا که صحبت از خالق جهان در بین می‌آید باید از این مسخرگیها پرهیز کرد؟ لورن گفت: آه، لندی عزیز، این حرفها را نزن زیرا اگر تو هم مانند من، رب النوع عقل و منطق را می‌شناختی یکی از طرفداران صمیمی او می‌شدی و آیا میل داری که تو را به او معرفی کنم و او را به تو بشناسانم؟

لندی گفت: دوست عزیز، تومی‌دانی که من حوصله شوخی و مسخرگی را ندارم و از این حرفها بخصوص در این موقع خوشم نمی‌آید زیرا خیلی غمگین هستم و آدم اندوهگین، با شوخی و فکاهی میانه خوبی ندارد. لورن اعتقادی ندارد سخن می‌گویند و طبیعی است که گفته لورن ارزش ندارد و وجود مطلق و ذات با عظمت واجب الوجود، خود نظم و ترتیب کامل است و تمام انتظامات از اوست - مترجم.

۱. موموس (تقریباً بر وزن خروس) به موجب افسانه‌های قدیم یونان که جزو اساطیر باستانی یونان است رب النوع شوخی و فکاهه می‌باشد و بنابراین، دو-بیتی مزبور جز يك شوخی چیز دیگری نیست - مترجم.

گفت: اگر غمگین هستی و با شوخی میانه خوبی نداری، بیشتر باید مابل به دیدار رب النوع عقل و منطق باشی برای اینکه تو را مشغول می کند و اندوهت را مبدل به شادی می نماید و من تصور می کنم که خدای جدید پاریسیها، یعنی رب النوع عقل و منطق، برای تو گمنام نیست و تو او را می شناسی و به زودی پاریسیها این الهه را زینت می کنند و تاجی بر فرقش می گذارند و بر ارا به ای که با کاغذهای رنگارنگ زینت شده او را می نشانند و در خیابانها می گردانند. آیا می توانی حدس بزنی که الهه عقل و منطق کیست؟ لندی گفت: من چگونه می توانم حدس بزنم که او کیست؟ لورن گفت: مگر تو «آرته میس»^۱ را نمی شناسی؟ لندی قدری در حافظه خود جستجو کرد که بداند نام آرته میس را در کجا و به چه مناسبت شنیده، ولی چیزی به خاطر نیاورد و لسورن گفت: لندی، چرا تو اینقدر کم حافظه شده ای؟ آیا به خاطر نداری که سال قبل، يك شب در مجلس ضیافت بال که در عمارت اپرا دایر بود، من تو را به زنی که موهای خرمایی داشت معرفی کردم و آن زن طوری در نظرت جلوه کرد که آن شب با ما صرف شب چره نمودی، آیا اکنون به خاطرت آمد که کدام زن را می گویم؟

لندی گفت: بلی، اینك می فهمم که منظور تو کیست و آیا همین زن را

۱. در آن دوره فرانسویها اصرار داشتند که اسامی قهرمانان افسانه ها و تواریخ قدیم یونان و روم را روی خود بگذارند و آرته میس یکی از این اسامی بود و در تاریخ قدیم دو نفر ملکه بدین نام خوانده می شدند که هر دو در کشوری واقع در ترکیه کنونی سلطنت می کردند و آرته میس اول، با پادشاه ایران در دوره هخامنشیان متحد شد و علیه یونانیها جنگید ولی در این فصل، مقصود نویسنده کتاب همانا آرته میس دوم ملکه عقیف و وفادار است که وقتی شوهرش موسوم به موزول فوت کرد آرامگاه باشکوهی برای او ساخت که یکی از عجایب سبعة عالم و از عمارات بزرگ جهان گردید. این توضیح مختصر مربوط به این زن و شوهر او لازم است تا خوانندگان محترم، مطالب این فصل را که در صفحات بعد نوشته می شود بهتر ادراك فرمایند - مترجم.

می‌خواهند سوار ارابه‌کنند و در خیابانهای پاریس بگردانند؟ لورن گفت: هنوز محقق نیست که این زن را سوار ارابه‌ افتخار و پیروزی کنند و از خیابانها عبور بدهند ولی او بیش از زنهای دیگر ممکن است که مورد قبول واقع شود و مظهر الهه عقل و منطق گردد زیرا در مسابقه‌ای که برای این منظور ترتیب داده‌اند، من از او طرفداری می‌کنم و تمام اعضای باشگاه ترموپیل طرفدار او هستند. لندی با کسالتی زیاد گفت: مبارك است ولی بالاخره تو نگفتی که برای چه امروز لباس خود را عوض کرده‌ای؟ لورن گفت: سه روز دیگر باید الهه عقل و منطق انتخاب شود ولی به این مناسبت، امروز ضیافتی منعقد می‌گردد که مقدمه انتخابات سه روز دیگر است و ما امروز در این ضیافت، شراب شامپانی در جام می‌ریزیم و شاید سه روز دیگر خون بریزیم. اینك برخیز برویم و من تو را به آرته‌میس معرفی کنم و اگر او انتخاب شد سه روز دیگر من و تو به اتفاق، جامه تشریفات را بر اندام او خواهیم پوشانید. لندی گفت: از لطف شما متشکرم اما من حوصله این کارها را ندارم و اصلاً از این نوع کارها متنفر هستم.

لورن گفت: آیا می‌خواهی بگویی که از پوشانیدن جامه بر اندام او نفرت داری؟ لندی، اگر تو این طور باشی نساچارم بگویم که مردی کج سلیقه هستی، ولی اگر تو موافق باشی من حاضریم که پیشنهادی دیگر به تو بکنم و آن اینکه من جامه آرته‌میس را به او می‌پوشانم و بعد می‌روم و تو را با او تنها می‌گذارم. لندی گفت: لورن، مگر نشنیدی به تو گفتم که من مریض هستم و مگر نمی‌دانی که وقتی انسان بیمار شد، نه خود حوصله شوخی کردن دارد و نه می‌تواند شوخی دیگران را تحمل کند. لورن بعد از قدری سکوت گفت: لندی، من از تغییر اخلاق تو حیرت می‌کنم زیرا از بیست روز به این طرف تو نه از خانه بیرون می‌آیی و نه در مبارزه شرکت می‌کنی و نه می‌خندی. لندی، مبادا که در يك توطئه شرکت کرده باشی؟

لندی گفت: خدا بهتر می‌داند که این طور نیست. لورن گفت: بگو الهه عقل و منطق بهتر می‌داند که این طور نیست. لندی گفت: لورن، تو را به خدا مرا به حال خود بگذار، من حال صحبت و شوخی را ندارم و مردی بیمار هستم که باید استراحت کنم و از منزل هم خارج نخواهم شد.

لورن قدری سکوت کرد و اندکی پشت گوش خود را خاراند و گفت: به نظرم من اکنون می‌فهمم که کسالت تو ناشی از چیست. لندی گفت: چه می‌فهمی و کسالت مرا ناشی از چه می‌دانی؟ لورن گفت: من فکر می‌کنم که تو هم در انتظار الهه عقل و منطق هستی چون اگر اشتباه نکنم، خیلی لازم است که الهه عقل و منطق بیاید و عقلی در سرت ایجاد کند. لندی گفت: لورن، هر چه حرف زدی کافی است و اینک برو و مرا تنها بگذار و گرنه مجبورم که به تو و به هر چه الهه عقل و منطق است لعنت بفرستم. لورن گفت: هر قدر که می‌خواهی لعنت بفرست و نفرین کن. لندی دست را بلند کرد تا اینکه به رسم قدما لعنت بفرستد ولی ورود غیر منتظره گماشته‌اش مانع از این شد که چیزی بگوید و گماشته لندی درحالی که نامه‌ای در دست داشت به ارباب خود (و به قول انقلابیون فرانسه به برادر هموطن خویش) نزدیک گردید. لورن خطاب به گماشته مزبور گفت: هموطن، تو بد موقعی وارد شدی زیرا ارباب ژست مخصوص و باشکوهی به خود گرفته بود و تو نگذاشتی که ژست او تکمیل شود.

لندی دستی را که برای نفرین بلند کرده بود از روی اجبار و اکراه، به طرف کاغذ دراز کرد و آن را گرفت ولی به محض اینکه دست او بالا و مهر پاکت تماس حاصل نمود بر خود لرزید و نامه را نزدیک آورد و چنان خط نامه را نگریست که گویی می‌خواهد با چشمهای خود آن را بلع نماید و لورن که دید رنگ لندی تغییر کرد گفت: آه، آه، به نظرم کسالت تو نزدیک است رفع شود. لندی دیگر اظهارات لورن را نمی‌شنید و نمی‌فهمید که او

چه می‌گوید و طوری نامه را به سرعت خواند که انگار هر کلمه از آن نامه با سرنوشت او مربوط می‌باشد. دفعه اول و دوم و سوم، لندی با سرعت آن کاغذ را مرور نمود و آهی کشید و بدون اراده نظری به لورن انداخت و برای مرتبه چهارم و آنگاه مرتبه پنجم به خواندن نامه مشغول شد. مثل این بود که باور نمی‌کند نامه مزبور خط ژنویو است و آنچه در نامه نوشته شده حقیقت دارد و پس از اینکه بر او مسلم شد که دید گانش عوضی نمی‌بیند و خط نامه از ژنویو و مضمون آن، مشعر بر دعوت از اوست رنگش از مسرت ارغوانی گردید و چشمهایش درخشید و لورن که با دقت مواظب دوست خود بود گفت: به به، من از وصول این نامه خیلی خوشوقتم زیرا معلوم می‌شود که حاوی خبری مسرت‌بخش می‌باشد.

لندی که تا چند دقیقه قبل از کسالت و بیماری می‌نالید و می‌گفت نمی‌تواند از بستر برخیزد، با يك خیز از روی بستر پایین جست و گماشته خود را طلبید و گفت: زود صورت مرا بتراشید و يك دست لباس سفید با پیراهن توردار برای من بیاورید و هنگامی که گماشته او به چالاکی اوامر ارباب را اطاعت می‌نمود لندی به دوست خود گفت: لورن عزیز، اگر بدانی من چقدر در انتظار این نامه بودم، ولی امید نداشتم که این کاغذ به من برسد و اینک که آرزویم برآورده شد، از بخت خود سپاسگزارم و به راستی حالا می‌فهمم که معنی نيك بختی چیست. لورن که با نظر کنجکاوی تغییر حالت دوست خود را دیده بود و مشاهده می‌کرد که وی چقدر مسرور می‌باشد گفت: لندی، هر چه من بیشتر به تو نظر می‌اندازم، زیادتیر ملاقات تو را با الهه عقل و منطق واجب می‌بینم. لندی که عجله داشت برود گفت: راست می‌گویی و اکنون من طوری سعادتمند هستم که عقل از سرم پریده است. لورن خنده کنان گفت: حال که تو عقل نداری بگذار که من عقل خود را به تو به امانت بدهم. لندی که از شنیدن نام الهه عقل و منطق بیزار بود،

در آن لحظه، چون خود را سعادتمند می‌دید يك شاخه از درخت نارنج را که تازه گل کرده بود چید و به دست لورن داد و گفت: این را از طرف من به خانم بیوه موزول بده و سلام مرا نیز به او برسان.

لورن خندید و گفت: من از جانب او از تو تشکر می‌کنم ولی چون می‌بینم که عاشق هستی، باید بگویم که اشخاص بدبخت مورد احترام من هستند بخصوص اگر دچار يك بدبختی بزرگ شده باشند. لندی شادی کنان بانگ بر آورد: اگر بدبختی بزرگ این است پاینده باد بدبختی‌ها بزرگ، و من اکنون می‌توانم اعتراف کنم که عاشق هستم چون می‌بینم که او مرا دوست می‌دارد زیرا اگر مرا دوست نمی‌داشت به من کاغذ نمی‌نوشت. جوان شاعر که الهه عقل و منطق را می‌پرستید گفت: راست است اما من از این عشق تو می‌ترسم زیرا شاعر می‌گوید: «عشق زنی که مانند اژری^۱ مآل اندیش است اغلب جز خیانت چیزی نیست - از تیری که از کمان عشق جستن می‌کند پرهیز - زیرا ناولك آن سبب می‌شود که انسان خویش را گم نماید - ولی اگر مانند من از عقل پیروی کنی - مرتکب دیوانگی نخواهی شد». لندی که همواره از اشعار لورن اظهار انزجار می‌کرد این دفعه با تحسین برای او کف زد و بی آنکه صبر کند از خانه بیرون دوید و رفت.

پس از خروج لندی، شاعر جوان خطاب به گماشته او گفت: هموطن، این اولین مرتبه است که ارباب شما شعر مرا تحسین می‌نماید. گماشته گفت: هموطن، به عقیده من شعر شما زیبا و درخور تمجید بود. لورن سر را تکان داد و گفت: من اشعاری زیباتر از این هم خوانده بودم ولی او هرگز برای شعرهای من کف نمی‌زد و به همین جهت فکر می‌کنم که ارباب

۱. «اژری» به موجب افسانه‌های قدیم رومی زنی بود که در جنگلی غیبگویی می‌کرد و یکی از پادشاهان برای وقوف بر حوادث آینده از او کسب اطلاع می‌نمود - مترجم.

تو دیوانه‌تر از آن شده است که من تصور می‌نمودم. آنگاه لورن هم از منزل لندی خارج شد ولی مثل او نمی‌دوید زیرا آنقدر که لندی به ژنویو علاقه داشت لورن به آرتهمیس علاقمند نبود. لورن بعد از ورود به خیابان هنوز یکصد قدم نپیموده بود که دید عده‌ای از جوانان در معیت او به راه افتاده‌اند. عادت لورن این بود که هر وقت در وسط جمعیتی قرار می‌گرفت به تناسب اینکه آن روز بر سر حال یا بد حال بود، به هموطنان شاهی سفید بذل می‌کرد یا اینکه از چپ و راست ضربات لگد را حواله آنها می‌نمود. ولی در آن روز هموطنان که دیدند لورن لباس نو دربر کرده و شاخه‌ای از درخت نارنج با گل‌های شکفته شده در دست دارد یقین حاصل نمودند از روزهایی است که وی بر سر حال می‌باشد و بی شک با آن لباس و شاخه گل، برای انجام کاری با اهمیت می‌رود.

هرچه لورن در خیابانهای پاریس جلو می‌رفت، انبوه جمعیت در قفایش متراکم‌تر می‌گردید تا اینکه لورن به پیشگاه الهه احتمالی عقل و منطق رسید و شاخه گل‌های نارنج را به وی تقدیم کرد اما زنهای دیگر که امیدوار بودند الهه عقل و منطق شوند از فرط حسد بیمار شدند. همان شب در پاریس، تصنیف معروفی که با این بیت شروع می‌شود: «زننده باد الهه عقل و منطق - که شعله‌ای درخشند و نوری پاک و لطیف می‌باشد» در افواه افتاد. تذکره نویسان و مورخین که در تاریخ انقلاب فرانسه تفحص کرده‌اند نتوانستند که سراینده این تصنیف را کشف نمایند ولی ما می‌توانیم بگوییم که این تصنیف از طرف قهرمان کتاب ما هموطن «هیاسنت لورن» به افتخار آرتهمیس زیبا رب النوع عقل و منطق سروده شد.

لندی به خانوادۀ دیمر باز می‌گردد

لندی هرگاه بال در می‌آورد شاید باز با آن سرعت که آن روز در خیابانها به طرف منزل ژنویو می‌رفت، روانه نمی‌گردید. در آن روز جمعیت عظیمی در خیابانهای پاریس جمع شده بودند ولی لندی آنها را نمی‌دید و فقط از نظر اینکه اجتماع افراد، سد راه او می‌شد به وجود آنها پی می‌برد.

در بین جمعیت صحبت‌های زیاد می‌کردند و از جمله می‌گفتند که مجلس شورای ملی محاصره گردیده و نمی‌گذارند که وکلای مجلس بیرون بروند یا داخل شوند و این موضوع برخلاف حق حاکمیت ملی است زیرا از شروط حق حاکمیت ملت این است که نمایندگانش آزاد باشند. همچنین می‌گفتند که بعید نیست زرد و خوردی خونین از نوع قتل عامهایی که سکنه

پاریس امثال آن را (افسوس!) زیاد دیده بودند در بگیرد و با اینکه لندی حتی صدای ناقوس و توپ خطر را می شنید ولی هیچ يك از این شایعه ها و اصوات در وجودش اثری نداشت. او اهمیت نمی داد که مجلس شورای ملی محاصره شود یا نشود و ملت دارای حق حاکمیت باشد یا نباشد و به و کلاً اجازه دخول و خروج بدهند یا ندهند و ناقوس و توپ خطر به صدا در بیاید یا نیاید. زیرا هیچ يك از آن حوادث مربوط به او نبود و در سر راه او وقوع نمی یافت که او را از وصول به منزل دیمر بازدارد.

در آن ساعت لندی اصلاً نمی توانست که به اضطراب مردم در پیرامون خود پی ببرد. او سعادتمند بود و می خواست همه سعادتمند باشند و اگر می توانست آنقدر به دیگران زر و سیم می بخشید تا آنها را از مال دنیا غنی کند و اگر قدرت داشت، آنقدر بر سر مردم گلهای بهاری فرو می ریخت که همه را غرق در گل نماید. در حالی که لندی به طرف منزل ژنویو می دوید، به وسیله نیروی توهم خیال، او را در نظر مجسم می کرد و می دید که ژنویو در کوشك خود، کنار پنجره ها قرار گرفته و منتظر آمدن اوست و به محض اینکه او را از دور می بیند به طرفش تبسم می نماید. همچنین می دید که دیمر شوهر ژنویو در انتظار او می باشد و در آن روز لندی، شوهر ژنویو و حتی موران را که به نظر رقابت می نگریست دوست می داشت و می دید که دیگر از عنیک سبز او که می اندیشید چشمهای موران از پشت آن برق می زند نفرت ندارد.

لندی در آن روز تمام موجودات و هر آفریده ای که به دست آفریدگار خلق شده است را دوست خود به شمار می آورد و اگر قدرت ازلی و ابدی در دستش بود، در آن ساعت، سعادت جاوید را به تمام موجودات خلقت می بخشید و آنچه را که تمام فلاسفه و متفکرین در آرزوی آن بودند و هستند و خواهند بود، نصیب موجودات هستی می نمود. اما لندی که مانند پرنده

به طرف خانه محبوب پرواز می‌کرد راجع به طرز پذیرایی خانواده دیمر در آنجا اشتباه می‌نمود زیرا آنهایی که در پیش‌بینی‌های خود فقط احساسات ته عقل را دخالت می‌دهند، در تحلیل قضایا اغلب اشتباه می‌نمایند. ژنویو بر خلاف انتظار لندی با تبسم انتظار او را نمی‌کشید زیرا زن جوان برای اینکه بتواند درقبال موج احساسات قلبی خود سدی به وجود بیاورد تصمیم گرفته بود که با خونسردی از لندی پذیرایی کند و به جای اینکه در محل همیشگی خود بنشیند در اطاق مخصوص خویش، پشت پنجره انتظار ورود او را می‌کشید. ولی او هم به نوبه خود اشتباه می‌کرد و غافل از این بود که وقتی قلب به حرکت، و احساسات به طغیان در می‌آید، جلوگیری از تپش قلب و سیل احساسات از قدرت ما افراد بشر خارج می‌شود. فقط دیمر راجع به قضایا اشتباه نمی‌کرد و تصمیم گرفته بود که با تبسم و محبت از لندی پذیرایی کند.

و اما موران در اطاق کار خود واقع در دباغخانه، مثل روزهای دیگر کار می‌کرد و قطعاتی از پوست به شکل دم قاقم را رنگ می‌نمود تا این که بتوانند به پوست گربه سفید وصل کنند و آن را به جای پوست قاقم به مشتریها بفروشند. لندی بالاخره به خانه دیمر رسید و دری را که به طرف باغچه باز می‌شد گشود. هر دفعه که لندی وارد خانه مزبور می‌گردید هنگام گشودن در، زنگی بالای در به طرزی مخصوص به صدا در می‌آمد و به سکنه خانه می‌فهمانید که لندی وارد شده است. ولی آن روز، صدای زنگ مزبور عکس‌العملی در خانه دیمر تولید ننمود و لندی تمام باغچه را پیمود بدون اینکه کسی را ببیند. لندی متوجه شد نه فقط ژنویو در کوشک خود، در حال همیشگی منتظر ورود او نیست بلکه در اطاق پذیرایی هم کسی انتظار ورود او را نمی‌کشد تا آنجا که لندی مانند یک بیگانه که برای اولین مرتبه وارد خانه‌ای می‌شود مجبور گردید به وسیله خادم، ورود خود

را به میزبان اطلاع بدهد. همین که خادم خبر داد که لندی آمده، دیمر دوید و خود را به اطاق پذیرایی رسانید و با محبت لندی را در آغوش گرفت و خندید و گفت: به ژنویو خبر بدهید که هموطن لندی آمده است.

ژنویو که در اطاق خود صدای زنگ در را شنید بسر خویش لرزید و رنگ از صورتش پرید و کارد شیرماهی خود را که جهت گشودن صفحات کتابها به دست می گرفت چند مرتبه روی گونه های خود زد تا اینکه خونی را که از گونه ها دور شده، آن را بیرنگ کرده بود به چهره بازگرداند، مع هذا لندی وقتی ژنویو را دید و به طرف او رفت از تغییر قیافه زن جوان حیرت کرد و از آن طرف ژنویو هم از اینکه لندی را آن طور لاغر می دید و مشاهده می کرد از چشمهای او شعاعی مانند برق چشم کسانی که تب دارند می درخشد متوحش شد. ژنویو تصمیم گرفته بود بعد از برخورد با لندی با خونسردی بگوید «آقا، خوش آمدید، چطور شد که اینقدر غیبت کردید». اما به جای این کلام بی اختیار گفت: آه، آقا، بالاخره آمدید و ما را از انتظار بیرون آوردید. با اینکه ژنویو چیزی گفت که نمی خواست بگوید باز آن طور که مورد تمایل لندی بود کلام وی، به سمع مرد جوان خوش آیند نیامد. ولی دیمر که دریافت ژنویو و لندی از دیدار یکدیگر متأثر شده اند فرصت نداد که آنها زیاد گفت و شنود نمایند و هردو را به طرف اطاق غذاخوری هدایت نمود زیرا دو ساعت بعد از ظهر و هنگام صرف غذا فرامی رسید.

بعد از اینکه وارد اطاق غذاخوری شدند، موران نیز وارد گردید و لندی دید که وی همچنان لباسی به رنگ شاه بلوطی و پیراهنی سفید با تورهایی به همان رنگ که آن روز پیش سینه های آهاری جای آن را گرفته بود دربردارد و چشمهایش مثل سابق پشت عینک سبز رنگ می درخشد. ولی در آن روز که لندی با تمام موجودات جهان در حال صلح بسر می برد از

دیدار موران به جای اینکه متنفر گردد خشنود شد خاصه آنکه می‌فهمید به فرض اینکه موران عاشق ژنویو باشد اگر وی را مقابل نظر و تحت نظارت خود ببیند، بهتر از این است که دور از وی با ژنویو معاشقه کند، چون در حضور او موران هرگز چیزی نمی‌گفت و حرکتی نمی‌کرد که دال بر عشق او نسبت به ژنویو باشد و حتی لندی هرچه دقت می‌کرد، نمی‌توانست از نگاه موران و ژنویو دلیلی به دست بیاورد که آن دو یکدیگر را دوست می‌دارند. در آن روز برای اولین بار، بعد از اینکه لندی موران را از نظر گذرانید به خود گفت: من باید ابله باشم اگر تصور کنم زنی مثل ژنویو، جوانی چون من را رها کند و به مردی شیمی‌دان مانند این موران عشق بورزد.

این فکر، که موران نمی‌تواند یعنی شایستگی ندارد که عاشق ژنویو باشد، با توجه به اینکه لندی مدرک عشق ژنویو یا نامه او را در جیب داشت، وی را خاطر جمع کرد و با فراغ خاطر از ناحیه موران، به صرف غذا و نظاره ژنویو مشغول گردید.

ژنویو در آن ساعت، گذشته و آینده را فراموش کرده بود و با استفاده از زمان حال، خود را سعادتمند می‌دید چون زنها دارای این استعداد مخصوص هستند که می‌توانند وقتی در روز و ساعتی خود را خوشبخت دیدند، از تلخی ایام گذشته و دغدغه نسبت به ایام آینده نگران نباشند. در صورتی که مردها در لذت بخش‌ترین و بهترین دقایق خوشی و سعادت پیوسته برای آینده نگران می‌باشند و آن تشویش نمی‌گذارد که بتوانند از آن چند لحظه خوشی و سعادت لذت ببرند. ژنویو که گفتیم گذشته و آینده را فراموش کرده بود خود را نیکبخت می‌دید و نسبت به لندی ابراز توجه و محبت می‌کرد بدون اینکه از حدود متعارف و معمول تجاوز نماید ولی لندی نمی‌توانست بفهمد که چرا ژنویو با او آن طور رفتار می‌کند. او

یقین داشت که ژنویو نسبت به او توجه و ملاطفت دارد و این را از نگاه‌ها و ژستهای ژنویو می‌فهمید اما با تأسف می‌فهمید که ابراز محبت و ملاطفت ژنویو از حدی مخصوص تجاوز نمی‌نماید.

اگر لورن رفیق شاعر لندی در آنجا بود، با خواندن اشعار بعضی از شعرها توضیح آن حال و مقال را برای لندی می‌داد، ولی چون آنجا نبود و لندی هم نمی‌توانست به عمق احساسات ژنویو پی‌ببرد، ناگزیر آنچه را که از ژنویو به او می‌رسید دریافت می‌نمود و بالاخره خود را قوی دل می‌کرد که آن خونسردی زن جوان ظاهری است زیرا گواهِ عشق او به خط خود وی در جیبش می‌باشد. در سر میز غذا، راجع به قضایای روز صحبت می‌کردند و منجمله صحبت از الهه عقل و منطق و شکست حزب ژیروند می‌شد زیرا این دو موضوع، در رأس سایر مسایل روزانه قرار می‌گرفت. دیمِر گفت: شنیده‌ام که مسابقه‌ای ترتیب داده‌اند که يك زن را مشروط بر اینکه شرایط لازم را داشته باشد به سمت الهه عقل و منطق انتخاب نمایند و من بی‌میل نبودم که ژنویو برای ایفای این نقش انتخاب می‌شد. لندی منتظر بود که ژنویو با نظریه دیمِر مخالفت نماید و بگوید میل ندارد که الهه عقل و منطق باشد اما با حیرت شنید که ژنویو هم نظریه دیمِر را پسندید.

لندی با خود گفت: همان‌طور که در قدیم تعصب کور کورانه سبب می‌گردید که طرفداران مذاهب، به نام دیانت، مرتکب اعمالی بشوند که دور از انسانیت بود، امروز هم احساسات وطن‌پرستی بعضی از اشخاص را طوری کور و کر می‌کند که مردی کاسب و دارای عقل معاش مانند دیمِر و زنی باهوش و صاحب ذوق و سلیقه مثل ژنویو، متوجه نمی‌شوند که انتخاب الهه عقل و منطق چقدر مسخره است و به راه انداختن این الهه در خیابانها روی ارايه پیروزی، چقدر کودکانه می‌باشد. موران به مناسبت انتخاب الهه عقل و منطق، یعنی انتخاب يك زن برای این منظور، صحبت

از مداخلات سیاسی زنها در انقلاب فرانسه کرد و از دو نفر، یکی به نام «تروانی دومریکور» و دیگری به اسم خانم رولان که هر دو را خوانندگان این کتاب می‌شناسند نام برد. در ضمن صحبت راجع به این خانمهای انقلابی و سیاسی، موران کلمه‌ای چند بر سبیل تمسخر راجع به «خانمهای بافنده» صحبت کرد و خانمهای بافنده عنوانی بود که برخی از لغزخوانها و تصنیف‌سازها روی خانمهای انقلابی و سیاسی گذاشته بودند. این عنوان از اینجا سرچشمه می‌گرفت که برخی از خانمهای انقلابی، هنگام حضور در بعضی از حوزه‌های حزبی، سوزنها و کاناوی بافندگی خود را نیز می‌آوردند تا وقتی که بیکار می‌شوند شروع به بافندگی نمایند و این موضوع در نظر برخی از مردان انقلابی يك چیز عجیب جلوه می‌نمود که زنی بخواهد در خارج از خانه و از جمله در يك حوزه حزبی یا کنفرانس سیاسی، از اوقات خود برای بافندگی استفاده نماید. این بود که اسم آنها را خانمهای بافنده گذاشته بودند و این اسم، بعد از اینکه سرهای بانوان انقلابی زیر گیوتین بر باد رفت مبدل به «لیسندگان گیوتین» یعنی خانمهایی که گیوتین را می‌لیسند، گردید.

این عنوان برای زنها و وطن پرست و آزادیخواهی که مانند مردان جان بر کف دست نهادند، يك تمسخر بیرحمانه بود چون زن برای این خلق نشده که در میدان جنگ کشته شود یا اینکه سرش زیر گیوتین قطع گردد و وقتی زنی حاضر شد که این مخاطرات را استقبال کند فداکاری او بیش از مردها باید جلوه نماید نه اینکه آنان را مورد تمسخر و استهزا قرار دهند که چمرمانند مردان، در راه عقیده و هدف خویش جان فدا می‌کنند. بعد از اینکه موران به تمسخر از خانمهای بافنده یاد کرد، دیمر مانند اینکه از گفته موران رنجیده است گفت: هموطن موران، میهن پرستی به هر شکل که باشد درخور احترام است. لندی گفت: من با این عقیده موافقم و فکر می‌کنم که زنها هم مانند

مردها میهن پرستانی خوب هستند به شرط اینکه از طبقه اشراف نباشند یعنی میهن پرستی در انحصار مردها نیست و زن‌ها هم ممکن است میهن پرستانی پاك‌طینت بشوند. موران گفت: هموطن لندی، در اصل میهن پرستی، من با شما موافقم و فکر می‌کنم که زن نیز می‌تواند میهن پرست باشد اما وقتی زن‌ها در صدد برپایند که خود را به شکل مردها بسازند و از حرکات مردها تقلید کنند و مثل مردان با صدای خشن نطق نمایند، من این را دوست نمی‌دارم و می‌گویم زن نباید خود را به شکل مردها درآورد، همان گونه که اگر مردی به يك زن توهین کند، و او آن زن دشمن خونین او باشد، آن مرد در نظر من ناجوانمرد و فرومایه است.

موران جملات اخیر را برای منظوری خاص بر زبان آورد و می‌خواست رشته صحبت را به جایی بکشد که بتواند لندی را مورد استنطاق قرار بدهد. دیمر متوجه شد که منظور موران از این مقدمه سازی چیست و برای اینکه به وی کمک نماید گفت: هموطن موران، من برگفته شما يك ایراد دارم و آن اینکه اگر زنی، دشمن ملت باشد آیا باز هم توهین نسبت به او ناجوانمردی است؟ بعد از این حرف همه سکوت کردند و مثل این بود که عهد کرده‌اند چیزی نگویند تا اینکه لندی را به حرف درآورند و لندی با لحنی حزن آلود گفت: من عقیده دارم که هیچ يك از زن‌ها را نباید مستثنی کرد چون حتی زن‌هایی که دشمن ملت هستند به قدر کافی مجازات شده‌اند و دیگر نباید مورد توهین قرار بگیرند. دیمر مثل اینکه نام دشمنان خود را بر زبان می‌آورد بسا هیجان ساختگی گفت: آری منظور شما زن‌هایی می‌باشند که در قلعه تانپل محبوس هستند و آیا شما راجع به این زن اطریشی که زوجه کاپه است و دختر و خواهر شوهر او صحبت می‌کنید؟ باز سکوت برقرار شد و موران در انتظار شنیدن جواب لندی طوری قرین هیجان بود که برای حفظ خونسردی، به وسیله ناخن، سینه را خراشید.

لندی گفت: بلی، من راجع به آنها صحبت می‌کنم. موران با صدایی که با زحمت از حنجره‌اش بیرون می‌آمد گفت: هموطن لندی، آیا آنچه راجع به این خانمها می‌گویند صحت دارد؟ لندی گفت: مقصود شما چیست و چه قسمت را می‌گویید؟ موران گفت: آیا راست است که در قلعهٔ تسنپل نسبت به این زنها بد رفتاری می‌کنند و آیا راست است آنهايي که موظف هستند از آنها حمایت نمایند آنان را مورد انواع توهینها قرار می‌دهند؟ لندی گفت: متأسفانه مردانی هستند که ننگ جامعهٔ مردها می‌باشند و نمی‌توان نام مرد را روی آنها گذاشت و اینان که هرگز میدان جنگ را ندیده و پیکار نکرده و ابراز شجاعت ننموده‌اند تصور می‌نمایند که شجاعت عبارت از این است که چند زن بد بخت و محبوس بلادفاع را مورد آزار قرار بدهند.

ژنویو تقریباً بی‌اختیار گفت: آقا لندی، امیدوارم که شما از این مردها نباشید، من یقین دارم که شما از این مردها نیستید. لندی گفت: خانم، من که اینک در حضور شما هستم روزی که می‌خواستند لویی شانزدهم را اعدام کنند در میدان اعدام، نزدیک گیوتین ایستاده بودم و وظیفه‌ام این بود هر کس بخواهد لویی شانزدهم را برباید او را به قتل برسانم و در آن روز، با داشتن این وظیفه، وقتی لویی شانزدهم به نزدیکی من رسید من کلاه خود را از سر برداشتم و روی خود را به طرف سربازان خود نمودم و گفتم به شما اختار می‌کنم که هر کس در صدد برآید که به پادشاه سابق فرانسه توهین کند شمشیر من تا قبضه در شکم او فرو خواهد رفت و در آن روز از ابواب جمع من، حتی يك صدا به مخالفت برخاست و باز من بودم که روزی که لویی شانزدهم را از قصبه وارن برمی‌گردانیدند اولین اعلامیهٔ معروف را - که بعد در ده‌هزار نسخه چاپ شد - نوشتم و در آن گفتم هر کس به لویی شانزدهم سلام بدهد و کلاه خود را از سر بردارد چوب خواهد خورد و هر کس به او توهین نماید و ناسزا بگوید فوراً به قتل خواهد رسید. لندی

که متوجه نبود اظهارات او چه اثر عمیقی در مستمعین می‌نماید گفت: من با اینکه مردی انقلابی و آزادیخواه هستم و با اینکه برای آزادی جان خود را به خطر انداخته‌ام و با اینکه یقین دارم که قسمتی بزرگ از مصایب و بدبختی‌های فرانسه ناشی از ملکه سابق است، با خود عهد کرده‌ام که هیچ کس، ولو خود سان‌تر باشد نباید در حضور من به ماری‌آنتوانت توهین کند و وای بر کسی که من حاضر باشم و در حضور من به این زن توهین نماید و ناسزا بگوید.

دیمر مانند کسی که با این همه شجاعت و جوانمردی موافق نیست گفت: هموطن لندی، شما که این حرفها را در حضور ما می‌زنید آیا از ما خاطر جمع هستید که چنین گفته‌ای را اینجا بر زبان می‌آورید؟ لندی گفت: من این حرف را فقط در حضور شما نمی‌زنم بلکه در حضور همه این حرف را بر زبان می‌آورم زیرا من برخلاف دیگران کسی نیستم که از يك زن محبوس بترسم و دیگر اینکه عقیده دارم که وقتی کسی محبوس و ناتوان و بلاذفاع شد باید مورد احترام قرار بگیرد. ژنویو گفت: آیا ملکه متوجه این رفتار شما شده است و آیا هرگز اتفاق افتاده که از شما تشکر نماید؟ لندی گفت: بلی خانم، او چند مرتبه از من تشکر کرده است. ژنویو گفت: از این قرار هر دفعه که نوبت کشیک شما می‌شود ملکه خوشحال می‌گردد. لندی گفت: تصور می‌کنم که این طور باشد. موران با صدایی لرزان گفت: اینك که شما با این دلیری اعتراف می‌کنید که دارای قلبی رئوف و فطرتی جوانمرد هستید لابد میل ندارید که اطفال هم مورد شکنجه قرار بگیرند؟ لندی گفت: اگر از سیمون پرسید هر دفعه که من متوجه شدم او این طفل را آزرده با او چه کردم خواهید دانست که تا من هستم سیمون و دیگران جرأت نمی‌کنند کوچکترین آزاری به کاپه کوچک برسانند. این حرف طوری در حضار اثر کرد که همه با يك حرکت، به احترام جوانمردی لندی از جا

برخاستند ولی لندی که نمی‌دانست آنها به احترام مردانگی و عطف او قیام کرده‌اند گفت: چه خبر است؟ برای چه از جا برخاستید؟

دیمر مثل اینکه از دور صدایی می‌شنود گفت: من تصور کردم که از کارگاه مرا صدا می‌زنند و به همین جهت برخاستم. ژنویو گفت: نه، کسی ما را صدا نمی‌زد و من هم مثل شما اشتباه کردم. و به این عذر برخاستن خود را در نظر لندی موجه جلوه دادند و نشستند و موران گفت: آه، آبا آن صاحب منصب شهرداری که این همه راجع به او تعریف می‌کنند و می‌گویند که از محبوسین حمایت می‌نماید و نمی‌گذارد دیگران به آنها آزار برسانند شما هستید؟ لندی با حیرت گفت: آبا مرا می‌گویید و آبا می‌گویید که از من تعریف کرده‌اند؟ موران در قبال این همه جوانمردی از بیم آنکه مبدا احساسات باطنی خود را بروز بدهد و خود را معرفی نماید از جا برخاست و به عنوان اینکه در دباغخانه کار لازم دارد رفت. دیمر گفت: بلی هموطن لندی، در همه جا صحبت از جوانمردی و عاطفه شماست و در این شهر بلکه در فرانسه يك انسان با وجدان و عاطفه وجود ندارد که مداح و سپاسگزار شما نباشد گویا اینکه هیچ کسی شما را نمی‌شناسد. ژنویو با لحنی که معلوم بود از عمق قلب بر می‌خیزد گفت: همان بهتر که او را نمی‌شناسند و ما هم باید از معرفی او خودداری نماییم زیرا هرگاه او را معرفی کنیم برای او تولید زحمت و خطر خواهیم کرد.

بدین ترتیب صرف غذا به پایان رسید و هر کس توانست بر طبق نیت و استنباط خود در آن جلسه صحبت کند و کلام آخر را هم ژنویو گفت و نشان داد که به لندی علاقه دارد و نمی‌خواهد که شهرت جوانمردی او برای لندی تولید خطر نماید.

آنهایی که برای تعمیر خانه آمده بودند

وقتی صرف غذا تمام شد آمدند و به دیمر اطلاع دادند که متصدی دفتر اسناد رسمی که معاملات وی در آن دفتر انجام می گیرد در اطاق پذیرایی منتظر اوست. رسم دیمر این بود که بعد از صرف غذا به طرف دباغخانه یا اطاق تحریر خود می رفت و ژنویو و لندی را تنها می گذاشت و لذا در آن روز وقتی دیمر رفت، لندی از رفتن وی حیرت نمود. خادم راست می گفت و متصدی دفتر اسناد رسمی در اطاق پذیرایی انتظار دیمر را می کشید تا اینکه به اتفاق او بروند و منزلی را که دیمر قصد داشت خریداری کند بخرند.

منزل مزبور کنار خیابان «کوردری» واقع شده، با قلعه تانپل همسایه به شمار می آمد زیرا فیما بین آن منزل و قلعه تانپل بیش از آن خیابان،

فاصله‌ای وجود نداشت. صاحب آن منزل با سهولت حاضر شد که خانه خود را به دیمر بفروشد زیرا آن خانه یکی از منازل قدیمی پاریس به شمار می‌آمد و صاحبخانه می‌دید اگر بخواهد آن را مرمت نماید باید تعمیر کلی بکند و این هم برای او صرف نمی‌کرد. لذا با کمال میل حاضر گردید که آن خانه را به مبلغ نوزده هزار و پانصد لیره به دیمر بفروشد و قرار داد خرید و فروش خانه هم از طرف دفتر اسناد رسمی مهیا گردیده، امضاء شده بود و فقط دیمر می‌بایست خانه موصوف را ببیند تا اینکه پول و قرارداد را مبادله کنند و خانه از تصرف مالك سابق به تصرف دیمر در آید. در آن روز دیمر و موران و متصدی دفتر اسناد رسمی به طرف آن خانه روان شدند و فروشنده هم، قبلاً در خانه مزبور حضور به هم رسانیده بود. آن خانه سه طبقه، به ضمیمه يك قسمت زیر شیروانی داشت (که در اروپا جزو طبقات عمارت به حساب نمی‌آید) و مالك اولیه، طبقه اول آن را به ضمیمه زیرزمینهای عمارت به سوداگری شراب فروش اجاره داده بود، ولی بازرگان شراب، طبقه اول را تخلیه کرده، خانه را به مالك تحویل داد.

وقتی که دیمر و موران و متصدی دفتر اسناد رسمی وارد آن خانه شدند متصدی دفتر اسناد رسمی که علاقه‌ای به دیدار خانه نداشت، در اطاق پذیرایی طبقه اول استراحت کرد تا دیمر از بازدید خانه فراغت حاصل کند. دیمر و موران به اتفاق صاحبخانه در آن عمارت به گردش در آمدند. صاحب ملك، بدو از زیرزمینهای خانه را به دیمر نشان داد و گفت: همان طوری که گفتم این زیرزمینها بسیار عالی است زیرا هم خشك و هم فضا دار می‌باشد و یکی از آنها به قدری وسیع است که تا زیر خیابان کوردری می‌رود. در واقع دیمر و موران هنگام بازدید زیرزمینها صدای عبور کالسکه را در خیابان، بالای سر خود می‌شنیدند ولی هر چه صاحبخانه راجع به زیرزمینهای آن منزل بیشتر داد فصاحت داد دیمر و موران کمتر توجه کردند

و گفتند که آنها چون بازرگان شراب نیستند و احتیاج ندارند که بشکه‌ها و بطریهای شراب را در سرداب بگذارند به زیرزمینها علاقه ندارند و مصمم هستند که بعضی از آنها را پر کنند. ولی در حال ادای این کلمات آن دو نفر طوری دیوارها و زوایای زیرزمین را می‌نگریستند که اگر صاحبخانه حواسش در جای دیگر نبود و فکر نمی‌کرد که هرچه زودتر آن خانه مخروبه را از سر خود باز کند و به گردن دیمر بیندازد و بهای خانه را بگیرد و برود، به طور قطع از توجه مخصوص و عجیب دیمر و موران نسبت به زیرزمینها حیرت می‌نمود.

بعد از اینکه از بازدید زیرزمینها فراغت حاصل کردند به طرف طبقه اول و بعد طبقه دوم و آنگاه طبقه سوم رفتند و وقتی به آنجا رسیدند دیدند که طبقه سوم عمارت طوری مشرف بر باغچه تانپل است که آنها می‌توانند خانم «پلومو» را در دکان کوچک او به خوبی ببینند و آمد و رفت سربازان در باغچه تانپل (که گفتیم آن باغچه یا باغ اسمی بدون مسمی بود زیرا درخت نداشت) چنان مشهود می‌شد که گویی زیر پای دیمر و موران می‌باشد. بعد از فراغت از مشاهده طبقه سوم عمارت، دیمر گفت که باید قسمت زیر شیروانی را هم ببینند و چون کلید آن قسمت نزد مالک نبود پایین رفتند تا اینکه کلید را بیاورد و دیمر و موران از این فرصت برای صحبت استفاده نمودند. موران گفت: من اشتباه نکرده بودم و این خانه خیلی برای ما مفید است. دیمر گفت: نظریه شما راجع به زیرزمینها چیست؟ موران گفت: من تصور می‌کنم که در این قسمت قضا و قدر با ما همراه است زیرا اگر ما از این زیرزمینها نقبی به طرف دکان خانم پلومو بزنیم دو روز زودتر از آنچه پیش‌بینی کردیم نقب ما تمام می‌شود. دیمر گفت: آیا یقین دارید که زیرزمینها درست مقابل سرداب دکان خانم پلومو قرار گرفته است؟ موران گفت: زیرزمینها نسبت به سرداب دکان خانم پلومو قدری کج است ولی من این

انحراف را در نظر می گیرم.

دیمر گفت: نکند که خط سیر نقب شما از آنجا که ما میل داریم سر بردر
 نیاورد. موران گفت: از این حیث تشویش نداشته باشید زیرا من در کار خود
 بصیر هستم و می دانم که نقب را از کجا شروع کنم. دیمر گفت: آیا ما می-
 توانیم از این طبقه سوم، به وسیله علامت، با ملکه صحبت کنیم؟ دیمر گفت:
 من فکر می کنم بهتر این است که از اینجا به وسیله علامت معهود به ملکه
 اطلاع بدهیم که بدانند ما در فکر او هستیم. موران گفت: ملکه از روی بام
 برج قلعه تانپل نمی تواند اینجا را ببیند و من تصور می کنم که ما اگر خود
 را به زیر شیروانی هم برسانیم باز از آنجا نخواهیم توانست به وسیله اشاره
 و علامت، با ملکه صحبت کنیم زیرا وضع عمارت طوری است که از پشت
 بام برج تانپل طبقه سوم و طبقه زیر شیروانی اینجا دیده نمی شود. دیمر
 گفت: مع الوصف من عقیده دارم که ما علامت معهود را بدهیم، چه اگر
 ملکه نبیند باری تولان یا مونی آن را خواهند دید و به دختر تیزون خواهند
 گفت که برود و این موضوع را به اطلاع ملکه برساند یا اینکه خود آنها
 این موضوع را به اطلاع ملکه خواهند رسانید. موران این پیشنهاد را
 پذیرفت و بعد دیمر پرده سفیدی را که مقابل یکی از پنجره های طبقه سوم
 عمارت آویخته شده بود از پنجره بیرون آورد و سپس پنجره را بست
 به طوری که پرده، درخارج، بین دو لنگه پنجره قرار گرفت و باد نمی توانست
 آن را وارد اطاق نماید. آنگاه هر دو از طبقه سوم خارج شدند و در طبقه
 سوم را بستند و در کنار پلکان به انتظار صاحبخانه که رفته بود کلید زیر
 شیروانی را بیاورد ایستادند.

منظور آنها از خروج از طبقه سوم و بستن درب آن، این بود که
 صاحبخانه نیاید و فوراً پرده را وارد اطاق نکند و موران هنگامی که منتظر
 آمدن صاحبخانه بودند به دیمر گفت: ما در اینجا از يك جهت دیگر نیز

شانس آورده‌ایم زیرا چون از برج قلعهٔ تانپل، پنجره‌های این عمارت را نمی‌بینند نسبت به این خانه کنجکاو به خرج نمی‌دهند، در صورتی که تمام عمارات مرتفع اطراف، تحت نظر مستحفظین است. بعد صاحبخانه با کلید آمد و به اتفاق او به طبقهٔ زیر شیروانی رفتند و نظری به آنجا انداختند و برگشتند و در اطاق پذیرایی طبقهٔ اول به متصدی اسناد رسمی ملحق شدند و دیمر گفت: بسیار خوب، من این خانه را دیدم و آن را به طوری که قبلاً گفتم خواهم خرید. بعد خطاب به متصدی دفتر اسناد رسمی گفت: آقا، خواهشمندم که نوزده هزار و پانصد لیره در وجه هموطن (اشاره به صاحبخانه) کارسازی فرمایید و متصدی دفتر اسناد رسمی کیف خود را گشود و بسته‌های اسکناس را بیرون آورد و مقابل صاحبخانه نهاد و صاحبخانه با مسرتی محسوس و مشهود وجه را تحویل گرفت و دیمر گفت: آقا، امیدوارم که شرط ما را فراموش نکرده باشید زیرا به طوری که موافقت شد شما باید اثاثیهٔ خود را از اینجا ببرید که امشب این خانه تخلیه شود و به تصرف من درآید زیرا فردا صبح من می‌خواهم شروع به تعمیر این خانه بکنم. صاحبخانه گفت: آقا، مطمئن باشید که به طور حتم امروز تا ساعت هشت بعد از ظهر این خانه بکلی تخلیه خواهد شد و شما اگر در ساعت هشت اینجا بیاید خواهید دید که خانه بکلی خالی شده است.

قبل از اینکه دیمر و موران و متصدی اسناد رسمی از آن منزل بیرون بروند، دیمر مانند اینکه راجع به يك موضوع بدون اهمیت سؤال می‌کند گفت: به طوری که شنیدم این خانه يك درب دیگر دارد که در خیابان پورت فوان باز می‌شود، آیا همین طور است؟ صاحبخانهٔ سابق گفت: بلی هموطن، ولی دستور دادم که آن مدخل را تیغه کردند زیرا بیش از يك گماشته نداشتم و آن بیچاره هم نمی‌توانست که دو در را تحت نظر بگیرد ولی شما اگر مایل باشید که مدخل مزبور را بگشایید، در ظرف دو ساعت

باز خواهد شد. آیا اجازه می‌دهید که شما را راهنمایی کنم و بیایید که مدخل مزبور را ببینید؟ دیمر گفت: نه هموطن، من به این موضوع علاقه ندارم و آن در را هم باز نخواهم کرد زیرا برای خانه من يك در کافی است. سپس آن سه نفر رفتند و صاحبخانه سابق را در آنجا گذاشتند که وسایل تخلیه منزل را فراهم نماید. در ساعت هشت بعد از ظهر دیمر و موران آمدند و در قفای آنها شش نفر دو به دو به خانه مزبور نزدیک گردیدند و در آن موقع اوضاع پاریس طوری بود که کسی توجهی به آنها نکرد. همین که دیمر و موران وارد خانه شدند تمام منفذهایی را که به خارج راه داشت بستند به طوری که از هیچ طرف کسی نمی‌توانست بفهمد که در آن خانه چه می‌گذرد و موران شمعهایی را که با خود آورده بود در زیر زمینهای عمارت (همان زیر زمینهایی که هنگام روز آن همه مورد بی‌اعتنایی دیمر قرار گرفت) روشن نمود. بعد آن شش نفر يك يك به کالسکه‌ای که در تاریکی توقف کرده بود نزدیک گردیدند و هريك، یکی از ادوات نقب‌زنی و بنایی مانند بیل و کلنگ و دیلم و زنبه و غیره را از کسی که درون کالسکه نشسته تحویل و زیر بالاپوشهای باند خود گرفتند و به خانه مراجعت کردند.

آن شش نفر جزو همکاران دیمر و به قول او جزو قاچاقچیها محسوب می‌شدند و دیمر نسبت به آنها کمال اعتماد را داشت و می‌دانست که هرگز اسرار را بروز نخواهند داد و در حالی که آنها وسایل کار را به زیر زمینها می‌آوردند، موران يك بشکه را وارونه روی زمین نهاد و بر پشت آن روی يك قطعه کاغذ به وسیله مداد نقشه حفاری را ترسیم کرد و بعد نقطه‌ای از زیر زمین را به حفاران نشان داد و گفت: نقب را از اینجا شروع کنید و آنها هم شروع به کار کردند. آنچه سبب گردید که دیمر و موران برای حفر نقب عجله به خرج بدهند این بود که وضع مجوسین در قلعه تانبل هفته به هفته وخیم‌تر می‌شد و ملکه و شاهزاده خانم الیزابت و دختر ملکه بیشتر

محدود می‌شدند. قبل از اینکه وضع محبوسین در قلعهٔ تانپل وخیم شود دو نفر از مستحفظین قلعه یکی موسوم به تولان و دیگری موسوم به له پتر نسبت به محبوسین ابراز علاقه می‌کردند و به آنها می‌گفتند که هرگاه محبوسین مایل به فرار باشند آنها ممکن است که وسایل فرار آنها را فراهم نمایند. ملکه بدو نسبت به آن دو نفر ظنین شد و تصور نمود که آنها از طرف انقلابیون مأمور هستند که برای آنها دام بگسترانند ولی به تدریج متوجه گردید که این دو نفر صمیمی هستند و آنچه می‌گویند از روی دلسوزی و علاقمندی است. یکی از چیزهایی که ملکه از آن دو نفر شنید و تا آن موقع بر آن وقوف نداشت چگونگی اعدام لویی شانزدهم بود و ملکه از آنها تقاضا کرد روزنامه‌هایی را که مربوط به این موضوع است برای او بیاورند.

له پتر قول داد که سه هفتهٔ دیگر وقتی نوبت کشیک او شد روزنامه‌ها را برای ماری آنتوانت بیاورد زیرا طرز نگهبانی مستحفظین در قلعهٔ تانپل طوری بود که هر سه هفته یک مرتبه دسته‌ای می‌رفتند و دسته‌ای دیگر به جای آنها قرار می‌گرفتند. در زمان حیات لویی شانزدهم شمارهٔ کارمندان شهرداری که روز و شب در قلعهٔ تانپل کشیک می‌دادند زیاده‌تر بود و بعد از مرگ لویی شانزدهم شمارهٔ کارمندان شهرداری که همواره در آن قلعه کشیک می‌دادند به سه نفر رسید که دو نفر از آنها تولان و له پتر بودند. این دو نفر با نفر سوم، کشیک خود را از روی قرعه تعیین می‌کردند تا بدانند که کدام هنگام شب و کدام هنگام روز باید کشیک بدهند و طبق مقررات، کشیک شب با دو نفر و کشیک روز با یک نفر بود. تولان و له پتر برای اینکه بتوانند پیوسته هنگام شب در برج قلعهٔ تانپل کشیک بدهند متوسل به این حيله می‌شدند که سه قطعه کاغذ انتخاب می‌کردند و روی هر سه قطعه می‌نوشتند روز و در يك كلاه می‌انداختند و از نفر سوم دعوت می‌نمودند که

دست در کلاه کند و یکی از آنها را بیرون بیاورد.

بدیهی است کاغذی که وی بیرون می آورد روی آن کلمه «روز» نوشته شده بود یعنی وی می بایست هنگام روز کشیک بدهد و آن وقت تـولان و له پتر کاغذهای مربوط به خود را از بین می بردند و اقبال خود را نفرین می کردند که پیوسته کشیک دشوار شبانه، نصیب آنها می شود. بالاخره بعد از اینکه ماری آنتوانت نسبت به آنها اعتماد حاصل کرد آدرس شوالیه دو مزون-روژ را به آنها داد و آنها با همدستی شوالیه مزبور، نقشه ای برای فرار ملکه طرح کردند که ماحصل آن از این قرار بود که ملکه و شاهزاده خانم الیزابت، با او نیفورم صاحب منصبان شهرداری و کارت عبور و مرور جعلی فرار کنند.

و اما برای فرار دادن ولیعهد کوچک و خواهرش شاهزاده خانم رویال قرار شد از يك تصادف مساعد استفاده کنند از این قرار: چراغچی قلعه تانپل که چراغهای آن را روشن می کرد هر دفعه که به قلعه می آمد دو فرزند خود را که یکی دختر و دیگری پسر و از حیث سن، شبیه به دو فرزند ماری آنتوانت بودند با خود می آورد و توطئه کنندگان قرار گذاشتند که شخصی موسوم به تورژی خود را به شکل چراغچی^۱ قلعه تانپل بیاورد و آن دو طفل را به عنوان اینکه دو فرزند چراغچی هستند، و البته با لباس همان اطفال یعنی شبیه به آن دو، از قلعه تانپل برباید.

خوب است در اینجا به اختصار تورژی را معرفی نمایم. تورژی در گذشته یکی از خدمه درباری محسوب می گردید و جزو خدمتگزاران آشپزخانه و آبدارخانه سلطنتی به قلعه تانپل آورده شد، چون - به طوری که در این کتاب می بینیم - تا زمانی که لویی شانزدهم در قلعه تانپل محبوس

۱. کلمه چراغچی در زبان فارسی تعبیری فصیح نیست اما مصطالح است و به

همین جهت آن را به کار بردیم - مترجم.

بود تقریباً با تفصیل و تشریفات کاخ سلطنتی غذا می خورد.

بعد از مرگ لویی شانزدهم، کمون دستگاه وسیع آشپزخانه و آبدارخانه لویی شانزدهم را حذف کرد و آشپزها و خدمه دیگر را مرخص نمود و بیش از يك نفر از آنها را که همانا تورژی باشد در قلعه تانپل نگاه نداشت. چون تورژی می توانست برای خرید اغذیه و احتیاجات محبوسین از قلعه خارج شود بین محبوسین و آنهایی که در خارج برای نجات آنها می کوشیدند واسطه شد و نامه های محبوسین را به خارج می رسانید و جواب دوستان خارجی را به قلعه تانپل می آورد. برحسب معمول کاغذها از خارج به این شکل به دست محبوسین می رسید که آنها را لوله می کردند و به شکل درب بطری، روی تنگهایی که محتوی شیرۀ بادام شیرین بود به محبوسین می رسانیدند زیرا محبوسین اجازه داشتند که از خارج شیرۀ بادام شیرین خریداری کنند و بنوشند. خطوطی که روی نامه های مزبور نوشته می شد به وسیله آب لیمو تحریر می گردید و این خطوط در حال عادی نامریی است و فقط هنگامی که به آتش نزدیک می شود خطوط آن آشکار می گردد.

در همان موقع که با کمک شوالیه دومزون روز و سایل فرار محبوسین فراهم می گردید، يك روز تیزون برای اینکه چپ خود را روشن کند یکی از آن درب تنگها را که کاغذی لوله شده بود مشتعل کرد ولی ناگهان دید که خطوطی روی آن آشکار گردید در صورتی که قبلاً وجود نداشت. او کاغذ نیم سوخته را خاموش نمود و بقیه را نزد شورای داخلی قلعه تانپل برد و اعضای شورا کاغذ را مقابل آتش گرفتند و کلماتی آشکار شد که به هم مربوط نمی گردید ولی همه شناختند که آن کلمات نامربوط، که کلماتی دیگر در وسط آنها سوخته شده، خط ماری آنتوانت است. فوراً تیزون را مورد استنطاق قرار دادند و وی متعرف شد که نسبت به تولان و له پتر ظنین

است زیرا می‌دید که آن دو نفر با محبوسین گرم می‌گرفتند و لذا شورای داخلی قلعهٔ تانپل گزارشی راجع به آن دو نفر برای شهرداری نوشت و آنها را به شهرداری معرفی کرد و گفت چون آنها مظنون هستند دیگر صلاح نیست قدم به قلعهٔ تانپل بگذارند. اما تورژی کمافی السابق در قلعه باقی ماند منتها سخت او را تحت نظر گرفتند و هرگز اجازه نمی‌دادند که به تنهایی محبوسین را ببیند و با آنها صحبت نماید.

يك روز شاهزاده خانم الیزابت خواهر لویی شانزدهم يك چاقوی قلمتراش را که تیغهٔ طلا داشت به دست تورژی داد که مشارالیه آن را تمیز کند. هنگامی که شاهزاده خانم این چاقو را به دست تورژی می‌داد نظری به او انداخت که به جوان مزبور فهمانید که دادن آن چاقو، برای پاك کردن، نباید بدون علت باشد و وقتی تورژی خواست چاقو را پاك کند مشاهده کرد که تیغهٔ چاقو، از دستهٔ آن که مجوف بود جدا می‌شود و در جوف دسته، کاغذی است که روی آن کلماتی نوشته شده ولی تورژی نمی‌توانست آن کلمات را بخواند. تورژی فهمید که منظور شاهزاده خانم از دادن آن چاقو، به وی، چیزی جز تسلیم آن کاغذ نبوده و به همین جهت کاغذ مزبور را ضبط کرد و بعد چاقو را به شاهزاده خانم پس داد. چون مستحفظین دیگر نمی‌گذاشتند که تورژی به تنهایی محبوسین را ملاقات کند، ناچار آن چاقو در حضور سایرین به شاهزاده خانم الیزابت داده شد و یکی از مستحفظین چاقوی مزبور را قبل از اینکه به دست شاهزاده خانم برسد از دست تورژی گرفت و به معاینهٔ آن پرداخت و به زودی متوجه شد که تیغهٔ چاقو از دستهٔ آن جدا می‌شود. خوشبختانه تورژی که فهمیده بود آن کاغذ باید به دوستان ملکه برسد - به طوری که اشاره شد - کاغذ را ضبط کرده بود و مستحفظین در جوف دستهٔ چاقو چیزی به دست نیاوردند، با این وصف چاقوی مزبور به شورای داخلی قلعهٔ تانپل تسلیم و ضبط گردید.

در هر حال نقشه‌ای که شوالیه دومزون روز کشیده بود تا اینکه ملکه و شاهزاده خانم الیزابت را با او نیفورم صاحب‌منصبان شهرداری از قلعه تانپل فراری کند اجرا نشد، ولی شوالیه دومزون روز از پسا نشست و نقشه‌ای دیگر را تمهید کرد. نقشه جدید عبارت از این بود که بین خارج قلعه تانپل و درون قلعه، يك نقب به وجود بیاورند و قبل از اینکه حیات ملکه از طرف انقلابیون مورد تهدید قرار بگیرد او را از قلعه تانپل خارج کنند و به نقطه‌ای امن برسانند. اما در داخل قلعه امیداری ملکه برای نجات بقدری کم شده بود که می‌توان گفت بکلی ناامید گردید تا اینکه روز سی و یکم ماه مه فرا رسید و در آن روز ماری‌آنتوانت فریاد جمعیت را که از کنار قلعه تانپل می‌گذشتند شنید و نداهای مخالفت آنها با ژيروندها به ملکه ثابت کرد که عنقریب برجستگان حزب ژيرونده از بین خواهند رفت و با محو آنها دیگر کسی در مجلس شورا نیست که بتواند از او دفاع کند و مخالفین وی هر تصمیمی که بخواهند بگیرند بدون مانع خواهند گرفت. در ساعت هفت بعد از ظهر آن روز، مانند روزهای دیگر، ملکه دریافت که غذای محبوسین را آماده کرده‌اند.

رسم این بود که قبل از رفتن محبوسین بر سر میز غذا، نگهبانان هر ظرف غذا را با دقت معاینه می‌کردند و هر حوله غذاخوری را باز می‌نمودند که مبادا لای حوله کاغذی باشد یا اینکه روی حوله، چیزی نوشته باشند. قطعات نان نیز به وسیله آنها مورد مذاقه قرار می‌گرفت و به وسیله چنگال یا با دست، نان را می‌شکافتند و درون آن را می‌دیدند و بعد از اینکه مطمئن می‌شدند که محبوسین نمی‌توانند پیامی از خارج دریافت کنند یکی از آنها به ماری‌آنتوانت می‌گفت: ای بیوه کاهه، بیا غذا بخور.^۱ در آن روز،

۱. ترجمه این عبارت در زبان فارسی ثقیل و نامأنوس می‌شود چون ما فارسی زبانها عادت نداریم که زنی را به عنوان اینکه بر اثر مرگ شوهرش بیوه می‌باشد

بعد از اینکه ملکه این دعوت توهین آمیز را شنید گفت: من میل به غذا ندارم. ولی در این لحظه شاهزاده خانم رویال دخترش، به مادر نزدیک شد و مثل اینکه می‌خواهد او را ببوسد گفت: خانم، از خوردن غذا امتناع نکنید زیرا تصور می‌کنم که امروز تورژی می‌خواهد خبری تازه به شما بدهد. ماری آنتوانت از جا برخاست و نظری به تورژی انداخت و دید که وی حوله پیشخدمتی خود را روی دست چپ نهاده و تا توجه ملکه را به سوی خود دید دست راست را روی چشم گذاشت. ملکه این دو علامت را دید و پشت میز نشست و مستحفظین هم در اطاق غذاخوری ایستادند و با دقت محبوسین و تورژی را می‌نگریستند تا کلامی یا نامه‌ای بین آنها مبادله نشود. در موقع صرف غذا چند مرتبه پاهای ملکه و شاهزاده خانم الیزابت، زیر میز با یکدیگر تصادم نمود زیرا هردوی آنها از علایم تورژی دانستند که هنوز می‌توانند به نجات خویش امیدوار باشند.

علایمی که تورژی می‌داد بقدری ساده و طبیعی بود که دقیق‌ترین کارآگاهان نمی‌توانستند دریابند که وی پیامی را به محبوسین ابلاغ می‌کند و بعد از صرف غذا، محبوسین از جا برخاستند و به اطاق دیگر رفتند و نگهبانان با همان دقت که قبل از صرف غذا هر چیزی را معاینه می‌نمودند، هر ظرف و هر حوله و هر قطعه نان را معاینه کردند که محبوسین پیامی برای تورژی نگذاشته باشند. چون تورژی و نگهبانان دیگر کاری نداشتند رفتند اما زوجه تیزون باقی ماند و مانند ببری درنده محبوسین و بخصوص ماری-آنتوانت را می‌نگریست. آن زن، از روزی که بر اثر مکاتبه ماری آنتوانت

به نام بیوه فلان، صدا بز نیم ولی در زبان فرانسوی این عنوان مصطلح است منتها در مقام تحقیر و توهین به کار می‌رود و خوانندگان محترم بدانند که ما خود متوجه نقل عبارت هستیم ولی چون نباید مفهوم اصلی از بین برود آن را تحت اللفظی ترجمه کردیم - مترجم.

با خارج، از دیدار دخترش محروم گردیده بود و نمی‌دانست که بر سر آن دختر چه آمده عزم کرد که زندگی را بر ملکه ناگوار نماید و هر دفعه که ماری آنتوانت دخترش را می‌بوسید آن زن از فرط خشم کف بر لب می‌آورد و ملکه که می‌دانست علت خشم آن زن چیست، از بوسیدن شاهزاده خانم رویال در حضور آن زن خودداری می‌نمود. چون موقع خواب محبوسین فرا رسیده بود، تیزون آمد و به زنش گفت که از اطاق آنها خارج شود ولی آن زن به شوهر جواب داد تا بیوه‌کاپه نخواهد وی از آنجا خارج نخواهد گردید.

ملکه که عادت کرده بود آن زن را پیوسته در حال خشم و بی‌ادب ببیند اعتنایی به این گفته نکرد و شاهزاده خانم الیزابت از ملکه خداحافظی نمود و برای خواب به اطاق خود رفت و ملکه لباس را از تن بیرون آورد و با دخترش برای خوابیدن آماده گردیدند. زوجه تیزون که دید ملکه وارد بستر گردید شمعدان را از اطاق برداشت و خارج شد و ملکه را در تاریکی گذاشت اما ماه که از افق سر بدر آورده بود، مانند رفیق دلجویی که برای تسلی تیره‌بختان بیاید، اطاق ملکه را نیمه روشن کرد و قسمتی از نور قمر به پای تخت خواب ملکه تسایید. نزدیک نیم ساعت سکوت در اطاق ملکه حکمفرما بود تا اینکه دری آهسته باز شد و شاهزاده خانم الیزابت از اطاق خود وارد اطاق ملکه گردید و خود را به بستر ماری آنتوانت رسانید و گفت: آیا علایم معهود را دیدید؟ ملکه گفت: بلی. شاهزاده خانم گفت: آیا متوجه شدید که معنای علایمی که تورژی می‌داد چیست؟ ملکه گفت: بلی، من معنای آن علایم را می‌دانم ولی بساور نمی‌کنم که واقعیت داشته باشد. شاهزاده خانم الیزابت گفت: برای اینکه اشتباه نکرده باشیم خوب است که علایم مزبور را تکرار کنیم. ملکه گفت: وقتی که ما شروع به صرف غذا کردیم تورژی علاوه بر دو علامت اول، علایمی جدید داد.

شاهزاده خانم گفت: علایم اول چه بود؟ ملکه گفت: تورژی حوله را روی دست چپ انداخته، بدین وسیله به ما می‌فهمانید که باید امیدوار بود و بعد دست راست را روی چشم گذاشت و فهمانید که به ماساکمک خواهند کرد. شاهزاده خانم گفت: علایم بعد چه بود؟ ملکه گفت: وقتی که ما شروع به صرف غذا کردیم تورژی حوله‌ای را که روی دست چپ داشت، بالای دست راست انداخت و این علامت نشان می‌دهد که جداً مشغول تهیه وسایل نجات ما هستند. الیزابت گفت: بعد چه شد؟ ملکه گفت: بعد تورژی دست خود را به طرزی مخصوص روی پیشانی نهاد و این علامت به ما فهمانید وسیله‌ای که برای نجات ما در نظر گرفته شده از داخل فراهم می‌گردد نه از خارج. بعد وقتی به او گفتید که شیرۀ بادام شیرین شما را فراموش ننماید او دو مرتبه حوله خود را پیچانید یعنی کسی که وسایل نجات ما را فراهم می‌نماید شوالیه دومزون روز است. شاهزاده خانم الیزابت گفت: آری، چنین می‌باشد و خداوند به این مرد شریف و جوانمرد نصرت بدهد. در این موقع ملکه خطاب به دخترش گفت: آیا شما خوابیده‌اید؟ شاهزاده خانم رویال گفت: نه مادر جان، بیدار هستم. ملکه گفت: حال که بیدار هستید پس برای آن کس که می‌دانید کیست دعا کنید. شاهزاده خانم رویال گفت: اطاعت می‌کنم و الیزابت آهسته به طرف اطاق خود رفت و از آن پس تا چندین دقیقه صدای دختر ملکه شنیده می‌شد که با خدای خود تکلم می‌کرد.

قهر لندی و اضطراب ژنویو

لندی در آن روز که به خانه ژنویو برگشت امیدوار بود که بتواند مانند روزهای گذشته که می توانست ژنویو را به تنهایی ملاقات کند ساعتی چند با او باشد و آنچه در دل دارد به او بگوید. به او بگوید مدت سه هفته که از او دور بود هر روزش برای او يك قرن جلوه کرد و به او بگوید که در آن سه هفته هر لحظه انتظار وصول پیامی را از طرف او می کشید و هر بار که صدای زنگ در بلند می شد دل در برش می پیید. به او بگوید که وی دیگر نمی تواند بی او زندگی کند زیرا ژنویو جزو سرنوشت او شده و اگر بتواند بدون جان خود زندگی نماید بی ژنویو هم قادر به ادامه زندگی هست.

لندی می خواست علاوه بر این مطالب، دهها بلکه صدها مطلب دیگر

هم به ژنویو بگوید که هنوز جملات آن را در خاطر آماده نکرده بود اما می‌دانست که وقتی با ژنویو تنها ماند، آن جملات به تدریج به زبان او جاری خواهد گردید. اما ژنویو در آن روز برای پذیرفتن لندی نقشه‌ای مخصوص طرح کرده بود و آن اینکه نگذارد که لندی با او تنها باشد. واضح است که ژنویو از لندی نفرت نداشت و این نقشه را برای اینکه نمی‌خواست او را ببیند طرح نکرده بود ولی می‌ترسید که هرگاه با لندی تنها بماند، در قبال عشق او و عشق خود، اختیار قلب خود را نداشته باشد. لذا وقتی غذا صرف شد یکی از خویشاوندان دور دست ژنویو به ملاقات او آمد و لندی نتوانست که ژنویو را تنها ببیند.

لندی صبر کرد که شاید خویشاوند مزبور برود و او و ژنویو را تنها بگذارد ولی خویشاوند مزبور از جا تکان نخورد مگر موقعی که لندی برای خدا حافظی از جا برخاست. آن وقت آن خویشاوند نیز برای کسب اجازه مرخصی قیام کرد و چون وی خانمی جا افتاده بود ژنویو گفت: هموطن لندی، حال که شما مراجعت می‌کنید و راه شما باراه خانم (اشاره به خویشاوند) یکی است ایشان را به منزلشان برسانید. این پیشنهاد در نظر لندی، همچون تیری جلوه نمود که پارت‌های اشکانی، وقتی که می‌خواستند بروند، ناگهان برمی‌گشتند و به طرف حریف پرتاب می‌نمودند و آن را قیقاچ می‌نامیدند، ولی ژنویو هنگام رفتن لندی با چنان تبسم گرم و امید بخشی او را بدرقه کرد که قلب مرد جوان امیدوار شد و حضور خویشاوند مزبور را ناشی از تصادف دانست و به خود گفت که روز دیگر ژنویو را تنها پیدا خواهد کرد.

روز دیگر، دوم ماه ژوئن سال ۱۷۹۳ میلادی و روزی بود که حزب ژیروند در پاریس از پا درآمد. در آن روز لورن که حوادثی بزرگ را در مجلس شورای ملی پیش‌بینی می‌نمود کوشید که لندی را با خود به مجلس

ببرد اما لندی که می‌خواست ژنویو را تنها ببیند پیشنهاد لورن را نپذیرفت به طوری که لورن دریافت که فرشته آزادی که در گذشته، یگانه معشوق لندی بود رقیبی بزرگ پیدا کرده و نمی‌گذارد در روزی مانند روز دوم ژوئن، لندی به کمک فرشته آزادی قیام نماید و با هموطنان همصدا و همقدم شود. در آن روز لندی محبوب خود را در کوشک وی یافت و ژنویو با محبتی فراوان او را پذیرفت ولی هر قدر که ژنویو ابراز محبت و تبسم را افزون می‌کرد لندی از کسالت بیرون نمی‌آمد زیرا در آن اطاق، يك زن اطاقدار که جزو خدمه ژنویو بود حضور داشت و روی دستمال‌های ژنویو علایم سه رنگ ملی را نقش می‌نمود و ژنویو هم دستور خروج آن زن را صادر نمی‌کرد و لندی نیز نمی‌توانست به ژنویو بگوید که آن زن را مرخص نماید. بالاخره لندی گره برابروان انداخت و اجازه مرخصی گرفت و رفت معه‌ذا واقعه آن روز را نیز به حساب برخورد و تصادف گذاشت و فکر کرد که ژنویو تعمدی نداشته و اگر می‌دانست که وی مایل است به تنهایی او را ملاقات کند به طور حتم زن اطاقدار را مرخص می‌نمود.

در آن روز حزبی که مدت ده ماه بر فرانسه حکومت می‌کرد، یعنی حزب ژیروند از پا درآمد و گرچه لندی از بس در فکر ژنویو بود به قضایای سیاسی توجه نداشت معه‌ذا سقوط ژیروند آنقدر صدا کرد که در آن شب لندی به طور موقت ژنویو را فراموش نمود و متوجه قضایای سیاسی شد. روز بعد لندی به ملاقات ژنویو رفت و با قلبی پر از امیدواری وارد منزل او شد و ژنویو را ازدور مانند گل سرخ بهاری شاداب و همچون بامداد جوانی با طراوت یافت، ولی همین که وارد اطاق ژنویو شد دید باز زن اطاقدار دیروزی در آنجاست و مشغول کار می‌باشد و این مرتبه علایم سه رنگ ملی را روی حوله‌ها ترسیم می‌نماید و چون يك بسته حوله، به

اندازهٔ چهل پنجاه عدد، مقابل او بود لندی در یافت که کار او قبل از شب به اتمام نخواهد رسید. لندی این واقعه را دیگر نتوانست به حساب برخورد و تصادف بگذارد و دانست که ژنویو از روی تعمد آن زن را در اطاق خود نگاه می‌دارد تا نگذارد که او و لندی تنها بمانند. این بار لندی، بعد از يك ربع ساعت که در اطاق ژنویو حضور داشت ساعت را از جیب بیرون آورد و نظری به آن انداخت و بدون يك کلمه حرف از اطاق خارج شد و رفت و حتی هنگام عبور از باغچه روی خود را برنگردانید. ژنویو که برای مشایعت لندی و ابراز محبت نسبت به او برخاسته بود وقتی دید که وی با آن برودت و خشم رفت مرتعش گردید و رنگ از رویش پرید و يك دقیقه بعد دیمر در باغچه نمایان گردید و وارد کوشك شد و گفت: آه، آیا هموطن لندی رفت؟ ژنویو گفت: بلی. دیمر گفت: آیا از صبح اینجا بود؟ ژنویو گفت: نه، او يك ربع ساعت قبل اینجا آمد و بعد نساگهان برخاست و از در خارج شد. دیمر گفت: اگر بعد از يك ربع ساعت رفت لابد مراجعت خواهد کرد. ژنویو گفت: تصور نمی‌کنم که مراجعت نماید. دیمر که نمی‌خواست در حضور زن اطاقدار بعضی از حرفها را بر زبان بیاورد خطاب به زن خدمتکار گفت: «گل‌بخ»، ما را تنها بگذارید. گل‌بخ نام زن خدمتکار بود و وی مخصوصاً این نام را برای خود انتخاب کرد تا اینکه کسی او را به نام ماری (اسم اولیه اش) صدا نزند و نام او شبیه به اسم ماری آنتوانت نباشد.

بعد از رفتن زن خدمتکار دیمر گفت: دوست عزیز، آیا شما با لندی در حال آشتی هستید یا نه؟ ژنویو گفت: تصور نمی‌کنم که ما در حال آشتی باشیم و حتی می‌توانم بگویم که هرگز اینقدر لندی نسبت به من قهر نبوده است. دیمر گفت: دوست عزیز، این مرتبه گناه از کیست؟ آیا شما گناهکارید که او را رنجانیدید یا او گناهکار است که شما را رنجانید. زن جوان گفت:

تردیدی نیست که گناه از لندی است. دیمر گفت: شرح واقعه را بگویند که من بتوانم در این مورد قضاوت کنم و گناهکار را تعیین نمایم. زن جوان قدی سرخ شد و گفت: مگر شما نمی‌دانید که لندی برای چه رنجش حاصل می‌کند؟ دیمر گفت: درست نمی‌دانم. ژنویو گفت: او می‌خواهد با من تنها باشد و حاضر نیست که گل‌یخ در این اطاق به صحبت‌های ما گوش بدهد. دیمر گفت: شما که دیدید او از حضور گل‌یخ متنفر است چرا گل‌یخ را از اطاق خارج نکردید زیرا به عقیده من ارزش يك دوست مانند لندی از يك زن اطاقدار زیاده‌تر است. ژنویو به طعن گفت: اگر این‌طور باشد من فردا باید خدمتکار خود را هم از خانه اخراج کنم که چرا لندی از حضور او در این خانه بیزار است. دیمر گفت: اگر واقعاً این‌طور باشد به عقیده من اخراج زن خدمتکار بهتر از این است که دوستی مانند لندی را از دست بدهیم و دیگر اینکه او برای ملاقات شما به اینجا می‌آید نه برای ملاقات گل‌یخ و لذا حق دارد که از حضور گل‌یخ در اطاق شما ناراحت باشد.

ژنویو حیرت زده شوهر را نگریست و گفت: دوست عزیز، حرف عجیبی می‌زنید که من انتظار شنیدن آن را نداشتم. دیمر گفت: ژنویو، من تصور می‌کردم که این موضوع بین ما حل شد و لزومی ندارد که باز در این باره بحث کنیم. چند روز قبل من در این خصوص با شما صحبت نمودم و گفتم که وجود لندی برای ما لازم است و ما نمی‌توانیم این مرد را از دست بدهیم و بخصوص، از این جهت که دارای نفوذ و شخصیت می‌باشد وجود او را لازم داریم و اینک شما باز این مسئله را طرح کردید و مرا وا داشتید که دوباره به شما بگویم که نباید این مرد را رنجانید و هر طور شده باید دوستی او را حفظ نمود و من نسبت به عفت و شرافت شما نیز اعتماد دارم و می‌دانم که شما هیچ‌گاه مرتکب عملی برخلاف عفت و

شرافت نخواهید گردید. ژنویو گفت: دوست عزیز، آیا برای شما ممکن نیست که به وسیله‌ای دیگر متوسل شوید؟ مگر من به شما نگفتم که از نظر من، لندی باید از این خانه دور باشد و قدم به اینجا نگذارد؟ دیمر گفت: نه فقط از نظر شما، بلکه از نظر همه ما دور شدن لندی از این خانه کاری لازم است اما می‌دانید که ما امروز مال و جان و حیثیت و آبروی خود را در راه شخصی که باید نجات پیدا کند فدا می‌کنیم و همه چیز خویش را از دست می‌دهیم که او رستگار شود و از نظر رستگاری او حضور لندی در این خانه لازم می‌باشد. آیا اطلاع دارید که در قلعه تانپل، نسبت به تورژی هم ظنین شده‌اند و ممکن است عنقریب او را اخراج کنند و آن وقت جز لندی وسیله‌ای دیگر برای ارتباط با ملکه برای ما باقی نمی‌ماند؟

ژنویو با تندی و رنجش گفت: بسیار خوب، حال که شما مرام‌مجبور می‌کنید که این مرد را بپذیرم من هم از فردا گل یخ را از اطاق بیرون می‌کنم. دیمر که متوجه شد ژنویو غضبناک گردیده گفت: دوست عزیز، چرا از من رنجش حاصل می‌نمایید و برای چه حاضر نیستید که متوجه وضع ما باشید؟ من به شما گفتم که در این قضیه ترتیب کار را به هوش و ذکاوت و عفت و شرافت شما واگذار می‌کنم و شما هم نیز همان‌گونه که تا امروز به ما کمک و فداکاری کرده‌اید بعد از این هم باید بکنید زیرا در نقشه‌هایی که طرح کرده‌ایم لندی یگانه وسیله اجرای آن نقشه می‌باشد و ما هم بدون کمک و فداکاری شما نمی‌توانیم از این نقشه استفاده کنیم. دیگر این که وقت ضیق است و از این پس که اوضاع سیاسی عوض می‌شود هر روزی از اوقات ما که به بطالت بگذرد از نظر رستگاری ملکه يك ضایعه جبران‌ناپذیر می‌باشد و به همین جهت موران مصمم شده که همین فردا درخواستی از لندی بکند و او را وادار نماید که به نفع ما کاری را به انجام برساند. امروز موران با شما در این خصوص صحبت خواهد کرد و خواهد

گفت که فردا از شما و لندی چه انتظاری خواهد داشت و من هم فردا در منزل نیستم و بیرون می‌روم ولی شما باید با لندی و موران صرف غذا نمایید تا اینکه موران فرصت داشته باشد در سر میز غذا، درخواست خود را از لندی بکند و امیدوارم که شما با هوش و فداکاری خود، مساعدت نمایید تا موران موفق گردد.

ژنویو سر را پایین انداخت و گفت: بسیار خوب، حال که باید در راه اوفداکاری کرد، من هم فداکاری خواهم نمود. دیمر گفت: دوست عزیز، از روزی که لندی وارد این خانه شده، نسبت به موران بدبین گردیده و علتش این است که شما با عزت نفس و عفت جبلی خود، بدبینی لندی را نسبت به موران تشدید کرده‌اید ولی فردا باید طوری رفتار نمایید که سوءظن لندی نسبت به موران از بین برود و او را از دوستان خود تصور نماید و بیش از این به شما توصیه نمی‌کنم. دیمر این را گفت و پیشانی ژنویو را بوسید و از اطاق خارج گردید و ژنویو پس از خروج او سر را به طرف آسمان کرد و گفت: خدایا، من می‌کوشم که از جاده عفاف و طهارت خارج نشوم ولی دیگران به من فشار می‌آورند که از وسوسه نفس خود پیروی نمایم و لندی را دوست داشته باشم. من با اینکه می‌بینم قلبم مرا به طرف این مرد می‌کشد سعی می‌نمایم که خود را دور از او نگاه دارم ولی همه کس میل دارد که من به این مرد نزدیک شوم و نمی‌دانم که پایان این کشاکش چه خواهد شد.

روز دیگر روز تعطیل هفتگی و یکشنبه بود. در آن دوره، آنهایی که بضاعتی داشتند و می‌توانستند سفره‌ای گسترده داشته باشند در روزهای یکشنبه غذای نیمه‌روز را که همانا غذای شام آن عصر بود بیشتر و مفصل‌تر تهیه می‌کردند و چند نفر از دوستان و خویشاوندان را در سر میز غذا می‌پذیرفتند.

در منزل دیمر هم این رسم به طور منظم در روزهای یکشنبه اجرا می‌شد و لندی که از دوستان خانوادگی شده بود هر روز یکشنبه تا وقتی که به خانه دیمر رفت و آمد می‌کرد، شام را با خانواده مزبور صرف می‌نمود و برای اینکه بتواند بیشتر ژنویو را ببیند ساعت دوازده ظهر در آن خانه حضور می‌یافت در صورتی که می‌دانست قبل از دو ساعت بعد از ظهر غذا شروع نمی‌شود. ولی در آن روز (یکشنبه) ظهر شد و لندی نیامد و نیم ساعت از ظهر گذشت و باز لندی پدیدار نگردید. ژنویو از تأخیر لندی بسیار اضطراب داشت چون پیش‌بینی می‌کرد که لندی شاید بر اثر رنجش روز گذشته دیگر قدم به آن خانه نگذارد. هر چه از ظهر زیادتر می‌گذشت و لندی بیشتر تأخیر می‌کرد اضطراب ژنویو افزون می‌گردید ولی برای اینکه خود را تسکین بدهد دقت زیادتری در آرایش خود می‌نمود و گلی روی سینه یا گوشه زلف خود نصب می‌کرد. بیش از ده دقیقه به ساعت دو بعد از ظهر که ساعت صرف غذا باشد نمانده بود که ناگهان ژنویو لرزید زیرا صدای پای اسب لندی را که خیلی به نظرش آشنا می‌آمد شنید. لرزه مزبور، ارتعاشی ناشی از خاتمه انتظار و بخصوص ذوق و موفقیت به شمار می‌آمد زیرا بازگشت لندی ثابت می‌کرد که وی آنقدر ژنویو را دوست می‌دارد که نمی‌تواند بر غرور خود باقی بماند و ناچار است که نخوت خود را لگد کوب کند تا بتواند ژنویو را ببیند.

ژنویو دید که لندی مقابل خانه از اسب پیاده شد و عنان اسب را به دست یکی از خدام داد ولی خدام مزبور، برخلاف روزهای دیگر، اسب را به اصطبل نبرد. ژنویو فهمید که لندی خیال ندارد برای صرف شام توقف کند و گرنه دستور می‌داد که اسب را به اصطبل ببرند و به آخور ببندند. از این فکر که لندی آمده است که فوراً برگردد قاب زن جوان، که لحظه‌ای قبل مملو از شادی گردیده بود متألم شد تا اینکه لندی قدم به درون

اطاق گذاشت. وقتی ژنویو مرد جوان را دید نتوانست در باطن، از تحسین نسبت به زیبایی او خودداری نماید زیرا لندی از هر روز قشنگ‌تر و دلپذیرتر جلوه می‌کرد. در آن روز لندی ردنکوتی از ماهوت مشکی دارای یقه برگردان عریض، مطابق مد آن ایام، دربر و شلواری از جیر درپا داشت و برق پیراهن سفیدش با برق موهای درخشانده او رقابت می‌کرد.

ژنویو با مسرتی حقیقی لندی را پذیرفت و دست خود را به وی عرضه داشت و گفت: هموطن لندی، خیلی خوش آمدید و امیدوارم که ما را به صرف طعام در اینجا مفتخر نمایید. لندی گفت: هموطن، من آمدم از شما اجازه بگیرم که امروز برای صرف شام منتظر من نباشید. ژنویو گفت: آه، آیا می‌خواهید بروید؟ لندی گفت: بلی، برای اینکه امروز در شعبه حزب منتظر من هستید و من فقط از بیم آنکه مبدا شما در انتظار من باشید اینجا آمدم. ژنویو با تأثر گفت: ما امیدوار بودیم که امروز شما با ما باشید خاصه آنکه دیمر امروز حضور ندارد ولی به من توصیه می‌کرد که شما را نگاهدارم تا هنگام عصر، او مراجعت کند و شما را ببیند. لندی با برودت گفت: پس شما برحسب امر شوهرتان برای صرف غذا منتظر من بودید و گرنه خود میلی نداشتید که با من غذا صرف کنید. ژنویو گفت: لندی، چرا این حرف را می‌زنید؟ لندی گفت: خانم، شما می‌گویید که شوهر شما حضور ندارد و معنای این حرف این است که من، که مردی بیگانه هستم باید بروم. ژنویو گفت: اگر من می‌خواستم بگویم که شما باید بروید به شما نمی‌گفتم که برای صرف غذا ما را سرافراز کنید بلکه کلام خود را با برداشتی دیگر بر زبان می‌آوردم، پس بدانید که ما از دیدار شما خرسند هستیم و از اینکه باز هم روزی را با شما بسر می‌بریم خوشوقت می‌باشیم.

لندی گفت: خانم، پس چرا از وقتی که من، بعد از متارکه، به این خانه مراجعت کرده‌ام شما دقت دارید که از من پرهیز نمایید و می‌کوشید

که هیچ موقع من و شما تنها نباشیم. ژنویو گفت: لندی، باز که شما مکدر و خشمگین شدید؟ لندی گفت: ژنویو، یا مثل سابق مرا در این خانه بپذیرید که من بتوانم از زیارت جمال شما مستفیض شوم و شخصی دیگر حضور نداشته باشد که شادمانی و سعادت مرا از بین ببرد، یا اینکه صاف و صریح به من بگویید که میل ندارید من قدم به این خانه بگذارم و شما را ببینم. ژنویو گفت: لندی، شما که جوانی باهوش و معرفت هستید باید بدانید من که دارای وضعی بخصوص می‌باشم باید قدری مواظب اطراف خود باشم که مبادا بدخواهان و یاوه سرایان شروع به بدگویی کنند و شما نباید مرا در فشار بگذارید. آیا من از طرف شما هم که دوستی صمیمی هستید باید تحت فشار قرار بگیرم؟ لندی قدری ژنویو را نگریست و بعد سر را پایین انداخت و آه کشید و گفت: ژنویو، اگر بدانید که من چقدر بدبخت هستم، اگر بدانید که چقدر محروم می‌باشم. ژنویو گفت: مگر شما چه می‌خواهید که بدان دسترسی ندارید و لذا خود را بدبخت می‌بینید؟ لندی گفت: من می‌خواهم که شما را دوست داشته باشم زیرا شما را دوست می‌دارم و بدون شما نمی‌توانم زندگی کنم.

زن جوان گفت: لندی، شما می‌دانید که در اینجا همه شما را دوست می‌دارند اما برای رضای خود، قدری ملاحظه مرا هم بکنید. آخر شما اندکی خود را به جای من بگذارید و ببینید که آیا من می‌توانم هر چه شما می‌گویید اجابت کنم؟ لندی گفت: پس بگذارید که از غصه بمیرم، پس بگذارید که من با مرگ این محبت را فراموش کنم. در این موقع اشک در چشمهای ژنویو جمع شد و گفت: لندی، آیا شما فکر می‌کنید که می‌توانید این دوستی را فراموشی نمایید؟ لندی يك مرتبه مقابل زن جوان زانو زد و بانگ برآورد و گفت: نه ژنویو، من نمی‌توانم که این عشق را فراموش کنم زیرا اگر قادر به فراموش کردن آن بودم در ظرف سه هفته که دور از

شما می‌زیستم آن را فراموش می‌نمودم... من می‌توانم بمیرم ولی هرگز نمی‌توانم این عشق را از خاطر ببرم. زن جوان گفت: ولی ای کاش که مرگ برای ما میسر می‌شد زیرا مرگ از عشقی که پاك نباشد و با جنایت عجین شود گوارا تر است.

این کلام طوری ادا شد که جنبهٔ تویخ نداشت بلکه شبیه به اندرز بود و لندی فهمید که ژنویو می‌خواهد بگوید من تو را دوست می‌دارم ولی مرگ را بر تسلیم ترجیح می‌دهم زیرا نمی‌توانم روشی دیگر اختیار کنم چون از خود اختیاری ندارم. در حال ادای این جمله، ژنویو دست دراز کرد و لندی را از زمین بلند نمود و لندی با اندوه گفت: ژنویو، آیا شما به موران نیز این حرف را زده‌اید؟ ژنویو گفت: نه لندی، من به موران این حرف را نزده‌ام زیرا او مثل شما نیست یعنی عاقل است و می‌داند مردی که با يك زن دوست می‌شود و آن زن شوهر دارد نسبت به او چگونه باید رفتار نماید. لندی با تمسخر گفت: و لابد به همین جهت با اینکه آقای دیمر در منزل حضور ندارد موران در اینجا است و به طور حتم، یا به احتمال قوی، امروز بدون حضور آقای دیمر با شما به تنهایی صرف شام خواهد کرد و البته این يك رفتار عاقلانه نسبت به يك زن شوهردار می‌باشد.

ژنویو که فهمید هنوز لندی نسبت به موران رشك می‌برد و ظنین است که وی مبادا عاشق او باشد قابش گرفت زیرا او لندی را دوست می‌داشت و نمی‌خواست که لندی تصور نماید وی غیر از او کسی را دوست می‌دارد و ناگهان بازوی مرد جوان را گرفت و گفت: لندی، من حاضرم برای شما سوگند یاد کنم و به مقدس‌ترین چیزهایی که شما قبول دارید قسم بخورم تا شما بدانید و یقین حاصل کنید که موران هرگز يك کلمه راجع به عشق با من صحبت نکرده و هیچ‌گاه مرا دوست نمی‌داشته و وضع و کیفیت روحی او طوری است که بعد از این هم محال می‌باشد که مرا دوست بدارد

یا يك كلمه راجع به عشق صحبت کند و من به روح مقدس مادرم سوگند یاد می‌کنم که آنچه به شما می‌گویم حقیقت محض است. این سوگند که منکی به حقیقت بود در لندی اثر کرد ولی چون عاشق، همواره سوءظن دارد بکلی بدگمانی او را رفع نکرد و گفت: ای کاش می‌توانستم کاملاً این سوگند را باور کنم.

ژنویو با بیانی که مخلوطی از دو لحن جدی و شوخی بود گفت: دیوانه عزیز، به شما می‌گویم اشتباه می‌کنید و باید بگویم اشتباه می‌کنید که حرف مرا باور نمی‌نمایید برای اینکه موران مرا دوست ندارد و نمی‌تواند دوست داشته باشد زیرا او زنی دیگر را دوست می‌دارد و شما که می‌گویید در عشق دارای تجربه هستید باید بدانید که وقتی کسی دیگری را دوست داشت همه کس، ولورب‌النوع زیبایی و اختر سپهر باشد در نظرش بدون اهمیت جلوه می‌کند. لندی گفت: این زن کیست که موران او را دوست می‌دارد و کیست که اینقدر دارای نفوذ است که حتی ژنویو هم نمی‌تواند با او رقابت کند؟ ژنویو گفت: این زن کسی است که موران او را دوست می‌دارد و چون موران خواهان اوست اگر تمام فرشتگان بهشت هم جمع شوند نمی‌توانند با او رقابت نمایند. این جواب قدری از اضطراب لندی کاست زیرا متوجه شد که شاید ژنویو راست می‌گوید چون اگر موران ژنویو را دوست می‌داشت، در تمام مدتی که وی به خانه دیمر آمد و رفت می‌کرد اقلأً يك مرتبه باید ببیند که موران دزدیده، ژنویو را می‌نگرد و از دید گانش علامت محبت نمایان می‌باشد. آنگاه گفت: ژنویو، حال که شما مرا دوست نمی‌دارید آیا می‌توانید سوگند یاد کنید که دیگری را هم دوست نخواهید داشت؟ ژنویو از این سؤال خوشوقت شد زیرا دید که لندی دست از لجباجت کشیده و صحبت آن دو نفر، وارد رشته‌ای دیگر شده و گفت: من به خداوند و ارواح والدین خود سوگند یاد می‌کنم که نه فقط

امروز، بلکه تا وقتی که زنده هستم کسی را دوست نخواهم داشت.

لندی دو دست ژنویو را گرفت و گفت: از روزی که وارد این خانه شده‌ام اینک اولین بار است که احساس می‌نمایم قدری قلب من سبکبار شده زیرا تا امروز من یقین داشتم که شما موران را دوست می‌دارید. ژنویو گفت: آیا امروز مطمئن شدید که من، او و نه هیچ‌مرد دیگر را دوست نمی‌دارم؟ لندی گفت: آری، اکنون مطمئن شدم. ژنویو گفت: در این صورت آیا بهتر نیست که خادمی را بفرستید تا بگویند که اسب شما را به اصطبل ببرند و ببندند و شما با ما غذا صرف نمایید و آیا تصور نمی‌کنید که هرگاه در شعبه حزب، یک روز در انتظار شما باشند، هیچ‌طور نخواهد شد؟ لندی گفت: بلی ژنویوی عزیز، اینک اگر تمام دنیا در انتظار من باشند من همه را در حال انتظار باقی می‌گذارم که مبادا از شما دور شوم و به یکی از خدمه‌گفت که برود و بگوید که اسب او را به اصطبل ببرند و ببندند زیرا وی تا بعد از شام نخواهد رفت. خادم رفت و لحظه‌ای دیگر موران آمد و گفت: برای چه معطل هستید و چرا نمی‌آید غذا بخورید؟

و این کلمات طوری بدون پیرایه و دوستانه ادا شد که لندی به طرف موران رفت و با اخلاص به او دست داد و این اولین بار بود که لندی بدون برودت یا نفرت با موران برخورد می‌کرد و می‌دید که دیگر او را به چشم رقیب نمی‌نگرد.

يك درخواست از طرف لندی از ژنویو

موران لباسی خوش دوخت و فاخر دربر کرده بود و شیک پوش ترین اشخاص نمی توانستند که به دوخت لباس و گره کراوات و پیراهن سفید او ایراد بگیرند. اگر لندی، موران را به چشم روزهای دیگر می نگریست فکر می کرد که لابد او خود را برای ژنویو این قدر شیک کرده اما چون در آن در آن روز بر او مسلم شد که موران ژنویو را دوست نمی دارد در دل گفت: هموطن موران، هر قدر که می خواهی لباسهای شیک بپوش زیرا من دیگر به نظافت و زیبایی تو رشک نمی برم و بدانها توجهی ندارم و فقط موهای سر و عینک تو که هرگز تغییر نمی نماید در نظرم جلوه می کند. آن هم برای اینکه می بینم معرف هویت تو است و در همه جا و هر لباس، می توان تو را با این موها و عینک شناخت چون تغییر نمی نماید.

روی میز غذا بیش از سه بشقاب و سه دست کارد و چنگال نگذاشته بودند و لندی فهمید که در آن روز فقط آن سه نفر در آنجا غذا صرف خواهند کرد. از این پیش آمد لندی خیلی خوشوقت شد زیرا از آن لحظه که دانست موران ژنویو را دوست نمی‌دارد حضور و عدم حضور او از لحاظ عشق وی نسبت به ژنویو، برای لندی یکسان جلوه می‌نمود و به خود نوید می‌داد اگر نمی‌تواند شفاهی عشق خود را نسبت به ژنویو بروز بدهد چون در کنار زن جوان، پشت میز، نشسته می‌تواند زیر میز پاهای او را بفشارد و با آن حرکت که زبان بی‌زبانی یک عاشق چون اوست، با ژنویو صحبت کند. وقتی که پشت میز قرار گرفتند لندی که کنار ژنویو نشسته بود دید که نور به طور مسایل به صورت و گیسوان ژنویو می‌تابد و ظرایف صورت او را بهتر مجسم می‌نماید. در روحیه موران هم آن روز تغییری حاصل گردیده، بهتر شده بود چون موران که پیوسته پشت میز غذا سکوت می‌کرد و گوش به سخنان دیگران می‌داد آن روز زیاد صحبت می‌کرد و لندی می‌دید که صحبت‌های موران قابل استفاده و شیرین است و گاهی هنگام سخن گفتن، چشمهای او از پشت عینک سبزرنگ برق می‌زند.

هریک از گفته‌های موران، دارای نکته‌ای ملیح یا بدون سابقه و شنیده نشده بود و آنچه بر ملح ظرایف و لطایف او می‌افزود این بود که خود موران هنگام تکلم نمی‌خندید و فقط دیگران را به خنده درمی‌آورد یا آنها را وادار به اعجاب می‌نمود. از اظهارات او، خوب فهمیده می‌شد که موران خیلی سفر کرده و بسیاری از کشورها و ملل را دیده و در هر نقطه به اقتضای شغل خود که خرید و فروش پوست ورنگ کردن آنها بود با طبقات مختلف جوشیده و درباره برخی از کشورها مثل مصر و افریقا یا امریکا چنان سخن می‌گفت که انگار زائیده در همان کشورهاست. تا اینکه لندی گفت: هموطن موران، من هر چه زیادت‌تر به گفتار شما گوش می‌دهم بیشتر بر

من ثابت می‌شود که شما نه فقط يك نفر عالم بلکه يك اعلم هستید. موران گفت: بدون اینکه خودستایی کنم می‌توانم بگویم که من کشورهای بسیار را دیده، بخصوص کتابهای فراوان خوانده‌ام و اینك موقعی است که بعد از کسب بضاعت، دست از کار بکشم و بقیه عمر با آنچه دیده و خوانده‌ام، زندگی راحت و آسوده‌ای جهت خویش فراهم نمایم. لندي گفت: هموطن موران، شما طوری صحبت می‌کنید مثل اینکه سالخورده هستید و حال آنکه قیافه‌ای جوان دارید، راستی چند سال از عمر شما می‌گذرد؟

با اینکه سؤال لندي يك پرسش عادی بود موران معذب شد و گفت: من سی و هشت سال دارم ولی به قول شما، چون يك عالم هستم سن من از قیافه‌ام تشخیص داده نمی‌شود. ژنويو از این حرف خندید و لندي در خنده او شرکت کرد اما موران به تبسمی اکتفا نمود و لندي گفت: گویا رمز جوان ماندن را از مسافرتها فراوان آموخته‌اید؟ موران گفت: قسمت مهمی از دوره عمر یعنی تمام دوره جوانی من در خارج گذشته است. لندي گفت: و لابد در این مسافرتها چیزهای بسیار دیده‌اید. موران گفت: بلی هموطن، چیزهای بسیار دیده‌ام ولی دو چیز را نتوانستم ببینم. لندي گفت: هموطن، این دو چیز کدام است؟ موران گفت: ایسن دو چیز که در هیچ دوره و هیچ کشوری به نظر من نرسید یکی (و در این وقت لحن گفته موران دارای ادب و متانت شد) ذات پاك باری تعالی است... لندي گفت: هموطن موران، خدا را هیچ کس ندیده و نخواهد دید ولی اجازه بدهید که من مانند بعضی از هموطنان که تصور می‌نمایند چیزی دیگر به جای او گذاشته‌اند، يك الهه را به شما نشان بدهم که اگر خداوند را ندیده‌اید و نمی‌توانید ببینید اقلاً الهه را مشاهده نمایید.

ژنويو با کنجکاوی پرسید: هموطن لندي، منظور شما چیست؟ آیا شوخی می‌کنید یا جدی می‌گویید؟ لندي گفت: اولاً من هرگز در مسایلی

که مربوط به خداوند است شوخی نمی‌کنم و ثانیاً در این موضوع بخصوص جدی صحبت می‌نمایم زیرا به راستی بعضی از هموطنان من خدا را منکر شده، در عوض يك الهه به جای او گذاشته‌اند و آن، الهه عقل و منطق می‌باشد. ژنویو پرسید: آیا هموطنان ما این کار را کرده‌اند؟ لندی گفت: بلی و من دوستی دارم که مکرر اسم او را در حضور شما گفته‌ام و به نام لورن خوانده می‌شود و جوانی دوست داشتنی است و فقط يك عیب دارد و آن اینکه رباعی و دو بیتی و قطعه و غزل می‌گوید. ژنویو گفت: خوب، این دوست شما چه کرده است؟ لندی گفت: دوست من از جمله کسانی است که به طور جدی طرفدار الهه عقل و منطق می‌باشد و می‌گوید پاریس بدون يك الهه منطق و عقل، پایتختی بدون رونق و جلوه است و لذا می‌کوشد که یکی از خانمهای پاریس را بر مسند رب النوع منطق و عقل بنشانند و این خانم زنی جوان موسوم به آرته میس می‌باشد که در گذشته رقاصهٔ اپرا بود و امروز يك مغازهٔ عطرفروشی را در خیابان مارتن اداره می‌نماید و به محض اینکه دوست من موفق گردید این هموطن را بر مسند الوهیت عقل و منطق بنشانند من او را به شما نشان خواهم داد همان گونه که به هموطن موران هم نشان می‌دهم.

موران از لندی تشکر کرد و بعد لندی گفت: شما می‌گفتید که در مسافرت‌های خود دو چیز را ندیده‌اید ولی نام دومی را نبردید. موران گفت: دومین چیزی که من در مسافرتها خود موفق به دیدن آن نشدم يك پادشاه بود. ژنویو که می‌دانست موران از این مقدمه، چه نتیجه‌ای می‌خواهد بگیرد گفت: هموطن موران، دیدن پادشاه مشکلتر است برای اینکه امروز در فرانسه پادشاه وجود ندارد. لندی گفت: هموطن موران، شما که این قدر علاقه داشتید که دو چیز را ببینید برای چه لویی شانزدهم را ندیدید تا اینکه افلاً یکی از این دو را مشاهده کرده باشید؟ موران گفت: هموطن لندی،

علت اينكه من در صدد برنيامدم كه لويي شانزدهم را بينيم براي اين بود كه مي دانستم مشاهده او توليد تاثير واندوه مي كند. لندي گفت: راست است و شما خوب كرديد كه در صدد مشاهده او برنيامديد زيرا ديدار او واقعاً توليد تاثير مي كرد همان گونه كه امروز هم ديدار يكي ديگر از سلاطين فرانسه، كه من تقريباً هر ماه يك مرتبه او را مي بينم توليد اندوه و تالم مي نمايد. موران گفت: لابد منظور شما از يكي ديگر از سلاطين فرانسه، همانا ملكه سابق ماري آنتوانت است؟

ژنويو گفت: آيا همان طوري كه مي گويند اين زن كمالك خودخواه و زيبا است؟ لندي گفت: خانم، مگر شما او را ندیده ايد؟ ژنويو گفت: آقای لندي، برای چه اظهار حيرت كرديد؟ لندي گفت: من از اين جهت حيرت كردم كه چطور شده شما نتوانسته ايد ملكه سابق را بينيد؟ ژنويو گفت: علتش اين است كه ما تا سال ۱۷۹۱ در ولايات بوديم و من تا آن موقع به پاریس نيامده بودم كه ملكه را بينم و بعد هم كه به پاریس آمديم در اين خيابان... خيابان سن ژاك كه شبیه به ولايات است منزل كرديم با اين تفاوت كه در اينجا آفتاب و هوا و گل كمتر از ولايات مي باشد، در اين صورت نبايد حيرت كرد كه چرا من ملكه را نديدم. لندي گفت: گرچه شما تا كنون ماري آنتوانت را ندیده ايد ولي تصور نمي كنم از يگانه فرصتي كه بعد از اين براي ديدار او، جهت شما پيش خواهد آمد استفاده نماييد. ژنويو گفت: متوجه نشدم كه منظور شما چيست. موران با لحنی خونسرد، بلكه توأم با بيرحمي گفت: هموطن لندي نخواستند صريح بگويند كه بعد از اين، فقط در يك موقع شما ممكن مي باشد ملكه سابق را بينيد و آن هم هنگامي است كه بعد از محكوميت او را به طرف سياستگاه مي برند و لابد شما از اين فرصت، براي ديدن او استفاده نخواهيد كرد.

ژنويو با نفرت و وحشت گفت: نه، نه، من به هيچ وجه ميل ندارم كه

از این فرصت استفاده کنم. موران با همان لحن گفت: در این صورت، محرومیت دیدار ملکه سابق را تحمل کنید برای اینکه به طرزی دیگر محال است شما او را ببینید و حکومت جمهوری فرانسه مانند پریان و جادوگرانی که در افسانه‌ها خوانده‌ایم هر کس را که بخواهد، از انظار پنهان می‌کند و نمی‌گذارد که چشم دیگران به او بیفتد. ژنویو گفت: با اینکه آقای موران می‌گوید حکومت جمهوری فرانسه، پری و جادوگری است که افراد را از انظار پنهان می‌کند من اعتراف می‌کنم خیلی میل داشتم این زن را ببینم. لندی مثل اینکه منتظر بود که ژنویو درخواستی بکند تا وی آن درخواست را اجابت نماید گفت: خانم، آیا واقعاً میل دارید ملکه سابق را ببینید؟ اگر چنین است خواهش می‌کنم که درخواست خود را صریح‌تر بیان نمایید زیرا اگر حکومت جمهوری فرانسه به قول هموطن موران می‌تواند طلسمی در اطراف دیگران به وجود بیاورد و آنها را نامریی نماید، من تا اندازه‌ای طلسم شکن هستم و می‌توانم افراد نامریی را آشکار کنم. ژنویو گفت: هموطن، آیا شما می‌توانید که ملکه را به من نشان بدهید؟ لندی گفت: بدیهی است.

موران نگاهی سریع با ژنویو مبادله کرد که از نظر لندی پنهان ماند و گفت: هموطن، چگونه شما می‌توانید او را به خانم دیمر نشان بدهید؟ لندی گفت: من نه فقط می‌توانم این کار را بکنم بلکه می‌گویم که نشان دادن ملکه به خانم، برای من کاری آسان است زیرا اگرچه اولیای امور نسبت به بعضی از کارمندان شهرداری ظنین هستند ولی من از آنها می‌باشم که به قدر کافی آزادیخواهی و میهن‌پرستی خود را به ثبوت رسانیده‌ام و اولیای امور نسبت به من سوءظن ندارند. دیگر اینکه ورود اشخاص خارجی به قلعه تانپل، فقط تحت مسئولیت کارمندان شهرداری نیست بلکه رؤسای نگهبانان نیز در این قسمت ذی نظر و دارای مسئولیت هستند و نظر به اینکه

روز پنجشنبه آینده که من در قلعه تانپل کشیک دارم، رییس نگهبانان دوست من لورن می باشد زیرا مشارالیه در ظرف سه ماه ترفیع رتبه یافته و وکیل-باشی شده، لذا من می توانم شما را وارد قلعه تانپل کنم. موران خطاب به ژنویو گفت: هموطن، دیدید که چگونه کارها روبراه می شود و شما چقدر با سهولت می توانید وارد قلعه تانپل شوید؟ ژنویو با لحنی که معلوم نبود آیا از روی صمیمیت یا ساختگی است گفت: نه، نه، من میل ندارم که به آنجا بروم.

لندی که امیدوار بود ژنویو روز پنجشنبه آینده به تانپل بیاید تا وی بتواند در روزی که قادر به دیدار او نیست محبوب خود را ببیند گفت: برای چه نمی آید؟ ژنویو گفت: من بیم دارم که آمدن من به آنجا برای شما تولید اشکال و مسؤولیت کند و هرگاه بر اثر این بوالهوسی من، برای شما که دوست ما هستید اشکالی پیش بیاید، من هرگز از پشیمانی بیرون نخواهم آمد. موران گفت: آفرین ژنویو، آنچه شما گفتید عاقلانه بود زیرا در این دوره، حتی صمیمی ترین وطن پرستان احتمال دارد در مظان تهمت یا بدگمانی قرار بگیرند و بهتر این است که شما به قول خودتان از این هوس بگذرید تا برای دوست ما اشکالی به وجود نیاید. لندی خطاب به موران و با لحنی توأم با شوخی و جدی گفت: هموطن، مثل این است شما که شاه و ملکه را ندیده اید رشك می برید که مبادا دیگری ملکه را ببیند و برای اینکه غبطه نخورید از شما دعوت می کنم که شما هم بیایید.

موران مثل این که يك حرف عجیب شنیده یا قبول آن دعوت برای او امری عجیب می باشد گفت: آیا مرا می گویند؟ نه، من هرگز نخواهم آمد. لندی گفت: شما چون شنیده اید که هموطن (اشاره به ژنویو) مایل شده بود که ملکه را ببیند لذا از آمدن امتناع می کنید ولی این مرتبه من از هموطن ژنویو دعوت می کنم که به اتفاق شما به تانپل بیایند و يك محبوس را از

دیدار خود مسرور کنند و مقصودم از محبوس، خود من هستم زیرا همین که کشیک بیست و چهار ساعتی من شروع شد و درهای تانپل را بستند من نیز مانند يك ملکه یا یکی از شاهزادگان محبوس می‌باشم و تا بیست و چهار ساعت نمی‌توانم از تانپل خارج شوم. آنگاه لندی پاهای ژنویو را زیر میز فشرد و گفت: خانم، خواهش می‌کنم که این دعوت را بپذیرید و بیایید. ژنویو گفت: موران، آیا حاضر هستید با من به تانپل بیایید؟ موران گفت: ژنویو، شما می‌دانید که اگر با شما بیایم يك روز وقت من بیهوده تلف می‌شود و با توجه به کارهایی که دارم و باید زودتر دست از کسب و کار بکشم و در گوشه استراحت زندگی کنم، اتلاف وقت به سود من نیست.

جمله آخر هم طوری ادا شد که جنبه شوخی آن بسر جدی می‌چربید مع هذا ژنویو گفت: پس من هم منصرف شدم و به تانپل نمی‌روم. موران گفت: چرا نمی‌روید؟ شما که کاری ندارید که رفتن به آنجا شما را از کارهای واجب بیندازد. ژنویو گفت: آخر چطور ممکن است که من بتوانم تنها به قلعه تانپل بروم؟ شما که کاردارید و نمی‌توانید با من بیایید و شوهرم نیز به طریق اولی کاردارد و با من نخواهد آمد، در آن صورت چگونه من می‌توانم تنها، به قلعه تانپل بروم و در وسط يك عده سرباز جوان بگویم که با مردی که بیش از دو سه سال از من بزرگتر نیست می‌خواهم گفتگو کنم؟ موران گفت: حال که چنین است و شما حضور مرا در آنجا لازم می‌دانید من هم می‌آیم. لندی خطاب به موران، شوخی کنان گفت: ای هموطن دانشمند و ای هموطن مبادی آداب و با نزاکت، بیایید و يك روز هم مانند افراد عادی بشوید و يك روز از اوقات خود را صرف خدمتی نسبت به زوجه دوست و شريك خود نمایید. آخر چقدر باید کار کرد؟ آیا شما نمی‌خواهید يك روز استراحت نمایید؟ موران گفت: بسیار خوب، از يك روز کار برای این منظور صرف نظر می‌کنیم.

لندی گفت: هموطن، حال لازم است توصیه کنم تا بدانید این موضوع باید پنهان بماند و دیگران ندانند که شما می‌خواهید به قلعهٔ نانپل بیایید برای اینکه حکومت فرانسه، نسبت به هر کس که به قلعهٔ نانپل می‌آید و برای هر منظور که بیاید ظنین می‌باشد و هرگاه بعد از آمدن شما به آنجا، کوچکترین اتفاق غیر منتظره‌ای بیفتد سرهای ما، همه، زیر گیوتین بر باد خواهد رفت زیرا ژاکوبنها در مسایل مربوط به سیاست خیلی جدی هستند و آیا دیدید که با ژیروندنها چه کردند؟ موران گفت: آری، من می‌دانم که ژاکوبنها مردمی جدی و سختگیر هستند و من گرچه خیلی میل دارم دست از کسب و کار بشویم و استراحت کنم و لسی از شما چه پنهان، این گونه از کسب و کار دست شستن مورد تمایل من نیست. ژنویو گفت: موران، آیا متوجه شدید که هموطن لندی چه گفت؟ و آیا شنیدید که سرهای ما همه زیر گیوتین بر باد خواهد رفت؟

موران که آن روز به خلاف روزهای دیگر، شوخ و خوش مشرب شده بود گفت: البته، اجتماع ما در آنجا، زیر گیوتین، مایهٔ خرسندی است و لسی من ترجیح می‌دهم به جای اینکه با شما که خانمی زیبا و حساس هستید بمیرم با شما زنده بمانم. این گفته سوءظن لندی را نسبت به موران بیدار کرد و به خود گفت: مبادا من اشتباه کرده باشم و موران عاشق ژنویو باشد. ژنویو گفت: موران، حالا نوبت من است که به شما توصیه کنم که روز پنجشنبه آینده را فراموش نکنید زیرا شما به قدری مشغول به کار خود هستید که هر چیزی را فراموش می‌نمایید و ممکن است که روز چهارشنبه آزمایش و تجربه و ترکیب شیمیایی جدیدی را شروع نمایید که بیست و چهار یا چهل ساعت وقت شما را بگیرد و ما از رفتن به قلعهٔ نانپل باز بمانیم. موران گفت: مطمئن باشید که روز پنجشنبه را فراموش نخواهم کرد و اگر فراموش کردم، شما از حالا تا آن روز این موضوع را به خاطر من

خواهید آورد.

ناهار تمام شده بود و لذا ژنویو از جا برخاست و لندی و موران هم بلند شدند و ژنویو گفت: برویم و قدری در باغچه قدم بزنیم ولی همان وقت یکی از کارگران دباغخانه، شیشه‌ای را که محتوی يك مایع سیاه رنگ بود آورد و به دست موران داد و موران به معاینه آن مشغول شد و لندی برای اینکه با ژنویو تنها باشد او را به طرف باغچه برد و گفت: عجله کنید که تا موران می‌آید لحظه‌ای در کنار هم تنها باشیم. ژنویو تبسم کرد و گفت: خاطر جمع باشید زیرا او تا يك ساعت دیگر هم از معاینه شیشه فراغت حاصل نخواهد کرد و شاید به دباغخانه برود و برنگردد. گردش ژنویو با لندی در باغچه مدتی طول کشید و دیمر شوهر ژنویو که عصر آن روز آمد دید که ژنویو و لندی و موران در باغچه مشغول صحبت هستند و راجع به گیاه‌شناسی گفتگو می‌نمایند.

زن گلفروش

بالاخره روز پنجشنبه، که همه در انتظارش بودند فرا رسید. ماه ژوئن و فصل گرمای پاریس آغاز گردیده بود ولی هنوز هوا آنقدر حرارت نداشت که انسان را معذب نماید.

آسمان پاریس مانند اینکه با نیل رنگین گردیده باشد آبی رنگ جلوه می کرد و روی زمینه آسمان خانه های سفید پاریس از دور منظره ای فریبنده به وجود می آورد. پاریسیها می گویند که گرمای تابستان ناشی از عطش و حرارت درونی سگی است که هر چه می نوشد باز احساس تشنگی می کند و سنگفرش خیابانها را می لیسد. با اینکه معلوم نیست که سگ تشنه به چه مناسبت برای رفع عطش سنگفرش خیابانها را بساید بلیسد و آنها را تمیز کند ولی سنگفرش خیابانها، در آن آغاز ماه مه، سفید و صیقلی به نظر

می‌رسید زیرا دیگر هر روز باران نمی‌بارید تا آنها را گل‌اندود و سیاه نماید. از درختها و گلها، در آن پایان بهار و آغاز تابستان آنقدر روایح معطر در فضا پخش می‌شد که عشاق طبیعت را هنگام حرکت در خیابانهای پایتخت سرمست می‌کرد و سبب می‌گردید مردم که آن همه رایحهٔ خون را استشمام کرده بودند قدری آن را فراموش نمایند.

در آن روز لندی می‌بایست در ساعت ۹ صبح وارد قلعهٔ تانپل شود و به اتفاق دو نفر دیگر موسوم به مرس‌وو و آگریکولا در آنجا کشیک بدهد. اینها همان سه نفر بودند که گفتیم بعد از مرگ لویی شانزدهم به نوبه در تانپل نگهبانی می‌کردند و نمایندگان شهرداری در آنجا بشمار می‌آمدند. لندی قبل از اینکه به طرف قلعهٔ تانپل برود در ساعت هشت صبح با لباس کارمندان شهرداری که علامت مشخص آن، شال سه رنگی بود که به کمر می‌بستند به خیابان سن ژاک آمد تا ژنویو را ببیند و در راه مردم که او را سوار بر اسب می‌دیدند، جوانی و زیبایی لندی را مورد تحسین قرار می‌دادند. وقتی لندی وارد منزل دیمر شد دید ژنویو لباس پوشیده و آماده است. در آن روز ژنویو یک پیراهن ساده از پارچه‌ای نازک موسوم به «موسکین» در بر نموده، شل تابستانی و کوتاه و سبکی از تافتهٔ سفید روی دوش انداخته، کلاهی کوچک روی زلف نهاده و آن کلاه را با علایم سه رنگ ملی تزین کرده بود و با این که لباس او سادگی داشت، در آن لباس دو برابر زیباتر از روزهای دیگر جلوه می‌نمود.

موران که دیدیم بدو آمیل نداشت که به قلعهٔ تانپل برود یا اینکه تظاهر به بی‌میلی می‌کرد، در آن روز از پوشیدن لباس فاخر خودداری نمود که تولید سوءظن ننماید و لباسی ساده، که نیمه شبیه به لباس کارگران و نیمه مانند لباس افراد متوسط الحال بود در برداشت و اظهار خستگی و بیخوابی می‌کرد و می‌گفت شب گذشته نتوانسته است بخوابد زیرا مجبور بود که به کارهای

فوری دباغخانه رسیدگی کند. دیمر به محض آمدن موران به بهانه اینکه خیلی کار دارد ناپدید شد و آنگاه ژنویو از لندی پرسید: خوب، آقای لندی، راجع به رفتن ما به قلعه تانپل چه تصمیمی گرفتید و ما چگونه می‌توانیم ملکه را ببینیم؟ لندی گفت: نقشه من از این قرار است که من به اتفاق شما وارد تانپل می‌شویم و شما را به دوست خویش لورن می‌سپارم و خود بر سر کشیک می‌روم و در موقع متقاضی می‌آیم و شما را پیدا می‌کنم. موران گفت: من می‌خواهم بدانم که ما چگونه ملکه سابق را خواهیم دید و نزد کجا موفق به دیدار او خواهیم شد؟

لندی گفت: ملکه و محبوسین دیگر وقتی که ما وارد قلعه شدیم صبحانه صرف خواهند نمود و شما می‌توانید هنگام صرف صبحانه یا صرف غذای روز، آنها را از پشت شیشه ببینند. موران گفت: بسیار خوب. بعد به سرعت به اشکافی نزدیک شد و آن را گشود و یک گیللاس شراب خالص یعنی بدون اینکه با آب مخلوط نماید، برای خود ریخت و نوشید. ژنویو متوجه شد که لندی از آن حرکت حیرت کرد زیرا مورن معتاد به نوشیدن شراب خالص نبود و همواره آن را با آب مخلوط می‌نمود و لذا گفت: این موران بالاخره از فرط کار خود را خواهد کشت و من تصور می‌کنم که از دیروز تا به حال چیزی نخورده است. لندی گفت: مگر او در اینجا غذا نمی‌خورد؟ ژنویو گفت: نه، از وقتی که برای آزمایشهای شیمیایی خود به دباغخانه دیگر می‌رود غذای خود را در بیرون صرف می‌نماید. از این جواب لندی خوشوقت شد چون به ثبوت می‌رسید که ژنویو، موران را دوست نمی‌دارد و موران نیز خواهان ژنویو نیست و گرنه محال بود که موران سعادت صرف شام و نهار با ژنویو را فدای کارهای شیمیایی خود کند. اما ژنویو که بعد از عطف توجه لندی به طرف موران خواست چیزی بگوید که لندی را از بدگمانی بیرون بیاورد اشتباه می‌کرد.

اشتباه ژنویو این بود که تصور می نمود لندی از لحاظ سیاسی نسبت به موران ظنین شده و حال آنکه لندی اصلاً این فکر را نمی کرد و نظری که به جانب موران انداخت، يك نگاه بدون اهمیت محسوب می گردید. لندی در کنار محبوب خود، به قدری مجذوب دیدار ژنویو بود که نمی توانست نسبت به چیز دیگر علاقمند گردد زیرا کسی که عاشق است، غیر از محبوب، کسی و چیزی را نمی بیند و اگر هم نظری به طرف اشخاص دیگر بیندازد همانا يك نگاه سطحی و بدون منظوری خاص است. موران بعد از نوشیدن جام شراب، يك قطعه نان روی آن خورد و گفت: اينك من برای رفتن آماده هستم، به راه بیفتیم. لندی بازوی خود را به زن جوان تقدیم کرد و به راه افتادند و وقتی قدم به خیابان نهادند لندی در قلب خود طوری احساس سرور و سعادت می کرد که گویی قلب او برای آن همه نيك بختی مکان ندارد، چون بر لندی مسلم شده بود که موران عاشق ژنویو نیست و ژنویو او را دوست ندارد و در عوض به او علاقه مند می باشد و آن محبت از نگاه های مخصوص و ژست های ژنویو آشکار می شود.

اندك سوءظنی که آن روز، ضمن صرف ناهار برای لندی پیدا شد بکلی رفع گردیده بود و لذا سعادت خود را مانند آسمان آبی رنگ پاریس در آن روز، بدون هیچ لکه ابر و مه می دید. طبیعت هم به نشاط و تکمیل سعادت لندی کمک می کرد زیرا وقتی وارد خیابان شدند و آسمان عمیق و آبی رنگ را از نظر گذرانیدند دانستند که آن روز، از بهترین روزهای طلیعه تابستان است. موران که به قدر يك قدم با لندی و ژنویو فاصله داشت گفت: وها چه هوای دل انگیز و روح پروری است. لندی حیرت زده روی خود را برگردانید زیرا تا آن موقع نشنیده بود که دانشمند خون سرد شیمیدان، مقابل مناظر طبیعی آن طور ابراز احساسات کند. ژنویو گفت: آری، امروز از بهترین روزهای سال است و امیدوارم که تا غروب آسمان همین طور آبی

و آفتاب درخشان و فضا بدون ابر باشد. موران از پشت عینک سبز خود نظری توأم با حق شناسی به طرف ژنویو انداخت که لندی چون به اتفاق زن جوان جلو می‌رفت آن نگاه را ندید و بعد آن سه نفر از چند خیابان گذشته و هر چه به قلعهٔ تانپل نزدیک می‌شدند لندی میل داشت بسر سرعت بیفزاید در صورتی که رفقای او آهسته‌تر حرکت می‌نمودند.

وقتی که به خیابان موسوم به «دی‌ای اودریت» رسیدند يك زن گل‌فروش زنبیلی را که پر از گل بود به عابرین عرضه داشت و چشم لندی که به گلها افتاد گفت: به‌به، چه گل‌های زیبایی است. ژنویو گفت: راست است و این گلها تر و تازه می‌باشد و نشان می‌دهد گلکاری که این گلها را تربیت می‌نماید خاطری آسوده دارد و بوته‌های گل او پژمرده نشده است. از این حرف که اشاره به عشق لندی بود قلب مرد جوان به تپش درآمد و زن گل‌فروش خطاب به لندی گفت: ای جوان زیبا که در شهرداری خدمت می‌کنی، خوب است که از این گلها برای هموطن (اشاره به ژنویو) خریداری نمایی زیرا این گل‌های سرخ رنگ با لباس سفید او خیلی زیبا خواهد شد و وقتی هموطن این گلها را روی سینهٔ خود بگذارد نظر به اینکه قلبش نزدیک لباس آبی رنگ تو می‌باشد رنگ‌های سفید و سرخ و آبی، که رنگ‌های ملی است به وجود می‌آید. زن گل‌فروش جوان و زیبا بود و خوش آمدی که به آن دو نفر می‌گفت با لباس و وضع آنها خیلی مناسب داشت و اشاراتی که به نهادن گل روی قلب می‌کرد، در قالب لندی اثری مخصوص به وجود می‌آورد، از اینها گذشته گل‌های شاداب او از نوع گل‌هایی بود که ژنویو تربیت می‌نمود و دیدیم که بر اثر کسالت روحی او چگونه پژمرده شد.

تمام این مقتضیات، آن هم در آن روز خوش، در لندی تأثیری شگرف نمود و به زن گل‌فروش گفت: بسیار خوب، من حاضرم که يك دسته از گل‌های تو را خریداری کنم زیرا این گلها را که می‌بخک است دوست می‌دارم ولی

اگر گلی دیگر بود خریداری نمی کردم. ژنویو گفت: لندی، برای چه می‌خواهید از این گلها خریداری کنید زیرا از این گلها در منزل داریم و خرید اینها اصراف است؟ با اینکه ژنویو به لندی می‌گفت از خرید گلهای مزبور خودداری نماید چشمهای او لندی را تشویق به خرید گل می‌کرد و لندی یکی از بهترین دسته گلها را که بویی معطر و روح بخش از آن به مشام می‌رسید برداشت و دسته گل میخک را به ژنویو تقدیم کرد و یک اسکناس پنج لیره‌ای روی زنبیل گل فروش انداخت و گفت: بقیه پول از آن تو باشد. زن گل فروش گفت: جوان زیبا، متشکرم، پنج بار متشکرم. سپس با شادی به طرف دو نفر زن و مرد که به وی نزدیک می‌شدند رفت چون امیدوار بود روزی که آن گونه شروع شده، یکی از روزهای خوب کسب و کار او باشد. خرید دسته گل میخک از طرف لندی و تقدیم آن به ژنویو بیش از چند لحظه طولی نکشید ولی در آن لحظات کوتاه، موران طوری مرتعش شد که هر گاه لندی توجهی به طرف او می‌کرد از تغییر حال او حیرت می‌نمود. ژنویو هم با اینکه می‌کوشید خود را مضطرب جلوه ندهد قدری سفید شد اما لندی در آن روز و آن ساعت سعادتمندتر از آن بود که متوجه تغییر رنگ زن جوان شود و ژنویو بعد از دریافت دسته گل، به عنوان اینکه می‌خواهد آن را ببوید دسته گل را به صورت نزدیک نمود ولی می‌خواست که صورت خود را از نظر لندی پنهان نماید تا وی به اضطرابش پی نبرد. آنگاه به راه افتادند و تا موقعی که به قلعه تانپل رسیدند لندی می‌گفت و می‌خندید و ژنویو به اجبار در صحبت و شوخیهای او شرکت می‌نمود و اما موران... برخلاف انتظار، گاهی آدمی کشید و گاهی بلند می‌خندید یا شوخیهای نیش‌دار حواله عابری می‌کرد. در ساعت ۹ صبح آن سه نفر به قلعه تانپل رسیدند. ورود آنها مصادف با ساعتی شد که سان‌تر نگهبانان را سان می‌دید و لندی، ژنویو و موران را به قراولان سپرد و وقتی نام او را بردند خود را

معرفی کرد و سان‌تر از دیدار او ابراز مسرت نمود و بسا وی دست داد. لندی در باطن مایل نبود که با سان‌تر دست بدهد اما در آن روزها، دوستی مردی مانند سان‌تر مغتنم شمرده می‌شد.

ژنویو وقتی سان‌تر را دید و به خاطر آورد که وی در روز قتل لویی-شانزدهم تقریباً همه‌کاره بوده، و هم او دستور داد که در موقع اعدام لویی-شانزدهم طبل بزنند تا کسی صدای او را نشنود، مرتعش شد تا اینکه نگاه سان‌تر به ژنویو افتاد و از لندی پرسید: این هموطن زیبا کیست و برای چه اینجا آمده است؟ لندی گفت: او زوجه هموطن دیمر می‌باشد و آیا دیمر دباغ را می‌شناسی؟ سان‌تر گفت: بلی و هم اوست که در گارد ملی درجه سروانی دارد. لندی گفت: بلی. سان‌تر گفت: تبریک می‌گویم زیرا دیمر زنی زیبا دارد ولی این مرد که کنار او ایستاده کیست؟ آیا او را می‌شناسی؟ لندی گفت: او هموطن موران و شریک دیمر است و موران هم در گارد ملی خدمت می‌کند. سان‌تر به ژنویو نزدیک شد و گفت: هموطن، روز شما بخیر. با وجود کراهتی که نزدیکی آن مرد در ژنویو تولید کرده بود بر نفرت خود غلبه نمود و تبسمی ملیح لبهای او را شکفت و گفت: هموطن ژنرال، روز شما بخیر.

سان‌تر که دوست می‌داشت او را با عنوان ژنرال طرف خطاب قرار بدهند از اینکه زنی دل‌پسند چون زوجه دیمر او را با این عنوان می‌خواند برخود بالید و گفت: هموطن قشنگ، برای چه اینجا آمدی؟ آیا کاری داری؟ لندی به جای ژنویو در مقام ادای جواب برآمد و گفت: این هموطن خیلی میل داشت که زوجه بیوه‌کاپه را ببیند زیرا تا امروز او را ندیده است و فکر می‌کرد که تا وقت نگذشته... لندی جواب خود را به اتمام نرسانید چون سان‌تر خود، پاسخ او را تکمیل نمود و در حالی که با انگشت به طرف گردن اشاره می‌کرد و نشان می‌داد که ماری‌آنتوانت بی‌سر خواهد شد

گفت: آری، تا وقت نگذشته باید او را دید. ژنویو برای دومین بار، بعد از ورود به قلعهٔ تانپل مرتعش شد و سان‌تر گفت: آمدن هموطن در اینجا اشکالی ندارد ولی مواظب باش (و این را به لندی می‌گفت) که وی وارد زندان محبوسین نشود زیرا اگر يك مرتبه کسی وارد زندان محبوسین گردد دیگران هم انتظار دارند که وارد آنجا شوند و با آنها صحبت کنند. لندی به سان‌تر وعده داد که خود او مواظب خواهد بود که رفتاری برخلاف مقررات انجام نگیرد.

سان‌تر برای خداحافظی باز دست لندی را فشرد و با اشارهٔ سر از ژنویو خداحافظی نمود و دنبال کارهای خود رفت. لندی صبر کرد تا اینکه سربازها در حیاط تانپل قدری مشق کردند و ارابه‌های توپ را به حرکت درآوردند چون تصور می‌نمودند که صدای حرکت آنها روی سنگفرش حیاط، در قلوب آنهاپی که صدای مزبور را در خارج از قلعه می‌شنوند تولید رعب خواهد کرد و طرفداران ملکه را بر جای خود خواهد نشانید. آنگاه بازوی ژنویو را گرفت و به اتفاق موران به طرف نقطه‌ای رفت که می‌توانست لورن را در آنجا پیدا کند. لورن در آن هنگام سربازهای خود را وادار به تمرینهای نظامی می‌کرد و تا لندی را دید گفت: آه، به نظرم این لندی است که با يك زن بالنسبه قشنگ و با ملاحه می‌آید و امیدوارم که این زن با الههٔ عقل و منطق رقابت نکند چه در این صورت آرتسه‌میس بیچاره گوی سبقت را نخواهد ربود. لندی گفت: هموطن و کیل‌باشی، روز شما بخیر. لورن خطاب به سربازها فرمان داد: به چپ‌چپ، پیش‌رو! و بعد خطاب به لندی گفت: روزبخیر، اجازه بده که سربازها را به محل نگهبانی آنها ببرم و مراجعت کنم.

پس از اینکه لورن، سربازان خود را در اماکنی که برای آنها در نظر گرفته بود قرار داد نزد لندی آمد و لندی، ژنویو و موران را به دوست خود

معرفی نمود و علت آمدن آنها را به قلعه تانپل، به طرزی مختصر بیان کرد و به لورن فهمانید که آنها باید وارد برج شوند و محبوسین را ببینند. لورن گفت: اگر آنها با خود تو وارد برج شوند ورود آنها اشکالی نخواهد داشت. لندی گفت: مطمئن باش که من همه جا با آنها خواهم بود. برحسب امر لورن نگهبانان راه دادند و آن سه نفر وارد برج شدند و چند دقیقه بعد، پشت شبشه‌هایی قرار گرفتند که می‌توانستند از آنجا ماری آنتوانت را ببینند.

میخك سرخ و رنگ

در آن روز که ژنویو و موران به زندان تانپل آمدند، ملکه بعد از دو روز کسالت، نظر به اینکه از خواهر شوهرش شنید که آفتابی گرم و درخشان می‌تابد، برای استفاده از آفتاب و استنشاق هوا تصمیم گرفت که روی بام برج گردش کند. ملکه علاوه بر امید استفاده از آفتاب و هوای گرم يك انتظار دیگر هم داشت و آن اینکه بتواند پسر خود را در تانپل ببیند زیرا يك مرتبه، فقط يك بار، از بالای بام برج تانپل فرزند خود را در باغ دید و پسر و مادر باهم اشاراتی محبت‌آمیز مبادله کردند ولی سیمون فوراً آمد و کودک را از آنجا برد که نتواند مادرش را ببیند. ماری آنتوانت در آن روز دید که فرزندش تغییر قیافه داده، لاغر شده و لباس عادی عوام‌الناس را بر او پوشانیده‌اند اما پسر لویی شانزدهم همچنان موهای طلایی و زیبای خود را

که مانند هاله شهدا و معصومین اطراف سرش را گرفته بود داشت و گویی خداوند می‌خواست آن طفل معصوم آن هاله را حفظ نماید تا اینکه وقتی به دنیای دیگر می‌رود با تاج شهدا و معصومین قدم به آن دنیا بگذارد. ماری-آنتوانت که يك مرتبه طفل خود را دیده بود آرزو می‌کرد که بساری دیگر هم، موقع گردش در پشت بام برج تانپل او را ببیند.

در آن روز خانم الیزابت به ملکه گفت: دیروز ما در راهرو، يك پرگاه پیدا کردیم که در زوایه‌ای از دیوار در روزه‌ای جا داده بودند و بنابراین امروز باید مواظب اطراف خود باشیم زیرا این علامت می‌دهد که به زودی یکی از دوستان را خواهیم دید. ملکه نخواست که شاهزاده خانم الیزابت و دخترش را ناامید کند اما خود وی دیگر امید به رستگاری نداشت و برای اینکه مبادا خواهر شوهر و دخترش بدانند وی بکلی مأیوس است گفت: بسیار خوب، امروز مواظب اطراف خواهیم بود. فورمالیتۀ تبادل کشیک در داخل قلعه تانپل تمام شد و آنهایی که تا صبح روز بعد کشیک می‌دادند بعد از اینکه صورتمجلس نگهبانی خود را نوشتند و به شورای داخلی قلعه تسلیم کردند رفتند و لندی و دو نفر دیگر به نام آگریکولا و مرسو و جای آنها را گرفتند و قرار شد که لندی هنگام روز و دو نفر مزبور در موقع شب کشیک بدهند.

بعد از رفتن سه نفر از اعضای شهرداری که کشیکشان تمام شده بود، زوجه تیزون به لندی نزدیک شد و گفت: هموطن، به طوری که می‌بینم امروز شما دو نفر را با خود آورده‌اید که محبوسین را ببینند و آنگاه آهی کشید و افزود: در اینجا همه می‌توانند از ملاقات دوستان برخوردار شوند و فقط من هستم که از ملاقات با دختر خود محروم می‌باشم. لندی گفت: ایسن دو نفر برای ملاقات با محبوسین نیامده‌اند بلکه از دوستان من می‌باشند و آمده‌اند که زوجه کاپه را ببینند. زوجه تیزون گفت: اگر این طور است آنها

خواهند توانست که از پشت شیشه محبوسین را مشاهده کنند. موران گفت: بلی و ژنویو گفت: ولی من فکر می‌کنم که نگاه کردن محبوسین از پشت شیشه خوب نیست چون حمل بر بیرحمی ما خواهد شد و با نزاکت هم که مناسبت ندارد. زن تیزون خطاب به لندی گفت: شما برای چه دوستان خود را در راه محبوسین قرار نمی‌دهید زیرا امروز آنها درخواست گسردش کرده‌اند و زوجه‌کاپه می‌خواهد به اتفاق خواهر شوهر و دختر خود به بام برج برود و گردش نماید و با اینکه او خائن و جزو اشراف است اجازه می‌دهند که دخترش با او باشد و گردش کند ولی به سوفی دختر من اجازه نمی‌دهند که اینجا بیاید و مادرش را ببیند و به همین جهت من می‌گویم هر وضعی که پیش بیاید باز اشراف و ثروتمندان دارای مزیت هستند و تمام محرومیتها از آن ماست. لندی گفت: زوجه‌کاپه این طور هم که شما می‌گویید دارای مزیت نیست برای اینکه فرزند او را نیز از مادر جدا کرده‌اند و اکنون پسرش نزد او نمی‌باشد. زن تیزون گفت: ولی دخترش با اوست و اگر منم پسری می‌داشتم هرگز از اینکه دخترم را از من جدا کرده‌اند شکوه نمی‌نمودم.

در این گفت و شنود ژنویو و موران نظری با هم مبادله کردند و ژنویو خطاب به لندی گفت: هموطن درست می‌گوید و اگر ممکن بود که شما ما را در سر راه ماری آنتوانت قرار می‌دادید برای من و او بهتر بود زیرا من خوشم نمی‌آید که از پشت شیشه او را ببینم و این حرکت در نظرم دور از نزاکت جلوه می‌کند. یکی از دو نفر کارمندان شهرداری که از شرکای کشیک لندی محسوب می‌شدند این هنگام در اطاق سرسرا، با نان و گوشت روده صرف صبحانه می‌کرد و وقتی این حرف را شنید خطاب به ژنویو گفت: هموطن، ولی من به شما قول می‌دهم که اگر شما محبوس بودید و زن بیوه‌کاپه می‌خواست شما را ببیند هرگز این ملاحظات را نمی‌کرد و

معنای نزاکت را نمی‌فهمید. ژنویو بعد از اینکه گفته‌آن مرد تمام شد نظری به موران انداخت که ببیند این حرف در او چه اثری می‌کند و دید که رنگ او پرید و برقی از پشت عینک سبز رنگ وی جستن کرد و مشت‌هایش گره شد ولی زود خود را آرام کرد و غیر از ژنویو هم کسی این آثار را ندید. سپس موران آهسته از لندی پرسید: این شخص کیست و چه نام دارد؟ لندی گفت: نام او هموطن مرس‌وو می‌باشد و برای اینکه به موران بفهماند که وی مردی عامی است و لذا بی‌ادبی او را باید بخشید افزود که حرفه وی سنگتراشی می‌باشد. جمله‌ اخیر به گوش مرس‌وو رسید و نظری تند به طرف لندی انداخت اما چیزی نگفت.

زوجه تیزون که منتظر بود مرس‌وو غذای خود را تمام کند و ظروف را از روی میز بردارد گفت: آیا این نان و گوشت روده و نیم بطری شراب تو تمام نشد که من بتوانم ظروف را بردارم؟ مرس‌وو که لقمه‌ای دیگر در دهان داشت و می‌جوید، در حال جویدن غذا گفت: اگر شکایتی داری از این ضعیفه اطریشی شکوه کن زیرا هر گاه او روز دهم اوت مرا به قتل می‌رساند من زنده نبودم و امروز در اینجا نان و گوشت روده نمی‌خوردم و تو مجبور نبودی برای برداشتن ظروف منتظر من باشی ولی اگر این اطریشی روز دهم اوت غفلت کرد من غفلت نخواهم نمود و روزی که قرار است سرش در زنبیل بیفتد محکم و پا بر جا، در سرپست خود خواهم ایستاد. ژنویو دید که این مرتبه پریدگی رنگ موران زیاده‌تر شد و برای اینکه مبدا اتفاق خطرناک بیفتد، با اینکه خود او احساس ناراحتی می‌کرد آهسته به لندی گفت: در اینجا من نزدیک است خفه شوم و نمی‌توانم بیش از این صبر نمایم و اگر می‌خواهید محبوسین را به ما نشان بدهید بهتر این است که عجله کنید. لندی گفت: بسیار خوب. بعد اشاره‌ای به لورن کرد که به نگهبانان دستور بدهد جلوی دوستان او را نگیرند و آنها را از طبقات

برج عبور داد و در راهرویی واقع در طبقه فوقانی متوقف کرد و گفت: چون محبوسین به طور حتم از اینجا عبور می کنند شما، هنگام عبور آنها را خواهید دید.

گردش محبوسین قرار بود که در ساعت ۹ صبح شروع شود و چون بیش از چند دقیقه به ساعت ده نداشتند لندی از کنار دوستان دور نشد و برای اینکه در آینده راه هر گونه بدگمانی مسدود گردد به اگریکولا گفت با او باشد. در سر ساعت ده، ژنویو و موران صدای فرمانی را از پایین شنیدند و دانستند که صدای سان تر می باشد و سان تر دستور می داد که درب زندان محبوسین را بکشایند. بلافاصله صدای چکاچاک اسلحه و حرکت نگهبانان و باز شدن و بستن درها به گوش رسید و آنقدر صدای آهن آلات و قدمهای سنگین فراوان و سربازان مسموع گردید که موران و ژنویو از فرط اضطراب متهابی رنگ شدند و تغییر حال آنها از نظر لندی پنهان نماند. ژنویو آهسته گفت: نمی دانستم برای نگاهداری سه نفر زن این همه احتیاط به خرج می دهند. موران با خند دای مصنوعی گفت: اگر آنهایی که اهل توطئه هستند و می خواهند ماری آنتوانت را بر بایند در اینجا باشند و مانند ما ببینند که چگونه با احتیاط از آنها نگاهداری می کنند بدون شك هرگز گرد اجرای این نقشه نخواهند گشت و ژنویو گفت: اینك من احساس می كنم که محال است محبوسین بتوانند از اینجا فرار نمایند و لندی گفت: امیدوارم که همین طور باشد زیرا هدف ما، همه این است که محبوسین قادر به فرار نباشند. بعد سر را به طرف پلکان برگردانید و گفت: مواظب باشید، محبوسین از پله ها بالا می آیند و يك لحظه دیگر وارد خواهند شد. ژنویو گفت: لندی، من چون آنها را نمی شناسم نمی توانم بدانم کدام کدام هستند و خواهش می کنم که اسامی آنها را به من بگویید. لندی گفت: آن دو نفر که جلو می آیند یکی خواهر کاپه و دیگری دختر کاپه است و زنی

که در قفای آنها می‌آید و سگ کوچکی جلوی او می‌دود ماری آنتوانت می‌باشد. ژنویو قدم جلو گذاشت اما موران قدری به عقب رفت و خود را به دیوار چسبانید و شاید اگر می‌توانست، دیوار را عقب می‌برد که بتواند خود را از نظر ماری آنتوانت پنهان نگاه دارد. در آن لحظه موران رنگ بر صورت نداشت و حتی لبهایش از خون عاری و سفید گردیده بود اما ژنویو مضطرب به نظر نمی‌رسید و با جامه سفیدرنگ و زیبایی خدادادی، در آن زندان، مانند فرشته‌ای جلوه می‌نمود که سر راه محبوسین تیره‌بخت قرار گرفته تا سختی زندان را بر آنها هموار و حدت زندگی را قابل تحمل نماید. شاهزاده خانم الیزابت و شاهزاده خانم رویال که جلوتر حرکت می‌کردند وقتی ژنویو و موران را دیدند متعجب شدند اما به روی خود نیاوردند و شاهزاده خانم الیزابت، در نظر اول دریافت دوستانی که قرار بود بیایند همینها هستند و آهسته دست خود را فشرده و دستمالش از دست او بر زمین افتاد و روی برگردانید و خطاب به زن برادر گفت: خواهر عزیز، دستمال من افتاد.

ملکه که بر اثر کسالت نفس می‌زد و گاهی سرفه می‌کرد خواست دستمال را بردارد ولی سگ کوچک او به سرعت برق دستمال را ربود و آن را به شاهزاده خانم الیزابت داد و ملکه به نزدیکی ژنویو و موران رسید. تا چشم ملکه به ژنویو افتاد و دسته گل میخک را دید گفت: به به، چه گل‌های زیبایی است و چه رایحه مطبوعی دارد. خانم، من مدتی است گل ندیده‌ام و به شما تبریک می‌گویم که چنین گل‌های زیبایی دارید زیرا آنهایی که می‌توانند گل داشته باشند سعادتمند هستند. ژنویو به محض شنیدن این کلمات دسته گل را به طرف ملکه دراز نمود که به وی تقدیم کند و ملکه که تا آن لحظه فقط به گل توجه می‌کرد سربسرداشت و ژنویو را دید و از مشاهده او قدری صورتش قرمز شد. اما همان موقع که ژنویو دست را

برای تقدیم دسته گل به ملکه دراز کرد، لندی هم بدون اراده دست را دراز نمود تا نگذارد ژنویو آن گلها را به ماری آنتوانت بدهد. ممانعت لندی - به طوری که گفتیم - از روی اراده نبود بلکه وظیفه نگهبانی او، مثل اینکه شخصیت و اراده‌ای جداگانه دارد آن ممانعت را می کرد.

ملکه که از يك طرف حرکت ژنویو و از طرف دیگر ممانعت لندی را دید این مرتبه به طرف لندی توجه نمود و شناخت که همان مأمور با ادب شهرداری است که مکرر نزاکت و جوانمردی خود را به ظهور رسانیده و گفت: آقا، آیا دریافت گل قدغن است؟ لندی گفت: نه خانم، نه خانم، گرفتن گل قدغن نیست و شما ژنویو، می توانید گل خود را به خانم تقدیم کنید. ملکه با صمیمیت و مسرتی که در قلب لندی اثر نمود گفت: آقا، متشکرم و آنگاه دست لاغر خود را که روزی زیباترین دست اروپا بود به طرف دسته گل دراز کرد و فقط يك گل را چید و برداشت. ژنویو گفت: خانم، تمام دسته گل را بردارید، خواهش می کنم دسته گل را بگیرید. ملکه با تبسمی غمگین گفت: همین يك گل برای من کافی است و من نمی خواهم شما را از این دسته گل محروم کنم زیرا شاید این گلها، از طرف شخصی که شما او را دوست می دارید به شما رسیده و قلب من اجازه نمی دهد که شما را از آنها محروم کنم. ژنویو سرخ شد و ملکه که متوجه این نکته گردید باز تبسم کرد و اگر یکولا که بیش از این گفت و شنود ملکه را با بیگانگان برخلاف مقررات زندان می دید گفت: هموطن کاپه، توقف نکنید و به راه ادامه بدهید.

ملکه با اشاره سر از ژنویو خدا حافظی کرد و دور شد ولی قبل از اینکه ناپدید گردد روی گردانید و گفت: به به، چه زن زیبایی است و گلهای او چه عطر لطیفی دارد. بعد از رفتن ملکه، موران که عقب قرار گرفته بود جلو آمد و گفت: تصور نمی کنم که او مرا دیده باشد. موران درست می گفت و ملکه

طوری به ژنویو و گلهای او توجه داشت که نمی توانست موران را ببیند. لندی گفت: ولی من تصور می کنم که شما هموطن موران و شما ژنویو او را بخوبی دیدید. از لحن سؤال لندی مسرت او آشکار می گردید و معلوم بود که خوشوقت می باشد چون در آن روز توانست ژنویو را از خود راضی کند و هم وسیله تسلائی برای محبوس بدبخت به وجود بیاورد. ژنویو گفت: آری، من به خوبی او را دیدم و اگر صد سال دیگر عمر کنم قیافه او را فراموش نخواهم کرد. لندی گفت: به نظر شما ماری آنتوانت چه جور زنی است؟ ژنویو گفت: من او را زنی زیبا یافتم. لندی گفت: موران، عقیده شما راجع به او چیست؟ موران دستها را به هم جفت کرد و جوابی نداد و لندی آهسته از ژنویو پرسید: آیا واقعاً موران عاشق این زن می باشد؟ ژنویو از این سؤال تکان خورد ولی فوراً خندید و گفت: به نظر من همین طور می باشد زیرا ظواهر نشان می دهد که موران عاشق اوست. لندی که می خواست این اعتراف را از دهان خود موران بشنود گفت: موران، آخر به من نگفتید که ماری آنتوانت در نظر شما چگونه جاوه کرد؟ موران گفت: من او را رنگ پریده یافتم و تصور می کنم که کسالت داشت. لندی بازوی ژنویو را گرفت و از طبقه فوقانی پایین آمدند و در پلکان که تاریک بود لندی احساس کرد که ژنویو دست او را بوسید. مرد جوان از این حرکت غیر منتظره حیرت کرد و گفت: ژنویو، این چه کاری بود که کردید؟ ژنویو گفت: خواستم حق شناسی خود را نسبت به شما ثابت کنم زیرا فراموش نمی نمایم که امروز شما برای اینکه یک هوس مرا تسکین بدهید جان خود را در معرض خطر قرار دادید. لندی گفت: ژنویو، شما می دانید که بین من و شما حق شناسی وجود ندارد و نباید وجود داشته باشد و من وقتی کاری برای شما انجام می دهم انتظار حق شناسی ندارم. ژنویو آهسته دست اندی را فشار داد و برای اینکه اضطراب خود را فرو بنشانند

شروع به بوییدن دسته گل میخک^۱ نمود.

وقتی که وارد حیاط شدند لورن به ژنویو و موران نزدیک گردید که آن دو را بشناسد و بعد از شناسایی اجازه داد که از قلعه تانپل خارج شوند، ولی ژنویو قبل از خروج از آن قلعه از لندی قول گرفت که پس فردا برای صرف غذا به منزل آنها بیاید.

۱. گل میخک را در زبان فارسی به نام قرنفل هم می خوانند و این همان گلی است که در زبان فرانسوی «اویه» نام دارد و منظور ما از این تذکر این است که آشنایان به زبان فرانسوی و کسانی که متن اصلی کتاب را دیده اند یا خواهند دید به مترجم ایراد نگیرند که چرا اویه را قرنفل ترجمه نکرد و گل میخک ترجمه نمود. مترجم.

سیمون بازرس می شود

لندی که در آن روز، ژنویو را راضی و ملکه را شادمان کرده بود وقتی میهمانان را از قلعه خارج کرد مراجعت نمود و دید که زوجه تیزون مشغول گریه کردن است و گفت: برای چه گریه می کنی، مگر اتفاق تازه ای روی داده است؟ زن گفت: گریه من ناشی از این است که خود را بدبخت می بینم و بر بخت بد خود نفرین می کنم. لندی گفت: برای چه خود را بدبخت می بینی؟ زن گفت: برای اینکه من فقیرم و در این دنیا فقرا همواره مورد ظلم و تعدی قرار می گیرند. لندی گفت: حرف آخر را بزن که بدانم علت واقعی گریه تو چیست. زن گفت: هموطن لندی، گریه من ناشی از مقایسه فیما بین فقرا و اغنیا است، مثلاً شما چون ثروتمند هستید فقط بیست و چهار ساعت در این قلعه توقف می کنید و حتی در این بیست و چهار

ساعت هم به شما اجازه می‌دهند که زن‌ها را به اینجا بیاورید و آنها دسته‌گل به این ضعیفه اطریشی بدهند ولی من چون فقیر هستیم هرگز نباید از اینجا خارج شوم و اجازه نمی‌دهند که اصلاً دخترم را در اینجا ببینم.

لندی يك اسكناس ده لیره‌ای از جیب بیرون آورد و در دست زوجه تیزون جا داد و گفت: هموطن، این را به رسم هدیه از من قبول کنید و صبر داشته باشید زیرا این زن اطریشی پیوسته در این قلعه نخواهد بود و روزی خواهد آمد که شما آزاد خواهید شد. زن گفت: از این که يك اسكناس ده لیره‌ای به من می‌دهید متشکرم ولی هرگاه چندتار از موی دخترم را برای من می‌آوردند بیشتر خوشوقت می‌شدم. سیمون که با اوقاتی تلخ از پلکان بالا می‌آمد جملات آخر را شنید و متوجه شد که زن تیزون از لندی تنخواه دریافت کرده است. علت اوقات تلخی سیمون، هنگام بالا آمدن از پلکان، این بود که در حیاط لورن را دید و به طوری که می‌دانیم رابطه سیمون و لورن صورت خوبی نداشت. فقط منازعه‌ای که شرح آن گذشت، روابط لورن و سیمون را تیره نمی‌کرد بلکه اختلاف نژاد و مشرب، بیشتر در تیرگی مناسبات این دو نفر اثر می‌نمود، زیرا آزموده شده که وقتی دو نفر از دو نژاد و طبقه مختلف باشند نمی‌توانند نسبت به هم الفت پیدا کنند.

برخی این موضوع را جزو اسرار قلمداد می‌کنند در صورتی که توضیح آن آسان است و مثلاً در مورد لورن و سیمون می‌توان به سهولت علل اختلاف و تیرگی مناسبات را پیدا کرد. چون سیمون زشت بود و لورن زیبا، سیمون کثیف بود و لورن تمیز، از بدن سیمون رایحه‌ای کریه استشمام می‌شد و از لورن بویی خوش به مشام می‌رسید، سیمون خود را وطن پرست و جمهوریخواه نشان می‌داد در صورتی که ریاکار بود اما لورن از روی

صمیمیت به جمهوری و وطن علاقه داشت و در راه آن فداکاری می‌کرد بدون اینکه اهل ریا باشد. دیگر این‌که از آن روز که بین لورن و سیمون نزاع روی داد، سیمون می‌فهمید که لورن هم مانند لندی مردی قوی است و اگر وی در آن روز اصرار و مقاومت می‌کرد بی‌شک به سختی از دست او کتک می‌خورد. این هم علتی دیگر بود که کینه لورن را در دل سیمون جا داد و چون خود را در قبال لورن ناتوان می‌دید و می‌دانست که نمی‌تواند از او انتقام بکشد، آن کینه را در قلب مرد پاره‌دوز و سازنده کفش چوبی شدیدتر می‌کرد.

در آن روز، وقتی سیمون وارد حیاط شد و چشمش به لورن افتاد از شدت خشم و کینه سفید گردید و گفت: آه، باز هم این گردان مأمور نگهبانی از این قلعه شد؟ منظور سیمون، همانا گردانی بود که با لورن وارد قلعه تانپل گردید و یکی از سربازهای گردان مزبور که این حرف را شنید و لحن نفرت‌آمیز سیمون را دریافت گفت: مگر این گردان چه عیب دارد؟ من که برای این گردان عیبی نمی‌بینم و خیال نمی‌کنم که کمتر از گردانهای دیگر باشد. سیمون مدادی از جیب بیرون آورد و روی يك قطعه کاغذ کثیف (به سیاهی دست خود او) شروع به نوشتن کرد یا چنین نشان داد که نویسندگی می‌کند. لورن در این موقع به سیمون نزدیک شد و گفت: آه، سیمون من نمی‌دانستم که تو سواد داری و می‌توانی چیز بنویسی و گویا از وقتی که مربی کاپه شده‌ای سواد آموختی. بعد خطاب به سربازان گارد ملی گفت: هموطنان، نگاه کنید و ببینید که سیمون با سواد شده و یادداشت می‌کند و گویا بازرس شده است.

سربازان گارد ملی که همه جوان و تقریباً جملگی با سواد بودند از این حرف قاه قاه خندیدند و سیمون که سخت خود را مورد تحقیر دید خطاب به لورن گفت: بسیار خوب، هر قدر می‌خواهی بخند... و اما اینکه

به مسخره گفתי من بازرس شده‌ام اکنون به تو نشان خواهم داد که من عملاً بازرس هستم زیرا تو بدون اجازه کمون دو نفر را وارد برج کردی و این يك تقصیر بزرگ می‌باشد که من گزارش آن را به وسیله یکی از کسانی که اینجا هستند تهیه خواهم کرد و خواهم فرستاد. لورن گفت: من کسی را وارد برج نکردم و لندی آن دو نفر را وارد برج کرد، با این وصف تصور نمی‌کنم که گزارش تو اثری داشته باشد چون گویا اطلاع داری که لندی کسی است که او را صاحب مشتهای آهنین می‌خوانند. در این موقع ژنویسو و موران از برج خارج شدند و لندی آنها را تا دم در مشایعت کرد و خود برگشت و هنگام بازگشت به طوری که دیدیم به زوجۀ تیزون برخورد نمود و يك اسکناس ده لیره‌ای به او داد. سیمون بعد از رفتن ژنویسو و موران قدرت مکث نمود که چه باید بکند و بعد به طرف برج روان گردید و موقعی رسید که لندی اسکناس ده لیره‌ای را به زوجۀ تیرون داد.

لندی توجهی به سیمون ننمود و از آنجا دور شد زیرا هر مرتبه که لندی آن مرد فرومایه را می‌دید، مثل اینکه ماری گزنده را می‌بیند، از وی دوری می‌گزید و سیمون وقتی خود را با زوجۀ تیزون تنها دید گفت: هموطن، مگر تو می‌خواهی سرت زیر ساطور گیوتین از بدن قطع شود؟ زن تیزون اشك چشمها را پاك کرد و گفت: برای چه سرم زیر ساطور گیوتین قطع می‌شود؟ سیمون گفت: برای اینکه تو از اشراف و خائنین به میهن پول دریافت می‌کنی تا اینکه آنها را به برج تانپل راه بدهی. زوجۀ تیزون گفت: سیمون، مگر دیوانه شده‌ای؟ آیا من کسی هستم که از اشراف پول بگیرم و آنها را به اینجا راه بدهم؟ سیمون با غرور گفت: وقتی این موضوع در صورت مجلس^۱

۱. در زبان فرانسوی کلمه‌ای مرکب، یعنی کلمه‌ای که از دو کلمه دیگر ساخته شده وجود دارد که همانا «پروسه و ربال» می‌باشد و نمی‌دانیم به چه علت مترجمین اولیه این کلمه را صورت مجلس ترجمه کرده‌اند و تا امروز این ترجمه برای این

نوشته شد و به اطلاع آنهایی که باید برسد رسید آن وقت متوجه خواهم شد که من دیوانه نشده‌ام. زوجه تیزون گفت: حالا فهمیدم که توجه می‌خواهی بگویی. تو دوستان هموطن لندی را به جای آشنایان من گرفته‌ای و تصور کردی که من آنها را به اینجا آوردم. سیمون گفت: آنها هر کس باشند تردیدی وجود ندارد که برای توطئه به اینجا آمده‌اند و کمون از این واقعه مطلع خواهد شد و تصمیمات مقتضی اتخاذ خواهد کرد.

زوجه تیزون با خشم گفت: ای جاسوس پلیس، آیا قصد داری که مرا مورد تهمت قرار بدهی؟ سیمون گفت: اگر تو خود حقیقت را بگویی کسی تو را مورد تهمت قرار نخواهد داد. زوجه تیزون گفت: کدام حقیقت را بگویم؟ آخر اتفاقی نیفتاده تا من مجبور باشم حقیقت گویی کنم. سیمون گفت: این اشراف که اینجا آمدند کجا قرار گرفته بودند؟ خانم تیزون گفت: آنها در راهرو ایستادند. سیمون گفت: برای چه در راهرو ایستاده بودند؟ زن گفت: برای اینکه می‌خواستند محبوسین را ببینند. سیمون پرسید: آیا با محبوسین صحبت هم کردند؟ زن جواب داد: آری، ولی فقط دو کلمه حرف زدند. سیمون با مسرت گفت: دیدی وقتی که من می‌گفتم اینها برای توطئه به اینجا آمده بودند حق داشتم زیرا هر کس آنها را می‌دید از صد قدمی

کلمه باقی مانده و در تمام کتابهای لغت فرانسوی به فارسی ضبط شده، صورت رسمی پیدا کرده است و حال آنکه در بعضی از موارد، مفهوم صورتمجلس با آنچه در زبان فرانسوی از کلمه «پروسه و ربال» فهمیده می‌شود تطبیق نمی‌نماید.

مثلاً در اینجا سیمون می‌خواهد بگوید که این موضوع را در اتهام نامه‌ای که تدوین خواهد کرد خواهد نوشت و ما باید آن را صورتمجلس ترجمه کنیم زیرا کلمه‌ای دیگر در فارسی نداریم که مفهوم پروسه و ربال را برساند. به عقیده اینجانب اگر برای این کلمه فرانسوی، «اتهام نامه» یا چیزی شبیه به این را که با ادعای مدعی‌العموم اشتباه نشود انتخاب کنند بهتر مفهوم پروسه و ربال را می‌رساند - مترجم.

رابحه نرت انگیز اشراف به مشام او می‌رسید و می‌فهمید که این گونه اشخاص بدون قصدی مخصوص به این قلعه نیامده‌اند. زن گفت: تنها بویی که از آنها به مشام می‌رسید بوی گل می‌خک بود. سیمون با تعجب پرسید: بوی گل می‌خک یعنی چه؟ زن جواب داد: آن زن زیبا که با هموطن لندی به اینجا آمد، يك دسته گل می‌خک در دست داشت که فضا را معطر کرده بود. سیمون گفت: کدام زن را می‌گویی؟ زن گفت: مگر گوش تو سنگین است و نمی‌فهمی چه می‌گویم؟ من همان زن را می‌گویم که با لندی اینجا آمد و می‌خواست ملکه را تماشا کند. سیمون گفت: آیا تصدیق می‌کنی که تو هم بر اثر معاشرت با اشراف فاسد و خائن شده‌ای زیرا اکنون این ضعیفه اطریشی را با عنوان ملکه یاد می‌نمایی؟ آه، این چیست که زیر پای من قرار گرفت؟ زن تیزون از کلمات بی‌ربط اخیر سیمون سر را متوجه آن نقطه کرد که ببیند سیمون چه پیدا کرده و دید که سیمون خم شد و يك گل می‌خک از زمین بلند کرد و گفت: به نظرم این از آن گلهایی است که از دسته گل آن زن جدا شد و بر زمین افتاد و لابد هنگامی که ماری آنتوانت می‌خواست یکی از گلهای را بردارد این گل جدا گردید. سیمون گفت: مگر زوجه کاپه از آن زن گل گرفت؟ این مرتبه به جای اینکه خانم تیزون جواب بدهد صدای لندی از پشت سر سیمون شنیده شد که گفت: بلی، زوجه کاپه از آن زن يك گل گرفت و من خود اجازه دادم که او يك گل از آن زن بگیرد.

لندی که باز به آن نقطه برگشته بود قسمتهای آخر گفتگوی سیمون را با زوجه تیزون شنید و فهمید که پاره‌دوز سیاه‌دل، به تصور خویش فرصتی به دست آورده که او را متهم نماید و سیمون که هم از لندی متنفر بود و هم می‌ترسید، در حالی که گل می‌خک را می‌نگریست زیر لب گفت: بسالاجره معلوم خواهد شد، عاقبت این راز کشف خواهد گردید. لندی گفت: اول تو بگو برای چه اینجا آمدی و در این نقطه چه کار داری که قدم به اینجا گذاشتی؟

مگر تو نمی‌دانی که جای تو اینجا نیست و شغل جلادی تو اقتضا دارد که همواره در پایین، و نزدیک‌کاپه کوچك باشی؟ اما متوجه باش که امروز من اینجا هستم و اگر بخوامی کاپه کوچك را كتك بزنی سخت پشیمان خواهی شد. سیمون در حالی که گل میخك را در وسط انگشتهای خود می‌فشرده گفت: آه، حالا مرا تهدید می‌نمایی و به نام جلاد می‌خوانی؟ اگر دولت جمهوری فرانسه به شما اشراف رو نمی‌داد نمی‌توانستید این طور علنی خود را اینجا بیاورید. و چون ناگهان از وسط گل میخك چیزی بیرون آمد سیمون، با موفقیت و شعف بانگ بر آورد: این چیست؟ به من بگو این چیست که من در وسط این گل پیدا کرده‌ام؟

این منظره طوری غیر منتظره بود که لندی یکه خورد و بسا تعجب پرسید: چه می‌گویی؟ این چیست که در دست داری؟ سیمون گفت: از تو باید توضیح خواست و پرسید این چیست که در وسط گل میخك قرار داده‌اند و لندی وقتی با دقتی بیشتر نگاه کرد دید آنچه سیمون در دست دارد يك قطعه كاغذ نازك است که لوله شده و به نظر می‌رسد که برای لوله کردن آن خیلی دقت کرده و سلیقه به خرج داده‌اند. لندی با وحشت بانگ بر آورد: پناه بر خدا، این چیست که تو در دست گرفته‌ای؟ زیرا لندی هنوز نمی‌توانست باور کند که آن كاغذ از وسط گل میخك بیرون آمده باشد. سیمون به طرف پنجره رفت که در روشنایی آن كاغذ را بهتر ببیند و با غرغر گفت: اکنون خواهیم دید این كاغذ چیست و گرچه لورن می‌گوید که من سواد ندارم ولی من به او ثابت خواهم نمود که دارای سواد می‌باشم.

سیمون تا اندازه‌ای در دعوی خود صادق بود زیرا می‌توانست حروف درشت چاپخانه را بخواند اما از عهده خواندن خطوطی که با دست می‌نوشتند بر نمی‌آمد مگر اینکه درشت باشد و به طریق اولی نمی‌توانست خطوط ریزی را که روی آن كاغذ نازك نوشته بودند بخواند. این بود که بعد

از گشودن کاغذ مزبور، آن را لب پنجره نهاد و دست در جیب کرد تا اینکه عینکش را بیرون بیاورد و خطوط کاغذ را بخواند و چون جیب سیمون از کیسه‌هایی بود که اشیاء مورد احتیاج به سهولت در آن یافت نمی‌شد قدری طول کشید تا عینکش را پیدا کرد و قبل از اینکه عینک را بر چشم بگذارد، اگر یکولا درب اطاق انتظار را که مقابل پنجره بود باز نمود و بر اثر باز شدن آن در، هوا جریان پیدا کرد و بادی تولید شد و کاغذ نازک را از کنار پنجره به حیاط انداخت به طوری که سیمون وقتی عینک را بر چشم نهاد نتوانست آن کاغذ را پیدا کند و مانند پلنگ مجروح شروع به غرش نمود و گفت: این کاغذ چه شد؟ این کاغذ را چه کردید؟ وای بر تو اگر این کاغذ به دست کمون برسد. سیمون جمله آخر را خطاب به لندی ایراد می‌کرد و چون دریافت که باد کاغذ را به طرف حیاط برده، دوید که آن را در حیاط پیدا نماید.

سیمون چنان در حیاط غوغا راه انداخت که ده دقیقه دیگر سه نفر از اعضای کمون وارد برج تانپل گردیدند و دستور دادند که ملکه را که هنوز روی بام برج هواخوری می‌کرد از این واقعه بی‌اطلاع بگذارند و خود نزد او رفتند و اولین چیزی که نظر توجهشان را جلب کرد، يك شاخه گل میخک در دست ملکه بود. لندی هم در قفای آن سه نفر بالا رفت و یکی از آنها که سمت ریاست داشت به ملکه گفت: این گل را بدهید. ملکه تردید داشت که آیا باید گل را بدهد یا نه. اما لندی که بسیار متوحش به نظر می‌رسید گفت: خانم، این گل را بدهید زیرا باید مورد معاینه قرار بگیرد و ملکه گل را داد. آن سه نفر مراجعت کردند و لندی هم با آنها برگشت و وارد یکی از اطاقها شدند و شخصی که گل را از ملکه گرفته بود آن را گشود ولی کاغذی درون آن وجود نداشت و لندی نفسی به راحتی کشید. رییس هیئت که با حیرت گل را می‌نگریست گفت: وسط این گل را خالی کرده‌اند و بعید

نیست که کاغذی در آن نهاده بودند.

لندی که متوجه شد رییس هیئت ممکن است نسبت به او ظنین شده باشد گفت: من برای هر گونه تحقیق آماده هستم و خود درخواست می‌کنم که مرا توقیف نمایید. رییس هیئت گفت: ما درخواست تو را شنیدیم ولی حاضر نیستیم که به آن ترتیب اثر بدهیم زیرا وطن پرستی تو معروف است و کسی تو را متهم نمی‌کند اما دیگران که به اینجا آمده‌اند... لندی نگذاشت حرف او تمام شود و گفت: من سر خود را ضمان می‌کنم که این اشخاصی که من آنها را به اینجا آورده‌ام - و البته این کار بسی احتیاطی بوده - اهل توطئه نیستند. رییس هیئت گفت: هموطن لندی، این طور ضمانت دیگران را نکنید چون ممکن است شما آنها را نشناخته باشید. از پایین صدای پای عده‌ای که با عجله بالا می‌آمدند به گوش می‌رسید زیرا سیمون بعد از اینکه نتوانست کاغذ را پیدا کند نزد سان‌تر رفت و تا آنجا که می‌توانست، آن قضیه را بزرگ نمود به طوری که سان‌تر فوراً امر کرد که نگهبانان تانپل را عوض کنند و دسته‌ای دیگر را به جای آنها بگمارند.

لورن که هنوز متوجه نگردیده بود برای چه به این زودی او را عوض می‌کنند این را فهمید که این تغییر ناگهانی نگهبانان ناشی از سخن چینی و بدگویی سیمون بوده و لذا در حالی که به شمشیر خود اشاره می‌نمود گفت: ای پاره دوز فتنه‌انگیز، من این شوخی را فراموش نمی‌کنم و روزی پاسخ آن را به تو خواهم داد. سیمون با مسرت دستها را به هم مالید و گفت: به تو مجال نمی‌دهند که بتوانی با من دشمنی کنی و عنقریب کفاره اعمال خود را به ملت خواهی پرداخت. وقتی سان‌تر وارد برج شد سیمون هم با او آمد و سان‌تر به لندی گفت: هموطن، بهتر این است که خود را در اختیار کمون بگذاری که از تو تحقیق نماید. لندی گفت: من نه فقط در اختیار کمون هستم بلکه برای مزید اطمینان آنها درخواست کرده‌ام که مرا توقیف نمایند.

سیمون گفت: این قدر خود شیرینی نکن زیرا نوبت تو هم فرا رسیده و
 عنقریب ملت، حساب تو را تصفیه خواهد کرد و راه افتاد که زوجه تیزون را
 پیدا کند و او را نزد سان تر بیاورد که سان تر بتواند از او نیز توضیح بخواهد
 و او شهادت بدهد که به چشم خود دید ملکه، از دسته گلی که در دست ژنویو
 بود گلی انتخاب نمود.

الهة عقل و منطق

آن روز سیمون تا غروب در حیاط جستجو کرد و تمام نگهبانان را وادار به تفحص نمود ولی آن کاغذ نازك به دست نیامد. از ملكه تحقیق کردند كه مناسبات او با زنی كه به قلعه تانپل آمد چه بود و ملكه حقیقت را گفت و بیان داشت كه آن زن را نمی شناخته و فقط يك گل، در بین دسته گل او، بدون انتخاب مخصوص آنهم با حضور لندی و اگریكولا و بسا موافقت لندی برداشته است. وقتی از لندی تحقیق کردند او اظهارات ملكه را تأیید نمود و گفت هرچه ماری آنتوانت گفته حقیقت دارد. سان تر كه خود از لندی تحقیق می كرد گفت: بالاخره تردیدی نیست كه توطئه ای وقوع یافته و کسانی كه با شما به تانپل آمدند در این توطئه شريك بودند. لندی كه نمی خواست هیچيك از دوستان خود را در مظان تهمت قرار بدهد

گفت: من یقین دارم که آنها بی گناه هستند زیرا آنها نمی خواستند به تانپل بیایند بلکه روزی که من برای صرف شام به منزل دیمر رفتم خود، از خانم دیمر درخواست نمودم که برای دیدن ماری آنتوانت به تانپل بیاید و او مایل به آمدن نبود و چون نمی خواست به قلعه تانپل بیاید نه تاریخ ورود خود را به قلعه می توانست تعیین کند و نه وسایلی را جهت توطئه در نظر بگیرد. سان تر به کمون گفت: یکی از این وسایل یا وسیله اصلی، همان دسته گل بوده که قبلاً تهیه کرده بودند و با خود به قلعه تانپل آوردند. لندی گفت: این طور نیست و آنها این دسته گل را تهیه نکردند بلکه خود من در راه آن را از گلروشی در آغاز خیابان وی ای - اودریت خریداری کردم. سان تر گفت: اگر این طور باشد ناچار باید زن گل فروش را مورد سوء ظن قرار داد.

لندی گفت: زن گل فروش هم از هر گونه سوء ظن مبرا است زیرا او دسته گلی به من نداد بلکه خود من از بین دسته های گل میخک که او درون زنبیل خود داشت یکی از آنها را انتخاب کردم و خریدم.

سان تر گفت: آیا ممکن نبود که در راه، کاغذهایی را در وسط گلها جا بدهند؟ لندی گفت: نه هموطن، برای اینکه دسته گل را خانم دیمر به دست داشت و او در کنار من حرکت می نمود و من بدون انقطاع او را می دیدم و محال بود که او یا دیگری بتوانند کاغذهایی در گلهای میخک آن دسته گل جا بدهند و اگر توطئه کننده می خواست در هر گل، یکی از آن کاغذها را جا بدهد تا اطمینان داشته باشد که یکی از آنها به دست ماری آنتوانت خواهد رسید اقللاً يك نصف روز می بایست وقت صرف نماید تا کاغذها در وسط گلها قرار بگیرد و این کار هم در ظرف مدت خیلی که ما از خیابان وی ای - اودریت تا قلعه تانپل آمدیم غیر ممکن به نظر می رسد. سان تر گفت: بالاخره آیا ممکن نبود که در وسط راه، دو نامه در این گلها قرار

بدهند که لااقل یکی از آنها به محبوسین برسد؟

لندی گفت: به فرض محال اگر این کار را می کردند باز اقدامی بدون فایده محسوب می گردید برای اینکه محبوس، نمی خواست آن دسته گسل را از خانم دیمر بگیرد و وقتی یکی از گلها را برداشت من متوجه بودم که با انتخاب مخصوص این کار صورت نگرفت و ماری آنتوانت بر حسب تصادف یکی از گلها را جدا کرد. سان تر گفت: هموطن لندی، پس به عقیده تو هیچ گونه توطئه در این کار وجود نداشته است؟ لندی گفت: من تصدیق می کنم که توطئه ای وجود داشته ولی حاضرم سوگند یاد کنم که دوستان من در آن شرکت نداشته اند و چون این قضیه باید در نظر ملت روشن و آشکار شود و برای اینکه همه بدانند که من نمی خواهم از تعقیب مصون باشم، حاضرم که مرا توقیف نمایند و آنگاه با دقت این موضوع را تعقیب و توطئه کنندگان را کشف کنند. سان تر گفت: ما حاضر نیستیم که تو را توقیف کنیم برای اینکه مرد میهن پرستی چون تو، مافوق هرگونه بدگمانی قرار می گیرد و اگر بخواهند تو را توقیف کنند من نیز حاضرم توقیف شوم تا ثابت گردد که تو گناهی نداری.

لندی گفت: حال نظریه تو چیست و چه تصمیمی درباره من خواهی گرفت؟ سان تر گفت: نظریه من این است که باید پرونده این واقعه را بست و آن را مسکوت گذاشت ولی در عوض ما مکلف هستیم که چشم و گوش خود را بگشاییم و احتیاط و کنجکاوی را مضاعف کنیم که شاید عاملین توطئه یا همدستان آنها کشف شوند. لندی گفت: هموطن، من از این حسن نیت تو متشکرم و قول می دهم که به سهم خود احتیاط و کنجکاوی را مضاعف نمایم و عقیده دارم که باید این زن گلفروش را پیدا کرد زیرا به قید احتمال این زن، در این توطئه بدون مداخله نیست. سان تر گفت: با اینکه تصور می کنم که این زن گلفروش فرار کرده و ناپدید گردیده سعی

خواهیم کرد که او را پیدا نماییم و تو هم دوستان خود را تحت نظر بگیر و من نیز محبوسین را با مراقبتی زیاده‌تر تحت نظر خواهم گرفت. ولی سان‌تر و لندی متوجه نبودند که سیمون دست بردار نیست زیرا وی که در پایان جلسه تحقیقات وارد اطاق گردید گفت: هرگاه شما از زوجه تیزون تحقیق کنید خواهید دانست که موضوع، با اهمیت‌تر از آن است که تصور می‌نمایید و من عقیده دارم که صورتمجلس این واقعه باید به دادگاه تسلیم شود. سان‌تر گفت: سیمون، مگر تو نمی‌دانی که مردی مانند لندی با آن سوابق درخشان، میهن پرست‌تر از آن است که دادگاه او را محکوم کند؟

سیمون گفت: در صورتمجلس این واقعه فقط لندی مورد سوء ظن نیست بلکه لورن هم مظنون است چه، اگر لندی آن دو نفر را با خود به قلعه تانپل آورد لورن که مسئول نگهبانان برج بود اجازه داد که آنها وارد برج شوند و در سر راه محبوسین قرار بگیرند و این موضوع باید به طور حتم در دادگاه مطرح گردد و دادگاه، مقصر یا مقصرین را تعیین نماید. سان‌تر گفت: سیمون، آیا متوجه نیستی که هرگاه این واقعه در دادگاه مطرح گردد چه قدر برای وطن پرستان اهانت آوراست؟ سیمون گفت: وطن پرستان حقیقی مورد اهانت قرار نخواهند گرفت زیرا مرتکب گناهی نشده‌اند و به فرض اینکه وطن پرستان مورد اهانت قرار بگیرند برای من بدون اهمیت است زیرا کسی نسبت به من ظنن نخواهد شد و هرگاه تو خواهی که فرمان توقیف لندی را صادر کنی من آنچه را که واقع شده است به اطلاع حزب خواهم رسانید و درخواست خواهم کرد که شهود را احضار کنند تا بدانند آیا من دروغ می‌گویم یا راست و نیز در آنجا خواهم گفت که تو حاضر نشدی که این خائن، این لندی را توقیف نمایی.

در آن دوره، افراد از اتهام و لجن مال شدن می‌ترسیدند و هر قدر مقام آنها بزرگتر بود به همان نسبت زیاده‌تر وحشت داشتند از اینکه لجن-

مال شوند و لذا سان‌تر از تهدید سیمون ترسید و گفت: بسیارخوب، حال که تو او را متهم می‌کنی ما نیز وی را توقیف خواهیم کرد. در حالی که این تصمیم علیه لندی گرفته می‌شد از طرف لورن که در خارج از تانپل بسر می‌برد نامه‌ی ذیل به لندی رسید: «کشیک من و همکارانم ناگهان تغییر کرد و به همین جهت من نمی‌توانم قبل از فردا صبح تو را بینم و لسی مشروط به اینکه فردا برای صبحانه نزد من بیایی تا به تفصیل شرح وقایع را به تو بگویم و تعریف کنم که استاد سیمون چگونه موفق به کشف یک شبکه از توطئه شد». بعد لندی در نامه‌ی لورن این شعر را خواند: «شهرت دارد که سیمون هنگام ادای شهادت خواهد گفت - که تمام بدبختیها ناشی از یک گل میخک شد - ولی من عزم دارم که راجع به این گیاه - بروم و از گل سرخ تحقیق کنم». لورن نامه‌ی خود را به این جمله ختم کرده بود: «هرگاه فردا برای صرف صبحانه به منزل من بیایی جواب آرته میس^۱ را به تو خواهم گفت. دوست تو - لورن».

لندی در جواب دوست خود نامه‌ی ذیل را به او نوشت «واقعه‌ی قابل ذکری اتفاق نیفتاده که به اطلاع تو برسانم و اگر از من می‌شنوی امشب آسوده بخواب و فردا صبح هم منتظر من مباش زیرا بر اثر حوادثی که از آن اطلاع داری من فردا، قبل از ظهر، نمی‌توانم از اینجا خارج شوم. خیلی میل داشتم که چون باد صبا بودم تا بتوانم بوسه‌ای از گل سرخی که تو در نامه‌ات بدان اشاره کردی بگیرم و من چون بعد از دریافت شعر تو سوت زدم تو نیز می‌توانی پس از دریافت نثر من سوت بزنی. دوست تو - لندی». وقتی لندی این نامه را نوشت لازم دانست که این چند کلمه را هم در حاشیه‌ی نامه بنویسد: «تصور می‌کنم که موضوع توطئه واقعیت

۱. آرته میس را «آرته‌میز» نیز تلفظ می‌نمایند - مترجم.

ندارد و بی‌جهت متوحش شده‌اند».

همان‌طوری که لورن در شعر خود می‌گفت، بعد از اینکه مقارن ساعت یازده صبح نگهبانی او و رفقاییش را عوض کردند وی برای دیدار گل سرخ یا آرته میس به منزل او رفت و آرته میس از دیدار لورن خوشوقت شد و چون هوا خیلی خوب بود پیشنهاد نمود که قدری در شهر گردش کنند و کنار رودخانه سن شروع به قدم زدن کردند و لورن وقایع آن روز را برای زن جوان حکایت می‌کرد ولی چون آن‌طور که باید از علل آن اطلاع نداشت می‌گفت: نمی‌دانم چطور شد که يك مرتبه نگهبانی ما را عوض کردند و ما را از تانپل خارج نمودند. در ضمن صحبت، به خیابانی موسوم به «بار» رسیدند و دیدند که يك زن گلفروش هم از خط سیر آنها تبعیت می‌کند و آرته میس تا گل‌های آن زن را دید گفت: لورن، آیا میل داری که يك دسته گل برای من خریداری کنی؟

لورن گفت: اگر من بدانم گلها مورد پسند شما واقع می‌شود دو دسته گل خواهم خرید ولی زن گلفروش طوری با سرعت می‌رفت که لورن و زن جوان، برای اینکه به او برسند تقریباً مجبور شدند بدوند و در سرپل موسوم به ماری به گلفروش رسیدند و در همان لحظه که لورن می‌خواست گلفروش را صدا بزند و بگوید نزدیک بیاید و گل‌های خود را به آرته میس ارائه بدهد زن گلفروش روی دیوار پل خم شد و زنبیل پر از گل خود را کج کرد و تمام گلها را در رودخانه ریخت. بعضی از دسته‌های گل که سنگین بود فوراً در آب فرو رفت و برخی دیگر، به واسطه سبکی روی آب قرار گرفت و مطیع جریان آب گردید و این حرکت خیلی باعث تعجب لورن و آرته میس شد زیرا رسم گلفروشها نیست که سرمایه خویش را به آب بدهند. آرته میس بیش از لورن از این حرکت حیرت نمود و قدری زن گلفروش را نگریست و زیر لب گفت: خیلی غریب است! مثل اینکه قیافه

این زن به نظرم آشنا می‌آید ولی من اطلاع نداشتیم که او گلفروشی هم می‌کند. زن گلفروش روی خود را برگردانید و آرته میس را دید و به طور قطع او را شناخت برای اینکه انگشت را روی لب گذاشت و با این اشاره به زن جوان فهمانید که نباید هویت او را بروز بدهد و نامش را بگوید.

لورن گفت: این زن گلفروش کیست و آیا شما او را شناختید؟ آرته میس گفت: نه، نه، من اول تصور کردم که او را می‌شناسم ولی بعد متوجه شدم که اشتباه می‌کنم. در حالی که زن جوان این پاسخ را به لورن می‌داد در دل می‌گفت: خیلی غریب است، من هیچ اطلاع نداشتیم که این زن گلفروشی می‌کند و نمی‌دانم از چه وقت گل فروش شد. لورن گفت: اگر شما او را نمی‌شناسید چرا او به شما اشاره کرد و اظهار آشنایی نمود؟ آرته میس برای اینکه جلوی کنجکاوی لورن را بگیرد گفت: آری، من این زن را می‌شناسم زیرا گاهی از وی گل خریداری می‌کنم. لورن گفت: در هر صورت این گلفروش سوداگر عجیبی است و به جای اینکه متاع خود را به مردم بفروشد به آب رودخانه تسلیم می‌نماید و آنگاه لورن و آرته میس قدری جریان آب را از نظر گذرانیدند تا اینکه گلها ناپدید شد. در آن موقع لورن برای آن واقعه قابل به اهمیت نشد ولی چون يك موضوع غیر عادی به شمار می‌آمد از خاطر لورن زایل نگردید. از طرف دیگر بر اثر هیاهوی سیمون که آن نیز متکی به اظهارات زوجهٔ تیزون بود کمون برای لندی پیغام فرستاد که مردم از شنیدن واقعه متنفر شده، به خشم درآمده‌اند و امنیت او به خطر افتاده است.

این پیغام کمون به منزلهٔ دعوت از لندی برای فرار بود تا هرگاه خود را گناهکار می‌داند فرار را برقرار ترجیح بدهد تا اینکه مجبور نباشند او را تحت محاکمه بکشند ولی لندی که خود را بی‌گناه می‌دانست حاضر به فرار

نشد زیرا دید که فرار کردن به منزلهٔ اعتراف به گناه است و چون بعد از اینکه وی حاضر به فرار نشد مجبور گردیدند که وی را مورد استنطاق قرار بدهند لندی بدون اینکه برای دوستان خود تولید گرفتاری کند گفت که وی گناه ندارد. علت خودداری لندی از اینکه برای دوستان خود تولید گرفتاری کند این بود که نسبت به آنها اعتماد داشت و وقوف داشت که آنها در توطئه دخیل نبوده‌اند. در عین حال، برخلاف بعضی از قهرمانان افسانه‌ها، از دفاع از خویش صرف‌نظر نکرد و گفت: من عقیده دارم که زن گل فروش را باید پیدا کرد چه آن زن می‌داند چگونه کاغذ یا کاغذهایی در دسته گل میخک نهاده شده است.

پنج ساعت بعد از ظهر روزی که لورن دید که زن گل فروش گلها را در رودخانه انداخت آن جوان به منزل بازگشت نمود و به محض مراجعت به خانه مطلع گردید که اولاً لندی را توقیف کرده‌اند و ثانیاً وی درخواست نموده که زنی گل فروش را کشف نمایند تا از او تحقیق شود، چه به قید احتمال آن زن می‌داند که راز به دست آمدن کاغذی در وسط يك گل میخک چیست. محتاج به ذکر نیست که بعد از این واقعه، لورن در یافت که زن گل فروش که گل‌های خود را در رودخانه ریخت در توطئه دست داشته یا توطئه کنندگان را می‌شناسد. آشنایی دوست او آرتهمیس با زن گل فروش و حیرتی که بعد از دیدن آن زن بر آرتهمیس مستولی شد به لورن فهمانید که کشف راز را باید از آنجا جستجو نمود. لذا مانند پرنده‌ای که به پرواز در آید وی به سرعت راه منزل آرتهمیس را پیش گرفت و وقتی به آنجا رسید دید که آن زن مشغول سوزن زدن است و ستاره‌هایی زرین را روی جامه‌ای آبی‌رنگ می‌دوزد و جامهٔ مزبور را که لباس رسمی روز جلوس او بر تخت الههٔ عقل و منطق بود آماده می‌کند. لورن گفت: دوست عزیز، قدری سوزن زدن و دوختن ستاره‌ها را روی این جامه کنار بگذار چون لندی را توقیف

کرده‌اند و من هم ممکن است امشب توقیف شوم.

زن با حیرت گفت: آه! آیا لندی را توقیف کردند؟ لورن گفت: بلی و در این دوره حوادث بزرگ به قدری عادی شده که دیگر کسی بدان توجه نمی‌کند زیرا هزار هزار اتفاق می‌افتد ولی تمام این حوادث بزرگ، معلول علل کوچک است بنابراین نباید علل کوچک را از نظر پنهان کرد، اینک بگو این زن گلفروش که با تو اظهار آشنایی کرد که بود؟ آرتسه میس گفت: کدام گلفروش را می‌گویید؟ لورن گفت: همان گلفروش که امروز صبح مانند يك ثروتمند دیوانه سرمایه خود را به آب می‌داد و اصلاً متوجه بهای گلها و ضرر خویش نبود. آرتسه میس مرتعش شد و گفت: آیا این واقعه این قدر کسب اهمیت کرده که شما لازم می‌دانید این گلفروش را بشناسید؟ لورن گفت: دوست عزیز، این واقعه به قدری با اهمیت است که شما باید فوراً او را به من معرفی کنید. زن جوان گفت: متأسفانه من نمی‌توانم این کار را بکنم. لورن گفت: نگویید که نمی‌توانم این کار را بکنم زیرا يك الهه به قدری قدرت دارد که همه کار می‌تواند بکند.

الهة عقل و منطق گفت: ولی من به قید شرافت ملزم شده‌ام که هویت این زن را افشاء نکنم. لورن گفت: من هم به قید شرافت مجبورم که هویت این زن را از شما پیرسم. زن جوان گفت: من از اصرار شما خیلی حیرت می‌کنم، آخر این موضوع کوچک اهمیتی ندارد که شما این طور برای وقوف بر هویت این زن اصرار می‌کنید. لورن گفت: خیلی اهمیت دارد زیرا اگر من شناسم که این زن کیست جان لندی بر باد خواهد رفت و سرش زیر ساطور گیوتین قطع خواهد شد. زن جوان وحشت زده بانگ زد: پناه بر خدا، آیا سر لندی از بدن جدا خواهد شد؟ لورن گفت: بلی و اگر شما هویت این زن را افشاء نکنید علاوه بر لندی من هم کشته خواهم شد و این سر که می‌بینید اکنون بقدری با رشته‌های سست به بدن متصل شده

که هر ساعت ممکن است آن رشته‌ها گسیخته گردد. آرتهمیس گفت: من نمی‌توانم این زن را معرفی کنم زیرا اگر بگویم او کیست به طور قطع وی نابود خواهد گردید.

در این موقع گماشته لورن ناگهان وارد منزل آرتهمیس شد و بانگ زد: هموطن، هموطن، زود فرار کنید چون هم‌اکنون افراد مسلح به خانه آمدند که شما را دستگیر نمایند ولی من در را به روی آنها نگشودم و در حالی که آنها در را می‌شکستند من از راه بام، خود را به خانه همسایه رسانیدم و از آنجا، به اینجا آمدم که این واقعه را به اطلاع شما برسانم. آرتهمیس که دید محبوب او در معرض خطر قرار گرفته، چون او را دوست می‌داشت ندایی از حیرت برآورد و لورن گفت: دوست عزیز، اگر شما زندگی يك زن گفروش را بر زندگی لندی و عاشق خود ترجیح بدهید در آن صورت من مجبورم که عقیده خود را درباره شما تغییر بدهم و به جای الهه عقل و منطق، نام شما را الهه جنون بگذارم. زن جوان آهی کشید و سر را پایین انداخت و زیر لب گفت: بیچاره هلویز که من مجبورم نام او را افشاء کنم. لورن گفت: افسوس افشای نام او را نخورید زیرا کار شما بسیار عاقلانه است و بعد قلم و کاغذی مقابل آرتهمیس نهاد و گفت: حال که نام كوچك او را گفتید نام خانوادگی و آدرس او را هم بنویسید. آرتهمیس گفت: این دیگر يك خیانت بزرگ است و من حاضر نیستم که با خط خود اسم و آدرس او را بنویسم. لورن گفت: اگر نوشتن نام خانوادگی و آدرس او برای شما مشکل است، به طور شفاهی اسم و آدرس او را بگویید زیرا من به خاطر خواهم سپرد.

آرتهمیس اسم و آدرس زن گفروش را چنین داد: نام وی هلویز تیزون و محل سکونت او در خانه نمرة ۲۴ واقع در خیابان «نونان دی‌ثر». لورن به محض دریافت این نام معطل نشد و با حد اعلای سرعت به طرف خارج

روانه گردید و چند دقیقه بعد از رفتن او نامه‌ای به این مضمون از طرف زن گلفروش برای آرتهمیس رسید: «خواهش می‌کنم که بکلی از افشای نام من خودداری نما زیرا اگر اسم مرا بر زبان بیاوری من نابود خواهم شد و هرگاه به جهاتی خواستی نام مرا بر زبان بیاوری تا فردا صبر کن زیرا من امشب از پاریس خارج می‌شوم و به نقطه‌ای دور دست می‌روم».

امضاء - هلویز

الهة آینده عقل و منطق بعد از دریافت این نامه سخت پشیمان شد که چرا نام هلویز را بر زبان آورده و با خود گفت: ای کاش تا فردا صبح صبر می‌کردم و به طرف پنجره رفت که شاید لورن را در خیابان ببیند و او را صدا بزند و نامه هلویز را برایش بخواند و درخواست نماید که تا فردا صبح افشای نام آن زن را به تأخیر بیندازد اما لورن رفته بود و آرتهمیس دانست که وقت گذشته است.

مادر و دختر

واقعه کشف يك توطئه در قلعه تانپل بعد از چند ساعت در سراسر پاریس شایع شد زیرا در آن دوره حکومت وقت علاقه به حفظ اسرار نداشت و آنچه جزو اسرار دولتی به شمار می آمد داستانی بود که در سر هر بازار بیان می کردند. در ضمن سیمون پاره دوز برای تأمین منظور خود، به نشر این خبر کمک کرد که مبادا لندی به مناسبت دوستان بانفوذی که دارد از مجازات مصون بماند. در نتیجه دو ساعت بعد، خبر موصوف به خیابان سن ژاک و به منزل دیمر دباغ رسید و در آنجا مستحضر شدند که لندی تحت توقیف در آمده است.

ولی این خبر چون از قلعه تانپل خارج شده بود تا وقتی که به خیابان سن ژاک و سایر خیابانهای پاریس رسید تغییر شکل داد و هر کس که خبر

مزبور را دریافت می کرد چیزی بر آن می افزود و به دیگری منتقل می نمود. لذا آن خبر، بدین شکل به منزل دیمر دباغ رسید که از خارج گلی آلوده به زهر برای ملکه فرستاده بودند و منظورشان این بود که ماری آنتوانت بدان وسیله نگهبانان قلعه تانپل را بخواباند یا دچار رخوت کند و خود فرار نماید. بعلاوه راجع به تغییر نگهبانان قلعه تانپل هم اخباری توأم با اغراق به گوش سکنه خانه دباغ واصل گردید که با حقیقت وفق نمی داد. ولی اگر در همه جا راجع به اخبار مزبور اشتباه می کردند در خانه دیمر لااقل دو نفر از سکنه خانه اشتباه نمی نمودند و می دانستند که تا کجای آن خبر جزو حقیقت و تا کجای آن جزو مجاز است.

دیمر و موران بعد از اطلاع از این خبر بیرون رفتند و ژنویو را که گرفتار هیجانی شدید بود تنها گذاشتند. ژنویو نمی توانست آرام بگیرد زیرا وی خود را مسئول محو لندی می دانست. اگر او برای اجرای نقشه موران ابراز تمایل نمی کرد که به قلعه تانپل برود آن واقعه پیش نمی آمد و در نتیجه لندی به زندان نمی افتاد، آن هم زندانی که ژنویو می دانست از آن خارج نخواهد شد مگر اینکه به سیاستگاه برود. ژنویو که خود را مسئول محو لندی می دانست تصمیم گرفته بود که هرگاه لندی را محکوم نمایند در دادگاه خویش را معرفی کند و خود را گناهکار جلوه بدهد و بگوید که لندی تقصیری ندارد بلکه او بود که با قصد قبلی، لندی را فریفت و او را واداشت که وی را وارد قلعه تانپل نماید تا بتواند گل میخک را به ملکه بدهد. ژنویو عزم کرد که بدین ترتیب خود را در راه نجات لندی فدا نماید و او را از مرگ برهاند زیرا ژنویو لندی را دوست می داشت و بیش از آنچه يك زن شوهردار مجاز است مردی را دوست بدارد به وی علاقمند بود.

زن جوان از فکر اینکه خود را در دادگاه متهم خواهد کرد و گناهکار جلوه خواهد داد نمی ترسید بلکه برعکس از این تصمیم، کسب قوت و

امیدواری می کرد و در باطن به خود تبریک می گفت که می تواند پساك و طاهر، بدون اینکه دامانش آلوده شود، نزد خداوندی که او را آفریده است برگردد. چون ژنویو که عاشق لندی بود از آن عشق می ترسید که مبادا روزی از فرط بیتابی، عنان اراده را از دست بدهد و به شوهر خود و عفت خویش خیانت نماید، ولی هرگاه خود را در راه رستگاری لندی فدا می نمود، هم محبوب خود را نجات داده، و هم تا آخرین ساعت زندگی طهارت را حفظ می کرد و با روی گشاده و سری بلند نزد خدای خود بر می گشت.

و اما دیمر و موران بعد از اینکه از منزل خارج شدند از هم جدا گردیدند و هر يك به طرفی رفتند و دیمر به طرف خانه ای که به تازگی در مجاورت قلعه تانپل خریداری کرده بود رفت و موران راه خیابان نونان دیئر را پیش گرفت که در آنجا گل فروش موقتی را پیدا کند. ولی وقتی به آن خیابان رسید دید که جمعی در آن خیابان گرد آمده اند و دانست که آنها، یا منتظر وقوع حادثه ای هستند یا اینکه حادثه ای اتفاق افتاده که آنها اجتماع نموده اند، چون درپاریس رسم آنهایی که کاری ندارند این است که ساعتها در خیابان منتظر وقوع يك حادثه می ایستند و اگر حادثه ای اتفاق افتاده باشد تا مدتی بعد از آن، در محل وقوع واقعه توقف می نمایند. موران بر اثر دیدن آن جمعیت، میخکوب برجا ایستاد چون پاهای او مرتعش شد اما نظر به اینکه عادت داشت که در مواقع با اهمیت بر ضعف خود غلبه نماید جلو رفت و وسط جمعیت افتاد و از این و آن پرسش نمود و فهمید که قریب يك ربع ساعت قبل، مأمورین مسلح آمدند و در خانه نمره ۲۴ زن جوانی را توقیف کردند و بردند.

موران پرسید: گناه آن زن چه بود؟ مردم گفتند: درست معلوم نیست که وی چه گناهی داشته اما محقق است که مجرم بوده زیرا وقتی مأمورین مسلح برای توقیف وی آمدند آن زن اثاثیه خود را جمع آوری می کرد و می-

خواست فرار کند و این موضوع مجرمیت او را به ثبوت می‌رساند زیرا کسی که گناهکار نباشد فرار نمی‌نماید. موران پرسید: زن جوان را در کدامیک از کاوبها محاکمه می‌کنند؟ به وی گفتند: او در کلوب مر (یعنی مادر) مورد تحقیق قرار می‌گیرد. موران فوراً به آن سوی روانه شد و دید در آن کلوب، جمعیتی انبوه گرد آمده‌اند ولی آنقدر دست و پا زد تا اینکه خود را به صف جلوی تماشاچیان رسانید، و پیش از هر چیز، قامت بلند و رخسار باوقار و نجیب لندی که با بی‌اعتنایی سیمون را می‌نگریست نظر او را جلب نمود.

در آن موقع سیمون پشت تریبون قرار گرفته، لندی را مورد اتهام قرار می‌داد و با لهجهٔ سکنهٔ محلات حومهٔ شهر چنین می‌گفت: هموطنان، در اینجا زنی است که به نام هموطن تیزون خوانده می‌شود و او برای این حضور به هم رسانیده که ثابت کند هموطن لندی و هموطن لورن توطئه کرده‌اند. هموطن لندی برای اینکه خویش را تبرئه نماید صحبت از يك زن گلفروش می‌کند و می‌گوید که دسته گل می‌خک را از آن زن خریده و اصرار دارد که بروند و گلفروش مزبور را پیدا نمایند ولی مطمئن باشید که آن زن گلفروش پیدا نخواهد شد زیرا چنین زنی وجود ندارد و این افسانه‌ای است که این اشراف برای برائت خود جعل کرده‌اند و چون غیرت و همت ندارند می‌کوشند که گناه را گردن دیگری بیندازند همچنان که وقتی خواستند برای دستگیری لورن بروند وی در خانه نبود و شهادت این را نداشت که خود را معرفی نماید و من به شما قول می‌دهم که لورن هم مانند زن گلفروش پیدا نخواهد شد.

این هنگام صدایی باوقار اما جدی از درون تالار شنیده شد و مردی گفت: سیمون، دروغ می‌گویی و لورن به قدر کافی شهادت دارد که خود را معرفی نماید. مردم متوجه آن طرف شدند و دیدند که لورن صف تماشاچیان

را شکافت و از وسط تالار عبور کرد و در کنار لندی ایستاد. اگر لورن با ظاهر سازی و جلوه گری وارد تالار می شد و خود را معرفی می کرد اقدام او در مردم اثر نمی نمود اما وقتی دیدند که او به سادگی خود را معرفی نمود و کنار لندی ایستاد مردم از این حرکت جوانمردانه به هیجان درآمدند و کف زدند و برای لورن و لندی هورا کشیدند. لندی تبسمی کرد و دست خود را به طرف لورن دراز نمود و گویی می خواست به او بگوید لسورن، من می دانستم در اینجا نخواهم ماند و تو به من ملحق خواهی شد. تماشاچیان با علاقمندی محسوس آن دو جوان را می نگریستند و بسیاری از آنها پاره دوز را در باطن مورد لعن و نفرین قرار می دادند که با آن دو جوان ابراز خصومت می کند و می خواهد آنها را از بین ببرد.

لورن آهسته چیزی به لندی گفت و لندی سر را به تصدیق تکان داد و سیمون پاره دوز متوجه شد تماشاچیان، نسبت به او نفرت پیدا کرده اند و برای اصلاح این وضع، با صورتی حق به جانب گفت: هموطنان، به طوری که گفتم موافقت کنید که هموطن تیزون پشت تریبون قرار بگیرد و شهادت بدهد و وقتی گواهی او را شنیدید خواهید دانست چه کسانی به ملت خیانت کرده اند. لورن با صدای بلند گفت: هموطنان، قبل از اینکه هموطن تیزون که در این تالار حضور دارد شهادت بدهد بهتر این است زن گلفروشی که توقیف گردیده بیاید و توضیح بدهد. سیمون گفت: من با این پیشنهاد مخالف هستم برای اینکه می دانم این زن یکی از طرفداران اشراف است و مخصوصاً او را تعلیم داده اند که بیاید و چیزی به نفع اشراف بگوید. تماشاچیان گفتند: راست می گوید، درست می گوید، اول بیاید هموطن تیزون شهادت بدهد. رییس جلسه گفت: آیا هموطن تیزون در دادگاه هست یا نه؟ سیمون گفت: البته که هست و آنگاه زنی را که در ردیف جلو ایستاده بود به رییس نشان داد و گفت: هموطن تیزون این زن است.

هموطن، جلو بیا و شهادت بده. زن تیزون چند قدم جلو گذاشت و گفت: هموطن رییس، من حاضرم شهادت بدهم ولی آیا بعد از اینکه شهادت دادم اجازه خواهند داد که دخترم را ملاقات کنم. رییس گفت: ما در اینجا به موضوع دختر تو توجه نداریم و آن مسئله مربوط به این تحقیقات نیست و وقتی تو شهادت خود را دادی می‌توانی به کمون مراجعه کنی و از آن بخواهی که اجازه دهد دختر خود را ملاقات نمایی.

رییس جلسه با صدای بلند گفت: آیا زن گل فروش که توقیف شده در تالار هست یا نه؟ یکی از نگهبانان هلوئیز گفت: بلی هموطن رییس، او در تالار است. رییس که می‌دانست لندی مردی غیور و تند است از آرامش او در آن موقع حیرت می‌کرد و به او گفت: هموطن، قبل از اینکه شهادت هموطن تیزون شروع شود آیا شما چیزی دارید که بگویید؟ لندی گفت: نه هموطن رییس، راجع به خود اتهام اکنون چیزی ندارم که بگویم ولی این را بیان می‌کنم که سیمون بهتر این بود قدری صبر می‌کرد و به این زودی مرابی غیرت نمی‌خواند. سیمون بالحن مخصوص خود گفت: آه، آه، اکنون خائنین به ملت ادعای غبن هم می‌کنند و خود را طلبکار هم می‌دانند. لندی گفت: هموطن سیمون، علت اینکه به تو گفتم قدری صبر کن و عجله نداشته باش، برای مساعدت نسبت به تو بود زیرا عجله تو باعث خواهد گردید که عنقریب پشیمان شوی. سیمون با تمسخر گفت: هموطن لندی، اگر من صبر نکنم مثلاً چه اتفاقی خواهد افتاد؟

لندی خطاب به رییس گفت: هموطن رییس، من با موافقت دوست خود لورن پیشنهاد می‌کنم دختر گل فروش که توقیف شده است زودتر از هموطن تیزون مورد تحقیق قرار بگیرد و شهادت خود را بدهد زیرا شهادت هموطن تیزون زیاد ارزش ندارد، چه به احتمال قوی او را مورد تلقین قرار داده‌اند و هرچه بگوید، چیزهایی است که دیگران به او گفتند. سیمون

برای اینکه خشم زوجه تیزون را علیه لندی تحريك نمايد گفت: هموطن تیزون، آیا می‌شنوی که این مرد به تو چه می‌گوید؟ او می‌خواهد بگوید که تو شهادت دروغ خواهی داد و هرچه بگویی چیزهایی است که دیگران به تو تلقین کرده‌اند. زوجه تیزون گفت: آه، آیا مرا دروغگو خطاب می‌کنی؟ صبر کن تا به تو نشان بدهم که من دروغگو نیستم و هر چه می‌گویم چیزهایی است که با دو چشم خود دیده‌ام. لندی دوباره به ریس گفت: هموطن ریس، به این زن بگویند که اکنون از ادای شهادت خودداری کند و شهادت خود را موکول به بعد از شهادت دختر گلفروش نماید. سیمون گفت: هموطن لندی، معلوم می‌شود که خیلی از شهادت این زن بیم داری ولی من می‌گویم که باید اول این زن شهادت بدهد و آنگاه با صدای بلندتر گفت: هموطن ریس، تو گفتی که هموطن تیزون باید ادای شهادت کند و اینک موقعی است که او شهادت بدهد تا ملت فرانسه بداند که چه کسانی خدمتگزار هستند و چه کسانی به وی خیانت می‌نمایند.

ریس جلسه که در قبال اصرار سیمون چاره‌ای جز صدور اجازه نداشت گفت: بسیار خوب، شروع به ادای شهادت کنید و زوجه تیزون شروع به ادای شهادت کرد و در واقع شروع به بیان ادعای خود نمود چون وی هرچه می‌گفت ادعایی علیه لندی و لورن بود. هموطن تیزون گفت: در این که زن گلفروش که يك دسته گل ميخك به اینها فروخته خائن است تردیدی وجود ندارد ولی خیانت او کمتر از خیانت این دو نفر می‌باشد برای اینکه زن گلفروش آلت دست و اینها محرك و عامل اصلی به شمار می‌آمدند. وضع بیان مطالب، از طرف هموطن تیزون، خوب آشکار می‌کرد که وی هرچه می‌گوید افکار خود او نیست بلکه از خارج كمك گرفته و دیگران چیزهایی به وی گفته‌اند و او تکرار می‌نماید و در خاتمه اظهارات خود زوجه تیزون، در درجه اول برای لندی و لورن و در درجه

دوم برای زن گل فروش درخواست مجازاتهای شدید نمود.

اظهارات آن زن در حصار اثری عمیق کرد و نظرهای خشمگین به طرف لندی و لورن انداختند و رییس جلسه بانگ زد که دختر گل فروش را بیاورند. مردم از هر طرف گردن کشیدند که او را ببینند ولی هلویز نقابی نازک روی صورت داشت به طوری که صورتش خوب آشکار نبود ولی وقتی مقابل تریبون رسید نقاب از صورت برداشت و برخی از تماشاچیان که جوانی و زیبایی او را دیدند متأثر شدند. تا آن لحظه زن تیزون نمی دانست که دختر گل فروش کیست و هنگامی که دختر خود هلویز را دید با حیرت گفت: هلویز، آیا این تو هستی؟ دختر جوان با لحن آرام گفت: بلی مادر جان، این من هستم. زن گفت: اینجا چه می کنی و برای چه تو را به اینجا آورده اند؟ هلویز گفت: مرا به این جهت اینجا آورده اند که متهم می باشم. مادر گفت: چه کسی تو را متهم کرده است؟ هلویز گفت: مادر جان، شما مرا متهم کرده اید.

از این گفت و شنود سکوتی عمیق و وحشت آور بر تالار مستولی شد و هر تماشاچی متوجه شد که مقابل يك فاجعه بزرگ، از آن گونه فجایع که نظیر آن فقط در افسانه ها خوانده و شنیده می شود، قرار گرفته است. بعضی از تماشاچیان از غرابت این واقعه حیرت می نمودند و برخی دیگر آهسته به یکدیگر می گفتند وای بر این مادر دیوسیرت که چنین دختر جوان و زیبایی را متهم کرده و او را به دست جلاد سپرد. لندی و لورن با احساسات همدردی مادر بدبخت را می نگریستند و گرچه چیزی بر لب نمی آوردند ولی زبان حال آنها که آن زن را مورد توبیخ قرار می داد ازهربانی فصیح تر بود. سیمون که انتظار داشت بعد از شهادت دختر گل فروش، در تعقیب شهادت زوجه سیمون، وضع لورن و لندی وخیم تر شود می کوشید که چشمهای او با دیدگان مادر هلویز متقاطع نگردد. ولی رییس جلسه سکوت تالار را

در هم شکست و خطاب به هلوئیز گفت: هموطن، نام تو چیست؟ دختر جوان گفت: اسم من هلوئیز تیزون می باشد.

رییس گفت: چند سال داری؟ هلوئیز گفت: نوزده سال. رییس پرسید: منزل تو در کجاست؟ دختران جوان گفت: من ساکن خانه نمره ۲۴ واقع در خیابان نونان دی تر هستم. رییس گفت: آیا تو امروز صبح يك دسته گل ميخك به هموطن لندی، که اينك در اینجا حضور دارد فروخته بودی؟ دختر جوان گفت: بلی. رییس گفت: آیا تو می دانستی که در وسط هر يك از این گلها يك كاغذ پنهان کرده بودند؟ هلوئیز گفت: بلی، این را می دانستم. این جواب در تالار بین تماشاچیان تولید احساسات متفاوت کرد، بعضی از آنها که وطن پرست و متعصب بودند متنفر شدند و برخی بر شجاعت آن دختر جوان آفرین گفتند. رییس گفت: برای چه تو هموطن لندی را تشویق کردی که آن دسته گل ميخك را خریداری کند؟ دختر جوان گفت: برای اینکه دیدم شال سه رنگ دارد و لذا متوجه شدم که وی عضو شهرداری است و حدس زدم که باید به قلعه تانپل برود. رییس گفت: همدستان تو چه کسانی هستند؟ دختر جوان گفت: من همدست ندارم. رییس حیرت زده گفت: چطور می شود که تو همدست نداشته باشی؟ آیا به تنهایی مرتکب این توطئه شدیدی؟ دختر جوان گفت: من نمی دانستم که این توطئه است ولی اگر توطئه باشد آری، من به تنهایی مرتکب آن شدم. رییس گفت: پس هموطن لندی در این توطئه چه نقشی بازی کرد؟ آیا او مطلع بود که در آن گلها، كاغذهایی وجود دارد. دختر جوان گفت: هموطن لندی عضو شهرداری و گارد ملی بود و می توانست هر دفعه که به تانپل می رود، به راحتی با ملکه صحبت نماید و هر چه می خواهد به او بگوید و هر پیغامی را که مایل است به او برساند و وی احتیاج نداشت که برای صحبت کردن با ملکه كاغذ در وسط گل ميخك بگذارد و بدین وسیله با او صحبت کند.

این جواب به قدری منطقی و محکم بود که دیر باورترین تماشاچیان تالار را متقاعد کرد که لندی برای مذاکره با ملکه، احتیاج به آن وسایل نداشته است. رییس گفت: آیا تو هموطن لندی را می‌شناسی؟ دختر جوان گفت: من با او آشنایی مخصوصی نداشتم و فقط هنگامی که برای ملاقات مادرم به قلعهٔ تانپل می‌رفتم می‌دیدم که وی در آنجاست. لورن خطاب به سیمون آهسته گفت: ای فرومایه، آیا می‌بینی که چه آتشی روشن کرده‌ای و آیا نتیجهٔ عمل خود را به چشم مشاهده می‌کنی؟ سیمون سر را پایین انداخته بود و جرأت نمی‌کرد که کسی را نگاه کند چون به هر طرف که نظر می‌انداخت می‌دید که مردم با نگاههای نفرت‌آمیز او را می‌نگرند و مادر هلوئیز طوری سیمون را تحت نظر گرفته بود که انگار می‌خواست با نگاههای خود مانند شمشیر بدن او را سوراخ سوراخ کند. رییس گفت: چون تو اعتراف می‌کنی که می‌دانستی درون هر يك از گلها کاغذی وجود داشته و اعتراف می‌کنی که خود این توطئه را ترتیب دادی لابد می‌دانستی که روی کاغذهای مزبور چه نوشته شده است؟ هلوئیز گفت: بلی، می‌دانستم. رییس گفت: مضمون آن کاغذها چه بود؟ دختر جوان گفت: هموطن، آنچه باید بگویم با میل داشتم بگویم گفتم و راجع به مضمون کاغذها چیزی نخواهم گفت.

رییس گفت: آیا از جواب دادن امتناع می‌کنی؟ دختر جوان گفت: بلی. رییس گفت: آیا می‌دانی که این امتناع تو چه عاقبت بدی برای تو خواهد داشت؟ هلوئیز گفت: بلی، می‌دانم. رییس گفت: تو دختری جوان و زیبا هستی و شاید به جوانی و زیبایی خود امیدواری داشته باشی و بخواهی از عمر بهره‌مند شوی، لجاجت را کنار بگذار و جواب بده. دختر جوان گفت: امیدواری من فقط به ذات پاك خداوند بزرگ است و بس! رییس گفت: بسیار خوب، حال که نمی‌خواهی جواب بدهی مسئول عواقب وخیم این استنکاف خود تو هستی و بعد با صدای بلند گفت: هموطن لندی و هموطن

لورن، هر دو آزاد هستيد زيرا بيگناهي شما بيه ثبوت رسيد و وطن پرستي شما مورد تقدير است، و شما هم (خطاب بيه نگهبانان هلويز) هموطن هلويز را به زندان منتقل كنيد. زوجه تيزون به شنيدن اين حرف مانند اينكه خواب بوده و بيدار شده فريادي جگر خراش بر كشيده و به طرف دختر دويد كه اقلاً او را در آن لحظه در آغوش بگيرد ولي نگهبانان ممانعت كردند و نگذاشتند كه مادر، دختر خود را ببوسد.

در حالي كه نگهبانان دختر جوان را مي بردند، هلويز گفت: مادر، من شما را عفو مي كنم و زوجه تيزون ضربه اي چون جانوري مجروح بر آورد و بر زمين افتاد و از هوش رفت. وقتي تماشاچيان ازدادگاه خارج مي شدند موران هم با آنها خارج شد و در دل، خطاب به هلويز گفت: آفرين بر تسو اي دختر شجاع و با اراده و فداكار.

نامه‌ای که به ملکه رسیده بود

واقعهٔ بردن هلوئیز به طرف زندان به همین جا ختم نشد بلکه صحنهٔ دیگری به وجود آمد که اگر این واقعه را يك فاجعه بدانیم، صحنهٔ مزبور، صحنهٔ مکمل آن بود.

زوجهٔ تیزون عقب‌تر از تمام تماشاچیان ازدخارج شد زیرا وی مانند کسی که مبهوت باشد بعد از اینکه به هوش آمد اطراف را می‌نگریست و نمی‌دانست چه بر سرش آمده و برای چه در آن تالار حضور دارد. عده‌ای از تماشاچیان که هنوز خارج نشده بودند با انگشت او را به یکدیگر نشان می‌دادند و می‌گفتند این است مادر دیو سیرتی که دختر جوان خود را بروز داد و به دست جلاد سپرد زیرا با اینکه مردم تصور می‌کردند که مادر هلوئیز از روی میهن‌پرستی مبادرت به این عمل کرده (چون از ماهیت واقعه اطلاع

نداشتند) وجدان آنها قبول نمی کرد که مادری دختر جوان خود را فدا نماید تا آنکه بگویند وی دارای احساسات وطن پرستی می باشد.

بعضی از حدود هست که هر کس از آن تجاوز کند به هر اسم و عنوان باشد مورد نفرت جامعه قرار می گیرد و یکی از این حدود که نباید از آن تجاوز کرد احترام و حفظ حیات خویشاوندان و بخصوص اقربای درجه اول می باشد و هر کسی پدر یا مادر یا برادر یا فرزند خود را برای اموری فدا نماید که اراده و قصد او در آن دخالت دارد منفور مردم می شود، چون مردم دیگر نمی توانند به او اطمینان داشته باشند و او را انسان بدانند. زوجه تیزون پس از اینکه مدتی اطراف را نگرست ناگهان به یاد آورد که دختر او را به طرف زندان برده اند و دیوانه وار از تالار بیرون دید ولی در بیرون هم مردم او را به یکدیگر نشان می دادند و می گفتند این است زنی که فرزند خود را فدا کرد، این است مادری که به عشق اینکه بگویند میهن پرست است دختر خود را به قتلگاه فرستاد. بعضی هم سر را با تفکر تکان می دادند و می گفتند عقل قبول نمی کند که مادری دختر جوان و زیبای خود را این طور به دست جلاد بسپارد و بی شک این زن دیوسیرت در قبال این جنایت پول هنگفتی دریافت کرده یا اینکه به او وعده دادند که پولی گزاف به وی خواهند پرداخت.

زوجه تیزون با سرعت از آن حدود دور شد و دوسه خیابان را طی کرد ولی در وسط خیابان «میشل لو کونت» مردی جلوی او را گرفت. صورت آن مرد دیده نمی شد برای اینکه یقه بالا پوش خود را طوری بالا زده بود که صورتش را می پوشانید و آن مرد گفت: هموطن، آیا اکنون فکرت آسوده شد و آیا اینک که فرزند خود را کشتی می توانی به راحتی بخوابی؟ زن بدبخت بانگ زد: من طفل خود را نکشتم و محال است که من طفل خود را کشته باشم. مرد مزبور گفت: تهمتی که تو بر دختر خود وارد آوردی سبب

شد که او را به زندان انداختند و از زندان هم او را منتقل به دادگاه انقلابی می‌کنند و تو می‌دانی که هر کس به دادگاه انقلابی برود محکومیت اوقطعی است. زن بانگ زد: آقا، کنار بروید و بگذارید که من عبور کنم. مرد گفت: به کجا می‌خواهی بروی؟ زن گفت: قصد دارم که به زندان بروم و دخترم را ببینم. مرد گفت: در آنجا نمی‌گذارند که تو دختری را ببینی. زن گفت: اگر نگذارند دخترم را ببینم پشت درب زندان خواهم خوابید تا وقتی که او از زندان خارج شود زیرا بالاخره روزی از زندان خارج خواهد شد و من در آن روز او را خواهم دید.

آن مرد گفت: اگر کسی پیدا شود که دختر تو را از زندان خارج کند و به تو بازگرداند تو چه خواهی گفت؟ زن اول نفهمید که آن مرد چه می‌گوید و بعد از اینکه فهمید دستها را به هم پیچید و گفت: من برای دیدار و آزادی دخترم هر چه بگویند خواهم کرد و حاضرم فوراً جان خود را فدا کنم به شرط اینکه دخترم آزاد شود. مرد گفت: آیا می‌دانی آنچه بر تو وارد آمده مجازات آسمانی است؟ زن گفت: مگر من چه کرده‌ام که مجازات شوم؟ مرد گفت: تو از بس يك مادر ناتوان را اذیت کردی و قلب او را آزردی خداوند بر تو غضب کرد و تو را تنبیه نمود. زن گفت: دروغ می‌گویند و من هرگز يك مادر ناتوان را اذیت نکردم. مرد گفت: من دروغ نمی‌گویم و تو در قلعهٔ تانبل به دفعات ملکه را که مانند تو مادر است آزرده خاطر کردی و بالاتر از این، روزگار او را سیاه نمودی و حال خداوند به دست خودت تو را تنبیه کرد تا بدانی که نباید مردم آزاری نمود، تا بدانی که وقتی پیش آمدهای زندگی ما را مسلط بر دو یا چند نفر می‌کند نباید آنقدر آنها را تحت فشار قرار بدهیم که از جان خود به تنگ بیایند و از دست ما به درگاه خداوند بنالند. اما زن تیزوَن به این حرفها گوش نمی‌داد و گفت: شما گفتید که ممکن است دختر من از زندان خارج شود و کسی

پیدا خواهد شد که این کار را بکند، این شخص کیست؟

آن مرد گفت: آن شخص که می‌تواند دختری را نجات بدهد از تو يك انتظار دارد و آن اینکه تو در عوض رفتار گذشته‌ات، باید بکوشی که نسبت به ملکه و خه‌اهر شوهر و فرزندان او مهربان باشی و از آنها بخشایش بطلبی و هرگاه دیدی که ملکه برای نجات خود، قصد فرار داد به جای اینکه ممانعت کنی، برعکس مساعدت نمایی. زوجه تیزون گفت: هموطن، آیا تو می‌خواهی که دختر مرا از حبس آزاد کنی؟ آن مرد گفت: بلی. زن گفت: آیا قول می‌دهی که دخترم آزاد شود و نزد من برگردد؟ مرد گفت: گوش کن و بفهمم که چه می‌گویم. من حداعلای سعی خود را برای نجات دختر تو به کار خواهم برد و هر چه از دست يك فرد بشر برای رستگاری او ساخته است به کار خواهم انداخت که او را نزد تو برگردانم. زن که از اظهارات آن مرد امیدوار شده بود يك مرتبه ناامید شد و مثل اینکه با خود حرف می‌زند گفت: آه، معلوم می‌شود که دروغ می‌گوید، معلوم می‌شود که نمی‌تواند دخترم را نجات بدهد. آن مرد گفت: اگر تو هر چه از دست برآید درباره دختر انجام بدهی من نیز هر چه از دستم برآید درباره دختر تو انجام خواهم داد. زن گفت: من به ملکه علاقه‌ای ندارم تا درباره او کاری انجام بدهم، خاصه آنکه ملکه مادری است خوشبخت، زیرا شب و روز در کنار دخترش زندگی می‌نماید و به فرض اینکه او را به قتل برسانند باز دخترش زنده خواهد ماند زیرا کسی سر دختر او را قطع نخواهد کرد و من بسیار آرزو دارم که سر من زیر ساطور گیوتین قطع شود ولی يك مو، از سر دخترم کم نگردد.

پس از این حرف، زوجه تیزون مانند دیوانه‌ها شروع به خواندن تصنیف «خوب خواهد شد» که در فصول قدیم این کتاب بدان اشاره شده است کرد و بعد از اینکه دو مصراع از آن تصنیف را با صدایی بلند و

وحشت‌انگیز خواند قاه‌قاه خندید. مرد ناشناس که آثار جنون را در آن زن دید متوحش گردید و خواست برود ولی زوجهٔ تیزون جلوی او را گرفت و گفت: کجا می‌روی؟ من نمی‌گذارم که تو این طور بروی، زیرا تو بدو به من امیدواری دادی که دخترم آزاد خواهد شد و حالا چیزی دیگر می‌گویی، آیا واقعاً می‌توانی دخترم را نجات بدهی یا نه؟ مرد گفت: بلی، من او را نجات خواهم داد. زوجهٔ تیزون گفت: چه موقع او را نجات می‌دهی؟ مرد گفت: روزی که خواستند او را از زندان به سیاستگاه ببرند من وسایل نجات او را فراهم خواهم کرد. زن گفت: برای چه از حالا تا آن موقع کار را به تأخیر می‌اندازی و چرا در همین امروز او را نجات نمی‌دهی؟ مرد گفت: برای اینکه امروز این کار از من ساخته نیست. زوجهٔ تیزون گفت: دیدی که دروغ می‌گفتی؟ دیدی که مرا به وعدهٔ موهوم دلخوش کردی؟ تو که توانایی نجات دخترم را نداشتی چرا وعدهٔ موهوم به من دادی؟ مرد گفت: وعده‌ای که من به تو دادم وعدهٔ قطعی نبود بلکه يك وعدهٔ مشروط به شمار می‌آمد ولی تو حاضر نشدی که حرف مرا بشنوی.

زوجهٔ تیزون که دیگر نمی‌شنید آن مرد چه می‌گوید گفت: ولی اگر تو ناتوان هستی و نمی‌توانی کاری انجام بدهی من توانا هستم و بسی کارها انجام خواهم داد. مرد ناشناس گفت: مثلاً چه خواهی کرد؟ زن گفت: من آزار و اذیت محبوسین را دو برابر خواهم نمود و به بهانهٔ اینکه آنها را تحت نظر بگیرم روزی صد مرتبه، دویست مرتبه، بلکه زیاده‌تر سرزده وارد اطاق زن اطریشی خواهم شد و اگر او در صدد فرار برآید ممانعت خواهم کرد یا در لحظهٔ آخر او را گیر خواهم انداخت که وی نیز مانند دخترم سر را زیر گیوتین برباد بدهد و جای خوشوقتی است که اگر يك ملکه از حیث حسب و نسب و ثروت با يك دختر عامی فرق دارد در زیر گیوتین همه با یکدیگر متساوی هستند. مرد ناشناس گفت: ای زن، خشم و ناامیدی چشم

حقیقت بین تو را تیره کرده است ولذا يك مرتبه دیگر به تو می گویم که گوشهای خود را باز کن و حرف مرا بشنو. زن گفت: چه می خواهی بگویی؟ مرد ناشناس گفت: هرگاه تو کمک کنی که ملکه فرار نماید من هم دخترت را نجات خواهم داد. زوجه تیزون گفت: آیا راست می گویی؟ مرد ناشناس گفت: بلی. زن گفت: اگر راست می گویی سوگند یاد کن تا باور کنم. مرد گفت: بسیار خوب، سوگند یاد می کنم. زن پرسید: به چه سوگند یاد می کنی؟ مرد گفت: به هر چیز که تو مایل باشی من حاضرم سوگند یاد کنم.

زوجه تیزون گفت: آیا تو دختر داری یا نه؟ مرد گفت: نه. زن بعد از شنیدن این حرف، از روی ناامیدی دستها را پایین انداخت و گفت: تو که دختر نداری پس به چه سوگند یاد می کنی؟ مرد گفت: به خداوند تبارك و تعالی سوگند یاد می کنم که هرگاه تو ملکه را نجات بدهی من دخترت را نجات خواهم داد. زن گفت: من نمی توانم این سوگند را قبول کنم زیرا لابد می دانی که انقلابیون از خدای گذشته صرف نظر کردند و هنوز خدای جدید را انتخاب ننموده اند. مرد گفت: در این صورت من حاضرم به تربت پاك پدرم سوگند یاد نمایم که دخترت را به شرطی که ذکر شد نجات خواهم داد. زن گفت: به خاك مرده قسم یاد کردن شوم است و بعد ناله کنان افزود: خدایا چه کنم، خدایا به کدام طرف رو بیاورم زیرا من که اکنون قسم خوردن به خاك مرده را شوم می دانم شاید سه روز دیگر مانند این مرد باید به قبر دخترم سوگند یاد نمایم. سپس زن ضجه و شیون را سر داد و مرتب می گفت: آه هلوئیز من، هلوئیز عزیز من، چگونه می توانم تسلی بیابم، من که به دست خود تو را به قتل رسانیدم چگونه می توانم این سددبختی را تحمل بکنم و زنده بمانم، ای کاش هم اکنون می مردم، ای کاش از روز اول به دنیا نمی آمدم.

ضجعه و شیون زوجه تیزون به قدری بلند بود که چند نفر از سکنه منازل اطراف پنجره‌های عمارات را گشودند که ببینند کیست این طور گریه می‌کند. در ضمن، مردی دیگر که او نیز خود را در بالاپوشی فراخ پیچیده بود از کنار دیواری جدا شد و خود را به مرد اول رسانید و آهسته به او گفت: از این زن کاری ساخته نیست برای اینکه دیوانه شده است. مرد اول گفت: اشتباه می‌کنید، او دیوانه نیست بلکه مادر است و احساسات مادری سبب گردیده که وی این طور بیتابی کند و دچار اختلال فکر گردد. ولی، مرد دوم دست رفیق خود را گرفت و خواست او را با خویش ببرد و زن که مشاهده کرد آن مرد دور می‌شود عقب آنها دوید و همچنان فریاد می‌زد و شیون می‌کرد و مردها برای اینکه زودتر از شر آن زن دیوانه آسوده شوند بر سرعت قدمها افزودند و ناپدید گردیدند. زوجه تیزون قدری به این طرف و آن طرف رفت و نتوانست آنها را پیدا کند و کنار خیابان ایستاد و چپ و راست خود را می‌نگریست تا اینکه آهی عمیق کشید و روی خیابان افتاد و از حال رفت. برخورد مرد ناشناس با زوجه تیزون در تاریکی شب اتفاق افتاد و سپس ساعاتی چند گذشت.

در قلعه تانپل، ملکه به اتفاق خواهر شوهر و دخترش، کنار يك چراغ کم نور گرد آمده، طوری نشسته بودند که نگهبانان نتوانند ببینند که آنها به چه کار مشغول هستند. در آن وقت، ملکه کاغذی نازک را از لای گیسوان خود بیرون آورد و مقابل نور چراغ برای دو نفر دیگر چنین خواند: «فردا که روز سه شنبه است درخواست کنید که به شما اجازه بدهند که در حیاط قلعه تانپل گردش نمایید و این درخواست فوراً پذیرفته خواهد شد زیرا به نگهبان قلعه تانپل امر شده که هر وقت شما این درخواست را کردید با تقاضای شما موافقت نمایند. وقتی که وارد حیاط شدید چند مرتبه به عنوان قدم زدن، اطراف حیاط گردش نمایید و آنگاه در نزدیکی دکان خانم پلومو

خود را خسته نشان بدهید و از آن زن اجازه بگیرید که قدری در دکان او بنشینید و وقتی در دکان او نشستید بیشتر اظهار کسالت کنید و به ظاهر دچار اغماء بشوید. دیگران وقتی دیدند که شما دچار اغماء شده اید شما را با شاهزاده خانم رویال دخترتان و شاهزاده خانم الیزابت خواهر شوهرتان، تنها خواهند گذاشت و حتی خانم پاومو هم بیرون خواهد رفت که زندهای دیگری بتوانند لباس از تن شما بیرون بیاورند. در این وقت در سرداب دکان مزبور، دریچه‌ای از کف سرداب گشوده خواهد شد و شما سه نفر باید بدون يك لحظه تردید و وحشت خود را از راه دریچه مزبور وارد نقبی که حفر شده است بنمایید و در طول آن نقب که دارای چراغ خواهد بود فرار کنید و همین که نقب را طی نمودید دوستان شما آماده هستند که از شما پذیرایی کنند و به شما کمک خواهند کرد و از منطقه خطر دور خواهند نمود.»

شاهزاده خانم رویال گفت: خدا را شکر که سرنوشت بد زندگی ما نزدیک است به پایان برسد و روزهای نيك بختی جای آن را بگیرد. شاهزاده خانم الیزابت گفت: مبادا این نوشته يك دام باشد و بخواهند بدین وسیله ما را دچار بدبختیهای بزرگتر بکنند. ملکه گفت: این نوشته يك دام نیست زیرا من خط نویسنده‌ای را که دوست ما می‌باشد می‌شناسم. دختر ملکه گفت: آیا این خط از شوالیه دوتاورنی دومزون روژ است؟ ملکه گفت: بلی، خط خود اوست و بهتر اینکه يك مرتبه دیگر این نوشته را آهسته بخوانیم و مضامین آن را به خاطر بسپاریم که هر گاه یکی از ما، در ضمن اجرای نقشه فرار چیزی را فراموش کرد دیگری به خاطرش بیاورد. آنگاه ملکه باردیگر، نامه مزبور را کلمه به کلمه، آهسته برای سایرین خواند و وقتی قرائت نامه خاتمه یافت درب اطاق با صدایی مخصوص که صدای لولاهای روغن نخورده آن بود باز شد و دختر ملکه و خواهر شوهر او وحشت زده روی خود را برگردانیدند ولی ملکه اصلاً تکان نخورد و با حرکتی آهسته کاغذ را درون

گیسوان خود جا داد. یکی از نگهبانان که وارد اطاق گردیده بود گفت: امشب شما را چه می‌شود که نمی‌خواهید بخوابید؟

ملکه بعد از اینکه مطمئن شد که کاغذ را پنهان کرده روی خود را برگردانید و گفت: آیا کمون برای خواب ما دستوری تازه صادر کرده و ما مجبوریم در ساعتی معین بخوابیم؟ نگهبان گفت: نه هموطن و تاکنون برای ساعت خواب شما دستوری صادر نشده ولی اگر لازم باشد، صدور دستور از طرف کمون اشکالی نخواهد داشت. ملکه با لحنی آمرانه و مقرون به غرور گفت: آقا، نظر به اینکه تاکنون از طرف کمون چنین دستوری صادر نشده به شما اخطار می‌کنم که اگر اطاق يك ملکه را محترم نمی‌شمارید اطاق يك زن را محترم بشمارید. نگهبان زیر لب غرشی کرد و گفت: امان از این اشراف که هنوز هم طوری حرف می‌زنند که گویی مزایا و قدرت سابق را حفظ کرده‌اند. ولی نگهبان مزبور فقط این حرف را برای آنکه اظهار مغاوبیت نکند گفت و توقف خود را در آن اطاق جایز ندانست و از در خارج گردید. بعد، آن سه زن چراغ را خاموش کردند و در تاریکی لباس از تن بیرون آوردند و وارد بستر شدند چون یگانه وسیله حجاب آنها در قبال نگهبانان همان تاریکی شب بود.

صبح روز بعد ملکه قبل از اینکه پرده تختخواب خود را عقب زند باز آن نامه را خواند و مضمون نامه را بر اثر تکرار مطالعه حفظ کرد و آنگاه کاغذ را به قطعات ریز تقسیم نمود و از بین برد. سپس لباس پوشید و خواهر شوهر خود را بیدار کرد و نزد دختر رفت و بعد از اینکه هر سه آماده شدند ملکه یکی از نگهبانان را صدا زد. نگهبانان در آن موقع صبحانه می‌خوردند و به همین جهت یکی از آنها به ملکه نزدیک گردید و رفیق او که غذا می‌خورد حتی از جا برنخواست که ببیند ملکه چه می‌خواهد. ماری آنتوانت گفت: آقا، من هم اکنون در اطاق دخترم بودم و

دیدم که پاهای او بر اثر رکود و اینکه نمی‌تواند قدم بزند متورم شده است و درد می‌کند زیرا مدتی است که از گردش محروم می‌باشد. تصدیق می‌کنم که من خود مسئول رکود دخترم می‌باشم زیرا به ما اجازه داده بودند که در حیاط قدم بزنیم ولی ما از این اجازه استفاده نکردیم زیرا هر دفعه که من می‌خواستم وارد حیاط شوم مجبور بودم از مقابل اطاقی که شوهر بیچاره‌ام در آنجا سکونت داشت بگذرم و هر بار از مشاهده آن اطاق حالی به من دست می‌داد که نزدیک بود ضعف نمایم. لذا رفتن بر بام برج را بر ورود در حیاط ترجیح دادم ولی حالا وضع مزاج دخترم طوری شده که اگر به حیاط نرود و قدم نزند ممکن است که مخاطراتی برای او تولید نماید. این است که از امروز درصدد برآمده‌ام برای اینکه دخترم بتواند در حیاط قدم بزند از اجازه‌ای که در گذشته به من دادند استفاده کنم و از شما خواهش می‌نمایم که از طرف من نزد ژنرال سان‌تر بروید و این درخواست را به او ابلاغ کنید و جواب آن را بیاورید.

این جملات طوری با ملایمت ادا گردید که در نگهبان اثر کرد و حتی وی آهسته کلاه سرخ رنگ خود را به احترام ملکه از سر برداشت و گفت: خانم، آسوده خاطر باشید، من درخواست شما را به ژنرال سان‌تر می‌رسانم و امیدوارم که با تقاضای شما موافقت نماید. بعد، از ملکه دور گردید و به طرف رفیق خود رفت و مثل اینکه بخواهد خود را تبرئه کند که چرا در مقابل ملکه کلاه از سر برداشت و به او احترام گذاشت گفت: درخواستی که این زن می‌کند يك تقاضای مشروع است. رفیقش که مشغول غذا خوردن بود گفت: چه می‌گویی، آیا با خودت حرف می‌زنی؟ نگهبان گفت: دختر این زن بیمار است. رفیقش گفت: به ما چه که دختر او بیمار می‌باشد. نگهبان گفت: او از من درخواست کرده که نزد سان‌تر بروم و بگویم که این زن مایل است در حیاط گردش کند تا اینکه بتواند دخترش را با خود

بگرداند و صحت مزاج وی تأمین شود. رفیقش گفت: اگر این اطریشی خیلی به قدم زدن علاقه دارد خوب است در روز مخصوص فاصله بین قلعه تانپل و میدان اعدام را هم پیاده طی نماید.

ملکه این حرف را شنید و بر خود لرزید و رنگ از روی او پرید اما استماع این گفته را وسیله‌ای برای تقویت اراده خود دانست و به خویش گفت: اکنون که اینها می‌خواهند مرا به میدان اعدام ببرند بیشتر فرار من از اینجا لزوم دارد و هرگاه خطری هم هنگام فرار متوجه من شود نباید از این تصمیم صرف‌نظر نمایم زیرا آن خطر هر چه باشد از مرگ در میدان اعدام ترسناک‌تر نیست. نگهبانان صبحانه خود را خوردند و ملکه گفت که صبحانه او و دو شاهزاده خانم را به اطاق دخترش بیاورند زیرا برای اینکه محقق شود که دخترش بیمار است و در بستر استراحت کرده می‌بایست که دیگران او را در بستر ببینند. آن‌کس که برای ملکه و شاهزاده خانمها صبحانه آورد به چشم خویش شاهزاده خانم رویال را درون بستر دید و رفت و به دیگران گفت که دخترکاپه بیمار است و مادرش می‌گوید بیماری او ناشی از عدم دسترسی به هوای آزاد و بخصوص حرکت نکردن و راه نرفتن می‌باشد. در ساعت یازده صبح سان‌تر برای رسیدگی به اوضاع اداری و نظامی قلعه تانپل وارد شد. ورود او، مانند روزهای دیگر به وسیله صدای طبل و فرمانهای نظامی به گوش سکنه قلعه رسید و سان‌تر که سوار بر اسبی قوی البنیه و فربه بود سربازان را سان دید و بعد عنان اسب را در نقطه‌ای مخصوص کشید. آنجا محلی به شمار می‌آمد که هر روز گزارشهای مخصوص در آنجا به اطلاع سان‌تر می‌رسید و جاسوسان نیز در همان نقطه اطلاعات خفیه خود را به او می‌گفتند.

نگهبانی که مأمور بود درخواست ملکه را به سان‌تر برساند جلو آمد و سان‌تر گفت: چه می‌خواهی و چه می‌گویی؟ نگهبان گفت: هموطن ژنرال،

من از طرف ملکه حامل... ولی سان تر حرف او را قطع نمود و گفت: ملکه یعنی چه، ما در اینجا ملکه نداریم، چه کسی به تو گفت که بگویی در اینجا يك ملکه وجود دارد؟ نگهبان گفت: هموطن ژنرال، راست می‌گویی و ما در اینجا ملکه نداریم و من از روی سهو این کلمه را بر زبان آوردم و امیدوارم که مرا عفو کنی و مقصودم این بود که از طرف خانم و تو حامل درخواستی برای تو هستم. سان تر گفت: حالا شدی يك انسان حسابی و بعد از این هم مواظب باش که دیگر این زن را به نام ملکه نخوانی، زیرا من ممکن است که يك مرتبه از يك خلاف صرف نظر کنم ولی مرتبه دوم و سوم صرف نظر نخواهم کرد. نگهبان گفت: هموطن ژنرال، مطمئن باش که من دیگر مرتکب این خلاف نخواهم شد. سان تر گفت: خوب، این زن چه می‌گفت و چه درخواستی دارد؟ نگهبان گفت: هموطن، به طوری که من دیدم دختر او بیمار است و مادرش می‌گوید بیماری دختر، ناشی از این می‌باشد که راه نمی‌رود و از اطاق خارج نمی‌شود و قدم نمی‌زند.

سان تر گفت: اگر دختر او بر اثر راه رفتن و عدم خروج از اطاق بیمار شده تقصیر خود اوست زیرا ملت با کمال جوانمردی و سخاوت به او اجازه داد که به اتفاق مادرش در حیاط قدم بزند و مادرش حاضر نشد که از این مساعدت جوانمردانه ملت استفاده نماید. نگهبان گفت: اينك درخواست او مربوط به همین موضوع است و می‌گوید که از عدم استفاده از این اجازه پشیمان شده و میل دارد که به حیاط بیاید و با دختر و خواهر شوهرش قدم بزند و می‌پرسد که آیا تو به او اجازه می‌دهی که با کسان خود وارد حیاط شود یا نه؟ سان تر گفت: قبول درخواست او اشکالی ندارد برای اینکه ملت مساعدتی را که درباره او کرد هنوز پس نگرفته است و بعد با صدای بلند خطاب به دیگران گفت: هموطنان، زن بیوه‌کاپه از ملت درخواست نموده که به اتفاق کسان خود وارد حیاط شود و قدم بزند و ملت با این

تقاضا موافقت کرده است ولی شما باید احتیاط و مواظبت را بیشتر کنید که وی از روی دیوارها فرار ننماید و هرگاه از دیوارها فرار کرد شماها همه مسئول هستید و من سرهای یکایک شما را از بدن جدا خواهم نمود.

جملهٔ اخیر چون با لحنی مقرون به شوخی ادا شد سبب گردید که همه خندیدند. سان‌تر گفت: حال که دانستید باید مواظبت را بیشتر نمایید من دیگر در اینجا کاری ندارم و به کمون می‌روم زیرا خبر رسیده که رولان و باربارو دو نفر از خائنین به وطن را دستگیر کرده‌اند^۱ و قرار است که برای مسافرت به دنیای دیگر، هر چه زودتر به آنها گذرنامه بدهند. در حالی که حضار از این شوخی هم می‌خندیدند سان‌تر از قلعهٔ تانپل خارج گردید و معلوم شد آنچه در آن روز سبب نشاط سان‌تر گردیده خبردستگیری و محاکمهٔ رولان و باربارو می‌باشد. بعد از رفتن سان‌تر، نگهبان موصوف به طرف برج رفت تا خبر موافقت سان‌تر را به اطلاع ملکه برساند و ملکه وقتی این خبر را شنید از پشت طارمی‌های آهنی پنجرهٔ اطاق خود، چشمها را متوجه آسمان کرد و در دل خطاب به خداوند گفت: خدایا، امیدوارم که خشم تو نسبت به من فرو نشسته باشد و اگر من در گذشته مرتکب اعمالی شدم که مستوجب مجازات بودم، خدایا، امیدوارم که تو همین اندازه مجازات را برای من کافی دانسته باشی. آنگاه با تبسمی ملیح که بارناو و ده‌ها نفر دیگر را از خود بیخود کرده، سبب محو آنها گردیده بود گفت: آقا، از زحمتی که برای من کشیدید متشکرم.

ملکه سگک کوچکی داشت که به نام «بلاک» خوانده می‌شد و آن سگک در آن موقع شادی کنان جست و خیز می‌کرد زیرا با علم و اطلاعی که از مختصات سگها می‌باشد می‌فهمید که برای صاحب او واقعه‌ای تازه و مساعد

۱. راجع به این دو نفر در فصول گذشته این کتاب، خود الکساندر دوم

توضیح کافی داده و ما محتاج نیستیم که در اینجا آنها را معرفی نماییم - مترجم.

روی داده و صاحب وی، در باطن مسرور می‌باشد. ملکه خطاب به سگ خود گفت: بلاك، بیا برویم زیرا به ما اجازه داده‌اند که در حیاط گردش کنیم و ما امروز از این اجازه استفاده خواهیم نمود. بلاك جست و خیز را زیاده‌تر کرد و چون در می‌یافت که مسرت صاحب او با نگهبانی که آنجا ایستاده رابطه مستقیم دارد، خود را به نگهبان رسانید و خود را به پای او مالید. نگهبان که شاید حاضر نبود که حق‌شناسی ملکه را دریافت کند و قبول امتنان ماری آنتوانت را منافی با وطن‌پرستی و آزادیخواهی می‌دانست از ابراز دوستی سگ كوچك متأثر گردید و گفت: خانم، شما بیخود خویش را از گردش در حیاط محروم نمودید و برای مساعدت نسبت به این سگ هم که شده بود می‌بایست به حیاط بروید و گردش کنید که این حیوان بتواند آزادانه قدری دوندگی کند، چه وظایف انسانی به ما حکم می‌کند که نسبت به جانوران رثوف باشیم.

ملکه گفت: در چه ساعتی ما می‌توانیم شروع به گردش کنیم و آیا در این خصوص آقای ژنرال سان‌تر دستوری به شما داده است یا نه؟ نگهبان گفت: خانم، شما هر ساعت که بخواهید می‌توانید به حیات بروید و قدم بزنید ولی برای اینکه راحت‌تر باشید، به عقیده من موقع ظهر بهتر است زیرا در این هنگام قراولها را در داخل برج عوض می‌کنند و شما چون در حیاط مشغول قدم زدن هستید از تعویض آنها ناراحت نخواهید شد. ملکه گفت: بسیار خوب و ما هم ظهر وارد حیاط خواهیم شد و چون قلب او از شادی و هیجان می‌تپید دست روی قلب گذاشت که از تپش آن جلوگیری کند و نظری هم به قیافه آن مرد انداخت زیرا بعید نبود که از فرار وی و کسانش، آن مرد را به جرم اینکه سبب تسهیل فرار محبوسین شده محاکمه و اعدام کنند و شاید او را متهم نمایند که خود در فرار محبوسین دست داشته و وسایل نجات آنها را فراهم نموده است.

از این فکر رقتی به ملکه دست داد چون متوجه شد که پاداش حسن خدمت آن مرد نباید حبس و اعدام باشد ولی در حالی که برای آن مرد متأسف بود و می‌اندیشید که آیا ممکن است راهی پیدا کرد که آن مرد بیگناه از خطر مرگ یا اقلاً حبس مصون بماند به فکر روز تاریخی دهم اوت افتاد که دوستان او به دست انقلابیون به قتل رسیدند و جنازه آنها به نظر ماری‌آنتوانت می‌رسید. زن محبوس، باز به فکر روز دوم سپتامبر افتاد که آزادیخواهان و در واقع تبهکاران و آدمکشانی که خود را وسط آزادیخواهان انداخته بودند سر شاهزاده خانم لان‌بال را بریدند و مخصوصاً مقابل پنجره او آوردند تا سر بریده را ببیند و بفهمد که با یکی از صمیمی‌ترین دوستان او چه کرده‌اند. آنگاه به فکر روز ۲۱ ژانویه افتاد و به قوه تخیل، منظره ورود شوهرش را به بالای سیاستگاه مجسم کرد و دید شوهر او، مقابل ملت ایستاده فریاد می‌زند تا ثابت کند او بیگناه است و بناحق کشته می‌شود ولی يك عده طبال با قوت، روی طبلها می‌کوبند که نگذارند صدای او به گوش مستمعین برسد که مبادا اثری در قلب آنها بنماید، و بالاخره به فکر پسر كوچك و معصوم خود افتاد که او را از مادر جدا کرده بودند و دژخیمانی که این امر را صادر نمودند به جدایی پسر از مادر اکتفا نکردند و هر روز آن طفل معصوم را کتک می‌زدند و ملکه گاهی فریاد های طفل را می‌شنید و از سر تا پا به لرزه در می‌آمد و سینه را با ناخن می‌خراشید، بی آنکه بتواند به كمك جگر گوشه خود برود.

این افکار، رقت قلب ملکه را از بین برد و به خود گفت: بعد از فرار من، این مرد بی‌گناه ممکن است گرفتار مجازات شود ولی آیا طفل معصوم من گناهی کرده که باید در دست ستمگران بی‌رحم شکنجه ببیند و آیا خود من گناهی کبیر کرده بودم که این همه متاعب و مصایب را تحمل نمودم؟ وقتی بر اثر این افکار، عواطف نوع‌پروری از قلب ماری‌آنتوانت زایل شد

و کینه و حس انتقام جای آن را گرفت گفت: افسوس که کینه‌توزی همچون
ازدهای هفت سر افسانه‌های قدیمی است که وقتی خون آن بر زمین می‌ریزد
از هر قطره خون، يك ازدهای هفت سر دیگر به وجود می‌آید و هر کینه‌ای،
مولد ده‌ها کینه دیگر می‌شود.

سگ كوچك ماری آنتوانت

وقتی که آن مرد، که ملکه لحظه‌ای برای وی رقت حاصل کرده بود رفت، ملکه و دختر و خواهر شوهرش توانستند بدون اینکه شاهی داشته باشند نظری حاکی از امیدواری و شمع به یکدیگر بیندازند و شاهزاده خانم رویال خود را در آغوش ملکه انداخت و مادر را روی سینه خود چسبانید و شاهزاده خانم الیزابت به زن برادر خود نزدیک شد و دست او را گرفت و ملکه گفت: برماست که به درگاه خداوند نیایش کنیم و از او بخواهیم با ما مساعدت کند که از این مرحله بگذریم و آزاد شویم و لسی هیچ کس نباید که دعای ما را بشنود زیرا اگر کسی ببیند یا بشنود که ما دعا می‌خوانیم مظنون خواهد شد.

ملکه درست می‌گفت، چه گاهی از اوقات دعا و نیایش که يك سرود

و مزمور آسمانی است که در قلب بشر به ودیعه گذاشته شده، بعضی از اشخاص را ظنین می‌کند و در صدد برمی‌آیند بفهمند که چرا دیگران دعا می‌خوانند. چون دعا، همواره یکی از این دوشق را دارد: یا علامت امیدواری می‌باشد یا اینکه نشانه شکرگزاری است. آنهایی که خانواده سلطنتی فرانسه را در قلعه تانپل حبس کرده بودند نه می‌خواستند که آنها را امیدوار و نه شکرگزار ببینند زیرا امیدواری آنها، ناگزیر غیر از امید به فرار چیزی دیگر نمی‌توانست باشد و شکرگزاری آنان هم به نظر زندانبانها، ناشی از این بود که می‌دیدند خداوند وسایل فرار را در دسترس آنها گذاشته است. پس صلاح خانواده سلطنتی فرانسه در این بود که دعا و نیایش آنها علایم خارجی و محسوس نداشته باشد و فقط در قلب خود به درگاه خداوند مناجات نمایند و از وی برای عبور از آخرین مرحله دشوار، قبل از وصول به آزادی، کمک بخواهند.

وقتی دعا تمام شد، محبوسین خود را به کارهای ایام سابق مشغول کردند ولی هیچ يك دارای حواس جمع نبودند و دستهای آنها سوزن زنی می‌کرد و اوراق کتاب را ورق می‌زد اما فکرشان در جای دیگر بود. تا اینکه ساعتهای بزرگ کلیساهای اطراف، يكايك دوازده ضربت نواختند و ظهر را اعلام کردند. شاهزاده خانم رویال و شاهزاده خانم الیزابت به صدای شنیدن زنگهای ساعت، رنگ صورت خود را باختند و ملکه درحالی که رنگ بر چهره نداشت آنها را دلداری می‌داد و می‌گفت: آرام باشید و خونسردی را از دست ندهید. از پایین برج صدایی رسا و قوی که گویا صدای یکی از صاحب منصبان بود بانگ زد: «ظهر است، محبوسین را فرود بیاورید». ملکه به نگهبان گفت: آقا، ما برای پایین رفتن حاضریم و هنگامی که ماری آنتوانت از اطاق خارج می‌شد نتوانست از اندوهی که بر اثر جدایی از آن اطاق در ضمیر او پدیدار گردید جلوگیری کند. درست

است که آن اطاق، و برج قلعهٔ تانپل زندان او محسوب می‌شد ولی ماری- آنتوانت مدتی از عمر خود را به اتفاق خویشاوندان در آن محل گذرانیده بود و هریک از اثاثیه اطاق، حتی دیوارها شریک دورهٔ حبس او محسوب می‌گردیدند.

در بند اول که به طرف راهروی برج مفتوح می‌گردید گشوده شد و محبوسین قدم به راهروی نیمه تاریک نهادند و از اینکه در تاریکی راه می‌پیمایند راضی شدند زیرا دیگران نمی‌توانستند در آنجا از روی آثار قیافه به اضطراب درونی آنها پی ببرند. بعد، در بند دوم مفتوح گردید و آن در بندی بود که وقتی باز می‌شد اطاق سابق لویی شانزدهم و همان اطاقی که ملکه نمی‌خواست از مقابل آن عبور نماید، که خاطرات گذشته تجدید نشود، پدیدار می‌گردید. وقتی به آنجا رسیدند، ماری آنتوانت طوری می‌لرزید که برای اینکه نیفتد از کنار دیوار راه می‌پیمود و بدن را متکی به دیوار می‌نمود. درب اطاق سابق لویی شانزدهم را بسته بودند و داخل اطاق دیده نمی‌شد ولی معلوم نیست که بلاک، سگ كوچك ماری آنتوانت موقع عبور از آنجا، چگونه با چشم باطن آقای قدیم خود را می‌دید که سر را به آستان در چسبانید و پوزه را نزدیک دو لنگه در قرار داد. آن جانور وفادار بدون شك رایحهٔ لسویی شانزدهم را از آن اطاق استشمام می‌کرد ولی می‌دانست که برای ارباب قدیمش حادثه‌ای اتفاق افتاده که در مدت عمر، فقط يك بار برای ارباب دو پا اتفاق می‌افتد چون سگ كوچك طوری زوزه می‌کشید که گویی جنازهٔ لویی شانزدهم را به چشم خود می‌بیند.

خواننده‌ای که این سطور را می‌خواند تصور نکند که ما برای تزئین کتاب مبادرت به افسانه سرایی می‌کنیم و این واقعه، در قلعهٔ تانپل اتفاق افتاده و در تاریخ هم مسطور است که سگ كوچك ملکه هنگام عبور از

مقابل اطاق خالی لویی شانزدهم زوزه می کشید و ابراز اندوه می کرد. آن سگ كوچك مرگ لویی شانزدهم را به چشم ندیده بود که بتواند بفهمد که ارباب قدیم او دیگر وجود ندارد ولی شاید از گفتگوی فیما بین اعضای خانوادهٔ پادشاه متوفای فرانسه می فهمید که ارباب سابق او مرده، زیرا بر اثر برخی از آزمایشها معلوم شده که سگها، بعضی از کلمات و مفاهیم جملات را ادراك می نمایند و هنوز معلوم نیست که آیا خود کلمات را می فهمند یا از لحن بیان گوینده، به معنای آن پی می برند و متوجه می شوند که لحن گوینده حاکی از مسرت یا برعکس ناشی از اندوه است. یحتمل آن سگ، از روی احساسی که در ما افراد بشر نیست و در بعضی از جانوران هست می دانست که ارباب او زندگی را بدرود گفته است. در هر حال، ابراز تأثر آن سگ كوچك، پشت درب اطاق خالی لویی-شانزدهم طوری تأثر آور بود که از خانوادهٔ سلطنتی گذشته نگهبان را هم ملول نمود.

ملکه از شدت هیجان و غصه نتوانست که سگ را از پشت اطاق دور کند و به راه ادامه داد ولی بلاك كوچك وقتی دید خانمش از وی فاصله گرفته اطاق سابق لویی شانزدهم را ترك نمود و به ماری آنتوانت ملحق شد. از پایین صدایی درشت برخاست که می گفت: برای چه معطل هستید و چرا پایین نمی آید؟ اگر میل ندارند پایین بیایند بگویید که مردم را در انتظار نگذارند. نگهبانی که با محبوسین بود و حال عزای آنها را محترم می شمرد جواب داد: آمدند، آمدند، اکنون پایین می آیند. وقتی محبوسین از پلکان برج فرود آمدند و به جایی رسیدند که می بایست قدم به حیاط بگذارند صدای طبل نظامی در حیاط پیچید و آن طبل به قراولان هشدار می داد که مواظبت را بیشتر نمایند و انقلابیون، بدون اینکه خود متوجه باشند با زدن آن طبل، مقدم ملکه و شاهزاده خانمها را با احترام در حیاط

می پذیرفتند. ولی وقتی ملکه خواست قدم به حیاط بگذارد دید زنی کنار آستان در نشسته بلکه می توان گفت روی زمین خوابیده است. ملکه تا آن زن را دید شناخت که زوجه تیزون می باشد و مشاهده وی، در آنجا، به نظر ملکه عجیب آمد.

از بیست و چهار ساعت به این طرف ملکه زوجه تیزون را ندیده بود و چند مرتبه به فکر افتاد چه شده که آن زن دیگر خود را نشان نمی دهد و به بهانه های كوچك وارد اطاق او نمی شود و جاسوسی نمی نماید. زوجه تیزون تا ملکه را دید برخاست و با موهای سیاه و سفید آشفته و با چشمهایی مانند چشم دیوانگان از حدقه بیرون آمده راه را بر ملکه بست و مقابل او، دو زانو بر زمین زد. ملکه ایستاد و متعجب از آن زن پرسید: مادام تیزون، از من چه می خواهید و برای چه بر نمی خیزید؟ زن گفت: من از شما می خواهم که مرا عفو کنید. ملکه که وسعت حیاط و درختهای کم ارتفاع آن را می دید و دکان خانم پلومو را به نظر می آورد و می دانست برای اینکه آزاد شود باید خود را به آن دکان برساند طوری مشغول افکار خود بود که نشنید آن زن چه می گوید و پرسید: او چه می خواهد؟ شاهزاده خانم رویال گفت: او می گوید که شما او را عفو کنید.

ملکه با زحمت افکار پریشان خود را جمع آوری نمود و به آن زن گفت: آیا از من درخواستی دارید؟ زوجه تیزون گفت: بلی، او به من گفته است که باید از شما درخواست نمایم که مرا عفو کنید. ماری آلتوانت گفت: او کیست و منظور شما از او که می باشد؟ زن گفت: منظورم همان است که بالاپوشی در برداشت. ملکه از روی حیرت نظری به دختر و خواهر شوهر خود انداخت و مثل این بود که از آنها می پرسد آیا شما می توانید بفهمید که این زن چه می گوید؟ ولی آنها سر را به علامت جواب منفی تکان دادند یعنی نمی دانند که آن زن چه می خواهد. نگهبانی که به اتفاق خانواده

سلطنتی از بالا آمده بود به زوجه تیزون گفت: از اینجا برخیز و برو، یا اینکه راه بده که خانم کاپه عبور نماید زیرا امروز به او اجازه داده‌اند که در حیاط قدم بزند. زن تیزون گفت: من هم می‌دانم که امروز به او اجازه داده‌اند که در حیاط قدم بزند و به همین جهت اینجا آمدم که او را ببینم زیرا نگذاشتند که بالا بروم. ملکه گفت: شما که هر روز بالا می‌آمدید چطور شد که امروز نتوانستید بالا بیایید و چرا از بالا آمدن شما ممانعت کردند؟ زن گفت: برای اینکه تصور می‌نمایند که من دیوانه هستم و بعد از این حرف آن زن قاه قاه خندید.

ملکه نظری به موهای پریشان و بخصوص چشمهای او انداخت و متوجه شد که در آن زن علایم جنون بروز نموده زیرا دیدگان اشخاص دیوانه، موج و برق مخصوصی پیدا می‌کند که معرف اختلال حواس آنهاست. با وجود بدبختی‌های گذشته و حال، که خود ملکه با آنها دست به گریبان بود، دلش بر حال آن زن سوخت و گفت: مادام تیزون، برای چه شما این طور مضطرب و مشوش هستید؟ آیا واقعه جدیدی برای شما اتفاق افتاده که تا این درجه شما را ناراحت نموده است؟ زن گفت: مگر شما نمی‌دانید که برای من چه واقعه‌ای اتفاق افتاده است و مگر اطلاع ندارید که می‌خواهند او را محکوم کنند؟ و اگر شما از این واقعه اظهار بی‌اطلاعی کنید می‌گویم که دروغ می‌گویید زیرا شما می‌دانید که او برای شما دستگیر شد و به خاطر شماست که قصد دارند او را محاکمه کنند. ملکه گفت: که را می‌گویید؟ من از حرفهای شما چیزی نمی‌فهمم، واضحتر صحبت کنید. زن گفت: من هاویز را می‌گویم، هاویز برای شما دستگیر شد و به خاطر شما او را در زندان انداختند و اینک در صدد هستند که او را محکوم کنند. ملکه گفت: آیا دختر خود را می‌گویید؟ زن گفت: بلی. ملکه پرسید: برای چه می‌خواهند او را محکوم کنند؟ مگر چه کرده که قصد دارند او را محاکمه نمایند؟

زن گفت: من تعجب می‌کنم که شما چگونه از این موضوع اطلاع ندارید و نمی‌دانید که او را به جرم اینکه فروشندهٔ دسته گل بود توقیف کردند. باز هم ملکه نفهمید که آن زن چه می‌گوید برای اینکه ماری آنتوانت از وقایع بیرون اطلاع نداشت و نمی‌دانست آنهایی که قصد دارند وی را از زندان نجات بدهند مبادرت به چه مانورهایی کرده‌اند. کاغذهایی هم که به او می‌رسید و ما نمونه آن را در فصل سابق از نظر خوانندگان گذرانیدیم به این جزییات اشاره می‌نمود که ملکه بداند بین وصول يك دسته گل به قلعهٔ تانپل و دستگیری و محاکمهٔ هلویز ارتباطی وجود دارد، این بود که باز پرسید: منظور شما از دسته گل چیست؟ زن تیزون مانند اینکه خود نیز فراموش کرده چه باید بگوید گفت: آخر او که گلفروش نبود و من یقین دارم که وی را مجبور کردند گل میخک بفروشد. خدایا، من نمی‌دانم این دختر معصوم چگونه به فکر افتاد يك مرتبه گلفروش شود. آن وقت ملکه فهمید که بین وصول يك گل میخک به دست او که در جوف آن کاغذی بود و دستگیری هاویز دختر آن زن رابطه‌ای وجود دارد و به همین جهت او را توقیف کرده‌اند و می‌خواهند محکوم نمایند. ولی ادامهٔ آن صحبت از دو جهت برای ملکه فایده نداشت: اول اینکه موجودی بود ناتوان و نمی‌توانست کسی را از حبس آزاد کند و قادر نبود که از محکومیت هلویز جلوگیری نماید. دوم اینکه در آن موقع که ملکه می‌خواست خود را زودتر به مکان معهود برساند و وارد نقب شود نمی‌توانست با آن زن صحبت نماید و لذا گفت: خانم تیزون، خواهش می‌کنم که از سر راه من دور شوید و بگذارید که من عبور نمایم.

در این گفت و شنود، بلاك سگ کوچک ملکه که بعد از مدتی حبس، در برج قلعه خود را آزاد می‌دید مانند تمام سگهایی که پس از يك مدت طولانی محرومیت از گردش، خود را آزاد می‌بیند در حیاط بنای دوندگی را گذاشت و مثل اینکه تمام دنیای سگها را به او داده باشند از فرط نشاط

نمی‌دانست که به کدام طرف برود. زوجه تیزون از سر راه ملکه دور نشد و گفت: تا وقتی که مرا عفو نکنید من نمی‌گذارم که از اینجا بروید و وقتی که مرا عفو کردید آن وقت من باید به شما کمک کنم تا فرار نمایید که آنها هم دختر مرا از حبس و مرگ نجات بدهند. ملکه این دفعه از شنیدن گفته زن تیزون لرزید و رنگش مانند شیر سفید شد و سر را به طرف آسمان کرد و گفت: خدایا، من نمی‌دانم که این زن چه می‌گوید و از من چه می‌خواهد. و چون زوجه تیزون با اصرار و سماجت دیوانه‌ها نمی‌خواست از آنجا تکان بخورد ملکه به یکی از اعضای شهرداری که حضور داشتند گفت: آقا، خواهش می‌کنم که این زن را از سر راه دور نمایید زیرا به طوری که می‌بینید دیوانه است و من نمی‌توانم او را متقاعد کنم که از اینجا دور شود. کارمند شهرداری گفت: نه نه تیزون، نه نه تیزون، برخیز و بگذار که مردم از اینجا عبور کنند، آخر اینجا که محل نشستن نیست.

زن تیزون گفت: تا وقتی که او مرا عفو نکند من از اینجا بلند نمی‌شوم و باید او مرا عفو کند تا اینکه دیگران دخترم را آزاد نمایند. ملکه گفت: آخر چه کسی باید دختر شما را آزاد کند؟ زن گفت: همان مردی که بالاپوش در برداشت. شاهزاده خانم الیزابت خطاب به ملکه گفت: خواهر عزیزم، خواهش می‌کنم که چند کلمه با این زن صحبت کنید شاید بتوانید او را تسلی بدهید. ملکه روی خود را به طرف زن کرد و گفت: مادام تیزون، خواهش می‌کنم که صریح صحبت کنید که من بدانم از من چه می‌خواهید، آخر این طور که شما صحبت می‌کنید من که از مطالب شما چیزی نمی‌فهمم. زن گفت: آنچه من از شما می‌خواهم این است که مرا عفو کنید و از تمام اعمال من بگذرید. من در اینجا خیلی شما را اذیت کردم و هر روز گزارش کارهای شما را به دیگران دادم و گاهی برای خوش رقصی چیزهایی از خود بر آن می‌افزودم و به شورای داخلی تانپل می‌گفتم و اینک شما باید از تمام

این گناهان بگذرید و از صمیم قلب مرا عفو کنید و وقتی از زندان خارج شدید به مردی که بالاپوش پوشیده بگویید که دختر مرا آزاد نماید زیرا هر چه شما بگویید او انجام خواهد داد. ملکه گفت: من نمی‌دانم که منظور شما از مردی که بالاپوش دارد کیست و راجع به خروج من از زندان چه فکر می‌کنید، ولی من خود می‌دانم که از این زندان خارج نخواهم گردید، اما در خصوص بخشایش شما، هرگاه وجدان شما از این بخشایش آرام می‌شود من از صمیم قلب تمام اعمال شما را نسبت به خود بحل کردم و بخشیدم و به شما اطمینان می‌دهم که کوچکترین رنجشی از شما ندارم و ای کاش آنهایی هم که از من رنجش دارند همین طور مرا می‌بخشیدند.

از این حرف زن دیوانه طوری خوشوقت شد که چهره‌اش شگفت و گفت: من از شما بسیار متشکرم که گناهان مرا عفو کردید زیرا اکنون اطمینان دارم که او دخترم را از مرگ نجات خواهد داد و دست خود را برای مزید بخشایش بدهد که ببوسم. ملکه برای اینکه زودتر از مزاحمت آن زن مجنون آسوده شود دست خود را به طرف او دراز کرد و وی دست ملکه را گرفت و به لب برد که ببوسد و همین وقت صدای روزنامه فروشی که در خیابان مجاور قلعه تانپل فریاد می‌زد به گوش رسید که با لحن مخصوص روزنامه‌فروشان پاریس خبر مهم روزنامه خود را به اطلاع مردم می‌رساند تا آنها را تشویق به خرید روزنامه نماید و می‌گفت: «دادگاه انقلابی هلویز را محکوم کرد، هلویز دختر گل فروش به جرم تسوئه و خیانت به میهن محکوم به اعدام شد». به محض اینکه خبر مزبور به گوش زن تیزون رسید دست ملکه را رها کرد و راه او را مسدود نمود و با چشמהایی مانند دو کاسه خون و در حالی که از گوشه لبهایش کف بیرون می‌آمد بانگ زد: دخترم محکوم شد، دختر بی‌گناه من را می‌خواهند به قتل برسانند، پس معلوم می‌شود این مرد نتوانست که دخترم را نجات بدهد، پس تمام وعده‌هایی که به

من می‌داد دروغ بود. ملکه با لحن همدردی و دلجویی گفت: خانم، باور کنید که من از این واقعه بسیار ملول و مکدر هستم و متأسفانه به طوری که می‌بینید از دست من کاری ساخته نیست که برای نجات دختر شما انجام بدهم.

زن تیزون مانند ببر ماده غرشی کرد و گفت: آه، آیا تو از این واقعه مکدر و ملول هستی و آیا مرا این قدر ابله تصور کرده‌ای که این حرف را باور کنم؟ شما اشراف هرگز از مرگ ما فقرا ملول نمی‌شوید و اگر هزار نفر از ما را به قتل برسانند کوچکترین تأثیری در شما ندارد. ملکه گفت: خانم، شما اکنون نزدیک بیست دقیقه است که مرا در اینجا معطل کرده‌اید و نمی‌گذارید که من وارد حیاط شوم، بگذارید عبور نمایم. زن دیوانه گفت: من نمی‌گذارم که تو از اینجا عبور کنی و وارد حیاط شوی، او به من گفته بود که هرگاه از تو بخشایش بطلبم و تو مرا عفو کنی دخترم را نجات خواهد داد ولی حالا که دخترم محکوم به اعدام شده و او را به قتل خواهند رسانید دیگر بخشایش تو برای من فایده ندارد. من می‌دانم که تو می‌خواهی فرار نمایی ولی چون دخترم کشته خواهد شد من هم مانع از فرار تو می‌شوم.

قراولان قلعه در تمام این مدت از روی کنجکاوی سکوت کرده، آن منظره را می‌نگریستند و سکوت آنها فقط ناشی از اظهارات زن دیوانه نبود بلکه مشاهده سکوت خود ملکه بیشتر حس کنجکاوی آنها را تحریک می‌کرد زیرا بعد از مدتی طولانی، برای دفعه اول، ملکه را در حیاط تانپل می‌دیدند. ملکه به طرف آنها روی کرد و گفت: آقایان، بیایید و مرا از شر این دیوانه آسوده کنید، مگر نمی‌بینید که این دیوانه راه را بسته و نمی‌گذارد که من از اینجا عبور کنم؟ زن گفت: من دیوانه نیستم بلکه بیش از تو عقل دارم. من می‌دانم که عده‌ای توطئه کرده‌اند که تو را از اینجا نجات بدهند و توطئه

آنها را سیمون کشف کرد و متوجه شد که درون گل میخك، يك قطعه كاغذ لوله شده وجود دارد ولی آن كاغذ را باد برد. می دانم که شما دختر معصوم و ساده مرا اغفال کردید و او را وادار نمودید که گل میخك بفروشد و هلوئیز از روی سادگی در دادگاه انقلابی اعتراف کرد که وی گل می فروخته و روی گلها كاغذ بوده و آن كاغذ می بایست به تو برسد. ملکه گفت: خانم، شما را به خدا بگذارید که من عبور کنم، مگر نمی بینید که پس از مدتی طولانی، برای اولین بار می خواهم وارد حیاط شوم و دخترم را که مریض است وادار به گردش و قدم زدن نمایم؟ باز صدای روزنامه فروش از پشت دیوار قلعه تانبل به گوش زن دیوانه رسید که می گفت: «دادگاه انقلابی هلوئیز را محکوم به اعدام کرد، هلوئیز دختر گلفروش به جرم خیانت به وطن محکوم به اعدام شد».

زن مجنون که کف بر لب آورده بود دندانها را از فرط غضب به هم سایید و گفت: آیا می شنوی که چه می گوید؟ آیا می فهمی که می گوید دادگاه انقلابی دخترم را محکوم به اعدام کرد؟ تمام این جنایات زیر سر تو است و خود تو مسئول خون این بی گناهان می باشی زیرا اگر تو نبودی دختر معصوم من فریب نمی خورد و گلفروشی نمی کرد. ای... زن تیزون ناسزایی قبیح خطاب به ملکه بر زبان آورد که ما نمی خواهیم آن را ذکر نمایم و ملکه بعد از شنیدن ناسزا از دهان آن زن فرومایه روی برگردانید و گریست. زن دیوانه گفت: ای اطریشی مکار، حالا گریه می کنی و تصور می نمایی که با گریه باز می توانی که دیگران را فریب بدهی؟ من حیرت می کنم که برای چه تو را زنده نگاه داشته اند تا وجود تو این همه منشاء بدبختی های بزرگ باشد، زیرا تو شوم هستی و هر کس که يك قدم در راه تو برمی دارد و خدمتی به تو می کند گرفتار شدیدترین عقوبتها می گردد. قدری اطراف خود را از نظر بگذران تا ببینی هر کس که خواست خدمتی درباره تو بکند

عاقبت هلاک گردید و جان در راه تو نهاد و آیا روزی خواهد آمد که وجود نجس تو از این دنیا برود و تو را هم مانند کسانی که برای تو به قتل رسیدند مقتول نمایند تا اینکه دیگر مردم ساده فریب و سوسه تو را نخورند و به خاطر تو کشته نشوند.

بدیهی است که زن تیزون جملات فوق را با این بیان که می نویسیم بر زبان نمی آورد ولی مفهوم اظهارات او همین بود منتها چون گفتار خود را توأم با ناسزاهای رکیک می کرد ما قدری بیان او را تغییر دادیم که این کتاب را با یاوه سرایی های يك زن فرومایه کثیف نکنیم. شاهزاده خانم الیزابت نتوانست که آن کلمات رکیک را بدون جواب بگذارد و گفت: خانم، چرا ملاحظه بدبختی این خانم بزرگوار را نمی کنید؟ مگر شما نمی دانید زنی که اکنون در اینجا گریه می کند ملکه فرانسه است؟ زن دیوانه خنده ای وحشیانه کرد و گفت: من او را ملکه فرانسه نمی دانم و برای او قابل به هیچ مزیتی نیستم بلکه او يك زن شوم و نحس است که هر کس به او نزدیک می گردد گرفتار شامت او می شود و هرگاه او واقعاً ملکه می باشد به دادگاه بگویند که حکم اعدام دختر مرا نقض کند و به جلاد بگویند که از قتل دختر من صرف نظر نماید. مگر یکی از علایم ملکه ها و سلاطین داشتن قدرت و اختیار برای عفو محکومین نیست و مگر در قدیم سلاطین فرانسه محکومین را چند ساعت قبل از اعدام نمی بخشیدند و اگر او توانست که هلویز مرا از مرگ نجات بدهد آن وقت من تصدیق خواهم کرد که این زن اطریشی يك ملکه می باشد.

ملکه که همچنان اشك می ریخت گفت: خانم، قدری بر حال زار من ترحم کنید و اشکهای مرا ببینید و بیش از این بر قلب من بیشتر نزنید. ملکه هنگام ادای این کلمات سعی کرد که از آنجا عبور نماید، ولی نه برای اینکه از زندان تانپل فرار کند بلکه برای اینکه از شر آن زن دیوانه آسوده

شود. لیکن آن زن محکم پیراهن ملکه را گرفته بود و نمی گذاشت که وی عبور نماید و می گفت: می دانم که به کجا می خواهی بروی، می دانم که قصد داری فرار نمایی و به مردی که دارای بالاپوش است ملحق شوی و به اتفاق او خود را به اطریش و آلمان برسانی، ولی مانع از فرار تو می شوم و تو ای خانم وتو، باید بمانی تا آنکه کفاره کسانی را که در راه تسو کشته شده اند پس بدهی، تو باید بمانی تا آنکه تو را به دار بیاویزند و فرانسه را از وجود خانم وتو پاک نمایند.

در این وقت زن تیزون با تقلید از لحن آنهایی که سرود ملی فرانسه را می خواندند فریاد زد: هموطنان مسلح شوید، پیش برویم، پیش برویم... ولی نتوانست چیز دیگری بگوید و با چشמהایی مستور از خون و دهانی که کف از آن فرو می ریخت، همچون کسانی که مبتلا به صرع می شوند به رودر- افتاد و هنگام سرنگون شدن، قسمتی از پیراهن ملکه را هم که در دست داشت پاره کرد. ملکه اعتنایی به پارگی پیراهن خود ننمود و خوشوقت از اینکه از آن زن مصروع نجات یافته، چند گام در حیاط برداشت و شاهزاده خانم رویال و خواهر شوهرش هم وارد حیاط شدند. ماری آنتوانت تازه می رفت که اشک چشמהا را پاک کند و نفسی به راحتی بکشد و نظری به اطراف حیاط بیندازد و به خاطر بیاورد که برای چه وارد حیاط گردیده که فریادی مخوف توأم با عوعوی شدید سگ از يك طرف حیاط شنیده شد و بعد از آن فریاد، صداهایی مخلوط و مبهم که کسی نمی دانست برای چیست مسموع گردید.

قراولانی که در حیاط بودند بعد از آن فریاد، بی آنکه بدانند علتش چیست اطراف ملکه را گرفتند و مانند حلقه انگشتر او را محاصره کردند. فریادی که اول به گوش رسیده بود دوبار با همان شدت برخاست و می گفت: هموطنان مسلح شوید، مسلح شوید، خیانت کشف شد، بیاید و

این خیانت را ببینید. سگ كوچك ملکه به شدت عوعو می‌کرد و مردی که فریاد می‌زد و ملکه دانست که سیمون پاره دوز می‌باشد غوغایی که در قلعه تانپل بی‌نظیر بود به راه انداخت و می‌گفت: مسلح شوید، این زن اطریشی را به زندان برگردانید، باید تمام پستهای نظامی آماده جنگ باشند. یکی از صاحب منصبان از حیاط به طرف نقطه‌ای که صدای سیمون از آنجا می‌آمد دوید و سیمون او را وارد دکان کرد و نقطه‌ای را به او نشان داد و صاحب منصب مزبور بعد از اینکه از دکان بیرون آمد مانند سیمون شروع به فریاد زدن کرد و اوامری چند برای سربازان صادر نمود.

ملکه که دید سگ كوچك او بدون انقطاع پارس می‌کند او را صدا زد و گفت: بلاك، بلاك، اینجا بیا. اما سگ صدای صاحب خود را نمی‌شنید و کماکان عوعو می‌نمود. بر اثر اوامری که صاحب منصب مزبور صادر کرد نگهبانان، ملکه و دو شاهزاده خانم دیگر را از حیاط به برج تانپل برگردانیدند و مثل اینکه قلعه تانپل مورد حمله يك قشون بزرگ قرار گرفته تمام سربازها آماده پیکار شدند و لسی نمی‌دانستند با که باید بجنگند. فریادهای سیمون عده‌ای از صاحب منصبان و افراد را به طرف دکان کشانید و سیمون کف آن دکان را به آنها نشان می‌داد و با هیجانی زیاد می‌گفت: اینجا است، اینجا است و من به چشم خود دیدم که سنگ تکان خورد و خوشبختانه سگ مجوسین که از این توطئه بدون اطلاع بسود عوعو کرد. نگاه کنید، هنوز هم عوعو می‌کند و معلوم می‌شود که خیانت پیشگان در سرداب هستند و منتظرند که بیرون بیایند یا اینکه مجوسین خود را به آنها برسانند.

سیمون درست می‌گفت و سگ سیاه ملکه با شدتی هر چه زیادت‌تر به طرف نقطه‌ای مخصوص از کف دکان عوعو می‌نمود. در آنجا سنگی بود که یکی از صاحب منصبان خواست آن را بلند کند لیکن نتوانست و از دو

سرباز كمك خواست اما آنها هم نتوانستند به كمك صاحب منصب، سنگ مزبور را بلند نمایند و یکی از حضار گفت: شاید سنگ را از پایین گرفته اند و نمی گذارند که تکان بخورد. خانم پلومو صاحب دکان که می دید لحظه به لحظه عده ای تازه وارد دکان او می شوند برای بطریهای شراب خود ابراز تشویش می نمود و می گفت: این طور که شما می خواهید وارد سرداب شوید تمام بطریهای مرا خواهید شکست و شرابه های مرا از بین خواهید برد. یکی از صاحب منصبان به زن گفت: ساکت باش و به سربازان امر کرد که بروند دیلم و بیل بیاورند و بدان وسیله سنگ را بلند نمایند و سربازان دیگر هم تفنگها را در سردست نگاهدارند که تا سنگ بلند شد شلیک نمایند. زیرا قضاوت عمومی در آن دکان چنین استنباط کرده بود که کسانی قصد دارند از آن راه وارد دکان خانم پلومو شوند و قلعه تانپل را تصرف نمایند. در حالی که عده ای از سربازان برای آوردن دیلم و بیل رفتند دیگران که گوش فرا داده بودند از زیر زمین، صداهای رفت و آمد شنیدند و بخصوص صدای چیزی مانند بسته شدن يك درب آهنین به گوش آنها رسید. بالاخره دیلم و بیل آوردند و سنگ را بلند کردند و مدخل سرداب خانم پلومو آشکار شد ولی کسی از آنجا بیرون نیامد تا سربازان به طرف او شلیک نمایند. صاحب منصبی که عهده دار عملیات اکتشاف شده بود مشعلی را از دست یکی از سربازها گرفت و وارد سرداب گردید و در قفایش چند نفر دیگر پایین رفتند ولی به محض اینکه وارد سرداب شدند از خوف و حیرت، برجا خشک گردیدند زیرا دهانه يك نقب بزرگ از سرداب خانم پلومر سر بدر آورده بود و خانم پلومو بیش از همه حیرت می نمود زیرا نمی دانست که وی با اینکه اقلاً روزی يك مرتبه وارد سرداب می شد، چگونه شد که تا آن روز آن دهانه نقب را ندید. صاحب منصب موصوف خطاب به خانم پلومر گفت: ای زن خیانتکار، آیا سزای مساعدت و وطن-

پرستان نسبت به تو همین بود که سرداب دکان خود را به اشراف و خائنین اجاره بدهی؟ و بی آنکه منتظر توضیح زن دکاندار شود با مشعل وارد نقب گردید و دیگران هم به او اقتداء کردند و قدم به درون نقب نهادند اما بعد از چند ذرع راه پیمودن، مجبور شدند که برگردند چون يك درب آهنی محکم نقب را مسدود و راه عبور آنها را قطع می نمود.

اعضای شهرداری که شنیدند در سرداب دکان خانم پلومر اکتشاف جدید و بزرگی شده دویدند و از صاحب منصبان پرسیدند: چه خبر است؟ صاحب منصبان نقب را به آنها نشان دادند و گفتند: نگاه کنید، خیانتکاران این نقب را حفر کردند و می خواستند که امروز زن اطریشی را از این راه بدر ببرند و بعید نیست که محبوسین از این موضوع مطلع بودند و گرنه ماری آنتوانت يك مرتبه به فکر گردش در حیاط نمی افتاد و اقبال ما یاری کرد که سگ او بعد از ورود به دکان خانم پلومو به طرف مدخل سرداب عو عو نمود و توجه سیمون به آن طرف جلب شد و این توطئه کشف گردید. صاحب منصبی که اداره امور را بر عهده گرفته بود سپس به سربازان خود گفت که در سرداب بمانند و هر کس که از راه نقب وارد سرداب شد او را به قتل برسانند تا او برود و گزارش واقعه را باطلاع سان تر و کمون برساند، چون این حادثه از جمله وقایعی است که نباید گزارش آن يك دقیقه به تأخیر بیفتد. سربازها، همه را از سرداب و دکان خانم پلومو بیرون کردند و سگ کوچک ماری آنتوانت هم با دیگران اخراج گردید.

در بیرون دکان، سیمون پاره دوز در وسط عده ای از سربازها بامباهات و مسرت دستها را به هم می مالید و می گفت: امروز از روزهای سعادتبخش زندگی من است زیرا در این روز توانستم که خدمتی بزرگ به میهن و جمهوری فرانسه بکنم و آنهایی که می گویند سیمون بی سواد و دیوانه است امروز دیگر مجبورند تصدیق نمایند که سیمون پاره دوز و سازنده کف چوبی، با

همین بی سوادى و دیوانگى بر بسیاری از باسوادها و عقلا برترى دارد. خوب، اگر امروز حواس من جمع نبود و به این توطئه پى نمى بردم آیا متوجه هستيد چه مى شد؟ و آیا مى دانيد که ماری آلتوانت و دو زن ديگر به محض ورود به این دكان وارد سرداب مى شدند و از راه نقب فرار مى کردند و وطن و رژیم جمهورى فرانسه به خطر مى افتاد؟ ولى من چون بی انصاف نیستم باید تصدیق کنم که بلاك هم در این افتخارات سهم است زیرا عوعوى او سبب شد که من متوجه درب سرداب گردیدم و من اگر به جای کمون بودم يك نشان لیاقت به بلاك مى دادم.

خودستایى های سیمون که به اینجا رسید سگ را صدا زد و گفت: بلاك، بلاك عزیز من، بیا اینجا تا تو را بیوسم و چیزى خوب برای خوردن به تو بدهم. سگ كوچك که فریب زبان چرب و نرم سیمون را خورد جلو آمد ولى سیمون لگدى محکم به آن جانور بی زبان زد و سگ زوزه کنان فرار نمود و سیمون گفت: بلاك، من به راستى تو را دوست مى دارم برای اینکه تو باهوش و ذکاوت خود سبب شدى که سر صاحب تو را زیر ساطور گیوتین از بدن قطع نمایند. ولى بلاك ديگر فریب زبان ملايم سیمون را نخورد و به طرف برج رفت که به خانم خود ملحق شود.

«موسکادن»ها یا شاهدوستان شیک پوش^۱

دو ساعت بعد از حوادثی که ذکر آن شد لورن در منزل لندی و در اطاق او به قدم زدن مشغول بود و در اطاق سرسرا، نوکر لندی کفشهای ارباب خود را وا کس می زد و لورن در حین قدم زدن، گاهی مقابل اطاق مزبور که درسش باز بود می ایستاد و سؤالاتی از نوکر مزبور (و به قول مردم آن عهد گماشته) می نمود و جوابهایی می شنید و ما خلاصه این سؤال و جوابها را در این فصل به نظر خوانندگان خود می رسانیم.

۱. موسکادن یعنی کسانی که قرصهای شیرینی معطر که بوی مشک از آن به مشام می رسد در جیب می گذارند، نام شاهدوستان فرانسه در سال ۱۷۹۳ میلادی بود و بنا بر این نام مزبور به شاهدوستان سنوات ماقبل، یا مابعد اطلاق نمی شود و چون يك نام اختصاصی و مخصوص دوره ای معین است لازم دانستیم همین کلمه خارجی را در این کتاب ذکر نماییم - مترجم.

لورن پرسید: خوب، هموطن آزیلاس، گفتی که ارباب تو امروز صبح از منزل خارج شد و دیگر مراجعت نکرد؟ گماشته جواب داد: بلی هموطن. لورن پرسید: آیا در وقت معمولی از منزل خارج شد یا نه؟ گماشته گفت: هموطن، نمی‌توانم بگویم که آیا ده دقیقه زودتر رفت یا ده دقیقه دیرتر ولی در حدود همان موقع، از منزل خارج گردید. لورن گفت: و گفتی که دیگر به خانه مراجعت نکرد؟ گماشته با لحنی که حکایت از اضطراب او می‌کرد آهی کشید و گفت: بلی هموطن، متأسفانه هموطن لندی هنوز مراجعت نکرده است.

لورن که بعد از هر سؤال به قدم زدن ادامه می‌داد پرسید: آیا اربابت شمشیر خود را هم برد؟ گماشته گفت: بلی هموطن، او هر وقت که به شعبه حزب می‌رود شمشیر خود را می‌برد. لورن گفت: آیا یقین داری که او به شعبه رفت؟ گماشته گفت: نمی‌توانم بگویم که او به طور حتم عازم شعبه شد ولی وقتی می‌خواست برود، به من گفت که من به شعبه می‌روم. لورن گفت: در این صورت من هم به شعبه می‌روم که شاید او را در آنجا ببینم و اگر طوری شد که در همین موقع او مراجعت کرد، به او بگو که من برای دیدارش به شعبه رفته بودم و مراجعت خواهم کرد. گماشته گوشه‌های خود را تیز کرد و گفت: قدری صبر کنید. لورن گفت: برای چه صبر کنم؟ مگر واقعای تازه اتفاق افتاده است؟ گماشته گفت: تصور می‌کنم که صدای پاهای او را می‌شنوم. آری، این صدای پاهای هموطن لندی است.

چند لحظه بعد در باز، و لندی وارد آپارتمان شد و لورن اول نظری سریع به قیافه او انداخت که ببیند آیا حادثه‌ای تازه برای او اتفاق افتاده یا نه و چون علایمی که دال بر حدوث واقعه‌ای تازه باشد در قیافه‌اش ندید گفت: لندی، آیا اطلاع داری که اینك دو ساعت است که من منتظر

مراجعة تو هستم. لندی گفت: من تصور می‌کنم که تو از این تأخیر خوشوقت بوده‌ای زیرا فرصتی به دست آوردی که رباعی و قطعه بسازی. شاعر جوان ما که اغلب فی‌البديهة شعر می‌گفت جواب داد: لندی عزیز، من دیگر رباعی و قطعه نمی‌سازم. لندی گفت: اگر این طور باشد خیال می‌کنم که دنیا در شرف اختتام یا انهدام است. لورن گفت: دنیا در شرف انهدام یا اختتام نیست ولی من دیگر حوصله شعر ساختن ندارم زیرا اندوهگین هستم. لندی با حیرتی واقعی گفت: آه، چطور ممکن است که شخصی چون تو، اندوهگین باشد؟ لورن گفت: نه فقط اندوهگین هستم بلکه خود را مردی بدبخت می‌بینم. لندی گفت: دوست عزیز، برای چه تو خود را بدبخت می‌بینی؟ لورن گفت: برای اینکه بشدت پشیمان هستم. لندی گفت: تو از کسانی هستی که من تصور نمی‌کردم که هیچ وقت پشیمان شود و از عمل خود نادم گردد.

لورن گفت: ولی این دفعه بشدت پشیمان شده‌ام گو اینکه یقین دارم به وظیفه وجدانی خود عمل کردم زیرا من چاره‌ای نداشتم جز اینکه بین تو و آن زن، تو را ترجیح بدهم و اینک آرتهمیس طوری مضطرب و ناامید است که من نمی‌دانم به او چه بگویم. لندی گفت: لابد آرتهمیس برای این دختر گل فروش مضطرب و ناامید است. لورن گفت: بلی. لندی گفت: دوست عزیز، هرگاه من به جای تو بودم درصدد بر نمی‌آمدم که جریان حوادث را تغییر بدهم و می‌گذاشتم که حوادث به سیر عادی خود ادامه بدهد. لورن گفت: اگر من جریان حوادث را به حال خود می‌گذاشتم اکنون به جای این دختر گل فروش تو را به طرف سیاستگاه می‌بردند و من لندی عزیز، تو را مصمم‌تر و عاقل‌تر از این می‌دانستم که این حرف را بزنی و مرا بگو که آمده بودم با تو مشورت کنم. لندی گفت: اگر برای این کار آمده بودی بگو که مشورت تو چیست و از من چه می‌خواهی پرسی؟

لورن گفت: من می‌خواهم از تو بپرسم که آیا لازم است که من برای نجات این دختر اقدامی بنمایم یا نه؟ چون اگر اقدام من مستلزم تولید زحمتی برای من باشد باز پشیمان نخواهم شد بلکه برعکس وجدان من آسوده می‌شود زیرا خود را گناهکار می‌بینم.

لندی گفت: لورن، این حرف توناشی از جنون است زیرا هر اقدامی که بکنی محکوم به عدم موفقیت خواهد شد و یگانه نتیجه‌اش این خواهد بود که تو را معدوم خواهند کرد. لورن گفت: من نمی‌خواهم که با اقدامات فوق‌العاده این دختر را نجات بدهم بلکه منظورم این است که به دادگاه انقلابی بروم و از دادگاه تقاضا کنم که از مرگ این دختر صرف‌نظر نمایند. لندی گفت: دادگاه این دختر را محکوم به اعدام کرده و هرگز برای درخواست تو رأی خود را پس نخواهد گرفت. لورن گفت: ولی من نمی‌توانم تحمل کنم که این دختر بر اثر اینکه من سبب توقیف او شدم به قتل برسد. لندی گفت: من هم مثل تو هستم و هر وقت فکر می‌کنم که این دختر برای من کشته شد نمی‌دانم که چقدر متأثر و ناراحت می‌شوم و در این قضیه، یگانه چیزی که تا اندازه‌ای ما را تسلی می‌دهد این است که دختر گل‌فروش، به راستی در توطئه شرکت داشت.

لورن گفت: اگر این موضوع يك گناه بزرگ باشد باید تصدیق کرد که همه گناهکار هستند زیرا در این دوره، تمام مردم، کم یا بیش در توطئه‌ای شریك می‌باشند و این دختر بدبخت هم از روش عمومی پیروی کرد و نباید که با این جوانی، محکوم به مرگ شود. لندی گفت: دوست عزیز، برای مرگ این دختر خیلی نگران مباش و اگر مثل من نمی‌توانی از پشیمانی و تأثر خود جلوگیری کنی لااقل احساسات خویش را بروز نده، برای اینکه ما هنوز در مظان تهمت هستیم و بعضی تصور می‌نمایند که ما با آن دختر گل‌فروش همدست بودیم و همین امروز در شعبهٔ حزب، مردی که در گارد

ملی سن لو درجه سروانی دارد با صدای بلند و به طوری که همه شنیدند به من گفت که ژیروندن هستم و من مجبور شدم که او را به دوئل دعوت نمایم تا با يك ضربت شمشیر به او ثابت کنم که اشتباه نموده است. لورن گفت: آه، به همین جهت امروز به دبیرخانه مراجعت کردی؟ لندی گفت: بلی. لورن گفت: پس برای چه به من اطلاع ندادی تا اینکه من شاهد تو بشوم؟ لندی گفت: برای اینکه در بعضی از کارها باید از صدا و جنجال پرهیز کرد. تو آدمی نیستی که بتوانی خود را نگاهداری و در این کارها سکوت کنی و از طرفی لازم بود که این واقعه بدون صدا هر چه زودتر خاتمه پیدا کند و به همین جهت به جای تو من هر کسی را که در دسترس بود برای شهادت انتخاب کردم.

لورن گفت: دوست عزیز، هر وقت که من به خاطر می آورم که این مرد تو را که از پاکترین وطن پرستان هستی به نام ژیروندن خواند خون در عروقم به جوش می آید. لندی گفت: منظورم از ذکر این واقعه این است که به تو بگویم در این موضوع باید از تظاهر به دوستی اشخاصی که مورد سوءظن هستند خودداری کرد چون در این دوره هر کسی که مظنون شود خائن جلوه می نماید. لورن گفت: من می دانم که در این دوره مظنون شدن برای محو اشخاص کافی است و کسانی بسودند و هستند که فقط از اینکه مورد بدگمانی واقع گردند بر خود می لرزند معذا بر خود واجب می دانم که بروم و از این هلوئیز بدبخت درخواست عفو کنم. لندی گفت: بالاخره منظور تو چیست و چه می خواهی بکنی؟ لورن گفت: منظور من این است که تو از اینجا تکان نخوری و همین جا باشی تا وقتی که من مراجعت کنم و من به تنهایی می روم تا اینکه از هلوئیز خدا حافظی نمایم و حال که نمی توانم وسیله نجات او را فراهم کنم لااقل از او بخشایش بخواهم و آرزو مندم که وی بخشایش خود را از من دریغ نکند. لندی گفت: حال که تو می-

خواهی برای درخواست بخشایش هلوئیز را بینی من هم با تو می آیم.
 لورن گفت: دوست عزیز، دیوانگی را کنار بگذار برای اینکه تو در
 این شهر مردی سرشناس هستی و همه می دانند که تو منشی شعبه حزب
 می باشی و نیز همه اطلاع دارند که در قضیه توطئه دختر گلفروش تو متهم
 شده ای و هر گاه ببینند که بین تو و او اشاره ای رد و بدل می شود تو محکوم
 به اعدام خواهی شد زیرا قبلاً مورد اتهام بودی و این اشاره مؤید اتهام
 مزبور خواهد گردید. ولی من نه منشی شعبه حزب هستم و نه مورد اتهام
 بوده ام و فقط از تو دفاع کردم و لذا اگر ببینند که من اشاراتی با هلوئیز
 مبادله می کنم مرا محکوم به اعدام نخواهند نمود. اظهارات لورن طوری
 منطقی و عقلانی جلوه می کرد که لندی دید که شرط عقل پذیرفتن آن است
 ولی گفت: لورن، مواظب باش و احتیاط را از دست نده. لورن تبسمی کرد
 و با لندی دست داد و از منزل خارج شد ولی تا وقتی که در خیابان از نظر
 ناپدید گردید بیش از ده مرتبه روی برگردانید و هر مرتبه لندی به او تبسم
 می کرد و اشاره محبت آمیز می نمود.

بعد از رفتن او، لندی روی يك صندلی راحتی نشست و از بیکاری
 به چرت زدن مشغول شد ولی برای اشخاصی که دارای نیروی جسمانی قوی
 و اعصابی سریع التأثير هستند این گونه بی کاریهای کسالت آور، اغلب توأم
 با افکار تیره و تاریک و پیش بینی های خطرناک است و لندی بدون اینکه خود
 بداند به چه مناسبت از آینده می ترسد بیمناک بود که حوادثی ناگوار در
 آتیه اتفاق افتد. نوکر لندی که برای خرید احتیاجات خانه بیرون رفته بود
 مانند کسی که خبری با اهمیت آورده و در پی فرصت می گردد که آن را به
 اطلاع دیگران برساند می رفت و می آمد و می خواست وسیله ای برانگیزد
 تا اینکه اربابش از او سؤالی بکند و او خبر خود را به اطلاع ارباب
 برساند. لندی که متوجه شد رفت و آمد گماشته او بدون علت نیست

گفت: آیا با من کاری داری و آیا می‌خواهی چیزی به من بگویی؟ گماشته گفت: آه هموطن، اگر بدانید که چه توطئه بزرگی کشف شده است. لندی مانند کسی که عادت دارد در روز خبر توطئه را بشنود گفت: باز هم يك توطئه کشف شد؟ گماشته گفت: بلی هموطن، ولی توطئه‌ای که این مرتبه کشف شده به قدری بزرگ است که انسان وقتی که وصف آن را می‌شنود موهای بدنش از وحشت مانند سوزن می‌گردد.

لندی که باز برای خبر گماشته خود قایل به اهمیت نشد با بی‌اعتنایی گفت: این توطئه چه بوده است؟ گماشته گفت: هموطن، این مرتبه هیچ چیز نمانده بود که این زن اطریشی فرار بکند. لندی گفت: چطور می‌خواست فرار کند؟ گماشته گفت: زن اطریشی با این دختر گل‌فروش که محاکمه شده و امروز قرار است که او را اعدام کنند رابطه داشت و این دختر نقشه فرار او را در يك کاغذ و درون گل برای او فرستاد. این دفعه لندی که تا آن لحظه با بی‌اعتنایی به اظهارات نوکر خود گوش می‌داد قدری گوش را تیز کرد و گفت: بعد چه شد؟ گماشته گفت: به طوری که می‌گویند دختر گل‌فروش برای اینکه نقشه توطئه را به اطلاع این زن اطریشی برساند از يك وسیله عجیب استفاده کرده و نقشه فرار را در يك گل میخک به او رسانیده است. لندی گفت: آیا این دختر گل‌فروش تنها این کار را کرد؟ گماشته گفت: نه هموطن، شخصی موسوم به... آه، اسم او را فراموش کردم. شخصی به نام شاتو روژ... نه نه، اسم او شاتوروژ نیست. شخصی موسوم به فورروژ... نه نه، اسم او فور هم نیست ولی می‌دانم که يك روز دارد^۱.

۱. «شاتوروژ» یعنی کاخ قرمز و «فورروژ» یعنی قلعه قرمز و «مزونروژ» یعنی خانه قرمز. روژ به معنای سرخ است و بنابراین نوکر لندی اسامی کاخ و قلعه را بر زبان می‌آورد که شاید بتواند نام مزونروژ را که به معنای خانه قرمز است پیدا کند - مترجم.

لندی گفت: شاید منظور تو مزون روژ است. نسو کر گفت: بلی هموطن، آفرین بر ذهن و حافظه شما، به طوری که می گویند شخصی به نام شوالیه دو مزون روژ با این دختر همدست بوده و نقشه فرار را او طرح کرده و به دختر مزبور داده است. لندی گفت: تصور نمی کنم که این شایعه صحت داشته باشد برای اینکه تا کنون مکرر گفته اند که این مرد قصد دارد ملکه را فراری دهد و لابد این شایعه هم مانند شایعه های دیگر است. گماشته گفت: آقا، این واقعه برخلاف شایعه های دیگر کاملاً صحت دارد و این دفعه برای اینکه آن زن اطریشی را فراری دهند نقب کنده بودند و یک سر نقب در داخل قلعه تانپل و سر دیگر به خارج وصل است. لندی گفت: پس برای چه راجع به این موضوع چیزی به من نگفتی؟ گماشته گفت: اگر نگفتم، هم اکنون به اطلاع شما می رسانم. لندی گفت: اگر قصه شیرینی باشد من هم گوش می دهم.

گماشته گفت: آقا، این يك قصه نیست بلکه واقعیت دارد و اشراف و خائنین از بیرون قلعه تانپل و از خیابان کوردوری نقبی حفر کرده بودند که يك سر آن متصل به دکان خانم پلومو در داخل قلعه تانپل می شد و لابد شما که مکرر به آن قلعه رفته اید دکان خانم پلومو را می شناسید. لندی گفت: بلی، آنجا را دیده ام. گماشته گفت: چیزی نمانده بود که خانم پلومو هم متهم شود و تصور شود که او با خائنین دست دارد. لندی گفت: شما این اطلاعات را از کجا بدست آورده اید؟ گماشته گفت: این اطلاعات به وسیله دربان قلعه تانپل برای من نقل شد و به شما اطمینان می دهم که تمام آن درست و مطابق واقع است و قرار بود که زن اطریشی از راه این نقب فرار کند و خود را به خیابان کوردوری برساند و حتی پای خود را روی پله اول هم نهاد ولی هموطن سیمون از عقب دامن او را گرفت و نگذاشت که فرار کند و اگر اکنون گوش بدهید می توانید صدای فریاد مردم را در خیابانها بشنوید و

تصور می‌کنم که این هم صدای طبل آماده باش می‌باشد.

لندی از بین اظهارات نوکر خود توانست بالاخره آنچه را که بیشتر مورد توجه وی بود پیدا کند و دانست که تمام شایعات مزبور، راست یا دروغ، بر حول محور آن گل میخک دور می‌زند که وی برای ژنویو خریداری کرد و معلوم می‌شود که نقشه فرار ملکه را در آن گل میخک جا داده و به او رسانیده بودند. در این وقت صدای طبل نزدیک شد و نیز لندی شنید که روزنامه‌فروشها فریاد می‌زنند: توطئه بزرگی در قلعه تانپل کشف شده است، توطئه بزرگی به نفع زوجه کاپه در قلعه تانپل مکشوف گردید. لندی دریافت که با این اوضاع لورن که رفته از هلوئیز درخواست بخشایش نماید به طور قطع در معرض خطر قرار خواهد گرفت و بر اوست که برود و به لورن کمک نماید، این بود که با یک حرکت از جا برخاست و شمشیر خویش را بست و وارد خیابان گردید. پس از اینکه وارد خیابان شد به خود گفت چون لورن قصد داشته که از هلوئیز خداحافظی کند و از وی بحل بطلبد، ناچار در سر راهش ایستاده و اگر بخواهد لورن را پیدا نماید باید حوالی زندان را جستجو نماید.

ظن لندی خطا نکرده بود و در نزدیکی زندان و خیابان کنار رودخانه سن چشمش به لورن افتاد زیرا او به فورم گارد ملی او زود به چشم می‌نشست اما لندی دید که یک دسته از سربازان موسوم به «مارسیه» یعنی سربازان اهل مارسی (این شهر بندری بزرگ واقع در جنوب فرانسه است) در نزدیکی لورن قرار گرفته‌اند و مانند این است که او را تهدید می‌نمایند و لورن در حالی که دست روی قبضه شمشیر نهاده آماده دفاع می‌باشد، و مثل این است که حساب می‌کند با چند نفر از آنها می‌تواند بجنگد. غیر از لورن و سربازان مارسی شخصی دیگر هم به نظر لندی رسید و او سیمون پاره دوز بود. سیمون در نزدیکی لورن و در حالی که آن جوان را به

سربازان مارسى و عوام الناس نشان مى داد مى گفت: هموطنان، اين شخص كه مى بينيد لورن است، اين كسى مى باشد كه من وقتى ديدم جزو طبقه اشراف و خائن محسوب مى شود او را از قلعه تانپل بيرون كردم و او از كسانى است كه به همدستى دختر گلفروش مى خواستند اطريشى را از قلعه تانپل خارج كنند و به وسيله گل ميخك به دستش كاغذ رسانيدند. هموطنان، نگاه كنيد كه اين مرد امروز در حالى كه مى داند شريك جرم او را به طرف سياستگاه مى برند در اينجا قدم مى زنند و شايد آمده كه از شريك جرم خود كه ياحتمل رفيقه او هم بوده خداحافظى نمايد و شايد باز اشراف باكمك اين مرد نقشه اى طرح كرده اند تا اين زن را امروز نجات بدهند.

لندى نتوانست كه بيش از اين تحمل اتهامات سيمون را بنمايد و با شانه هاى عريض خود جمعيت عوام الناس را شكافت و جلو رفت و گفت: سيمون، حال كه ميدان به دست تو افتاده تا مى توانى تهمت بزن و تا قدرت دارى ديگران را به لجن آلوده كن. سيمون تا لندى را ديد خطاب به جمعيت گفت: هموطنان، اين هم لندى يكي ديگر از متهمين اصلى توطئه فرار دادن اطريشى است و در حالى كه دختر گلفروش محكوم به اعدام گرديده و امروز به مجازات مى رسد اين مرد، اين لندى، آزاد مى گردد و كسى هم مزاحم او نمى شود. هموطنان، آيا مى دانيد براى چه كسى مزاحم اين مرد نمى شود؟ علتش اين است كه اين مرد ثروت دارد و اگر وى مردى فقير بود او را هم مانند دختر تيزون توقيف مى كردند و محاكمه مى نمودند. مردم فرياد زدند: او را به قتل برسانيد، او را حلق آويز كنيد، او را از تير چراغ خيابان بياويزيد. ولى لندى بانگ زد: حلق آويز كردن من آسان نيست و اگر باور نمى نماييد بياييد و مرا به قتل برسانيد تا بدانيد كه چقدر دشوار مى باشد و اين را گفت و با يك خبز خود را به لورن رسانيد و هردو شمشير از نيام كشيدند.

مردم خواستند به طرف آن دو هجوم نمایند ولى به محض اینکه به حرکت درآمدند ضربت شمشیر لندی گلوى يك نفر از آنها را درید و خون، مانند فواره از شاهرگ بریده او جستن کرد و دیگری با سینه سوراخ بر زمین افتاد. مردم که چنین دیدند عقب رفتند و دریافتند همانطوری که لندی می گفت قتل آن دو نفر امری آسان نیست و لورن و لندی برای اینکه بتوانند خوب از خود دفاع کنند پشت به دیوار دادند و در حقیقت به دری که در قفای آنها وصل به دیوار واقع شده بود تکیه کردند. مردم که نمی توانستند با آن دو بجنگند از سربازان مارسى کمک خواستند و آنها نیزه های خود را بلند نمودند و دسته ای از سربازان مارسى، چخماق تفنگ و تپانچه را بالا زدند و لندی و لورن تصمیم گرفتند تا آنجا که از عهده آنها بر می آید جان خود را ارزان ن فروشند.

در همان لحظه که سربازان مارسى می خواستند به طرف آن دو به حرکت در آیند، دری که لورن و لندی به آن تکیه داده بودند گشوده شد و يك عده جوان با شمشیر و تپانچه از آن بیرون ریختند. جوانان مزبور را به نام «موسکادن» می خواندند و همه شیک پوش به شمار می آمدند و در بادی نظر، عجیب به نظر می رسید که آن جوانان ظریف و خوش لباس بتوانند با يك مشت سرباز ژولیده و خشمگین بجنگند. لیکن موسکادنها بدون معطلی بر سر سربازان مارسى ریختند و جنگی مهیب و خونین بین آنها در گرفت و چون موسکادنها فریاد می زدند هورا، لندی و لورن هم فریاد آنها را تقلید نمودند و غافل از این بودند که طرفداری از موسکادنها که طرفدار خانواده سلطنتی فرانسه بودند چقدر ممکن است برای آنها گران تمام شود و چگونه تهمتی را که از طرف سیمون بر آنها وارد آمده بود موجه می نماید. ولى اگر لورن و لندی متوجه این نکته نبودند یکی از موسکادنها در فکر آنها بود و آن مرد که جوان به نظر می رسید و شاید بیش

راز بیست و هفت و هشت سال نداشت و شمشیر سنگین و بلندش با دستهای کوچک و سفید او داری تباین و تناسب بود به آنها گفت: برای چه معطل هستید و چرا از این در، که باز است فرار نمی‌نمایید و به چه مناسبت خود را در خطر می‌اندازید؟ زیرا تکلیف ما با این مردم و تکلیف مردم بسا ما معلوم است ولی شما اگر به کمک ما بجهنگید متهم به طرفداری از سلطنت‌طلبان خواهید گردید.

لندی و لورن مردد بودند که آیا حرف او را بپذیرند یا نه و آن جوان که دید آنها تردید دارند بانگ زد: لندی، به شما می‌گویم که عقب بروید... و شما لورن، از بین ما دور شوید برای اینکه شما دو نفر، وطن‌پرست هستید و ما که شاه‌پرست هستیم میل نداریم شما را بین خود ببینیم. این گفته که در آن موقع، آن هم در وسط جمعیت، به منزله این بود که کسی فرمان محو خود را صادر نماید، جمعیت را طوری خشمگین کرد که يك مرتبه هجوم آوردند و آن جوان به زور لندی و لورن را وارد خانه کرد و در را به روی آنها بست و خود برگشت و به رفقای خویش ملحق گردید. لندی و لورن از اینکه با آن طرز عجیب نجات یافته‌اند تا چند لحظه چنان مبهوت بودند که نمی‌دانستند چه باید بکنند ولی بر اثر فریادهای جنگجویان به خود آمدند و از راهرویی گذشتند و وارد حیاطی کوچک گردیدند و باز از يك راهروی دیگر عبور نمودند و خود را پشت دری دیدند و وقتی آن در را باز کردند خود را در خیابان موسوم به «سن ژرمن او گزروا» که تا خیابان اول خیلی فاصله داشت یافتند.

آنها هنوز از حیرت وقایع دقایق قبل بیرون نیامده بودند که از دور يك دسته سوار نظام از صنف ژاندارم نمایان گردید که ارابه‌ای را دربر گرفته، جلو می‌آمدند. تا لندی و لورن آن ارابه را دیدند فهمیدند که حامل هلوئیز بدبخت است و او را به طرف سیاستگاه می‌برند که اعدام نمایند. ژاندارمها

که از دور صدای غوغا و پیکار را شنیدند حرکت اسبها را سریعتر کردند و با اینکه لندی ولورن خود را آماده نمودند که با اشاره از هلوئیز خداحافظی کنند، ارا به چنان به سرعت می‌رفت که دودوست، موفق نگردیدند که توجه هلوئیز را به طرف خود جلب نمایند و آن زن هم آنان را ندید و مردم که فریاد می‌زدند مرگ بر اشراف و خائنین، ارا به را با فریادهای ناسزا و نفرین خویش بدرقه نمودند. بعد از گذشتن ارا به، طولی نکشید که از همان در که لندی ولورن از آن خارج گردیده بودند چهار پنج نفر از جوانان موسکادن با لباس پاره و خون‌آلود بیرون آمدند و گویا از مجموع جوانان مزبور، که با عوام‌الناس و سربازان مارس می‌جنگیدند فقط آن عده معدود باقی مانده بودند.

لحظه‌ای بعد جوانی که در خیابان دیگر، لندی و ولورن را وادار کرد وارد آن خانه شوند، در قفای سایرین از خانه مزبور خارج شد و شمشیر خون‌آلود و شکسته خود را که در میدان پیکار به آن شکل درآمده بود دور انداخت و گفت: خدایا، آیا مقدر تو چنین است که هر کس برای این زن يك قدم برمی‌دارد دچار بدبختی و شکست شود؟ سپس بی‌آنکه پس از این حرف توجهی به لندی و ولورن نماید به سرعت دور گردید.

شوالیه دومزون روز

لندی تصمیم گرفت که به شعبهٔ حزب برود و علیه سیمون شکایت نماید ولی لورن این نظریه را نمی‌پذیرفت و می‌گفت: این مرد که عوام‌الناس را علیه ما تحریک کرد و می‌خواست ما را به قتل برساند باید مجازاتی درخور گناه خود ببیند و من عقیده دارم که عده‌ای از رفقا را که عضو کلوب تره‌وپیل هستند جمع‌آوری کنیم و به در قلعه برویم و وقتی سیمون از آنجا بیرون آمد او را تعقیب نماییم و همین که به قدر کافی از قلعه دور شد بر سرش بریزیم و کارش را بسازیم. لندی گفت: این راه حل برای گرفتن انتقام از سیمون خوب نیست و بهتر این است که از راه قانونی او را از پا درآوریم که بعد مورد ایراد و اتهام قرار نگیریم. این بود که روز بعد، لندی به شعبهٔ حزب رفت و در آنجا شکایتی علیه سیمون نوشت و به رئیس شعبه تقدیم

کرد، ولی متوجه شد که رییس میل ندارد که آن شکایت را بپذیرد زیرا گفت: هموطن لندی، شما و سیمون هر دو جزو وطن پرستان بزرگ فرانسه هستید و من نمی توانم که بین شما دو نفر قضاوت کنم زیرا ناچار، قضاوت من سبب رنجش یکی از شما دو نفر خواهد گردید و من نمی خواهم که هیچ-یک از شما را رنجیده ببینم.

لندی گفت: خوشوقتم که عمر من کفاف داد که زنده بمانم و معنای وطن پرستی را بفهمم. هموطن رییس، آیا وطن پرستی این است که شخصی یک مشت مردم را جمع آوری کند و در خیابان علیه دو نفر دیگر تحریک نماید که آنها را به قتل برسانند و آیا آنهایی که مدعی هستند به وطن خود خدمت کرده اند و می کنند این طور ابراز خدمتگزاری می نمایند؟ اگر وطن پرستی این است پس من هم بعد از این، از همین روش پیروی می کنم و اینک پشیمانم که چرا اندرزیکی از رفقا را نپذیرفتم که می گفت بهتر آنکه عده ای را جمع آوری کنیم و بر سر سیمون بریزیم و کارش را بسازیم. رییس گفت: هموطن لندی، من متأسفم از اینکه باید به شما بگویم در این قضیه روش سیمون پسندیده تر از شما بود. لندی گفت: کدام قضیه را می گوید؟ اینجا مقصودتان فتنه انگیزی دیروز اوست که مردم را علیه ما تحریک می کرد و می خواست ما را به قتل برساند؟ رییس گفت: نه، منظورم قضیه قلعه تانپل است و در این قضیه سیمون با اینکه وظیفه نداشته که توطئه ها را کشف کند موفق به کشف توطئه بزرگی شده در صورتی که شما که وظیفه تان اکتشاف توطئه ها می باشد اصلاً این توطئه را ندیدید و از این گذشته، از روی عمد یا سهو و بر حسب اراده یا بدون اراده، با دشمنان ملت مربوط شده اید.

لندی مانند اینکه یک مرتبه او را به دنیای دیگر منتقل کرده باشند گفت: آیا من با دشمنان ملت مربوط شده ام؟ رییس گفت: بلی. لندی گفت: خواهش می کنم بگوئید این دشمن ملت که من با او مربوط گردیده ام

کیست؟ رئیس گفت: این دشمن همانا شوالیه دومزونروز است. لندی ندایی از حیرت بر آورد و گفت: آیا مرا می گوید که با شوالیه دومزونروز مربوط شده ام؟ رئیس گفت: بلی. لندی گفت: من هرگز شوالیه دومزونروز را ندیده ام و اگر او را ببینم نمی شناسم، در این صورت چگونه با او مربوط گردیده ام؟ رئیس گفت: شما را دیدند که با او صحبت می کردید و حتی دیدند که شما با او دست دادید.

لندی که یقین داشت بی گناه است در قبال این اتهام بزرگ عنان زبان را از دست داد و گفت: هموطن رئیس، چرا دروغ می گوید؟ من چه موقع با شوالیه دومزونروز صحبت کردم و با او دست دادم؟ رئیس گفت: هموطن لندی، عرق و غیرت وطن پرستی شما سبب گردیده که اختیار زبان را از دست بدهید ولی من اکنون به شما ثابت خواهم کرد که دروغ نمی گویم زیرا دیروز به جای يك گزارش، سه گزارش رسیده حاکی از اینکه شما را دیدند که با شوالیه دومزونروز صحبت می کردید. لندی گفت: هموطن رئیس، آیا شما مرا اینقدر ابله تصور کرده اید که معتقد به شوالیه دومزونروز شما باشم؟ رئیس گفت: برای چه وجود او را قبول ندارید؟ لندی گفت: برای اینکه من می دانم که شوالیه دومزونروز يك وجود موهوم و خیالی است که از فکر شما بیرون آمده و هر وقت می خواهید کسی را به زندان بیندازید این وجود خیالی را از عدم به عرصه وجود می آورید و مردم را به عنوان اینکه طرفداران شوالیه دومزونروز هستند حبس می نمایید.

رئیس چند ورقه کاغذ مقابل او گذاشت و گفت: هموطن، اینها را بخوانید تا بدانید که آنچه من می گویم واقعیت دارد. لندی گفت: من به هیچ وجه اینها را نمی خوانم زیرا می دانم که چنین کسی موجود نیست و به فرض اینکه موجود باشد، من هرگز نه او را دیده، نه با او صحبت نمودم.

و هر کس که حرف مرا باور نمی‌نماید بیاید تا به او ثابت کنم که من دروغ نمی‌گویم. رئیس که نمی‌خواست در آن موقع بیش از آن با لندی صحبت کند سکوت کرد و مثل تمام فرانسویها، هنگامی که می‌خواهند نسبت به چیزی بی‌علاقگی نشان بدهند شانه‌ها را بالا انداخت و لندی هم برای اینکه از رئیس عقب نماند شانه‌ها را تکان داد. ولی پس از اینکه آنجا خلوت شد رئیس لندی را به کناری کشید و دست خود را روی شانه او گذاشت و گفت: هموطن عزیز، من هم تو را می‌شناسم و هم پدر تو را می‌شناختم و برای تو قابل به ارزش فراوان هستم چون می‌دانم که شجاع و منورالفکر هستی ولی لندی عزیز، اکنون تو در معرض يك خطر بزرگ می‌باشی که آن نداشتن ایمان سیاسی است و کسی که ایمان سیاسی ندارد طبعاً بی‌وفا می‌شود و نمی‌تواند يك وطن پرست وفادار، به معنای واقعی آن باشد و وقتی بی‌وفا شد آن وقت بدون اینکه ببیند و بداند از کنار دشمنان میهن می‌گذرد و حتی با آنها حرف می‌زند ولی متوجه نیست که برخلاف مصالح وطن رفتار می‌نماید همان گونه که تو از کنار آنها می‌گذری و آلت دست آنها می‌شوی بدون اینکه خود بدانی که آلت دست شده‌ای.

لندی گفت: من خود را مردی وطن پرست می‌دانم ولی وطن پرستی را از تعصب کورکورانه جدا می‌شمارم و عقیده دارم که وطن پرستی این نیست که انسان تعصبی خشك نشان بدهد و هر کسی را که روزی پنج بار مقابل محراب وطن زانو بر زمین نزد خائن بداند و اما موضوع شوالیه دومزون-روژ شما... این بیستمین مرتبه است که من می‌شنوم وی توطئه کرده ولی حتی يك مرتبه ندیدم که این توطئه از حدود حرف تجاوز نموده باشد. رئیس گفت: هموطن لندی، آیا تو انکار می‌کنی که درون گل می‌خک می-خواستند به ملکه سابق کاغذی برسانند؟ از شنیدن این حرف لندی مرتعش

شد زیرادید که رییس راست می گوید. رییس گفت: آیا این را انکار می کنی که نقبی بزرگ از خارج قلعه تانپل حفر کرده بودند و می خواستند که ملکه سابق را از آن نقب در ببرند؟ لندی گفت: من این را انکار می کنم و یقین دارم که چنین نقبی وجود ندارد. رییس گفت: برای اینکه بدانی که این نقب واقعیت دارد راه رسیدگی باز است و می توانی هم اکنون به قلعه تانپل بروی و آن نقب را ببینی. لندی گفت: ولی مرا در قلعه مزبور راه نمی دهند برای اینکه دوره کشیک من منقضی شده است. رییس گفت: امروز همه کس می تواند آزادانه به قلعه تانپل برود و آن نقب را با دو چشم ببیند.

لندی با تعجب پرسید: چگونه همه کس می تواند وارد قلعه تانپل شود؟ آیا آنجا این طور بدون انضباط است که همه می توانند وارد قلعه بشوند؟ رییس گفت: این گزارش را بخوان تا بدانی به چه علت همه می توانند وارد قلعه تانپل شوند. لندی کاغذ را از دست رییس گرفت و دید گزارشی است مربوط به ملکه ماری آنتوانت حاکی از اینکه مشارالیه را از قلعه تانپل به زندان «کونسیرژری» منتقل کرده اند و لندی بدون اینکه تمام گزارش را بخواند سر برداشت و رییس گفت: راجع به این گزارش چه می گویی؟ لندی گفت: با اینکه من می بینم که این تصمیم گرفته شده ولی فکر می کنم که اجرا نخواهد شد. رییس گفت: از کجا می دانی که این دستور اجرا نخواهد شد؟ لندی گفت: برای اینکه تاکنون از این تصمیمات در فرانسه زیاد گرفته شده ولی بدانها عمل نکرده اند و بعد از آن هم نخواهند کرد. رییس گفت: گزارش را تا آخر بخوان که مطلب بهتر مفهوم شود. لندی بعد از اینکه گزارش مزبور را تا آخر خواند دید نوشته اند که ملکه تحویل زندان کونسیرژری گردیده و رسید او هم از طرف «ریشار» زندانبان آنجا به مأمورین نظامی که او را برده بودند تسلیم شده است.

این موضوع لندی را به فکر انداخت و رییس گفت: دیدید آنچه به

شما گفتم صحت دارد و ملکه سابق از قلعه تانپل به زندان رسمی منتقل شده است و این يك تصميم عاقلانه بوده برای اینکه حضور ماری آنتوانت در قلعه تانپل دیگر صلاح نبود و چون من این اسناد را به شما نشان دادم خواهش می‌کنم که این یادداشت را هم که از طرف رییس پلیس رسیده است بخوانید. لندی یادداشت را گرفت و دید خطاب به رؤسای شعبه‌ها است و چنین خواند: «نظر به اینکه بر ما مسلم گردیده که هموطن، شوالیه دومزون‌روژ در پاریس است و چون، آثار عبور او را در چند نقطه دیده‌اند و وی تاکنون مبادرت به چند توطئه کرده که خوشبختانه همه بی‌اثر گردیده بنابراین بر رؤسای شعبه واجب است که مراقبت را بیشتر بکنند». در زیر یادداشت مزبور نشانی شوالیه دومزون‌روژ را داده بودند و لندی دید نشانیهای مزبور بدین ترتیب نوشته شده است: ارتفاع قامت پنج قدم و سه بوس، رنگ چشم آبی، شکل بینی مستقیم و زیبا، رنگ ریش شاه بلوطی، شکل زرخ مدور، لحن صدا ملایم و گیرنده، دستها کوچک و شبیه به دست بانوان.

وقتی این علایم را لندی از نظر می‌گذرانید می‌دید که تمام آنها با جوانی که روز قبل در رأس موسکادنها از آن خانه بیرون آمد و با مردم و سربازان مارسی جنگید وفق می‌دهد. این بود که برای اولین بار راجع به بی‌گناهی خود مردد گردید و به خویش گفت: اگر شوالیه دومزون‌روژ همین باشد، شك نیست که من دیروز با او صحبت کردم و او مرا پناه داد. آنگاه به رییس گفت: هموطن رییس، من از شما معذرت می‌خواهم که از باور کردن حرف شما خودداری نمودم و اینك باتقدیم معذرت حاضرم که صحت اظهارات شما را بپذیرم. رییس گفت: چون من دوست شما هستم توصیه می‌کنم که متوجه محبوبیت خود باشید چون در این دوره محبوبیت، فقط يك موهبت اجتماعی نیست بلکه به حیات انسان وابستگی دارد و کسی که محبوبیت

اجتماعی خود را از دست داد جان خود را هم از دست می‌دهد.

لندی از رییس خداحافظی کرد و از شعبه خارج شد ولی خیلی غمگین بود و گویی که دنیا برای او ناگهان تیره گردیده است و در آن حال اندوه، به فکر ژنویو افتاد و در دل گفت: بهتر این است که بروم و ژنویو را ببینم و بادیدار او گرفتگی خاطر را فراموش نمایم. وقتی که لندی وارد منزل دیمر دباغ شد به او گفتند که ژنویو کسالت دارد و دیمر و موران مشغول مواظبت از ژنویو هستند و یک نوکر راه را بر او بست تا برود و ورود او را اطلاع بدهد. چون لندی همواره بدون مانع وارد خانه دباغ می‌شد از این ممانعت یک‌ه خورد ولی بعد از دو سه دقیقه خود دیمر آمد و گفت: لندی عزیز، صحیح است که درب خانه ما به روی همه امروز بسته شده ولی شما از کسانی هستید که حق دارید از هر درب بسته‌ای عبور نمایید. لندی گفت: مگر اتفاقی تازه افتاده است؟ دیمر گفت: بلی و ژنویو کسالت دارد. لندی از این حرف دلگیر شد چون وی به منزل ژنویو آمده بود تا اینکه با دیدار او، اندوه خود را رفع نماید در صورتی که آنجا هم بیماری و اندوه حکمفرمایی می‌کرد. لندی از دیمر پرسید: کسالت ژنویو چیست؟ دیمر گفت: ژنویو مبتلا به هذیان شده و هذیان می‌گوید. لندی گفت: آیا نتوانستید بفهمید که بر اثر چه بیماری این حال هذیان برای او پیدا شده است؟ دیمر گفت: شما می‌دانید که کسی از بیماری زنها سر در نمی‌آورد و شوهر بیش از همه از چگونگی بیماری آنها بی‌اطلاع است.

وقتی که لندی وارد اطاق شد دید که زن جوان روی یک صندلی راحتی افتاده و موران در کنارش ایستاده و شیشه نمک را مقابل بینی او گرفته است تا ژنویو به حال بیاید و زن جوان زیر لب می‌گوید: آدهلویز، آه بیچاره هلویز... لندی به دیمر گفت: برای چه ژنویو نام هلویز را می‌برد؟ دیمر گفت: ژنویو دیروز از منزل خارج شد و در خیابان مواجه با

ارابه‌ای گردید که هلویز را به طرف میدان اعدام می‌برد و بعد از مراجعت به منزل، از آن موقع تا به حال دچار هذیان شده و چند مرتبه هم به حال اغما افتاده است. لندی گفت: آه، آیا ژنویو هم آن ارابه را دید؟ دیمر گفت: بلی و به محض دیدن، هلویز را شناخت و دانست همان دختر گلفروشی است که يك دسته گل میخك به او فروخت، آیا شما به خاطر دارید که ژنویو دسته‌گلی از آن دختر خریداری کرد؟

لندی گفت: کاملاً این موضوع را به خاطر دارم برای اینکه چیزی نمانده بود که من گرفتار سرنوشت هلویز شوم و سرم زیر ساطور گیوتین از بدن جدا گردد.

دیمر گفت: روزی که شما را برای تحقیق احضار کرده بودند ما از فرط اضطراب سراز پا نمی‌شناختیم تا ساعتی که موران برای ما مژده آورد که در جلسه تحقیق بی‌گناهی شما ثابت شد و شما را آزاد کردند. چون در این موقع ژنویو به صدا درآمده بود، لندی گفت: ساکت باشید، ساکت باشید، او حرف می‌زند و دیمر گفت: هموطن لندی، برای حرفهای او نباید قایل به اهمیت شد زیرا این حرفها هذیان است و او بدون اراده این حرفها را بر زبان می‌آورد. ژنویو در حال هذیان گفت: لندی، لندی، مواظب باشید که لندی را می‌خواهند به قتل برسانند... شوالیه، از لندی محافظت کنید. بعد زن جوان گفت: شوالیه دو مزون روز، شوالیه دو مزون روز، لندی را دریابید.

از این کلمات اندك سوءظنی برای لندی پیدا شد و فوراً زایل گردید برای اینکه اولاً کلمات مزبور را هذیان و بی‌سروته می‌دانست و ثانیاً از بیماری ژنویو به قدری متألم بود که نمی‌توانست درباره اظهارات او فکر کند و ثالثاً دیمر و موران فوراً صحبتی را مطرح می‌کردند و مجال تفکر و اخذ نتیجه برای لندی باقی نمی‌گذاشتند. لندی گفت: آیا طبیبی برای

معالجه او آوردید؟ من عقیده دارم که هرچه زودتر پزشکی را برای معالجه او احضار نمایید. دیمر گفت: احتیاجی به پزشک نداریم و من فکر می‌کنم که تا یکی دو ساعت دیگر بکلی حال ژنویو خوب خواهد شد و آنگاه طوری بازوی زن جوان را فشرد که وی چشمها را باز کرد و نظری به اطراف انداخت و همه را شناخت و وقتی لندی را دید گفت: آه، شما هستید! لندی، آیا شما هستید؟ من خیلی از دیدار شما خوشوقت هستم و من از خطری که شما را تهدید می‌کرد بسیار مضطرب بودم. بعد مثل اینکه حرفی ناپسند زده، کلمه من را فوراً مبدل به ما کرد و گفت: ما از خطری که شما را تهدید می‌کرد مضطرب بودیم.

لندی گفت: ولی چون اینک ما همه سالم و در اینجا جمع هستیم شما نباید اضطراب به خود راه بدهید و بخصوص نباید اسمی مخصوص را تلفظ نمایید زیرا از این اسم در این دوره رایج‌های وحشت‌آور استشمام می‌شود و تولید زحمت می‌کند. ژنویو گفت: آن اسم کدام است؟ لندی گفت: نام شوالیه دو مزون روز. ژنویو وحشت زده گفت: آیا من نام شوالیه دو مزون روز را بر زبان آوردم؟ دیمر شوهر ژنویو گفت: بلی و شما این نام را بر زبان آوردید ولی خروج این اسم از دهان شما عجیب نیست برای اینکه این نام در حافظه شما با نام دختر گلفروش تشابه معنی و مفهوم پیدا کرده و وقتی اسم گلفروش را به یاد می‌آورید اسم شوالیه دو مزون روز هم که عامل اصلی توطئه دختر گلفروش بوده به خاطر شما می‌آید و هم‌اوست که در رأس توطئه قرار داشت و می‌خواست ماری‌آنتوانت را برباید و خوشبختانه توطئه او قرین با عدم موفقیت گردید. لندی بعد از دیمر گفت: من هم تصدیق می‌کنم که خروج این نام از دهان خانم (اشاره به ژنویو) عجیب نیست زیرا مقارن با نام گلفروش است ولی باید خود را خوب پنهان کند. دیمر گفت: چه کسی باید خود را خوب پنهان کند؟ لندی گفت: شوالیه

دومزونروژ را می‌گویم برای اینکه کمون در جستجوی اوست و پلبس خفیه کمون و عمال تفتیش او افرادی با استعداد هستند و مثل سگ شکاری شامه‌ای تیز دارند. موران گفت: امیدواریم که آنها بتوانند زودتر شوالیه را دستگیر کنند و به او مجال ندهند که باز مبادرت به توطئه‌ای جدید بنماید زیرا ممکن است که این مرتبه توطئه او قرین موفقیت شود. لندی گفت: به فرض اینکه شوالیه دومزونروژ دستگیر نشود و مبادرت به توطئه‌ای جدید کند تصور نمی‌نمایم که بتواند قرین موفقیت گردد و ملکه را از زندان خارج کند. موران گفت: برای چه شما تصور می‌نمایید که او این مرتبه موفق نخواهد شد؟ لندی گفت: برای اینکه این مرتبه ملکه در جایی سکونت دارد که دست شوالیه دومزونروژ به او نمی‌رسد. دیمر گفت: مگر ملکه در کجاست؟ لندی گفت: زندان او را تغییر دادند و او را از قلعه تانبل منتقل به زندان واقعی یعنی زندان کونسیرژری کردند. از شنیدن این حرف ژنویو و دیمر و موران چنان ندایی از حیرت بر آوردند که هر کس دیگر به جای لندی بسود از آن حیرت فوق‌العاده حیرت می‌کرد زیرا می‌فهمید تا انسان نسبت به امری و موضوعی علاقه مستقیم نداشته باشد از وصول اخبار مربوط بدان آن‌طور حیرت نمی‌کند. ولی لندی این شگفت فوق‌العاده و ندای حیرت را امری عادی دانست و تا اندازه‌ای بر خود می‌بالید که توانسته این خبر را به اطلاع آن سه نفر برساند چون از ندای حیرتی که بر کشیدند معلوم بود هنوز از این خبر مطلع نشده‌اند و لندی اولین کسی بوده که این خبر را به آنها رسانیده است. بعد از اینکه حضار از حیرت بیرون آمدند لندی گفت: اینک تصدیق می‌کنید که ملکه و شوالیه دومزونروژ، دیگر باید آرزوی طرح و اجرای نقشه‌های جالب توجه فرار را دور بیندازند زیرا نه کسی می‌تواند از زندان کونسیرژری فرار کند و نه کسی قادر است که محبوسی را از آن زندان فرار بدهد. دیمر در وسط این صحبت ناگهان

نظری به قیافه زنش انداخت و گفت: پناه برخدا، باز رنگ از روی ژنویو پرید و به نظرم باز نزدیک است که حالش برهم بخورد. آنگاه به زنش نزدیک شد و گفت: ژنویو، هر قدر بیدار ماندی کافی است، برخیز و بخواب و با این حال، هر دقیقه که تو بیدار بمانی بیشتر ناراحت خواهی شد.

لندی فهمید که پیشنهاد شوهر به زن برای خواب و استراحت، در واقع به منزله دعوت از لندی برای خروج از خانه است و لذا دیگر معطل نشد و برخاست و گفت: چون خانم کسل است و باید استراحت کند بیش از این مصدع نمی شوم و امیدوارم مرتبه‌ای دیگر که خدمت شما می‌رسم ایشان را سالم و بانشاط ببینم. بعد از اینکه لندی از اطاق خارج شد، موران هم به اتفاق او از منزل خارج گردید و تا انتهای خیابان سن ژاک با لندی رفت. لندی طوری مشغول افکار خود بود که از لحظه‌ای که از خانه دیمر دباغ، به اتفاق موران خارج شد تا موقعی که موران در انتهای خیابان سن ژاک (که از آن طرف وقتی می‌آمدند ابتدای خیابان می‌شد) از او جداحافظی نمود یک کلمه حرف با او نزد و موران هم صحبتی را مطرح نکرد که لندی جواب بگوید. در انتهای خیابان سن ژاک موران به طرف مردی که عنان یک اسب زین کرده را به دست گرفته بود رفت و قدری با او نجوا کرد و سوار بر اسب گردید و لندی باز به مناسبت اینکه غرق افکار خویش بود به این موضوع توجه نکرد.

پس از اینکه موران از او جدا شد، لندی به تنهایی راه خیابان فوسه سن ویکتور را پیش گرفت تا اینکه به نزدیکی رودخانه رسید و واضح است که در شهر پاریس، ما هر دفعه که صحبت از رودخانه می‌کنیم همانا رودخانه سن می‌باشد. لندی به ساحل رودخانه رسید و طول ساحل را گرفت تا اینکه به پل واصل گردید و روی پل ایستاد و سر و صورت را در معرض نسیم قرار داد و به فکر فرو رفت و گاهی به خود می‌گفت: من نمی-

دانسم که آیا هوش و عقل من عوض شده یا اینکه حوادث تغییر کرده، زیرا تا دو روز قبل من حوادث را عادی و کوچک می‌دیدم و اینک همان حوادث مانند اینکه زیر یک ذره بین گذاشته باشند در نظر من بزرگ جلوه می‌کند و چیزهایی در آن به نظر می‌رسد که سابقاً وجود نداشت. من نمی‌توانم بگویم که عقل و هوش من بهتر شده و لذا من حوادث را بزرگتر می‌بینم زیرا برعکس، بزرگ شدن حوادث در نظر من، ممکن است نتیجهٔ ضعف قوای عقلانی من باشد.

يك دسته سرباز كه هنگام شب در گشت بودند

لندی در حالی كه سر و صورت را در معرض نسیم شب قرار داده بود آبهای سیاه رودخانه را كه نزدیک پایة پل می پیچید و گردابی به وجود می آورد و می گذشت نیز تماشا می كرد زیرا این تماشایی است كه تقریباً تمام پاریسیها بدان معتاد می باشند و هر وقت روی یکی از پلهای رودخانه سن قرار بگیرند عبور آب را از زیر پل تماشا می کنند.

در حالی كه لندی عبور آب را تماشا می كرد و مشغول به افكار خود بود صدای پای يك دسته سرباز را شنید كه با قدمهای منظم و آهسته راه می پیمودند و به نظر می رسید كه باید جزو سربازان گشتی باشند زیرا سربازانی كه در گشت هستند، هنگام راه پیمایی منظم و آهسته حرکت می کنند. لندی روی خود را برگردانید و دید يك دسته از سربازان گارد ملی

قدم بر پل گذاشتند و به طرف او می‌آیند و در جلوی سربازان، لندی رفیق خود لورن را شناخت. لورن تا چشمش به لندی افتاد به طرف او دوید و بازوان را گشود برای اینکه دوست خود را در آغوش بگیرد و گفت: بسیار خوشوقتم که تو را بالاخره پیدا کردم برای اینکه این روزها، پیدا کردن تو کاری دشوار شده است. آنگاه این شعر را خواند: «اینک که دوست بسیار وفادار خود را یافته‌ام - یقین دارم که سعادت منظره‌ای تازه پیدا خواهد کرد»^۱.

لندی خواست چیزی بگوید ولی لورن پیشدستی کرد و گفت: این دفعه از شعر خواندن من شاکی مباش برای اینکه این بیت از راسین شاعر معروف است نه از لورن شاعر بی‌هنر و گمنام. لندی گفت: خوب، اینک بگو که اینجا چه می‌کنی و برای چه در این منطقه درگشت هستی؟ لورن گفت: علت گشت من در این منطقه این است که من ریاست این دسته سرباز را که می‌بینی بر عهده گرفته‌ام و عزم دارم که حیثیت متزلزل خودمان را تجدید کنیم و بعد خطاب به سربازان گفت: دوستان، شما می‌توانید قدری استراحت کنید و راجع به کارهای خودتان بایکدیگر صحبت کنید زیرا هنوز هوا کاملاً تاریک نشده و زود است که ما شروع به کار کنیم و من هم از این فرصت استفاده می‌نمایم که قدری با دوست خود، راجع به کارهای خودمان صحبت کنم.

سربازان تفنگها را از روی دوش پایین آوردند و صف نظامی آنها برهم خورد و دور هم جمع شدند و شروع به صحبت نمودند. و لورن به لندی گفت: امروز من در شعبه، دو خبر تازه شنیده‌ام. لندی گفت: این اخبار تازه

۱. مصراع دوم این شعر را این‌طور هم می‌توان ترجمه کرد: «یقین دارم که سعادت من از نوعی تازه خواهد شد» یا «یقین دارم که سعادت من از نوع تازه به من رو خواهد آورد» - مترجم.

كدام است؟ لورن گفت: خبر اول اين بود كه من و تو مورد سوءظن قرار گرفته ايم. لندي گفت: اين خبر براي من تازه نيست زيرا از آن اطلاع داشتم. خبر ديگر چيست؟ لورن گفت: چون تو از اين خبر آگاه مي باشي لذا خبر دوم را براي تو نقل مي كنم و آن اين است كه توطئه موسوم به گل ميخك - اين اسمي است كه براي اين توطئه وضع کرده اند - تحت نظر شواليه دومزون روز اداره شده بود. لندي گفت: اين هم براي من يك خبر تازه نيست براي اينكه از اين خبر هم اطلاع داشتم. لورن گفت: ولي يقين دارم كه از خبر سوم كه من اكنون براي تو نقل خواهم كرد بدون اطلاع هستي. لندي گفت: خبر سوم کدام است؟ لورن گفت: خبر سوم اين است كه توطئه گل ميخك و توطئه حفر نقب در مجاورت قلعه تانپل، هر دو به هم ارتباط دارد.

لندي گفت: اين هم براي من يك خبر تازه نيست زيرا از اين خبر هم اطلاع دارم.

لورن گفت: اكنون كه تو خود كعب الاخبار هستي، توضيح درباره اين خبرها بدون فايده است ولي من يك خبر ديگر هم دارم كه اين مرتبه تصور نمي كنم به اطلاع تو رسیده باشد. لندي گفت: اين خبر کدام است؟ لورن گفت: خبر چهارم اين است كه ما تصميم گرفته ايم امشب شواليه دومزون روز را دستگير كنيم. لندي گفت: اين كار ژاندارمها است و مگر تو وارد ژاندارمری شده ای كه می خواهی او را دستگير نمایی؟ لورن گفت: نه، من ژاندارم نيستم ولي مردی وطن پرست هستم و يك مرد وطن پرست بايد پيوسته متوجه منافع و زيانهای وطن خود باشد و اينك وطن من از اين شواليه دومزون روز ضرر مي بيند براي اينكه اقدامات او سبب شده كه در وطن من هرج و مرج به وجود بياید و چون من يك وطن پرست هستم امر وطن خود را براي دستگيري شواليه دومزون روز اجابت و اجرا

می‌کنم تا اینکه خطر و ضرر او برای وطن من رفع شود.

لندی گفت: با اینکه من یقین دارم که تو مردی میهن‌پرست هستی مع هذا انتظار نداشتم که تو این مأموریت را برعهده بگیری، زیرا قدری با روح و طبع تو مناسبات دارد. لورن گفت: باید بگویم که اولاً من این مأموریت را برعهده نگرفتم بلکه این مأموریت را دیگران به من واگذار کردند و ثانیاً اگر دیگران این مأموریت را به من واگذار نمی‌کردند خود من داوطلب دریافت آن می‌شدم تا اینکه بتوانم به وسیلهٔ يك خدمت برجسته، حیثیت خودمان را که متزلزل گردیده است ثابت و مستحکم نمایم. مسئلهٔ اعادهٔ حیثیت برای ما خیلی اهمیت دارد زیرا نه فقط ضامن امنیت و ادامهٔ حیات و آرامش ماست، بلکه سبب می‌شود که ما بتوانیم در اولین فرصت به اندازهٔ ده انگشت از شمشیر خودمان را در بدن این سیمون کریه‌المنظر و نفرت‌انگیز فرو کنیم. لندی گفت: بسیار خوب، ولی از کجا فهمیدند که شوالیه دوزمون‌روژ در رأس «توطئهٔ نقب» قرار دارد؟ لورن گفت: البته این موضوع محرز نشده ولی به قرینه، استنباط کرده‌اند که عامل توطئهٔ نقب هم باید شوالیه دوزمون‌روژ باشد.

لندی قدری به مسخره گفت: از این قرار، کار شما متکی به قرینه و حدس است نه حقایق. لورن گفت: برعکس، آن قسمت از کار ما که اساسی می‌باشد متکی به حقیقت است نه اوهام. لندی گفت: من خیلی میل دارم بدانم آنجا که متکی به حقیقت می‌باشد کجاست؟ لورن گفت: پس بگذار که از اول برای تو تعریف کنم. لندی گفت: بگو. لورن گفت: به محض اینکه من خبر کشف يك توطئه را در روزنامه خواندم و دیدم نوشته است که هموطن سیمون يك توطئه را کشف کرد - و این روزها این هموطن سیمون ملعون، همه جا و نخود هر آش هست - به راه افتادم که بدانم آیا موضوع این توطئه واقعیت دارد یا نه و آیا نقبی به طرف قلعهٔ تانپل حفر شده است

یا خیر. لندی گفت: آیا این نقب وجود دارد یا نه؟ لورن گفت: بلی، وجود دارد و من آن را با دو چشم خود دیدم. سپس لورن این مصراع از گفته شاعر معروف فرانسوی را خواند که می گوید: «دیدم و با دو چشم خود دیدم، و هر کس بود نام آن را دیدن می گذاشت»^۱.

لورن منتظر بود که لندی باز به شعر خواندن او اعتراض کند اما لندی اعتراضی نکرد و لورن گفت: چرا این مرتبه بر شعر خواندن من اعتراض نکردی؟ لندی گفت: برای اینکه اولاً این شعر از مولیر نویسنده بزرگ فرانسه است و مقام مولیر بزرگتر از آن می باشد که کسی بر اثرش ایراد بگیرد و دیگر اینکه حال شوخی ندارم و نمی خواهم که يك صحبت جدی توأم با شوخی بشود. لورن گفت: برای چه حال شوخی نداری؟ لندی گفت: برای اینکه در این موقع اوضاع قدری وخیم است و من این محیط و اوضاع را برای شوخی مناسب نمی بینم. لورن گفت: اگر انسان در موقعی که اوضاع وخیم است شوخی نکند، پس در چه موقع شوخی بکند؟ لندی که علاقمند به شنیدن مطلب دیگری بود گفت: حرف خود را فراموش نکن، تو می گفتی که خواستی با دو چشم خود ببینی که آیا نقبی که راجع به آن صحبت می شود وجود دارد یا نه. لورن گفت: بلی و من رفتم و آن نقب را دیدم و متوجه شدم که يك نقب بالنسبه طولانی و با وسعت می باشد و از سرداب خانم پلومو آغاز و به خانه ای واقع در خیابان کوردوری منتهی می شود که نمیره اش در نظرم نیست و نمی دانم که آیا خانه نمیره ۱۲ یا ۱۴ می باشد.

۱. این گفته، يك ضرب المثل فرانسوی است و هنگامی به کار برده می شود که گوینده می خواهد تأکید کند که بدون چون و چرا وی موضوعی را دیده و هیچ نوع نظریه مخالف، مانع از این نیست که وی گفته خود را بر کرسی بنشاند زیرا در صحت آن تردید ندارد - مترجم.

لندی گفت: آیا تو خود از این نقب گذشتی و دیدی که به خارج قلعه تسایل منتهی می‌شود؟ لورن گفت: بلی، من خود از این نقب عبور کردم و به انتهای آن که خانه مزبور باشد رسیدم و دیدم که نقب را استادانه حفر کرده‌اند و در وسط نقب، یعنی در طول آن، سه درب آهنی هم نصب نموده بودند که بعد ما برداشتیم و لسی اگر توطئه کنندگان می‌توانستند که ماری‌آنتوانت را بر بایند و وارد این نقب کنند موفقیت آنها حتمی بود برای اینکه این سه در را در قفسای خود می‌بستند و تعاقب کنندگان تا می‌خواستند این درها را بگشایند، آنها ماری‌آنتوانت را به آنجا که باید برسانند رسانیده و از چنگ ما بکلی فرار می‌کردند. لندی گفت: اگر این طور باشد پس چرا سکنه این خانه را که می‌گویی دارای نمره ۱۲ یا ۱۴ بود توقیف نکردند زیرا محال به نظر می‌رسد که سکنه این خانه از احداث این نقب بدون اطلاع بوده‌اند؟ لورن گفت: آنها قصد داشتند که سکنه این خانه را توقیف کنند اما این خانه که مستأجر نداشت هیچ، بلکه دارای دربان و سرایدار هم نبود. لندی گفت: به فرض اینکه چنین باشد این خانه بالاخره صاحبی دارد و می‌بایست که صاحبخانه را توقیف کنند.

لورن گفت: صاحب قدیم خانه، پانزده روز یا سه هفته قبل این خانه را به شخصی فروخت و بدون درنگ رفت و صاحب جدید هم که سه هفته یا پانزده روز قبل آن را خرید ناپدید گردید و همسایه‌ها گرچه صداهایی از آن خانه شنیدند ولی برای آن قایل به اهمیت نشدند زیرا صاحب جدید روزی که خانه را می‌خرید گفته بود که باید به سرعت آن را مرمت نماید و آنها فکر می‌کردند که آن صداها ناشی از تعمیر خانه به وسیله کارگران است. لندی گفت: پس به صاحب این خانه هم دسترسی پیدا نکردند؟ لورن گفت: نه، و در حالی که حیران بودند چه بکنند من رسیدم و سان‌تر را به کناری کشیدم و گفتم مگر این خانه سه هفته یا پانزده روز قبل فروخته نشده است؟

او گفت چرا! گفتم مگر این خانه به وسیله يك دفتر اسناد رسمی فروخته نشده است؟ او گفت چرا! گفتم در این صورت یافتن صاحبخانه جدید اشکالی ندارد و کافی است به تمام دفاتر اسناد رسمی پاریس سری بزنید و تحقیق کنید تا بدانید که معامله مربوط به این خانه در کدام دفتر اسناد رسمی صورت گرفته و همین که دفتر مزبور را پیدا کردید نام خریدار را از روی دفتر ثبت معاملات آنجا پیدا خواهید کرد.

سان تر از این پیشنهاد خیلی خوشش آمد و گفت لورن، تو به من اندرزی گرانها دادی و بعد خطاب به دیگران گفت آیا حیف نیست که چنین مرد وطن پرستی را متهم به بی اعتنائی نسبت به مصالح وطن بنمایند و بعد مرا مخاطب ساخت و گفت لورن، از این لحظه من حاضریم بگویم که حیثیت سیاسی تو اعاده شده است و اگر کسی بعد از این نسبت به تو ظنن شود بدان می ماند که نسبت به من ظنن شده باشد. لندی پرسید: بعد چه شد؟ لورن گفت: بعد، آنها مطابق پیشنهاد من عمل کردند و رفتند و دفاتر اسناد رسمی پاریس را واریسی نمودند و عاقبت در یکی از آنها نام خریدار را پیدا کردند. لندی گفت: و لابد نام خریدار شوالیه دومزون روز بود؟ لورن گفت: نه، خریدار شخصی دیگر است که به احتمال قوی شریك توطئه می باشد و شاید هم از توطئه اطلاع ندارد ولی من احتمال اخیر را ضعیف می دانم. لندی گفت: بعد چه شد؟ لورن گفت: بعد از اینکه نام خریدار مکشوف گردید سان تر به وعده ای که به من داده بود عمل کرد زیرا من از او قول گرفته بودم که مرا مأمور دستگیری او نماید. لندی گفت: ولی تو اکنون می گفتی که قصد داری شوالیه دومزون روز را دستگیر نمایی. لورن گفت: ما همه آنها را دستگیر خواهیم کرد زیرا همه آنها گویا در يك نقطه بسر می برند. لندی گفت: آیا تو شوالیه دو مزون روز را می شناسی؟ لورن گفت: من خوب او را می شناسم. لندی گفت: لابد نشانه های او را در دست

داری.

لورن گفت: بلی، قامت او پنج قدم و سه پوس می‌باشد و چشمهایی آبی‌رنگ و دماغی متناسب و زیبا و ریشی شاه بلوطی دارد، ولی اگر این نشانیها را نمی‌گرفتم باز می‌توانستم که او را توقیف کنم برای اینکه او را می‌شناسم. لندی گفت: مگر او را دیده‌ای؟ لورن گفت: بلی و نه فقط من، بلکه تو هم او را دیدی و آیا آن جوان را به خاطر داری که از خانه‌ای بیرون آمد و به ما کمک کرد و ما را از چنگ آدمکشها نجات داد؟ لندی گفت: آه! آیا شوالیه دوزون‌روژ هم اوست؟ لورن گفت: بلی و بعد از پسکاری که بین او و موسکادنها از يك طرف و آدمکشها از طرف دیگر در گرفت او را تعقیب کردند و در حوالی خیابان کوردری مجاور با قلعه تانپل رد او را گم نمودند و بعید نمی‌دانند که وی به همین خانه که يك سر نقب در آنجاست رفته باشد. لندی گفت: لورن عزیز، ولی من تصور می‌کنم که اگر تو بخواهی مردی را توقیف کنی که وی جان تو و مرا نجات داد، این عمل با جوانمردی وفق نمی‌دهد. لورن گفت: لندی، آیا تو تصور می‌نمایی که او می‌خواست من و تو را نجات بدهد؟ لندی گفت: اگر منظورش این نبود چرا جان خود و رفقایش را به خطر انداخت.

لورن گفت: او و رفقای جوانش در آنجا کمین گرفته بودند که هلوئیز دختر گلفروش را نجات بدهند ولی دیدند که آدمکشها که آنجا ازدحام کرده‌اند و همین طور سربازان ماری، مخالف آنها هستند و لذا به هیئت اجتماع بر آنها تاختند و در ضمن ما هم نجات یافتیم. ولی نظر به اینکه اعمال ما، وابسته به نیت ماست و عمل نيك عبارت از کاری است که متکی به نیت نيك و اراده قبلای باشد و چون موسکادنها برای نجات ما در آنجا مجتمع نگردیده بلکه قصد ربودن هلوئیز را داشتند و ما برحسب تصادف نجات یافته‌ایم، لذا من از اینکه شوالیه دوزون‌روژ را که همان جوان می-

باشد و ریاست موسکادنها را برعهده داشت توقیف کنم نزد نفس خود خجل نخواهم شد و در ضمن راجع به تو هم صحبت کردم. لندی گفت: بسا که صحبت کردی؟ لورن گفت: بسا سان تر صحبت کردم و به او گفتم که تو داوطلب هستی که ریاست دسته سربازانی را که باید برای توقیف شوالیه بروند برعهده بگیری.

لندی پرسید: او چه گفت؟ لورن گفت: او از من پرسید که آیا نسبت به لندی اطمینان داری زیرا من احساس می‌کنم که در این اواخر او قدری معتدل شده و دیگر آن حرارت وطن پرستی اولیه را ندارد و من گفتم تو اشتباه می‌کنی یعنی کسانی که این حرف را به تو می‌زنند اشتباه می‌کنند و لندی به هیچ وجه معتدل نشده و مانند گذشته دارای شور وطن پرستی است. بعد سان تر به من گفت که آیا تو حاضر هستی که از طرف او به من اطمینان بدهی که وی کماکان دارای شور وطن پرستی است و من گفتم بلی حاضریم. سان تر گفت در این صورت من هم موافقت می‌کنم که ریاست این هیئت با لندی باشد و تو هم با او همکاری نمایی. آن وقت من برای پیدا کردن تو به خانه‌ات رفتم ولی تو را در آنجا نیافتم و چون می‌دانستم که در شهر پاریس چند خیابان هست که تو از آنها خیلی می‌گذری این بود که خیابانهای مزبور را تعقیب کردم و اینک خوشوقت هستم که تو را پیدا نمودم و دیگر کاری نداریم جز اینکه جلو برویم زیرا «پیروزی با هلهله و شاد باش - دروازه نصرت را به روی ما می‌گشاید». لورن جملات اخیر را که همانا شعر بود با آهنگ مخصوص خواند و لندی گفت: لورن عزیز، حقیقت این است که من برای انجام این مأموریت حوصله و حال ندارم و بهتر این است که تو بعد از مراجعت به سان تر بگویی که مرا پیدا نکردی. لورن گفت: محال است که من بتوانم این حرف را به سان تر بزنم.

لندی گفت: برای چه؟ لورن گفت: برای اینکه تمام سربازهایی که اینجا

هستند تو را دیدند و اینها گزارش می‌دهند و می‌گویند که تو نخواستی که در این مأموریت شرکت کنی. لندی گفت: تازه این طور هم باشد اشکالی نخواهد داشت و تو ممکن است به سان‌تر بگویی که گرچه مرا دیدی ولی من حاضر به انجام این مأموریت نشدم. لورن گفت: این هم نمی‌شود. لندی گفت: برای چه؟ لورن گفت: برای اینکه اگر تو این جواب را به سان‌تر بدهی در آن صورت يك مرد معتدل نخواهی بود بلکه مردی مظنون جلوه خواهی کرد و او و دیگران نسبت به تو ظنین خواهند شد و لابد می‌دانی که در این دوره وقتی نسبت به کسی ظنین شدند او را از خانه‌اش به زندان می‌برند و از زندان وی را به میدان انقلاب که سیاستگاه هم در آنجاست منتقل می‌نمایند و از او درخواست می‌نمایند که به مجسمه آزادی که در آن میدان وجود دارد سلام بدهد با این تفاوت که دیگران با کلاه خود به آن مجسمه سلام می‌دهند و او باید با سر، سلام بدهد. لندی گفت: لورن عزیز، به فرض اینکه این واقعه اتفاق بیفتد باز من تأثیری نخواهم داشت زیرا در این ایام از زندگی کسل و افسرده شده‌ام.

لورن قهقهه خندید و گفت: لندی، من می‌دانم تو برای چه از زندگی افسرده شده‌ای و علت افسردگی تو این است که بین تو و محبوبیت اختلافی به وجود آمده و شاید از هم قهر کرده‌اید ولی لندی عزیز، حالا موقع این نیست که تو با يك قهر از زندگی سیر شوی بلکه باید مردانگی خود را احراز نمایی کما اینکه هر وقت که آرتمیس از من قهر می‌کند انرژی و فعالیت من مضاعف می‌شود. راستی، یادم آمد، آرتمیس به اندازه يك میلیون مرتبه برای تو سلام می‌رساند و می‌گوید میل دارد که تو را ببیند. لندی گفت: از قول من به آرتمیس بگو که خیلی از او متشکر هستم، خدا حافظ. لورن حیرت‌زده گفت: برای چه خدا حافظی کردی و کجا می‌روی؟ لندی گفت: من می‌روم. لورن گفت: کجا می‌روی؟ لندی گفت: من به منزل

می‌روم. لورن گفت: حالا موقع رفتن به منزل نیست، دوست عزیز، لجاجت را کنار بگذار زیرا این لجاجت سبب محو تو خواهد شد. لندی گفت: هر طور که می‌خواهد بشود. لورن گفت: صبر کن، صبر کن، زیرا من تمام حرفهای سانت را به تو نگفتم. لندی گفت: مگر باز هم چیزهایی گفت؟ لورن گفت: بلی.

لندی پرسید: او چه گفت؟ لورن جواب داد: وقتی به سانت تر پیشنهاد کردم که تو باید رییس هیئت شوی و امشب مأمورین توقیف شوالیه دومزون روز تحت نظر تو انجام وظیفه نمایند سانت تر گفت لورن، خیلی مواظب باش. من گفتم برای چه مواظب باشم؟ سانت تر گفت می‌گویم که مواظب لندی باش. من گفتم آخر برای چه مواظب او باشم؟ سانت تر گفت برای اینکه در این اواخر او را دیده‌اند که زیاد به این محله می‌رود. من از سانت تر پرسیدم که به کدام محله می‌رود و او گفت لندی در این اواخر زیاد به محله‌ای که مکان سکونت شوالیه دومزون روز است می‌رود. لندی که منتظر این حرف نبود بانگی از حیرت بر آورد و گفت: آه! آیا شوالیه دومزون روز در این محله سکونت دارد؟ لورن گفت: ایسن را نمی‌دانم ولی می‌دانم که شریک توطئه او یا دوست او و بالاخره کسی که خانه واقع در جوار قلعه تانپل را خریده در این محله سکونت دارد. لندی گفت: تو می‌دانی که این محله یکی از محلات بزرگ پاریس می‌باشد و چندین خیابان دارد و آیا متوجه شدی که خربدار ایسن خانه در کدامیک از خیابانهای ایسن محله سکونت دارد؟ لورن گفت: بلی و او ساکن خیابان سن ژاک می‌باشد. از این حرف لندی بر خود لرزید در صورتی که به ظاهر علتی وجود نداشت که مرتعش شود.

لندی گفت: آیا می‌دانی این مرد که خانه مزبور را خریداری کرده دارای چه شغلی است؟ لورن گفت: بلی، او دباغ است. لندی پرسید: نام

او چیست؟ لورن گفت: نام او دیمر می باشد. لندی گفت: لورن، حق با تو است و من نباید از قبول این مأموریت استنکاف کنم و بنابراین حاضرم که با شما بروم. لورن گفت: بسیار کار عاقلانه ای می کنی، آیا مسلح هستی یا نه؟ لندی گفت: شمشیر من به کمرم بسته است. لورن گفت: شمشیر کافی نیست و باید تپانچه هم داشته باشی و این دو تپانچه را بگیر و به کمر ببند. لندی گفت: تو که تپانچه های خود را به من می دهی، پس خود چه می کنی؟ لورن گفت: برای من غصه نخور زیرا من دارای قره میناد می باشم. سپس روی خود را به طرف سربازان نمود و گفت: دوستان، موقع به راه افتادن فرا رسیده است. سربازها خود را جمع آوری کردند و صف بستند و لورن با يك فرمان نظامی آنها را به حرکت درآورد.

لورن و لندی در کنار هم حرکت می کردند و جاوی آنها مردی که لباس خاکستری در برداشت راه می رفت و لندی فهمید که وی باید یکی از عمال پلیس باشد و برای راهنمایی می آید. هرچه به خیابان سن ژاک نزدیک می شدند افرادی از زوایای تاریک خیابان جلو می آمدند و گزارش خود را به مرد خاکستری پوش یا عامل پلیس می دادند و عامل پلیس گزارش آنها را می شنید و آنها را پس می فرستاد تا بالاخره به خیابان سن ژاک رسیدند و عامل پلیس دسته سربازان را مستقیم به پشت درب خانه دیمر برد و درب مزبور، همان مدخلی بود که در شب اول که لندی به آن خانه نزدیک گردید، او را دست بسته از آنجا وارد خانه نمودند. در آنجا عامل پلیس گفت: این خانه منزل شوالیه دومزون روژ و دوست او دیمر است و ما از این لحظه به بعد باید احتیاط کنیم که شکارها از دستان فرار ننمایند. سپس گفت: این خانه دارای سه دراست، درب اول همین می باشد که من مقابل آن ایستاده ام، از دو درب دیگر یکی به طرف کوشك باز می شود و درب سوم مدخل بزرگ داخلی این خانه می باشد و من با هفت هشت نفر از درب بزرگ

وارد خانه می‌شوم و شما با چند نفر این در و همچنین دربی را که به طرف کوشك باز می‌شود نگاه دارید که کسی از اینجا فرار ننماید.

لندی گفت: من احتیاج ندارم که در باز شود و از راه در وارد باغچه گردم بلکه از روی دیوار خواهم گذشت و وارد باغچه خواهم گردید و از آنجا خواهم توانست هر چه را که در عمارت اتفاق می‌افتد ببینم. لورن گفت: بسیار خوب و وقتی که وارد باغچه شدی می‌توانی که این در را هم به روی ما باز کنی. لندی گفت: ولی يك مرتبه وارد باغچه نشوید و پشت درب باشید تا وقتی که من شما را صدا بزنم زیرا نباید پشت در را خالی گذاشت و من هر چه در عمارت دیدم به اطلاع شما خواهم رسانید. لورن گفت: از وضع حرف زدن تو پیدا است که این خانه را می‌شناسی؟ لندی گفت: چون من در گذشته می‌خواستم این خانه را خریداری کنم ولی معامله سرنگرفت لذا آن را می‌شناسم.

لندی بعد از اینکه يك مرتبه دیگر توصیه کرد که لورن بیرون را خالی نگذارد و در حالی که عامل پلیس با عسده‌ای می‌رفت که از درب بزرگ وارد خانه شود، خیزی برداشت و روی دیوار قرار گرفت و قبل از اینکه وارد باغچه شود لورن گفت: قدری صبر کن. لندی گفت: آیا با من کاری داری؟ لورن گفت: بلی، می‌خواهم اسم شب را به تو بگویم. لندی گفت: اسم شب چیست؟ لورن گفت: اسم شب ميخك و نقب می‌باشد و در وسط گیرودار، که ممکن است روی بدهد، هر کس را که دیدی از اسم شب بی‌اطلاع می‌باشد توقیف نما و هر که را دیدی که از این اسم شب اطلاع دارد بگذار برود زیرا از دوستان و سربازان خودمان می‌باشد. لندی گفت: بسیار خوب و لحظه‌ای دیگر از دیوار گذشت و قدم به باغچه نهاد.

میخك و نقب

تا وقتی که لندی در کنار لورن و سربازان بود با حد اعلای خودداری
 کوشید که حرفی بر خلاف انتظار از دهان او بیرون نیاید و حرکتی نکند
 که برای دیگران تولید شبهه نماید و وقتی که تنها شد و خود را در باغچه
 بدون اغیار دید عنان فکر را که قرین با تأثر بود رها کرد و به خود گفت:
 لندی، این همان خانه است که تو تصور می کردی آشیانه عشق تو است و
 این همان خانه است که تو در آنجا خود را نيك بخت می دانستی و برای
 فرار از آلام و تأثرات پیوسته به این خانه می آمدی و اکنون بر تو ثابت
 شده که این خانه مسكن يك مشت توطئه چینی و خائن است و آنهایی که تو
 را در این خانه می پذیرفتند بدون تردید قصد داشتند که از وجود تو برای
 پیشرفت هدف و نقشه خود استفاده نمایند و عشق ژنویو هم نسبت به تو یا

از روی ترس بود یا برای فریب دادن. بسا این افکار تساریک، لندی در پناه درختها و تپه‌های گل، آهسته خود را به جایی رسانید که می‌توانست کوشک ژنویو را که محل سکونت دایمی زن جوان بود ببیند و همین که در تاریکی، مقابل کوشک قرار گرفت مشاهده کرد که روشنایی اطاق ژنویو به جای اینکه ثابت باشد متحرک است و زن جوان چراغی به دست گرفته و از یک طرف اطاق به طرف دیگر می‌رود و گاهی آن چراغ را روی بخاری یا میز می‌گذارد و قدری مشغول می‌شود و باز برمی‌دارد و به حرکت در می‌آید. لندی قدری که در اوضاع اطاق دقت کرد دید که روی زمین جامه‌دانهایی دیده می‌شود و رفت و آمد ژنویو آشکار می‌نماید که او مشغول جمع‌آوری ااثاثیه خود می‌باشد و آنها را در جامه‌دانهایی می‌گذارد. بعد در باز شد و مردی وارد اطاق ژنویو گردید. اولین فکری که به خاطر لندی رسید این بود که مرد مزبور باید شوهر ژنویو یعنی دیمر باشد. زن جوان به طرف آن مرد رفت و دستهای او را گرفت و چند لحظه او و آن مرد مقابل هم ایستادند و چیزهای به هم گفتند اما لندی صدای آنها را نمی‌شنید و همین قدر می‌فهمید که هر دو گرفتار تأثر و هیجان هستند و نمی‌توانست بداند که تأثر و هیجان آنها ناشی از چیست. يك لحظه زن جوان دستهای خود را از دست آن مرد بیرون آورد و به طرف بخاری دیواری رفت. این حرکت توجه لندی را به سوی بخاری دیواری جلب نمود و دید که در آنجا آتشی در حال اشتعال است و ژنویو مشتی کاغذ درون آتش انداخت و لندی فهمید که زن جوان مشغول سوزانیدن کاغذهای خود می‌باشد.

بعد از این حرکت، زن جوان باز به سوی آن مرد آمد و دستهای او را گرفت و معلوم بود که کماکان هر دو در حال تأثر هستند. لندی متحیر بود که این مرد کیست که این گونه با ژنویو صمیمیت دارد که این وقت شب وارد اطاق خصوصی زن جوان می‌شود و ژنویو این طور دستهای او را می‌گیرد،

چون لندی بعد از اینکه قامت آن مرد را دید فهمید که وی دیمر نیست، زیرا دیمر مردی بسود بلند قامت و چهار شانه در صورتی که آن مرد متوسط القامه، نزدیک به کوتاه جلوه می نمود. در آنجا که لندی ایستاده بود گرچه داخل اطاق را می دید ولی نه آن طور که می خواست ببیند و پاره ای از وقایع، در برخی از زوایای اطاق، از نظرش پنهان می ماند زیرا پنجره اطاق نسبت به باغچه ارتفاع داشت. برای رفع این نقیصه، لندی که می دانست در آن نزدیکی پیوسته نردبانی وجود دارد نردبان را برداشت و به دیوار تکیه داد و بالا رفت و پشت پنجره قرار گرفت و از آن پس توانست که وضع داخل اطاق را به طوری رضایتبخش ببیند و دیگر هیچ قسمت از زوایای اطاق از نظرش مستور نماند.

در آنجا لندی دید مردی که در اطاق ژنویو حضور دارد نزدیک بیست و هفت و هشت سال از عمرش می گذرد و جوان است و دارای چشمهایی آبی می باشد و نیز در آنجا موضوعی را دید که قبلاً ندیده بود و آن اینکه ژنویو گریه می کند و آن مرد گاهی اشک چشم او را پاک می نماید. از مشاهده این منظره طوری لندی به خشم درآمد که حرکتی بدون اراده کرد و بر اثر این حرکت صدایی برخاست که توجه آن مرد را به سوی پنجره معطوف نمود و لندی با حیرتی هرچه تمامتر دید مرد جوان که با ژنویو صحبت می کند و اشک چشم او را پاک می نماید و وی را تسلی می دهد همان جوان است که در رأس موسکادنها او را از خطر مرگ رهانید. آن مرد با اینکه روی خود را به طرف پنجره برگردانید نتوانست لندی را ببیند برای اینکه لندی در خارج از اطاق یعنی در تاریکی قرار داشت و نور به او نمی تابید، در صورتی که لندی می توانست آن مرد و ژنویو را در روشنایی اطاق ببیند.

ژنویو برای اینکه بداند آیا تمام کاغذها در بخاری سوخته یا نه

دستهای خود را از دست آن مرد بدر آورد و به طرف بخاری دیواری رفت و لندی که دیگر نمی‌توانست تحمل نماید (زیرا یقین داشت که آن مرد عاشق ژنوبو می‌باشد) تحت تأثیر احساسات خشم و غبطه و ناامیدی که در هر مرد عاشق هنگام مشاهده رقیب پیدا می‌شود خیزی برداشت و وارد اطاق گردید. ولی هر قدر که خیز لندی غیر مترقبه بود باز آن جوان که در اطاق حضور داشت زودتر از لندی به حضور او پی‌برد و در همان لحظه که لندی قدم به اطاق گذاشت دو تپانچه روی سینه‌اش قرار گرفت و حال مصمم و نگاه ثابت و دستهای بدون تزلزل جوانی که تپانچه‌ها را روی سینه لندی گرفته بود ثابت می‌کرد که وی از آتش کردن آنها بـا ک ندارد. لندی از بس تحت تأثیر احساسات خشم و غبطه قرار گرفته بود بدون اینکه در فکر جان خویش باشد گفت: آقا، به شما اخطار می‌کنم، آیا شما شوالیه دومزون روز هستید؟ جوان بدون اینکه از این حرف بیمناک شود گفت: به فرض اینکه من شوالیه دومزون روز باشم چه خواهد شد؟

لندی در مقابل آن همه خونسردی و تهور قدری از اعتماد به نفس خویش را از دست داد زیرا این يك قاعده طبیعی است که وقتی ما در قبال افرادی شجاع و مصمم قرار می‌گیریم، می‌فهمیم که نمی‌توانیم تصمیم خود را بر آنها تحمیل نماییم و آن وقت از دو حال خارج نیست، یا اینکه باید نسبت به آنها بی‌طرف باشیم یا اینکه خود ما تحت تأثیر اراده و تصمیم آنها قرار بگیریم.

ولی لندی با اینکه می‌دید شوالیه دومزون روز مردی جدی و مصمم است نمی‌خواست که در قبال او اراده خود را از دست بدهد و گفت: آقا، شما چون مردی شجاع و در نتیجه مردی آرام هستید من میل دارم که دو کلمه با شما صحبت کنم. شوالیه دومزون روز گفت: بفرمایید. ولی تپانچه‌ها را همچنان روی سینه لندی نهاد و از آنجا بر نداشت. لندی گفت: آقا، شما

که اکنون دو تپانچه در دست دارید به سهولت می‌توانید مرا به قتل برسانید اما در آن لحظه که گلوله‌های شما در بدن من فرو می‌رود و قبل از اینکه من بمیرم، فریاد خواهم زد و فریاد من نزدیک هزار نفر مرد شجاع و جسادی را به اینجا خواهد ریخت و در ظرف چند دقیقه از این خانه جز يك تل خرابه باقی نخواهد ماند، و به فرض اینکه شما مرا با خنجر و شمشیر بیه قتل برسانید باز من فرصت خواهم داشت که فریاد بزنم و هزار نفر مرد مسلح که این خانه را احاطه کرده‌اند وارد خواهند شد و شما را به قتل خواهند رسانید و این خانه را ویران خواهند کرد و بنابراین بهتر است که این تپانچه‌ها را از روی سینه من بردارید تا اینکه بتوانم دو کلمه حرف با خانم (اشاره به ژنویو) بزنم.

شوالیه گفت: آیا می‌خواهید که با ژنویو صحبت کنید؟ لندی گفت: بلی. ژنویو هم مانند اینکه از درخواست لندی حیرت کرده گفت: آیا قصد دارید که با من صحبت کنید؟ لندی گفت: بلی خانم. ژنویو که مانند يك مجسمه از سنگ مرمر سفید شده بود به لندی نزدیک گردید و بازوی او را گرفت اما لندی او را عقب زد و گفت: خانم، اینك تصدیق می‌کنم آنچه شما راجع به احساسات قلبی خودتان می‌گفتید درست بود برای اینکه شما واقعاً موران را دوست نمی‌داشتید. ژنویو که متوجه شد این مقدمه به جاهای باریك خواهد رسید گفت: لندی، از شما خواهش می‌کنم که از این مقوله درگذرید. ولسی لندی که نمی‌توانست جلوی خشم و نفرت و حسد خود را بگیرد گفت: خانم، چگونه من می‌توانم از این مقوله صرف‌نظر کنم، شما قلبی را امیدوار می‌کنید و مدتها او را سرگرم می‌دارید و بعد يك مرتبه آن قلب را مانند يك کاسه چینی بر زمین می‌اندازید و می‌شکنید و انتظار دارید کسی که صاحب آن قلب است حتی ناله و شکوه هم نکند. من اکنون دیدم که شما در این اطاق تمام رشته‌های علاقه‌ای که مرا به شما

می‌پیوست پاره کردید و شما می‌گویید از این مقوله در گذرم که مبادا سبب ناراحتی شما گردم. شما به من گفته بودید که موران را دوست نمی‌دارید و این حرف راست بود ولی دیگر به من نگفتید که شوالیه دومزون روز را دوست می‌دارید.

شوالیه گفت: آقا، منظور شما از موران کیست و راجع به کدام موران صحبت می‌کنید؟ لندی گفت: من راجع به موران که شریک آقای دیمر است و در کارخانه دباغی کار می‌کند و متخصص شیمی می‌باشد صحبت می‌نمایم. شوالیه گفت: اگر شما راجع به او صحبت می‌نمایید هم اکنون وی در حضور شماست و بعد از این حرف شوالیه یک موی عاریه را از روی میز مجاور برداشت و بر سر گذاشت و یک جفت عینک سبز رنگ هم بر چشم نهاد و گفت: اینک ببینید آیا کسی که مورد نظر شماست من هستم یا نه؟ لندی بعد از اینکه دانست شوالیه دومزون روز و موران جز یک نفر نیست بیشتر خشمگین شد برای اینکه دریافت که در ماجرای عشق ژنویو، بیشتر آلت دست شده و زیاده‌تر فریب خورده و خطاب به ژنویو گفت: خانم، اینک بر من آشکار شد که موران وجود خارجی نداشت و ندارد و آنچه موجود می‌باشد همانا شوالیه دومزون روز است ولی در اصل موضوع تغییری به وجود نمی‌آید و عشق شما برای نسخه اصلی که همواره پشت نسخه بدلی موران پنهان بود نفرت‌انگیز می‌باشد. شوالیه حرکتی تهدیدآمیز کرد زیرا گفته اخیر لندی توهینی نسبت به او محسوب می‌گردید و لندی گفت: آقای شوالیه، خواهش می‌کنم که بگذارید من چند دقیقه با خانم صحبت کنم و اگر میل دارید که مذاکرات ما را هم بشنوید، مانعی ندارد و خواهید دید که مذاکرات ما بیش از چند دقیقه طول نخواهد کشید.

ژنویو خطاب به شوالیه گفت: قدری آرام بگیرید تا اینکه آقای لندی

هر چه می‌خواهد بگوید. لندی که دریافت شوالیه دیگر ممانعتی نخواهد کرد گفت: خانم، شما از روز اول مرا نسبت به عشق خود امیدوار کردید برای اینکه هر مرتبه که به این خانه آمدم مرا با محبت ظاهری پذیرفتید و تبسمهای دلفریب ساختگی به من تحویل دادید در حالی که دیگری را دوست می‌داشتید و منظور شما از به دام آوردن من این بود که مرا خفیف و مورد مضحکهٔ دوستان و آشنایان کنید و همان‌گونه که از يك آلت بدون اراده استفاده می‌نمایید از من هم برای اجرای مقاصد خود استفاده کنید.

شما نسبت به من مانند هنرپیشه‌ای که روی صحنهٔ تئاتر يك منظره از عشق ساختگی به وجود بیاورد به تصنع ابراز علاقه می‌کردید ولی من از روی سادگی آن را حقیقی فرض می‌کردم و در دل آرزوهای بزرگ می‌پروراندم. ولی طبیعت به کفارهٔ این عمل شما را تنبیه خواهد کرد و تنبیه شما این خواهد بود که شوالیه دوزمون روز که اینجا حضور دارد با تپانچه‌های خود مرا به قتل خواهد رسانید و آن وقت افراد مسلحی که اطراف این خانه هستند هجوم خواهند آورد و چند دقیقهٔ دیگر جسد بیجان او که عاشق شماست مقابل پاهای شما خواهد افتاد و هر گاه کشته نشود و او را دستگیر کنند در سیاستگاه سرش از پیکر جدا خواهد شد.

ژنوبو گفت: خدانکند روزی بیاید که او از این دنیا برود برای اینکه من نسبت به او از صمیم قلب علاقه‌مند هستم ولی نه آن طور که شما، آقای لندی، تصور کرده‌اید. علاقهٔ من نسبت به او ناشی از این است که وی حامی من و خانواده‌ام می‌باشد و تا امروز محبت‌ها و مساعدت‌های فراوانی نسبت به من کرده و اگر من شما را عشق خود بدانم، باید بگویم که او آیین و مذهب من است. لندی گفت: آه، آه، فقط يك زن می‌تواند این طور با جرأت دروغ بگوید و در حالی که نسبت به يك مرد کینه دارد یا اینکه نسبت به وی بی‌اعتناء است ادعای عشق بکند. بعد روی خود را به طرف

شوالیه دومزون روژ کرد و گفت: آقا، برای چه معطل هستید و چرا مرا به قتل نمی‌رسانید؟ شوالیه گفت: چه اصراری دارید که من شما را به قتل برسانم؟ لندی گفت: برای اینکه هرگاه شما مرا به قتل نرسانید من شما را توقیف خواهم کرد و تسلیم عدالت خواهید شد. شوالیه دومزون روژ گفت: حال که شما قصد دارید مرا توقیف کنید و به سیاستگاه هدایت نمایید منم برای مرگ حاضرم و شوالیه پس از حرف تپانچه‌های خود را دور از دسترس خویش، روی میز نهاد.

لندی گفت: شما که مسلح هستید برای چه از جان خود دفاع نمی‌کنید؟ شوالیه گفت: به دو دلیل من از جان خود دفاع نمی‌کنم، دلیل اول این است که شما مردی شجاع و با شهامت هستید و من نمی‌خواهم دست به خون مردی چون شما بیا لایم و دلیل دوم این است که ژنویو شما را دوست می‌دارد و اگر من شما را به قتل برسانم محبوب ژنویو را به قتل رسانیده‌ام در صورتی که میل ندارم بر اثر عمل من، کوچکترین نیشی بر قلب نازک ژنویو وارد بیاید. زن جوان دستها را به هم جفت کرد و خطاب به شوالیه گفت: آه که شما چقدر جوانمرد و نیک فطرت هستید و حقاً درخور آن می‌باشید که جوانمردان دنیا از شما درس مردانگی و گذشت و وفاداری را بیاموزند. لندی حیرت‌زده گاهی ژنویو و زمانی شوالیه را می‌نگریست و نمی‌دانست چه بگوید و چه بکند تا اینکه شوالیه گفت: آقسای لندی، من میل دارم که به اطاق خود بروم و تنها باشم ولی به شما قول شرف می‌دهم که فرار نخواهم کرد بلکه می‌روم که يك عکس را پنهان نمایم. لندی نظری به دیوار اطاق که به طور معمول عکس ژنویو در آنجا بود انداخت و دید عکس زن جوان در جای همیشگی خود می‌باشد پس معلوم می‌شود که شوالیه عکسی دیگر را می‌خواهد پنهان نماید.

شوالیه توجه لندی را به طرف آن عکس دید و دانست که لندی در

چه فکر می‌باشد و برای اینکه او را مطمئن کند که فرار نخواهد کرد و
 یحتمل برای اینکه حس جوانمردی لندی را تحریک نماید گفت: آقا، با اینکه
 من می‌دانم که شما يك مرد انقلابی و جمهوریخواه هستید مع هذا چون اطلاع
 دارم که قلبی پاك دارید و واجد صفات مردانگی هستید این عکس را به شما
 نشان می‌دهم. آن‌گاه شوالیه از روی سینه خود عکسی را که در يك قاب
 كوچك جا داده بودند و روپوشی از بلور داشت و به زنجیری باریك
 آویخته بود بیرون آورد و گفت: آقای لندی، عکسی که می‌خواهم پنهان کنم
 این است. لندی نظری به آن عکس انداخت و دید که تصویر
 ماری آنتوانت ملکه سابق فرانسه می‌باشد و سر را پایین انداخت و دست
 را روی قلب گذاشت و شوالیه گفت: آقا، من اینك به اطاق دیگر می‌روم که
 این عکس را پنهان نمایم و هر لحظه که شما خواستید مرا توقیف نمایید در
 بزنید و من بیرون خواهم آمد و مقاومتی نخواهم کرد برای اینکه دیگر به
 زندگی علاقه ندارم، زیرا من زندگی را برای این می‌خواستم که بتوانم ملکه
 خویش را نجات بدهم و چون دیگر این قدرت از من سلب شده ادامه
 زندگی برایم بدون فایده است.

وقتی شوالیه از اطاق خارج شد که به اطاق دیگر برود لندی برای
 ممانعت از خروج وی، حرکتی نکرد و به محض اینکه وی خارج گردید
 ژنویسو دوید و مقابل لندی زانو زد و دستها را به هم وصل کرد و گفت:
 لندی، من از شما درخواست بخشایش دارم، من برای تمام بدیهایی که به
 شما کرده‌ام و برای تمام فریبهایی که شما را دادم از شما استدعای عفو
 می‌کنم و این عفو را به نام بدبختی‌هایی که تحمل کردم و اشکهایی که
 ریختم از شما می‌خواهم زیرا من، لندی، بسیار رنج کشیدم و بدبختیهای
 بی‌شمار را تحمل کردم و شوهرم هم امروز صبح رفت و تصور نمی‌کنم که
 دیگر من بتوانم او را ببینم و لسی آنچه مسلم می‌باشد این است که وی

مراجعت، نخواهد کرد و اکنون برای من غیر از يك دوست غمخوار، بلکه يك برادر غمگسار، كه همانسا شوالیه باشد باقی نمانده و او را هم شما می‌خواهید به قتل برسانید. لندی زن جوان را از كف اطاق بلند کرد و گفت: خانم، این واقعه كه شما مشاهده می‌کنید جزو سرنوشت و مقدرات است و اینك در این کشور هر كس گرفتار سرنوشت خود می‌باشد و این سرنوشت گاهی او را به طرف عزت و جلال و موفقیت و زمانی به سوی مرگ می‌کشاند. شوالیه دومزون‌روژ هم از این قاعده مستثنی نیست و سرنوشت كه مدتی با او روی مساعدت نشان می‌داد اکنون از در مخالفت درآمده و او چاره‌ای ندارد جز اینکه مطیع حکم تقدیر خود باشد.

ژنویو گفت: آيا منظور شما از این حرف این است كه شوالیه باید كشته شود؟ لندی گفت: بلی. زن جوان گفت: آه، آقای لندی، آيا این شما هستید كه این حرف را می‌زنید و آيا شما هستید كه فتوای مرگ شوالیه را صادر می‌نمایید؟ لندی گفت: نه خانم، من فتوای مرگ شوالیه را صادر نمی‌كنم بلکه قضا و قدر فتوای مرگ او را صادر می‌كند و اوست كه می‌گوید شوالیه باید بمیرد. ژنویو گفت: من تصور نمی‌كنم كه حكم قضا و فرمان قدرمبنی بر مرگ شوالیه باشد برای اینکه قضا و قدر هنوز حكم قطعی خود را صادر ننموده به دلیل این كه شما می‌توانید جریان سرنوشت شوالیه را تغییر بدهید و آنچه را به ضرر اوست به نفع او بكنید. لندی گفت: خانم، من نمی‌توانم جریان سرنوشت را تغییر بدهم مگر اینکه از شرافت خود صرف‌نظر كنم و سوگند و فساداری خود را نسبت به وطن و حكومت قانونی آن زیر پا بگذارم. ژنویو گفت: هرگز يك فرد باعاطفه و وجدان، شما را مورد ملامت قرار نخواهد داد كه چرا راضی به مرگ يك نفر نشدید و جان مردی را نجات دادید و اگر شما چشمهای خود را روی هم بگذارید و شوالیه را ندیده بگیرید او نجات خواهد یافت. لندی گفت: به فرض اینکه

من چشمهای خود را روی هم بگذارم شوالیه نجات پیدا نمی کند برای اینکه خانه شما در حال حاضر محصور است و هیچ کس نمی تواند از این خانه خارج شود مگر اینکه اسم شب داشته باشد. ژنویو گفت: لندی، آیا شما این اسم شب را می دانید؟ لندی گفت: البته که می دانم. زن جوان يك قدم به لندی نزدیک شد و گفت: لندی، این اسم شب را به من بگوئید. لندی مانند اینکه بر سر يك دوراهی قرار گرفته، خود را بین عشق و وظیفه، بین خواهش دل و حکم عقل متحیر می دید، سر را پایین انداخت و لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد يك مرتبه سر برداشت و با صدایی که شبیه به ناله بود گفت: ژنویو، ژنویو، آیا می دانی که از من چه درخواستی می کنی؟ آیا می دانی که اجابت درخواست تو مستلزم این است که من از شرافت و حیثیت و مال و خانواده و وطن خود صرف نظر کنم زیرا بعد از قبول این درخواست محال است که من بتوانم در فرانسه بمانم؟ آیا تو که این درخواست را از من می نمایی در عوض به من چه خواهی داد تا اینکه من بتوانم لااقل خود را قایل کنم که بدون علت مال و حیثیت و شرافت و وطن خود را فدا نکرده ام؟ ژنویو گفت: لندی، تو اول خواهش مرا بپذیر و بعد از آن، هر چه می خواهی از من بخواه و به تو اطمینان می دهم که از دادن جان هم مضایقه نخواهم کرد. لندی گفت: ژنویو، من اکنون در لب مغاک بدنامی ایستاده ام و به محض اینکه درخواست تو را پذیرفتم در ایسن مغاک سرنگون، و غرق در منجلاب بی آبرویی خواهم شد و لذا باید بدو از طرف تو اطمینان داشته باشم و اینک بگو که آیا شوالیه را دوست می داری یا نه؟ ژنویو گفت: من خداوند را به شهادت می طلبم که شوالیه را فقط مانند يك برادر دوست می دارم و او هم مرا مانند خواهر دوست می دارد.

لندی گفت: ژنویو، آیا مرا دوست می داری یا خیر؟ ژنویو گفت: صدایی که اظهارات مرا در این موقع می شنوند می داند که شما را از جان

و دل دوست می‌دارم. لندی گفت: اگر من درخواستی را که شما از من می‌کنید بپذیرم آیا حاضر هستید که خویشاوندان و اقربای خود را ترك نمایید و با من فرار کنید؟ زن جوان متزلزل و مردد شد و لندی که تزلزل و تردید او را دید گفت: آه، دیدی که حاضر نیستی با من فرار کنی؟ دیدی که تو هم به حیثیت و خویشاوندان خود علاقمند می‌باشی؟ زن جوان که در این موقع به لندی تکیه داده بود نتوانست که بر سر پا بایستد و به زمین افتاد و در حالی که دستهای خود را به هم می‌پیچید گفت: لندی، هرچه تو بگویی همان را خواهم کرد و هرچه دستور بدهی اطاعت خواهم نمود. لندی گفت: ژنوبو، آیا قول می‌دهی که از آن من باشی؟ زن جوان که نفسش از شدت اضطراب به شماره افتاده بود گفت: آری، آری، هر وقت که تو بخواهی من از آن تو خواهم شد. لندی گفت: من فقط به قول تو نمی‌توانم اکتفا کنم و لازم است که به مسیح سوگند یاد نمایی که از آن من خواهی بود.

زن جوان دست را دراز کرد و گفت: به حضرت مسیح سوگند یاد می‌کنم که از آن شما باشم و در حالی که قطرات درشت اشک از چشمهای او فرو می‌چکید گفت: ای حضرت مسیح، تو که يك مرتبه زن بد عملی را عفو کردی امیدوارم که مرا هم عفو کنی.^۱ لندی گفت: خانم، این نوع ایراد سوگند رسمیت و قوت ندارد و من این سوگند را قبول نمی‌کنم. ژنوبو گفت: خداوندا، به تو سوگند یاد می‌نمایم که زندگی خود را اختصاص به

۱. این موضوع اشاره به واقعه‌ای است که در کتاب مذهبی عیسویان نوشته شده و می‌گویند که حضرت مسیح زن زانیه‌ای را عفو نمود و او را اندرز داد که توبه کند و در همین قسمت است که حضرت مسیح به اطرافیان خود گفت «اگر قصد دارید این زن را سنگسار نمایید هر کس که در زندگی مرتکب گناه نشده سنگ اول را به طرف او پرتاب نماید» و کسی جرأت نکرد سنگ بیندازد - مترجم.

موريس اندی بدهم و هرگاه وی دوست و حامی من شوالیه دو مزونروژ را نجات بدهد با لندی زندگی کنم و با او بمیرم، و در صورت لزوم برای او بمیرم و جان خود را فدای حفظ جان او بکنم. لندی گفت: بسیار خوب، این سوگند کافی است و من شوالیه را نجات خواهم داد. آنگاه به طرف اطاقی که شوالیه در آنجا بود رفت و گفت: آقا، آیا صدای مرا می شنوید؟ شوالیه گفت: بلی. لندی گفت: لباس دباغی خود را بپوشید و خود را به شکل موران دریاورید و من قولی را که به من داده بودید مبنی بر اینکه فرار نمی نمایید به شما پس می دهم و شما می توانید فرار کنید و جان خود را نجات بدهید. سپس به زنویو گفت: خانم، اسم شب امشب هم که از من خواسته بودید این است «میخک و نقب».

لندی که دیگر نمی خواست در آن اطاق که وی به وطن و سوگند وفاداری خود نسبت به رژیم حکومت فرانسه خیانت کرده بود باقی بماند، از پنجره جستن کرد و وارد باغچه گردید.

تفتیش در منزل مرد دباغ

وقتی که لندی وارد باغچه شد به محلی رفت که در آغاز ورود به باغچه، در آن شب، آنجا قرار گرفته بود و اطاق ژنویو را می‌پایید. برای لندی خیلی خوب شد که زودتر از اطاق ژنویو برگشت و ژنویو هم کاری صواب نمود که چراغ اطاق خود را خاموش کرد و به اطاق شوالیه رفت، زیرا چند لحظه بعد از اینکه لندی در جای خویش قرار یافت عامل پلیس و لورن و چند نفر از سربازان مسلح وارد باغچه شدند و به طرف لندی آمدند و گفتند: شما چه کردید؟ لندی گفت: به طوری که می‌بینید من در پاسگاه خود هستم. لورن گفت: آیا واقعه‌ای تازه اتفاق نیفتاد؟ آیا کسی از اسم شب استفاده نکرد یعنی شما کسی را ندیدید که از اسم شب استفاده کند؟ لندی از این سؤال خوشوقت گردید زیرا می‌توانست در جواب

بگویند کسی از اسم شب استفاده نکرد بدون اینکه دروغ گفته باشد و همین طور هم جواب داد. عامل پلیس گفت: برای ما محرز است که شوالیه دومزون روز در این خانه می باشد زیرا مجموع گزارش افراد پلیس ما گواهی می دهد که شوالیه يك ساعت قبل از خارج وارد این خانه شده و بیرون نرفته است.

لورن از عامل پلیس پرسید: آیا شما می دانید که در این خانه اطاق شوالیه دومزون روز در کجاست؟ عامل پلیس گفت: بلی، اطاق شوالیه در کنار اطاق زوجه دیمر واقع شده و بیش از يك راهرو با آن فاصله ندارد. لورن گفت: آه! اگر این طور باشد معلوم می شود که شوالیه دومزون روز در این خانه يك وسیله تفریح هم دارد. عامل پلیس گفت: بلی، شوالیه دومزون روز اوقات خود را در این خانه بکلی تلف نمی کرد و هر وقت که نمی توانست از خانه بیرون برود در اینجا، خیلی به او بد نمی گذشت. این حرفها خون را در عروق لندی به جوش می آورد اما دندان بر جگر گذاشت و تصمیم گرفت که اعتراضی نکند زیرا اگر يك کلمه به طرفداری ژنویو یا شوالیه دومزون روز می گفت مظنون می شد. لورن گفت: من تعجب می کنم که دیمر چگونه این وضع را تحمل می کرد و رضایت می داد که يك مرد اجنبی در کنار اطاق زن او سکونت اختیار نماید؟ عامل پلیس گفت: لابد این موضوع را وسیله ای برای کسب افتخار می دانست و بدان مباحثات می نمود.

لندی برای اینکه رشته این صحبت را قطع کند گفت: خوب، بالاخره چه تصمیمی گرفتید و اکنون چه باید کرد؟ عامل پلیس گفت: تصمیم ما این است که مستقیم به طرف او برویم و او را در اطاقش و شاید در خوابگاهش دستگیر کنیم. لندی گفت: آیا یقین دارید که وی از این واقعه بی اطلاع است؟ عامل پلیس گفت: بلی، مزون روز به هیچ وجه از این واقعه اطلاع ندارد و

به طور حتم غافلگیر خواهد شد. لورن گفت: آیا می‌دانید که نقشهٔ ساختمان این خانه چگونه است؟ مرد خاکستری پوش گفت: بلی هموطن، ما نقشهٔ این خانه را در دست داریم و ایمن پنجره که اکنون مقابل ما دیده می‌شود پنجرهٔ اطاق زوجهٔ دیمر است و مقابل اطاق زن دیمر راهرویی است که در انتهای آن، اطاقی دیگر واقع شده و مزدور اشراف خائن، در آن اطاق سکونت دارد. لورن گفت: حال که هموطن با این دقت از وضع این خانه اطلاع دارد، ما نباید معطل شویم و باید فوراً اقدام کنیم... به راه بیفتید. لندی گفت: آیا خیابانها تحت نظر گرفته شده که کسی نتواند فرار کند؟

این سؤال لندی که در آن موقع قدری جنبهٔ خود شیرینی داشت مخصوصاً بر زبان آورده شد و منظور لندی این بود که اگر سوءظنی متوجه اوست رفع شود و عامل پلیس جواب داد که تمام خیابانها و چهارراهها و پلها و کوچه‌ها و بالاخره هر معبر و مخرجی که ممکن است از آنجا فرار کنند اینک تحت نظر می‌باشد. قلب لندی از این جواب به تکان درآمد زیرا بعید نبود که خیانت او بدون فایده گردد و او نتواند که ژنویو را از آن خود نماید. لندی می‌دانست که عشق ژنویو پاداش فرار شوالیه دومزور روز است و هرگاه شوالیه دستگیر شود ژنویو حاضر نخواهد بود عشق خود را به وی تسلیم نماید و جوان عاشق می‌ترسید که در آن شب خیانت او بدون فایده گردد و شوالیه دستگیر شود. مردی که عضو پلیس بود خطاب به لورن گفت: خوب، اینک بگویید که شما برای دستگیری او چند نفر با خود برمی‌دارید؟ لورن گفت: ما احتیاج به چند نفر نداریم و من و لندی برای دستگیری شوالیه کفایت می‌کنیم. لندی، آیا این طور نیست؟ لندی گفت: البته که همین طور است. عامل پلیس گفت: آقایان، از این حرف معذرت می‌خواهم، آیا شما واقعاً علاقه دارید که شوالیه را دستگیر کنید یا نه، و هرگاه علاقه به دستگیری او دارید احتیاط را از دست ندهید.

لورن مانند اینکه از رفیق خود لندی اطمینان ندارد روی خویش را به طرف او نمود و گفت: البته که ما علاقه داریم او را دستگیر کنیم. لندی، مگر شما اصرار ندارید که شوالیه دستگیر شود؟ لورن از این جهت این سؤال را از لندی کرد که سوءظنی که احساس می نمود نسبت به آنها به وجود آمده، یا ممکن است به وجود بیاید از بین برود چون لورن می دانست که اگر آن دو بتوانند که شوالیه را دستگیر نمایند دیگر از هر گونه سوءظن مصون هستند و بدان می ماند که جامه ای از نیک نامی بر تن کرده باشند زیرا هیچ کس جرأت نمی کند که راجع به میهن پرستی و خلوص عقیده دو نفر که موفق به توقیف شوالیه دوزمون روزگردیده اند تردید نماید. عامل پلیس که سؤال لورن را از لندی شنید و دید که لندی در جواب، به علامت ایجاب و تصدیق سر را تکان داد، گفت: آقایان، چون شما واقعاً علاقه مند هستید که شوالیه را دستگیر کنید لذا به جای اینکه دو نفر هستید بهتر این است که سه نفر بشوید و به جای سه نفر بهتر این است که چهار نفر باشید زیرا شوالیه هر شب يك شمشیر زیر نازبالش و دو تپانچه کنار تخت خواب روی میز دستی می گذارد و چون بسیار منتهور است همین که احساس کرد برای دستگیری او آمده اند شلیک خواهد نمود.

یکی از سربازان دسته لورن گفت: این هموطن راست می گوید و ما باید به هیئت اجتماع وارد اطاق او شویم که او بداند هرگونه مقاومت بدون فایده است و آن وقت اگر تسلیم شد او را برای گیوتین ذخیره خواهیم کرد و اگر تسلیم نشد او را قطعه قطعه خواهیم نمود. لورن که دید طرفداران اقدام دسته جمعی زیاده تر از طرفداران اقدام فردی یا دو نفری هستند گفته سرباز مزبور را تصدیق کرد و گفت: بسیار خوب، همه به اتفاق وارد اطاق شوالیه خواهیم شد و او را دستگیر خواهیم کرد. اینک خبردار... پیش... رو... سربازان و لورن و لندی و نماینده پلیس به حرکت درآمدند و لورن

گفت: اینک آیا از پنجره وارد اطاق او خواهیم شد یا از در؟ نماینده پلیس گفت: به عقیده من اگر از در برویم بهتر است زیرا امیدواری داریم که کلید در را در سوراخ قفل بیابیم و در را بگشاییم ولی ورود از راه پنجره، مستلزم شکستن آن می باشد و صدای شکستن شیشه و غیره شوالیه را بیدار خواهد کرد. لورن گفت: بسیار خوب، از راه در می رویم و چون هنوز لندی شمشیر خود را از نیام بیرون نیاورده بود لورن گفت: لندی، شمشیر خود را آماده کنید.

لندی مثل اینکه در وسط يك خطا یا گناه بزرگ غافلگیر شده باشد از جا جست و به سرعت شمشیر را از نیام بیرون کشید. فقط لورن که به اخلاق و عادات لندی آشنا بود این حرکت غیر منتظره را دید و دیگران متوجه نشدند. نماینده پلیس برای راهنمایی به اتفاق لورن جلو می رفت و اول از پلکانی گذشتند و بعد وارد سرسرایي شدند و آنجا لورن که در را لمس می کرد با مسرت گفت: آه، کلید در سوراخ قفل است. نماینده پلیس گفت: پس معطل نشوید و در را باز کنید و لورن آهسته، کلید را در سوراخ قفل گردش داد و در باز شد و گفت: وارد شدیم. نماینده پلیس گفت: هنوز وارد اطاق شوالیه نشده ایم و بر طبق اطلاعات من اینجا آپارتمان خانم دیمر است. لورن گفت: آیا برای حصول اطمینان بهتر این نیست شمعهایی را که با خود آورده ایم بیفروزیم؟ نماینده پلیس گفت: جریان هوا شمع را خاموش می کند ولی مشعل خاموش نمی شود و من بر حسب احتیاط چند مشعل با خود آورده ام. پس از این گفته، نماینده پلیس دو مشعل از دست دو نفر از سربازان گرفت و با آتشی که در بخاری دیواری اطاق به نظر می رسید مشعل کرد و یکی از دو مشعل را به دست لندی و دیگری را به دست لورن داد. نور مشعلها آن نقطه را روشن کرد و نماینده پلیس گفت: ملاحظه کنید، من اشتباه نکرده بودم و اینجا، دو در به نظر می رسد که یکی به طرف اطاق

خواب خانم دیمر و درب دیگر به طرف راهرو گشوده می‌شود. لورن گفت: از در راهرو جلو برویم. آن در چون قفل نبود به سهولت باز شد و وارد راهرو گردیدند. هر دفعه که لندی به خانه دیمر می‌آمد آن در را می‌دید، ولی هرگز به فکر نیفتاده بود که آن در، به کدام طرف گشوده می‌شود زیرا وقتی لندی وارد خانه دیمر می‌شد برای او جز اطاق ژنویسو هیچ نقطه در خور توجه نبود و فقط در آن شب متوجه گردید که آن در به طرف آپارتمان شوالیه باز می‌شود. ولی وقتی به پشت در آپارتمان شوالیه رسیدند لورن گفت: این مرتبه کلید در سوراخ در نیست و باید به طرزی دیگر وارد اطاق گردید. عامل پلیس گفت: معطلی جایز نمی‌باشد و باید در را بشکنیم و داخل شویم. برحسب اشاره نماینده پلیس، چهار نفر از سربازان قنداقهای تفنگ را بلند کردند و به محض اینکه عامل پلیس دست را فرود آورد قنداقها را روی در کوبیدند و درب اطاق درهم شکست. نماینده پلیس بانگ زد: تسلیم شو، و گرنه به قتل خواهی رسید. ولی کسی به این اخطار جواب نداد.

چون پرده‌های تختخواب، آن را از نظر پنهان می‌کرد هنوز معلوم نبود که آیا کسی روی تختخواب هست یا نه و نماینده پلیس خطاب به سربازان گفت: تختخواب را هدف سازید و به محض اینکه تپانچه‌ای در دست او دیدید معطل نشوید و شلیک کنید. لندی به امید اینکه شوالیه روی تختخواب است و تپانچه یا شمشیر خود را در دست دارد و اولین ضرب شمشیر، یا نخستین گلوله تپانچه عاید او خواهد شد داوطلب گردید که برود و پرده‌های تختخواب را عقب بزند و پیش از آنکه دیگران او را از این حرکت منع نمایند دوید و پرده‌ها را عقب زد ولی در پشت پرده و روی تختخواب کسی نبود. لورن گفت: خیلی عجیب است، هیچ کس در اینجا حضور ندارد. لندی گفت: به نظرم فرار کرده است. نماینده پلیس گفت: هموطنان، اونمی-توانست فرار کند و به طور حتم اینجا، یعنی در این خانه است برای اینکه

يك ساعت قبل ورود او را به این خانه دیده‌اند و بنابراین باید جستجو کرد و او را یافت.

لورن چند نفر از سربازان را با يك مشعل جلو ی آپارتمان شوالیه گماشت که کسی نتواند از آنجا فرار نماید و خود با مشعل دیگر به اتفاق لندی شروع به تفتیش آپارتمان کرد و نه فقط اطاق خواب و اطاق لباس و توالت و اشکافها و غیره را بازرسی نمود بلکه نقاطی را که يك انسان محال بود بتواند در آنجا مخفی شود تفتیش کرد و بالاخره گفت: متأسفانه در اینجا کسی نیست و اگر هم بوده فرار کرده است. نماینده پلیس گفت: چون در اینجا نیست ناچار در اطاق خانم دیمر می‌باشد و باید برویم و آن اطاق را تفتیش کنیم. لندی گفت: هموطنان، اطاق يك زن را که حریم اوست محترم بشمارید. لورن گفت: البته ما اطاق خانم دیمر و هکذا خود خانم دیمر را محترم خواهیم شمرد ولی در عین حال آن را مورد تفتیش قرار خواهیم داد. چون در زبان فرانسوی ضمیر اشاره «آن» از لحاظ قواعد دستور زبان طوری است که هم شامل اطاق و هم شامل زن می‌شود یکی از سربازها از این تشابه و تجانس استفاده کرد و خواست که به تصور خود يك شوخی ملیح کرده باشد و غافل از این بود که يك شوخی رکیک می‌کند و گفت: لابد مقصود شما از آن، همانا زوجه دیمر است که باید مورد تفتیش قرار بگیرد.

لندی دندانها را روی هم فشرد که مبادا بدون اراده چیزی از دهان او خارج شود و لورن خطاب به سرباز مزبور گفت: نه، مقصود من از آن، همانا اطاق می‌باشد و تفتیش اطاق برای ما کافی است. لندی گفت: حال که می‌خواهید اطاق را تفتیش کنید اجازه بدهید که من جلو بروم. لورن گفت: البته شما که فرمانده کل هستید باید جلو بروید. آن عده از آپارتمان شوالیه مراجعت کردند و چند نفر را که مقابل آپارتمان مزبور بودند همانجا

گماشتند که هر گاه شوالیه از آنجا خارج گردد او را دستگیر کنند، گوا اینکه می دانستند که وی در آن آپسارتمان نمی باشد. لندی به اطاق خواب ژنویو نزدیک شد و چون این اولین مرتبه بود که به آن اطاق نزدیک می گردید، قلب وی در سینه شروع به تپیدن کرد. دست لندی به طرف کلیدی که در سوراخ قفل بود دراز شد ولی تردید داشت که در را بگشاید یا نه. لورن گفت: برای چه معطل هستی و چرا در را نمی گشایی؟ لندی گفت: فکر می کنم که شاید هموطن دیمر عریان و خوابیده باشد. لورن گفت: به فرض اینکه عریان و خوابیده باشد لابد پتویی روی خود انداخته زیرا هنوز هوا سرد است و بدون بالاپوش، نمی توان خوابید و ما نظری به روی تختخواب و زیر تختخواب و اطراف آن و سایر نقاط اطاق خواهیم انداخت و از او خدا حافظی و مراجعت خواهیم کرد.

نماینده پلیس گفت: نه هموطن، ما از او خدا حافظی نخواهیم نمود و مراجعت نخواهیم کرد بلکه بعد از اینکه وی را توقیف نمودیم مراجعت خواهیم نمود، برای اینکه زوجه دیمر یکی از اشراف است و همه می دانند که وی در تسوطة دختر تیزون شریک بود و از عمال شوالیه دو مزون روز می باشد. لندی گفت: چون شما می خواهید این زن را توقیف کنید پس خودتان داخل اطاق شوید زیرا من زنها را توقیف نمی کنم. نماینده پلیس نظری تند به لندی انداخت و سربازها زیر لب شروع به غرغر کردند ولی لورن به هوا خواهی لندی برخاست و گفت: اینک که شما غرغر می کنید پس علیه دو نفر اعتراض نمایید برای اینکه من هم با نظریه لندی موافق هستم و زنها را توقیف نمی کنم. لورن این را گفت و قدمی به عقب گذاشت ولی نماینده پلیس که بیش از این تأخیر را جایز نمی دانست به در نزدیک شد و کلید را به حرکت درآورد و وارد اطاق گردید. در آن اطاق دو شمع، درون يك شمعدان که روی میز دستی کنار تختخواب نهاده بودند می سوخت

و روی تختخواب کسی به نظر نمی‌رسید. عامل پلیس حیرت زده گفت: اطاق خالی است و کسی در اینجا وجود ندارد. لندی مثل اینکه خبری عجیب شنیده گفت: آه! آیا اطاق خالی است؟ پس این زن کجا رفته است؟ لورن که در بین آن عده بهتر از همه متوجه گفتار و حالات لندی بود بعد از این حرف با تعجب دوست خود را نگریست چون از لحن او فهمید که لندی ناپدید بودن ژنویو را طوری دیگر تلقی کرده است. نماینده پلیس گفت: هموطنان، نگذارید وقت تلف شود، جستجو نمایید و آنها را پیدا کنید و خود او و لورن و سربازها شروع به تفتیش منزل کردند و به هر قسمت که قدم می‌گذاشتند دو یا سه نفر نگهبان می‌گماشتند که هر گاه بعد از بازگشت آنها فراریان از آن قسمت خارج گردیدند دستگیر شوند. لندی هم مانند دیگران با دقت آن خانه را مورد کاوش قرار می‌داد زیرا برای او هم ناپدید بودن ژنویو يك معما شده بود ولی هرچه بیشتر برای یافتن شوالیه دومزون روز و ژنویو کاوش کردند کمتر آن دو را یافتند. ناگهان از خارج خانه، صدای يك دسته سرباز به گوش رسید که بعد از گفتن اسم شب وارد باغچه شدند و شخصی که پره‌های بلند بر کلاه خود زده بود پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد. آنهایی که در داخل خانه بودند آن مرد را شناختند و دانستند که سان‌تر است و سان‌تر به لورن گفت: خوب، خائن کجاست؟ لورن گفت: کدام خائن را می‌گویید؟ سان‌تر از این پرسش اخم کرد و گفت: به شما می‌گویم که خائن را چه کردید و شوالیه دومزون روز در کجاست؟ لورن گفت: هموطن، من هم می‌خواهم همین سؤال را از شما بکنم زیرا چون سربازان شما در خارج بودند به طور قطع او را دستگیر کرده‌اند ولی ما او را در این خانم نیافتیم. سان‌تر خشمگین، بانگ برآورد: آیا گذاشتید که او فرار کند؟ لورن گفت: هموطن، ما اصلاً او را پیدا و دستگیر نکردیم تا بگذاریم فرار کند. سان‌تر گفت: چطور او را

دستگیر نکردید؟ لورن گفت: ما وقتی وارد این خانه شدیم که او را دستگیر کنیم او در اینجا نبود و به همین جهت من فکر کردم که شما، که در خارج از خانه بودید او را دستگیر کرده‌اید. سان‌تر گفت: اگر او را پیدا نکردید پس چطور برای من پیغام فرستادید که به کمک شما بیایم؟ لندی با شگفت پرسید: آیا ما برای شما پیغام فرستاده بودیم که به کمک ما بیایید؟ سان‌تر گفت: آری، مگر شما این مرد را که عینک سبز و لباس خرمایی داشت نزد من فرستادید و به او نگفتید که شوالیه دو مزون روژ محاصره شده ولی به شدت پایداری می‌کند و از من تقاضا نمودید که فوراً به کمک شما بیایم؟

لورن که به راستی مبهوت شده بود گفت: آیا ما مردی را که عینک سبز و لباس خرمایی داشت نزد شما فرستاده بودیم؟ سان‌تر گفت: آیا آن زن جوان و زیبا بود؟ سان‌تر گفت: بلی، آن زن جوان می‌نمود و تصور می‌کنم که زیبا بسود زیرا من به واسطه عجله‌ای که داشتم زودتر به اینجا بیایم، خیلی به او توجه نکردم. لندی گفت: پس تردیدی نیست که آن مرد خود او و آن زن زوجه دیمر بوده است. سان‌تر گفت: منظور شما از «خود او» کیست؟ لندی گفت: این مرد خود مزون روژ بود و آن زن هم زوجه دیمر می‌باشد و وای بر من که به محض دیدن این دو نفر آنها را به قتل نرسانیدم. به قدری آثار صداقت و صمیمیت از این حرف هویدا بود که سان‌تر درصدد برآمد لندی را تسلی بدهد و گفت: هموطن، متأثر نباشید زیرا نمی‌گذاریم که این مرد فرار کند و هر طور شده او را به چنگک خواهیم آورد. لورن گفت: من حیرت می‌کنم که شما چرا این دو نفر را توقیف نکردید و برای چه به آنها اجازه دادید که بروند؟ سان‌تر گفت: من وقتی دیدم که آنها از اسم شب اطلاع دارند فکر کردم که از خودمان هستند و درصدد برنیامدم که آنها را توقیف کنم.

لورن صدا را باند کرد و بانگ زد: آه، آنها از اسم شب اطلاع داشتند! پس معلوم می‌شود که بین ما يك خائن وجود دارد که با دشمنان همدست است و اسم شب را به آنها می‌گوید. سان‌تر گفت: هموطن لورن، من نسبت به شما اعتماد دارم و می‌دانم که بین شما خائن وجود ندارد. لورن گفت: اگر بین ما یا در خارج از این دسته يك خائن وجود نداشته باشد چگونه این دو نفر می‌توانستند از اسم شب مطلع شوند. آنگاه نظری به اطراف انداخت و گویی می‌خواست بداند کیست که مرتکب آن خیانت بزرگ گردیده و چشم او به قیافه گرفته و چشمهای مشوش لندی افتاد و سر را به زیر افکند و با خود گفت: لندی بکلی تغییر حال داده و مثل این است که از این موضوع اطلاع دارد. سان‌تر گفت: این مرد و زن هنوز نتوانسته‌اند خیلی دور شوند و چون تمام خیابانها و جاده‌ها تحت نظر است بعید نیست که هر دو، با یکی از آنها که مرد باشد از طرف سربازان ما توقیف شده‌اند و بسا اینکه شوالیه از اسم شب استفاده می‌کند، یحتمل برخی از نگهبانان ما به اسم شب او اکتفا نکرده، وی را تحت نظر گرفته باشند. لورن گفت: امیدواریم که همین طور باشد و بدون فوت وقت باید در خارج از این خانه این مرد را تعقیب نمایم و به بهانه تعقیب او، بازوی لندی را گرفت و او را به طرف خارج برد.

یکی از سربازها که مشعلی در دست داشت گفت: ولی قبل از اینکه در خارج از این خانه به جستجوی شوالیه پردازیم باید این خانه را از بین برد. سرباز مزبور این را گفت و مشعل فروزان خود را درون انبار هیزم که پر از چوب خشك و پوشال بود انداخت. لندی روی برگردانید که ببیند آن سرباز چه می‌کند ولی لورن گفت: بیا برویم، توقف تو در این خانه خطرناك است و لندی بی آنکه مقاومت کند به اتفاق لورن از خانه خارج گردید و هر دو به سرعت از آن حدود دور شدند تا اینکه به پل رسیدند و

آنجا ایستادند. در آنجا لندی روی خود را به طرف امتداد خیابان سن ژاک برگردانید و دید از خانه دیمر، شعله‌های آتش به طرف آسمان زبانه می‌کشد.

عقیده‌ای که برای وفاداری به آن سوگند یاد شده است

وقتی لندی زبانه‌های آتش را دید دست خود را به طرف آن دراز کرد و گفت: لورن، نگاه کن، نگاه کن، آنجا آتش گرفته است. لورن گفت: مگر آتش گرفتن آنجا اهمیتی دارد؟ لندی گفت: اگر او مراجعت کند خواهد سوخت. لورن گفت: که را می‌گویی؟ لندی گفت: ژنویو را می‌گویم. لورن گفت: آیا مقصودت از ژنویو زوجه دیمر است. لندی گفت: بلی، هم او را می‌گویم. لورن گفت: من تصور نمی‌کنم که او دیگر برگردد و اگر می‌خواست برگردد از آنجا نمی‌رفت. لندی گفت: من از سوختن او نگرانی ندارم ولی نمی‌خواهم که او بسوزد.

لورن گفت: اگر برای سوختن او نگرانی نداری در این صورت برای تو چه فرق می‌کند که او برگردد و بسوزد یا نسوزد؟ لندی گفت:

فرق این است که من نمی‌خواهم او بسوزد تا اینکه بتوانم او را پیدا کنم و انتقام بگیرم. لورن گفت: امان از عشق که چه افکار عجیبی برای انسان به وجود می‌آورد و چگونه در يك ساعت عاشق را دچار قلب ماهیت می‌کند و آنگاه این شعر را خواند: «ای عشق، تو پشت خدایان و بندگان را مقابل خود خم می‌نمایی و در محراب و معبد تو سوزاندن بخور کافی نیست بلکه جان عاشقان را می‌سوزانی».

لندی که حال و حوصله شعر شنیدن را نداشت گفت: لورن، آیا برای یافتن او به من کمک خواهی کرد؟ لورن گفت: البته. لندی گفت: چگونه به من کمک خواهی کرد؟ لورن گفت: پیدا کردن زنی مانند خانم دیمر در پاریس، برای مردی چون تو که او را می‌شناسی اشکال ندارد و من این‌طور به تو کمک می‌کنم که برحسب راهنمایی‌های تو، سعی می‌نمایم دوستان و خویشاوندان او را در پاریس بشناسم زیرا این زن و به‌طور کلی تمام آنهایی که طرفدار خانواده سلطنتی سابق فرانسه هستند هر اتفاقی بیفتد از پاریس خارج نمی‌شوند و اینجا می‌مانند، زیرا امیدواری دارند که روزی اوضاع سابق را برگردانند و لذا این زن، اینک به خانه یکی از دوستان و خویشاوندان خود رفته و در آنجا سکونت اختیار کرده است. اما قبل از اینکه من به تو برای یافتن اقوام و دوستان او کمک کنم، فردا یا پس فردا، فرستاده‌ای از طرف او برای تو یادداشتی خواهد آورد که این مضمون را خواهد داشت: «هرگاه مریخ میل دارد که باز سیره^۱ را ببیند - باید از رب النوع شب، غاشیه

۱. سیره یکی از رب النوعهای یونان قدیم و به قولی جزو خدمه یکی از رب النوعها بوده و جزیره محل سکونت او هنوز در یونان هست و مریخ هم به طوری که می‌دانیم به واسطه اینکه در آسمان سرخ رنگ می‌باشد رب النوع جنگ و هم پهلوانی بود و غاشیه لاجوردی شب را به امانت گرفتن کنایه از پوشیدن لباس تیره، یا ناشناس کردن خود می‌باشد - مترجم.

لاجوردی وی را به امانت بگیرد». لورن این مضمون را به شعر خواند و بعد به نثر گفت: و بعد از اینکه خود را تغییر داد به فلان خیابان و فلان خانه بیاید و بگوید که فلان خانم را می‌خواهد و بدین ترتیب تو ژنویو را ملاقات خواهی کرد.

لندی از روی کم‌اعتنایی شانه‌ها را بالا انداخت زیرا می‌دانست که ژنویو در پاریس تنها است و خویشاوندی ندارد که به منزل او برود و گفت: لورن، راهی که تو در نظر گرفته‌ای بدون فایده است و ما بدین وسیله نخواهیم توانست که ژنویو را پیدا کنیم. لورن گفت: دوست عزیز، آیا اجازه می‌دهی که نکته‌ای را به تو بگویم؟ لندی گفت: بگو. لورن گفت: به فرض اینکه ما بتوانیم ژنویو را پیدا کنیم امری با اهمیت نیست و به عقیده من همان بهتر که ما او را پیدا نکنیم زیرا پیدا کردن او، یا پیدا شدن او، ممکن است برای ما تولید زحمت کند. لندی گفت: ولی اگر این زن پیدا نشود من از فرط اندوه زندگی را بدرود خواهم گفت. لورن گفت: آه، پس کسالت فوق‌العاده تو ناشی از عشق این زن بود و این که می‌گفتی دست و دل تو دنبال کاری نمی‌رود برای این بوده که این زن را دوست می‌داشتی؟

لندی گفت: آری، عشق مرا از هر چیز و هر کار بیزار کرده است. لورن قدری فکر کرد و گفت: لندی، اینک ساعت یازده بعد از ظهر و خیابانها در این حدود خلوت است و در اینجا هم يك نیمکت سنگی وجود دارد که گویی مخصوصاً در اینجا نصب کرده‌اند که ما روی آن بنشینیم و به صحبت مشغول شویم و من از تو تقاضا می‌کنم که ساعتی در اینجا استراحت نمایم و به قول قدیمی‌ها به صحبت بپردازیم و به تو اطمینان می‌دهم که دیگر شعر نخواهم خواند بلکه به نثر صحبت خواهم کرد. لندی روی نیمکت کنار دوست خود نشست و سر را بین دو دست گرفت و گفت:

صحبت تو چیست و چه می‌خواهی بگویی؟ لورن گفت: دوست عزیز من، بدون مقدمه و زمینه‌سازی و جمله پردازی می‌خواهم به تو بگویم که ما به دست خود وسایل محو خویش را فراهم می‌نماییم و شاید بهتر این باشد که بگویم تو به دست خود وسایل محو ما را فراهم می‌کنی. لندی گفت: چطور؟ لورن گفت: دوست عزیز، کمیته نجات عمومی قطعنامه‌ای صادر کرده که هر کس با دشمنان وطن روابط دوستانه یا عادی داشته باشد دشمن وطن است، آیا تو این قطعنامه را شنیده‌ای و از آن اطلاع داری یا نه؟ لندی گفت: بلی اطلاع دارم. لورن گفت: اکنون که از این قطعنامه اطلاع داری تصور می‌کنم که تو بر طبق قطعنامه مزبور خائن نسبت به وطن به شمار می‌آیی.

لندی گفت: لورن، این چه حرفی است که می‌زنی؟ لورن گفت: لندی عزیز، آیا به عقیده تو آنهایی که شوالیه دومزونروژ را در خانه خود جا می‌دهند و منزل خود را در اختیار او می‌گذارند و از وی پذیرایی می‌نمایند و بهترین اغذیه را به او می‌خورانند، آیا از عشاق وطن هستند و آیا به عشق وطن، بزرگترین دشمن میهن را در خانه خود مکان و پناه می‌دهند. لندی به جای اینکه جواب بدهد آه کشید و لورن گفت: چون تردیدی نیست که این اشخاص دوست میهن نیستند بلکه دشمن وطن می‌باشند و چون تو با دشمنان وطن طرح الفت ریخته‌ای، مشروط بر اینکه بدت نیاید و اوقات تلخ نشود و مانند آن پهلوان افسانه‌ای که هر وقت ناگهان برمی‌گشت کوه را ویران می‌کرد، یک کوه را ویران نمایی، می‌خواهم به تو بگویم که لندی عزیز، تو دیگر مانند گذشته خیلی حرارت و تعصب نسبت به وطن نداری. لورن مضمون اخیر را خیلی با ملایمت گفت و به طوری که ملاحظه کردید سعی کرد طوری آن را بر زبان بیاورد که به لندی بر نخورد، با این وصف لندی نتوانست تحمل این اتهام را که دارای واقعیت بود بنماید و خواست

جوابی بدهی ولی لورن گفت: صبر کن تا حرف من تمام شود و بعد چنین ادامه داد:

اگر ما در يك دوره معمولی زندگی می‌کردیم و اگر کشور ما به منزله يك گرمخانه بود که در آن، انواع گیاهان و گلها در حرارت مطبوع و معتدل شانزده درجه بالای صفر تربیت می‌شدند و رشد می‌کردند، این رفتار تو، نه فقط درخور نکوهش نبود بلکه يك نوع جوانمردی و نزاکت محسوب می‌شد و مردم فکر می‌کردند که تو چون مردی نيك فطرت و بلند نظر هستی لذا با دشمنان به رأفت رفتار می‌نمایی، ولی امروز مملکت ما همچون يك تنور ناوایی شده که در آن میزان حرارت از چهل و پنجاه درجه بالای صفر گذشته و به هفتاد و هشتاد درجه و زیاده‌تر رسیده و در این حرارت که همه چیز را می‌سوزاند و ذغال می‌کند اگر کسی فقط شانزده درجه حرارت داشته باشد، همچون برودت آب یخ جلوه می‌کند و کسی هم که در این دوره، سرد و فسرده جلوه کرد مورد سوءظن قرار می‌گیرد و تو چون جوانی بسیار باهوش هستی، می‌دانی که در این عصر کسی که مورد سوءظن قرار گرفت چه می‌شود، بلکه چه نمی‌شود زیرا آنچه می‌شود «نیستی» است نه «هستی».

لندی گفت: بسیار خوب، بگذار که مرا به قتل برسانند و من از بین بروم و نیست شوم، زیرا از زندگی به تنگ آمده‌ام و خواهان نیستی می‌باشم. لورن گفت: يك ساعت قبل که در خانه دیمر بودیم و تو به طرف تخت‌خواب رفتی که پرده آن را عقب به زنی با اینکه خطر مرگ تو را تهدید می‌کرد، یا ما این طور فکر می‌کردیم، زیرا نمی‌دانستیم که شوالیه پشت پرده نیست، من جلوی تو را نگرفتم و گذاشتم که بروی و مرگ را استقبال کنی زیرا می‌دانستم که اگر به قتل بررسی با نیکنامی کشته خواهی شد و همه خواهند دانست که در راه جمهوری فرانسه کشته شده‌ای ولی

حالا اگر مورد سوءظن قرار بگیری و کشته شوی، برای اشراف به قتل خواهی رسید. لندی که در باطن نزد وجدان خود منفعل بود زیرا خود را گناهکار می‌دانست برای اینکه خویش را تبرئه کند گفت: اورن، تو خیلی جلوم می‌روی و افراط می‌کنی. لورن گفت: من بیش از این هم افراط خواهم کرد زیرا اگر بدانم که تو جزو اشراف شده‌ای...

لندی حرف او را قطع کرد و گفت: لابد مرا به انقلابیون معرفی خواهی کرد و خواهی گفت که مرا دستگیر و اعدام کنند؟ لورن گفت: نه، من اگر بدانم که تو جزو اشراف شده‌ای تو را در يك سرداب پنهان خواهم کرد و خود شب و روز برای تو غذا و وسایل زندگی خواهم آورد و بعد شهرت خواهم داد که اشراف چون با تو خیلی خصومت داشتند تو را ربوده‌اند و پنهان کردند تا اگر روزی از سرداب بیرون بیایی مردم پاریس، دیهیم افتخار بر سرت بگذارند و خانمهای کسبه هال و کهنه‌فروشهای محلات پایین شهر دسته گل نثار قدمت کنند. بنابراین زود خود را پنهان کن و از جامعه خارج شو و گر نه حسابت پاك است. لندی گفت: دوست عزیز، من می‌دانم حرفهای تو از روی دلسوزی است و نیز می‌دانم که حق با تو می‌باشد اما من از خود اختیاری ندارم و مانند گردویی هستم که در يك سراسیمی قرار گرفته و به طرف پایین می‌رود و نیروی سرنوشت، مرا هم به پایین می‌کشد و آیا تو از اینکه من گرفتار قضا و قدر شده‌ام و نمی‌توانم گریبان خود را نجات بدهم نسبت به من بدبین شده‌ای؟

لورن گفت: من نسبت به تو بدبین نشده‌ام ولی نمی‌گذارم که دست قضا و قدر گریبان تو را بگیرد و به طرف مغاك هلاك ببرد و همین جهت است که با تو که دوست من هستی مجادله می‌کنم و دوستی، از این گونه مقتضیات عجیب و غیر منطقی هم دارد که دو دوست صمیمی مانند «پیلاد» و

«اورست»^۱ باید همواره با یکدیگر مجادله کنند. لندی گفت: دوست عزیز، برای اینکه مجبور نباشی با من مجادله کنی و دوستی من برای تو تولید زحمت ننماید بهتر آن است که متار که نمایی و مرا به حال خود بگذاری. لورن گفت: من هرگز این کار را نخواهم کرد. لندی گفت: حال که مرا رها نمی کنی پس بگذار که به حال خود باشم و به این جنون ادامه بدهم و شاید به زودی تبهکار نیز بشوم زیرا احساس می کنم که هرگاه ژنویو را ببینم او را به قتل خواهم رسانید. لورن گفت: يك اقبال دیگر هم وجود دارد و آن اینکه وقتی ژنویو را دیدی به پاهای او خواهی افتاد و با تضرع دستها را به هم وصل خواهی کرد و از او طلب بخشایش خواهی نمود. آه لندی، لندی، من هرگز تصور نمی کردم که تو عاشق یکی از اشراف بشوی.

لندی که نمی توانست شماتت بشنود گفت: دوست عزیز، خواهش می کنم در این خصوص چیزی نگو. لورن گفت: من تصمیم گرفته ام که تو را معالجه کنم یا اینکه همه چیز خود را در این راه فدا نمایم، زیرا به قول مرد عطاری که در سرگذرما دکان دارد، نمی خواهم که تو درلاطاری و بخت-آزمایی گبوتین برنده بشوی. يك مرتبه خشم، اما خشمی مقرون به تأثر و پشیمانی و يك نوع حال، که خود لورن نمی توانست وصف نماید بر شاعر جوان مستولی شد و گفت: لندی، تو چنان مرا به غضب آورده ای که می-خواهم مانند چنگیز، تمام دنیا را به آتش و خون بکشم زیرا تو تمام حسابهای مرا در زندگی باطل کردی. من می خواهم مشعلی به دست بگیرم

۱. پیلاد و اورست بر طبق افسانه های قدیم یونان دو دوست صمیمی بودند ولی پیوسته باهم مشاجره و مجادله می کردند و اورست به اتفاق خواهرش، مادر خود را به قتل رسانید تا اینکه بتواند خواهرش را به پیلاد به زوجیت بدهد و نام خواهر اورست، کهر با بود و همین کلمه است که به شکل «الکترون» یعنی کهر با وارد بعضی از کلمات یونانی شد و کلمه الکترونیک یعنی نیروی برق را به وجود آورد - مترجم.

و این شهر را دچار حریق و مبدل به يك تودهٔ خاکستر کنم که شاید بعد غضب من تسکین پیدا کند. ولی این طغیان خشم سبب تحريك طبع جوان شاعر شد زیرا فی البدیهه این رباعی را سرود: «باید منصرف شوم زیرا زحمتی بی‌فایده خواهم کشید - اخگر شعله‌ور و مشعل فروزان نمی‌تواند اینجا را آتش بسزند - ولی آتش درونی تو ای لندی آخر نیرومند است - که نه فقط این شهر را خاکستر خواهد کرد بلکه روح تو را نیز خواهد سوزانید».

با اینکه لندی اندوهگین بود از شنیدن این رباعی که فی البدیهه سروده شد تبسم نمود ولی گفت: لورن، مگر قرار نبود که ما به زبان نثر صحبت کنیم نه با زبان شعر؟ لورن گفت: چه کنم که تو اختیار و ارادهٔ مرا از دستم گرفتی و این دیوانگی تو، نزدیک است که مرا هم دیوانه کند. اینک برخیز برویم و چند جام شراب بنوشیم و خود را مست کنیم و راجع به زمین و آسمان و اجتماع و سیاست و حقوق مدنی صحبت نماییم ولی نزد خدای خود متعهد شویم که عاشق نباشیم یعنی جز به آزادی به هیچ چیز عشق نورزیم. لندی گفت: به عقل و منطق چطور؟ آیا عاشق منطق و عقل هم نباید بشویم؟ لورن گفت: چرا، عقل و منطق هم مانند آزادی قابل دوست داشتن است و الههٔ منطق و عقل خیلی میل دارد تو را ببیند و برای تو قابل به ارزش بسیار می‌باشد. لندی گفت: آیا حسد نمی‌ورزی که چرا الههٔ عقل و منطق نسبت به من توجه دارد؟ لورن گفت: نه، من برای اینکه دوست خود را نجات بدهم از هیچ فداکاری مضایقه نمی‌نمایم و به طریق اولی حسد نخواهم ورزید.

لندی گفت: دوست عزیز، از ابراز حسن نیت تو متشکرم ولی بهترین وسیله برای تسکین رنج مغنوی من این است که مرا به حال خود بگذاری. اینک خدا حافظ... و وقتی آرتی میس را دیدی سلام مرا به او برسان. لورن گفت: تو کجا می‌روی؟ لندی گفت: من به خانهٔ خود می‌روم و آنگاه از

رفیق خود دور گردید و لورن از او پرسید: از این طرف کجا می‌روی؟ خانه تو که از این طرف نیست و این راه خیابان سن ژاک می‌باشد. لندی گفت: راست است و از این طرف به خیابان سن ژاک می‌روند اما من میل دارم که قبل از رفتن به منزل، قدری قدم بزنم. لورن گفت: می‌دانم که برای چه از این طرف می‌روی که قدری قدم بزنی، تو می‌خواهی به منزل دیمر بروی تا ببینی که آیا ژنویو مراجعت کرده است یا نه. لندی اعتراف کرد که لورن درست فهمیده و آنگاه، سر را به طرف آسمان نمود و مثل اینکه باد صدای او را به گوش ژنویو خواهد رساند گفت: ای ژنویو، من هرگز تصور نمی‌کردم که ممکن است تو مرتکب چنین خیانتی بشوی. لورن گفت: لندی عزیز، یکی از امرای مستبد گذشته که در شناسایی روحیه زن‌ها استاد بود و بالاخره بر اثر علاقه مفرط به جنس لطیف زندگی را از دست داد می‌گوید: «زن موجودی است که اغلب تغییر می‌پذیرد - کسی که به او اعتماد کند بسی دیوانه است».

لندی آهی کشید و گفت: این شعر را شنیده‌ام و اینک می‌فهمم که گوینده شعر، بصیرتی زیاد در شناسایی روحیه زن‌ها داشت. لورن گفت: لندی، من نمی‌گذارم که تو تنها بروی زیرا می‌دانم که اینک به خانه خود نخواهی رفت و مجبورم که با تو بیایم. لندی و لورن، به طرف خیابان سن ژاک روانه شدند، آنها راه را می‌دانستند ولی اگر بی‌اطلاع و نابلد هم می‌بودند در آن شب، روشنایی حریق خانه دیمر بهترین راهنمای آنان محسوب می‌گردید زیرا از دور سرخی دود آلود و تیره رنگ حریق به نظر می‌رسید. هرچه به خانه دیمر دباغ نزدیک می‌شدند رفت و آمد مردم در خیابان زیادتر می‌شد و در مجاورت خانه، گروهی انبوه از پاریسی‌ها گرد آمده و سرودهای مهیج میهن پرستی می‌خواندند و این آهنگها و اشعار که هنگام روز و در معرض آفتاب درخشان، قلب را به وجد می‌آورد، آن شب، در روشنایی حریق و

در حالی که زبانه‌ها و جرقه‌های آتش به آسمان می‌رفت، يك نوع اثر مشوم و وحشیانه داشت.

لندی دهها بار این اشعار و آهنگها را در روشنایی روز شنیده بود و در وجودش اثر نمی‌کرد ولی آن شب، غریو جمعیت که به هیئت اجتماع سرود می‌خواند، در گوش و ذهن لندی، افسانه‌هایی را که راجع به تهاجم اقوام وحشی فلاتهای مشرق آسیا خوانده بود به خاطرش می‌آورد و چنین در نظرش مجسم می‌شد که این غریو، فریاد جنگ و قتل عام طوایف آتیلا یا چنگیز است که اینك وارد يك شهر معمور و بزرگ، مثل پاریس شده‌اند و عرقی سرد از پیشانی وی سرازیر می‌گردید و گاهی زیر لب می‌گفت: پناه بر خدا. او فراموش کرده بود که در پاریس، بردن نام خدا را انقلابیون مدتی است که قدغن کرده‌اند. لورن که می‌دید لندی با چه اضطراب و اندوهی به خانه زنیو نزدیک می‌شود این شعر را زمزمه می‌نمود: «ای عشق... ای عشق... وقتی که تو ما را مطیع کردی - باید تا پایان عمر با احتیاط و دوراندیشی وداع کرد».

در نزدیکی منزل دیمر آنچنان جمعیتی گرد آمد که گویی تمام سکنه پاریس در آنجا مجتمع شده بودند، چون در آن دوره مردم پایتخت فرانسه که هر روز انتظار غوغا یا تماشایی تازه را می‌کشیدند، به محض اینکه صدایی برمی‌خاست خود را به محل حادثه می‌رسانیدند. يك صف متراکم از سربازان سپاه موسوم به نارنچك انداز، اطراف خانه را احاطه کرده، نمی‌گذاشتند که مردم وارد منزل شوند و علاوه بر آنها، دسته‌هایی از سربازان گارد ملی که به عجله از شعبه‌ها و محلات فراخوانده شدند، می‌کوشیدند که انتظامات را حفظ کنند. لندی و لورن به مناسبت اینکه دارای اونیفورم بودند و بسیاری از صاحب‌منصبان آنها را می‌شناختند، با قدری زحمت توانستند از وسط صف سربازان نارنچك انداز و سربازان

گارد ملی بگذرند و به منزل دیمر بروند. لندی بدون توجه به رفیق خود با سرعت جلو می‌رفت و لورن به زحمت او را تعقیب می‌نمود ولی نمی‌خواست که او را در وسط حریق تنها بگذارد. حریق، که از انبار هیزم و پوشال، به سایر قسمتهای خانه سرایت کرد، تمام قسمتهای خانه و کارگاه را از بین می‌برد و کارگاه دباغی زودتر دستخوش حریق شد زیرا آن را به وسیله چوب و الوار ساخته، لای چوبها و تیرها را باز گذاشته بودند که هوا وارد کارگاه دباغی شود و روایح نامطلوب را از بین ببرد و چرمها را زودتر خشک نماید. لذا کارگاه مزبور و هر چه پوست و چرم در آن یافت می‌شد زودتر سوخت و خانه دیمر دیرتر دستخوش حریق گردید.

لندی وقتی دید که حریق همه چیز را می‌بلعد و پیش می‌رود گفت: خدایا، شاید ژنویو به این خانه مراجعت کرده باشد و اینک در یکی از اتاقها مرا بطلبد. لورن می‌دانست که هیچ دیوانه‌ای در وسط آن حریق خود را به داخل خانه نمی‌اندازد ولی لندی جنون ژنویو را بر خیانت وی ترجیح می‌داد و دوست داشت که محبوبش از راه دیوانگی خود را وسط حریق انداخته در یکی از اتاقها انتظار بازگشت او را بکشد، تا بیاید و وی را نجات دهد، اما با شوالیه دوزمون روز نرفته باشد. به امید اینکه ژنویو اینک در اتاق خود یا یکی دیگر از اتاقهای کوشک می‌باشد لندی هم دیوانه وار وارد خانه شد و لورن در فقایش روان گردید. وقتی آن دو نفر وارد خانه شدند سقف می‌سوخت و آتش به پلکان سرایت می‌کرد و لندی نفس زنان، اتاق سرسرا و اتاق پذیرایی و اتاق خواب ژنویو و راهروی فیما بین اتاق خواب او و آپارتمان شوالیه دوزمون روز و همچنین آپارتمان شوالیه را بازدید کرد و هر جا که می‌رسید فریاد می‌زد ژنویو... ژنویو... ولی کسی به فریادش جواب نمی‌داد. لورن که دید شعله‌های آتش از سقف وارد اتاقهای کوشک گردیده، عنقریب راه بازگشت آنها را قطع خواهد کرد

لندی را از آن کوشك بیرون کشید و لندی باز از تفتیش دست برداشت و به طرف قسمت اصلی خانه دیمر رفت.

در فصول گذشته گفتیم که در منزل دیمر دباغ، کوشك نسبت به سایر قسمتهای خانه، قسمتی مجزا به شمار می آمد و دیمر آن کوشك را اختصاص به محل سکونت ژنویو داده بود و لندی که ژنویو را در مسکن وی نیافت به امید اینکه شاید در سایر قسمتها باشد آپارتمان دیمر و اطاق پذیرایی او و اطاق کارش و اطاق دفتر موران شیمیدان را از نظر گذرانید. هر جا که وارد می شدند می دیدند پراز دود و شیشه های شکسته و انواع خرد و ریزها که هنگام حریق به وجود می آید، می باشد. لندی بعد از بازرسی اطاقها به طبقه تحتانی و سرداب عمارت رفت که شاید ژنویو از ترس حریق به سرداب پناه برده باشد ولی در آنجا هم زوجه دیمر دیده نشد. لورن که دیگر نمی توانست حرارت و دود حریق را تحمل کند بازوی لندی را گرفت و سخت فشرد و فریاد زد: مگر نمی بینی که در اینجا جز سمندر، هیچ موجود جاننداری نمی تواند مقاومت نماید و تو هم که در جستجوی سمندر نیستی که این همه در این خانه تفتیش می کنی، بیا برویم و اگر ژنویو قبلاً در این خانه بوده به طور حتم بیرون رفته و ما به وسیله تحقیق از مردم، بهتر می توانیم او را پیدا نماییم. این امیدواری ضعیف بیش از هر گونه فشار و تهدید حریق، لندی را آماده خروج کرد و آن دو، از خانه ای که عنقریب فرو می ریخت بیرون رفتند و از آنهایی که در پیرامون خانه گرد آمده بودند شروع به پرسش نمودند. گاهی لندی به تصور اینکه ژنویو را می بیند جلوی زنهایی را که برای تماشا آمده بودند می گرفت و بعد معذرت می خواست.

يك ساعت بعد از نیمه شب، لندی با وجود نیروی جوانی و قوت عضلات و عادت به خستگی، احساس ضعف کرد و پشت به دیوار در

گوشه‌ای از خیابان ایستاد و چون در این وقت يك کالسکه کرایه از آن خیابان می‌گذشت لورن کالسکه را صدا زد که توقف نماید و به لندی گفت: دوست عزیز، امشب ما آنچه را که در حدود توانایی يك نفر انسان یا دو نفر انسان است برای یافتن ژنویوی تو انجام دادیم و هر نقطه را که ممکن بود ژنویو در آنجا باشد دیدیم و حتی مثل سمندر درون آتش هم رفتیم و دست و صورت و موی سر و لباس خود را سوزانیدیم و بیش از این، هیچ معشوقی نمی‌تواند از عاشق خود انتظار کاوش داشته باشد بخصوص از عاشقی که دیگر او را دوست نمی‌دارد و چون از نظر اخلاقی و اجتماعی و عرفی تکلیف از گردن ما ساقط شده لذا بهتر این است که به منزل برویم و بخوابیم. لندی چیزی نگفت و به راهنمایی دوست خود سوار کالسکه شد و کالسکه به راه افتاد و آن دو دوست تا وقتی که کالسکه مقابل منزل لندی توقف کرد يك کلمه با هم حرف نزدند. در آنجا لورن دوست خود را پیاده نمود و شنید که از آپارتمان او پنجره‌ای گشوده شد و به لندی گفت: اکنون خاطر من برای تو آسوده شد زیرا نوکرت در انتظار تو می‌باشد و لباست را از تن بیرون می‌آورد و می‌خواهاند. فردا صبح منتظر من باش و تا وقتی مرا ندیده‌ای از منزل خارج نشو.

لندی وارد خانه شد و نوکرش که از بالا آمده بود در را بگشاید در را بست و گفت: هموطن لندی، امشب ما برای شما خیلی مضطرب شدیم. کلمه ما در گوش لندی غیر عادی جلوه نمود زیرا می‌دانست که جز نوکرش کسی در خانه نیست که برای او مضطرب شود و پرسید: مگر غیر از تو، کسی دیگر هم در خانه هست؟ گماشته گفت: بلی هموطن، خانم جوانی در انتظار شماست. لندی ابروان را به هم آورد و گفت: ای کاش زودتر می‌گفتی که من امشب به منزل لورن می‌رفتم و در آنجا می‌خواهیدم زیرا حوصله پذیرایی از این خانم جوان را ندارم و اینک هم برو و به او بگو که من

نبودم و دیگری زنگ زده بود. گماشته گفت: هموطن، من نمی‌توانم به او بگویم که دیگری زنگ زده بود زیرا این خانم، خود کنار پنجره بود و پنجره را گشود و شما را دید و شناخت و گفت که مراجعت کرده‌اید. لندی روی پلکان مردد ایستاد و گفت: با این وصف برو و به این خانم بگو که اشتباه کرده و دیگری را به جای من گرفته و من می‌روم و در منزل لورن می‌خوابم.

گماشته حرکتی نکرد که برود و امر ارباب خود را اجرا کند ولی بعد از بالا رفتن از يك پله ایستاد و گفت: هموطن، اگر من این جواب را به او بدهم اندوه او زیاده‌تر خواهد شد زیرا این خانم از لحظه‌ای که وارد این خانه شده بدون انقطاع گریه می‌کند. لندی جواب داد: آیا گریه می‌کند؟ گماشته گفت: بلی هموطن. لندی گفت: خیلی عجیب است، من تصور نمی‌کنم که در دنیا کسی مرا آنقدر دوست داشته باشد که برای من گریه کند. آیا فهمیدی که اسم او چیست؟ گماشته گفت: نه، زیرا وی نام خود را به من نگفت. لندی گفت: قیافه‌اش چگونه است؟ گماشته گفت: من درست قیافه او را ندیدم زیرا نقابی از تور روی صورت انداخته ولی همین قدر می‌دانم که جوان می‌باشد.

لندی با قدمهای آهسته از پله‌ها بالا رفت و گماشته درب اطاق را به روی او گشود و آهسته گفت: خانمی که به شما گفتم این است. لندی وارد اطاق گردید و دید که زنی روی نیمکت راحتی افتاده و سر را در ناز بالشهای كوچك نیمکت فرو برده و مشغول گریه کردن می‌باشد و تمام اندامش، از حق‌گریه تکان می‌خورد. لندی نمی‌توانست صورت آن زن را ببیند و حیرت می‌کرد این زن کیست که در آن موقع شب، در خانه او مثل زنی که دچار مصیبت مرگ فرزند شده باشد اشک می‌ریزد. لندی به گماشته اشاره نمود که از اطاق خارج شود و در را ببندد و پس از خروج وی به زن

نزدیک گردید و دست را روی شانه‌هایش گذاشت و آهسته سرش را بلند کرد و صورتش را به طرف خویش برگردانید و ناگهان بانگ زد: ژنویو، ژنویو، این شما هستید! خدایا، آیا من دیوانه شده‌ام و عوضی می‌بینم یا کسی که در اینجا گریه می‌کند ژنویو است؟ زن جوان گفت: شما دیوانه نشده‌اید و من خود ژنویو هستم و چون دیدم که شما به عهد خود وفا کردید و شوالیه را نجات دادید آمده‌ام که به عهد خود وفا کنم، مگر قرار نبود که بعد از نجات شوالیه به دست شما، من از آن شما باشم؟

این جواب که با گریه ادا شد در نظر لندی به شکل اعتراض جلوه کرد و تصور نمود که ژنویو آمده است که او را مورد نکوهش قرار بدهد و قدمی به عقب گذاشت و گفت: ژنویو، معلوم می‌شود که شما مرا دوست نمی‌دارید و از من متنفر هستید. ژنویو صورت را برگردانید و سر را روی پشتی نیمکت گذاشت و باز به گریه درآمد و لندی گفت: دیدید که من وقتی می‌گویم که شما مرا دوست نمی‌دارید درست می‌فهمم و این گریه و بی‌تابی شما نشانه نفرت از من می‌باشد. ژنویو سر را بلند کرد و با چشمهایی پراز اشک دست لندی را گرفت و گفت: من شما را بهتر از این می‌دانستم و تصور نمی‌کردم که خودخواه باشید و خودخواهی مانع از این گردد که به عمق احساسات دیگران پی ببرید و نتوانید روحیه‌آشنایان خود را بشناسید. لندی گفت: ژنویو، منظور شما از این حرف چیست؟ زن جوان گفت: منظورم این است که مگر شما نمی‌بینید که من چقدر رنج می‌کشم؟ مگر متوجه نیستید که در این حال جز گریه کردن کاری از من ساخته نیست؟ زندگی من بکلی از بین رفت و شوهرم متواری شد و مردی که چون برادر من بود ناچار گردید فرار کند و امشب من ناظر يك حادثه بسیار تأسف‌آور بین شما و شوالیه بودم و تمام آنها به قدری مرا بدبخت کرده که وسیله تسلائی جز گریه ندارم و آن وقت شما این گریه را دلیل

بر این می‌دانید که من از شما متنفر هستم و حاضر نیستید که به علت آن پی
بیرید.

لندی با مسرتی بسیار اظهارات ژنویو را می‌شنید ولی نه برای اینکه
از رنج و بدبختی او لذت می‌برد، بلکه برای اینکه می‌فهمید با وجود تمام
بدبختی‌هایی که ژنویو قلمداد می‌کند، گریه او علتی دیگر دارد، و عللی که
ژنویو ذکر می‌نماید علت‌های ظاهری گریه است نه علت اصلی و باطنی آن.
لندی می‌فهمید علت اصلی گریه ژنویو مربوط به عشق اوست و زن جوان
چون به وی علاقمند می‌باشد لذا گریه می‌کند و گفت: ژنویو، اکنون برای
من فقط يك چیز دارای ارزش است و آن این است که شما را می‌بینم. من
نمی‌توانم بگویم که دیدار شما و یافتن شما در وجودم چه اثری کرده، زیرا
این اثر را با کلماتی از قبیل خوشوقتی و خوشبختی و مسرت و امثال آن
نمی‌توان بیان کرد. من وقتی که وارد این خانه شدم روح در بدن نداشتم و
تصور می‌کردم که قدم به دخمه‌ای تاریک می‌گذارم و حالا دارای جان شده‌ام
و این خانه و اطاق، چون بهشت در نظرم جلوه می‌نماید و نظر به اینکه شما را
یافته‌ام دیگر رها نخواهم کرد و از خدای خود سپاسگزارم که شما به فکر
افتادید و اینجا آمدید.

ژنویو گفت: من جایی دیگر نداشتم که به آنجا بروم زیرا در این شهر
دوست و خویشاوندی ندارم و ناچار بودم که به منزل شما که حامی من
هستید و برای این حمایت قیمتی نیز تعیین کرده‌اید بیایم. هنگامی که من از
خانه خود فرار کردم بعد از عبور از چند خیابان به پل نو رسیدم و آنجا
ایستادم و آب رودخانه سن را از نظر گذرانیدم و دیدم که امواج سیاه رنگ
آب مرا به طرف خود می‌طلبند و می‌گویند بیا، بیا که جای تو در آغوش من
است. لندی بانگ برآورد: ژنویو، آیا شما این فکر را کردید؟ آیا شما در
صدد برآمدید که خود را در آب بیندازید و غرق کنید؟ پس معلوم می‌شود

که مرا دوست نمی‌دارید. ژنویو گفت: بلی، این فکر را کردم ولی بعد به خاطر آوردم که من با شما عهدی دارم و باید به عهد خود وفا کنم زیرا شما به عهد خویش وفا کرده‌اید و اگر من خود را در رودخانه بیندازم، به منزله فرار از ایفای به عهد است.

لندی نفسی عمیق کشید و مقابل ژنویو که می‌گریست زانو بر زمین زد و گفت: ژنویو، خواهش می‌کنم که آرام بگیرید و این قدر گریه نکنید زیرا من تاب دیدار اشکهای شما را ندارم. شما می‌گویید، یا چنین وانمود می‌کنید که مرا دوست می‌دارید ولی اینک که در خانه من هستید اشک می‌ریزید و قلب مرا پر از خون می‌کنید و اگر گریه شما برای این است که به عنوان وفای به عهد به اینجا آمده‌اید، و خود را مجبور دیدید که به اینجا بیایید، ژنویو، من حاضرم سوگندی را که از شما دریافت کردم به شما مسترد دارم و حاضرم سوگند یاد کنم که من در عوض نجات شوالیه دوزمونروژ از شما چیزی نمی‌خواهم. ژنویو نظری حاکی از حقشناسی به صورت لندی انداخت و گفت: خدایا شکر، که او علاوه بر صفات دیگر، سخی و کریم نیز هست.

لندی گفت: ژنویو، گوش کنید، اگر دیدید که من شما را واداشتم که سوگند یاد نمایید که از آن من باشید، برای این بود که احساس می‌کردم مرا دوست می‌دارید و قلب شما، متمایل است که عشق خود را با من مبادله نماید و هرگاه من احساس می‌کردم که شما مرا دوست نمی‌دارید هرگز شما را وادار به ادای سوگند نمی‌کردم و از شما درخواست نمی‌نمودم که در عوض نجات شوالیه، خود را به من اختصاص بدهید زیرا این عمل معامله نكوهیده و زشتی است که تصور نمی‌کنم هیچ مرد شرافتمندی راضی به آن باشد و مردی که قدری شرف دارد و برای خود قایل به احترام است، هرگز زنی را که در بن‌بست حوادث ناتوان و بیچاره شده، وادار

نمی‌نماید که به عوض رفع مشکل او، از عشق آن زن منمتع گردد. من تصور می‌کنم که خداوند، که امروز نام او را از معابد حذف کرده‌اند ولی نمی‌توانند نام خدا را از قلوب مردم حذف کنند، عمداً حوادث این شب را به وجود آورد تا اینکه ما بتوانیم بدون پرده‌پوشی ماهیت احساسات خود را برای یکدیگر تشریح کنیم. خداوند که می‌دید ما خیلی رنج می‌بریم زیرا دچار عشقی هستیم که آن عشق نامشروع است خواست که با به وجود آوردن حوادث این شب، ما را وادارد که عشق خود را از ابهام خارج کنیم. عشق ما گرچه خالص و پاک بود ولی در همه وقت قرین با تبه‌کاری جلوه می‌کرد و هر دو در عمق قلب خود احساس می‌ نمودیم که گناهکاریم. من برای این عشق، ژنویوی عزیز، شبها تا صبح نخوابیدم و روزها تا شب مانند مردی سرگشته در فکر شما بودم و این عشق در نظرم آن قدر عزیز بود که حاضر شدم به خاطر آن به سوگند وفاداری خود نسبت به وطن و اصول حکومت جمهوری فرانسه خیانت کنم و اگر دیگران از این خیانت مطلع نشوند من خود از آن مطلع هستم و نمی‌توانم هرگز فراموش نمایم که من در راه عشق مرتکب خیانت نسبت به وطن و هدف سیاسی و ایمان و عقیده خود نسبت به آزادی و رژیم دموکراسی شده‌ام و اگر دیگران به مناسبت بی‌اطلاعی مرا عفو کنند یا درخور مجازات ندانند من خود نمی‌توانم خویش را ببخشم. فقط يك وسیله برای تسکین خود دارم و آن اینکه من در راه عشق به وطن خود خیانت کردم نه در راه پول و مال و جاه و مقام، و دیگر اینکه فکر می‌کنم اگر دیگری هم به جای من بود و دچار این عشق سوزان می‌شد چاره‌ای نداشت جز اینکه به وطن و عقیده و ایمان سیاسی خود خیانت کند.

معهدا با اینکه من به خاطر این عشق مرتکب بزرگترین خیانتی که يك نفر ممکن است بشود، یعنی خیانت نسبت به میهن شده‌ام، حاضرم که

برحسب اشاره شما، از این ساعت به بعد شما را خواهر عزیز خود بدانم. من نمی‌توانم از عشق شما آن هم بعد از این فداکاری بزرگ صرف‌نظر کنم. من همان‌طور که به اختیار خود عاشق نشدم، به اختیار هم قادر به ترك این عشق نیستم و کماکان شما را دوست خواهم داشت ولی می‌کوشم که شما را مثل يك خواهر دوست بدارم. ولی اگر شما مایل نیستید و فکر می‌کنید که می‌توانید مرا مانند يك عاشق نه مثل يك برادر دوست بدارید و هرگاه وقایع امشب و رفتن شوهر شما که نمی‌دانید چه موقع مراجعت خواهد کرد قید و عهده‌ی را که شما بدان مقید هستید باز کرده و لغو نموده، در آن صورت ما می‌توانیم مانند يك زن و شوهر یکدیگر را دوست بداریم و چون هر دو جوان و صحیح‌المزاج هستیم و آتیه‌ای روشن و امیدبخش در جلوی ما گسترده است می‌توانیم تا روزی که زنده هستیم از سعادت برخوردار شویم. اینك ژنوبوی عزیز، دست خود را روی قلب من بگذار و ببین که این قلب از محبت تو چگونه می‌تپد و بفهم که چگونه تمام ذرات وجود من خواهان تو است و من با تمام نیرویی که در جسم و جان خود دارم تو را دوست می‌دارم. دست خود را روی قلب من بگذار و تصمیم خویش را بگیر تا من بر طبق تصمیمی که تو گرفته‌ای عمل کنم، گو اینکه تمام اعصاب و عروق و عضلات من خواهان تصمیم دیگر تو یعنی عشق است.

لندی خواست ژنوبو را به حال خود بگذارد و از او دور شود اما زن جوان تحت تأثیر دو احساس متفاوت، یکی احساس عشق و دیگری احساس پشیمانی، لحظه‌ای قرین ندامت می‌شد و لحظه‌ای دیگر لندی را به سوی خود می‌طلبید و به او می‌گفت: مرا ترك نکن، زیرا اینك من در دنیا غیر از تو کسی را ندارم.

صبح روز دیگر

آفتابی گرم و درخشان از پشت پنجرهٔ سبز رنگ، به داخل اطاق می-
تابید و مقابل پنجره، سه جعبه گل، از گلهایی که در خانه‌ها درون جعبه
می‌روید و گل می‌دهد نهاده بودند و روایح گلها اطاق را معطر می‌کرد.
مشاهدهٔ گلهای مزبور و استشمام رایحهٔ آنها بیشتر از این جهت بساعت حظ
بصا صره و شامه بود که فصل انواع گلهای سرخ سپری می‌گردید و در باغها
دیگر، از انواع گل سرخ به نظر نمی‌رسید.

اطاقي که گلهاى مزبور آن را معطر می‌کرد يك اطاق غذاخوری كوچك
به شمار می‌آمد که كفش را باكاشی موزاييك فرش نموده بودند و میزی
که انواع اغذیه و میوه‌ها روی آن دیده می‌شد انتظار گرسنگان را می‌کشید.
غذاها خیلی فراوان نبود زیرا بیش از دو نفر نمی‌بایست صبحانه صرف

کنند اما نزاکت و سلیقه‌ای که در چیدن آنها به کار می‌رفت، نقص اول را جبران می‌نمود. گماشته‌لندی وقتی آخرین ظرف غذا را آورد و روی میز نهاد رفت و در را بست و قرار شد که دیگر وارد اطاق نشود مگر هنگامی که او را احضار نمایند زیرا لندی و ژنویو دیگر به چیزی احتیاج نداشتند و هرچه باید آورده شود از طرف گماشته‌جدی و با سلیقه‌لندی آورده شده بود.

بعضی از روزهای آفتابی که حرارت هوا مطبوع است، هنگام بامداد آنهایی که خاطری خرم و خوش دارند از زیبایی طبیعت چندان استفاده می‌کنند که انگار خود را در بهشت می‌بینند. در این گونه بامدادها، که اولین اشعه‌آفتاب وارد اطاق می‌شود قلبها طوری به وجد می‌آید که به مثل اینکه فرشتگان آسمان بشارت سعادت جاوید را برای ابنای بشر آورده‌اند وای مشروط بر اینکه قلب و روح انسان آماده پذیرفتن مواهب طبیعت باشد و گرنه بهترین مناظر طبیعی و زیباترین طلعه صبح، در يك خاطر افسرده اثری جز ملالت نمی‌کند. در آن روز لندی و ژنویو ساقه و برگ گل‌های سرخ را در پرتو آفتاب صبح، همچون زمرد و گل‌های آن را مانند لعل و یاقوت می‌دیدند و خیال می‌کردند که هر يك از کاشی‌های موزاييك اطاق در پرتو نور خورشید، به زبان درآمده‌اند تا اینکه وجد و سرور خود را بیان نمایند. ژنویو که يك میوه طلایی رنگ را از بشقاب برداشت که برده‌ان بگذارد، نخورده آن را در بشقاب نهاد زیرا خود را يك بخت‌تر از آن می‌دید که نیازمند غذا باشد. لندی درحالی که ژنویو را می‌نگریست در دل می‌گفت کارهای دنیوی را فردا و پس فردا هم می‌توان انجام داد اما بیش از يك بار نمی‌توان از ثمره عشق برخوردار گردید و اگر يك واقعه ناگهانی پیش نمی‌آمد آن دو شاید تا غروب آفتاب، در همان حال مقابل میز صبحانه که هیچ يك به آن دست نمی‌زدند، کنار هم می‌

نشستند. اما صدای زنگ در بلند شد و ژنویو سر را از روی شانه لندی برداشت و چند لحظه دیگر گماشته وارد اطاق گردید و آهسته در را بست و مثل اینکه می‌دانست نباید مخل آسایش ارباب خود شود، مانند مردی که مرتکب يك كار خطا می‌گردد، جویده گفت: هموطن لورن آمده است.

لندی برخاست و گفت: ژنویو، معذرت می‌خواهم که به اندازه يك دقیقه از شما جدا می‌شوم، به محض اینکه لورن را جواب دادم مراجعت خواهم کرد. ژنویو گفت: لندی، برای چه می‌خواهید لورن را جواب بدهید؟ مگر لورن دوست صمیمی و وفادار شما نیست؟ من میل ندارم مانند بعضی از زنها که به محض اینکه در خانه مردی جا گرفتند تمام دوستان وفادار او را از آن خانه می‌رانند و به زودی آن مرد را فاقد هر گونه دوست و آشنا می‌نمایند، سبب دوری دوستان شما بشوم و مخصوصاً علاقه دارم که دوستان شما کما فی السابق این خانه را از خود بدانند و هر وقت که مایلند بیایند. لندی با تعجب گفت: ژنویو، آیا واقعاً شما مایل هستید که لورن بیاید؟ ژنویو گفت: نه فقط مایلم که او به این خانه بیاید بلکه اصرار دارم که دوست صمیمی شما به مناسبت ورود من به اینجا، رنجیده خاطر نشود و تصور ننماید که ضرب‌المثل معروف وقتی زن وارد خانه‌ای شد، دوستان باید از آن خانه کوچ کنند. لندی که می‌خواست تملقی به ژنویو بگوید گفت: معلوم می‌شود که فقط دوستی من برای شما کافی نیست بلکه میل دارید که دوستان من نیز شما را ببینند و بپرستند.

ژنویو قدری سرخ شد و لندی خنده کنان رفت و لحظه‌ای دیگر به اتفاق لورن وارد اطاق گردید. لورن لباسی زیبا دربر کرده بود که جوانی و زیبایی او را دوچندان می‌نمود ولی چون لندی چیزی راجع به ژنویو به او نگفت وقتی وارد اطاق شد خیلی حیرت کرد. اما زود بر حیرت خود غلبه نمود و مقابل ژنویو سرفروود آورد و لندی گفت: لورن، بیا و ژنویو را

بین تا بدانی که چرا بعد از این، وی در قلب من مرتبه‌ای بیش از مقام تو دارد. من در راه تو حاضر بودم و هستم که جان فدا کنم ولی در راه ژنویو چیزی را فدا کرده‌ام که گران‌بها تر و عزیزتر از جان است و تو که از اسرار زندگی من اطلاع داری می‌دانی که این شیئی گران‌بها، شرافت و آبروی من می‌باشد. لورن به ظرافتی که فقط يك جوان با ذوق و شاعر مسلک می‌توانست به خرج دهد گفت: لندی، این مغلوبیت و شکست، در قلب تو، برای من از آن مغلوبیت‌هاست که خیلی مرا مسرور می‌کند زیرا می‌بینم که تو سعادتمند شده‌ای با این وصف خواهم کوهید که بیشتر تو را دوست داشته باشم تا اینکه در قلب تو بکلی فراموش نشوم. ژنویو با تبسم گفت: آقا، بفرمایید بنشینید. در حالی که لندی از طرف راست، دست لورن، و از طرف چپ دست ژنویو را فشرد با خواهش‌حالی فراوان نشست زیرا در آن ساعت، لندی از دو سعادت برخوردار بود که کمتر در آن واحد نصیب کسی می‌شود: اول سعادت داشتن يك مونس زیبا و دوم نیک‌بختی داشتن يك دوست صمیمی و بی‌ریا.

لورن نظری به صورت لندی انداخت و گفت: خوب، آیا باز هم خیال داری که خود را به قتل برسانی و آیا باز در آرزوی مرگ هستی؟ ژنویو پرسید: چطور؟ آیا لندی می‌خواست خود را به قتل برساند؟ لورن گفت: بلی، او نه فقط می‌خواست خود را به قتل برساند بلکه خیلی از کارهای دیگر را هم می‌خواست بکند و به همین جهت است که حکما می‌گویند انسان جانوری است بی‌ثبات که هر ساعت، يك فکر دارد و این آقا که اکنون خرم و خندان در اینجا نشسته، همین دیشب قصد داشت که خود را به رودخانه بیندازد یا در آتش بسوزد یا مقابل شمشیر و تپانچه دیگران به قتل برسد و هنگامی که من از او جدا شدم، همه در این فکر بودم که مبادا تا صبح روز دیگر به جان خود سوء قصد نماید، ولی اکنون

همین آقا را می بینم که سعادتمند و بانشاط، مقابل میزی که گویا هنوز از اغذیه آن تناول نکرده نشسته و هر کس او را ببیند تصدیق می کند که یکی از مردان نیکبخت دنیا است. ژنویو گفت: عجب! آیا لندی واقعاً دیشب می خواست مرتکب این کارها بشود؟ لورن گفت، بلی خانم، و کارهای دیگر هم می خواست بکند که بعد برای شما حکایت خواهم کرد زیرا مشاهده این میز زیبا گرسنگی مرا تحریک کرده و این هم تقصیر لندی می باشد که دیشب آنهمه مرا در خیابان سن ژاک دوانید و حال که شما از این صبحانه تناول نمی نمایید اجازه بدهید که من بخورم.

لندی خنده کنان گفت: لورن درست می گوید و دوندگی دیشب مرا هم گرسنه کرده خاصه آنکه شب، بعد از مراجعت به منزل چیزی نخوردم و گویا شما هم ژنویو دیشب در اینجا چیزی نخوردید؟ هنگام ادای جمله اخیر، لندی متوجه لورن شد که بداند شنیدن این جمله در لورن چه اثری می کند و وی بعد از اینکه بفهمد ژنویو شب قبل در منزل او بوده چه خواهد گفت اما لورن چنان خود را مشغول بریدن يك قطعه از گوشت ران خوك کرده بود که لندی فکر کرد لابد نفهمید من چه گفتم. ژنویو بشقاب خود را به طرف لورن که در آن لحظه تقسیم کننده ارزاق گردیده بود دراز کرد و گفت: من هم گرسنه هستم و لورن يك قطعه از گوشت سرخ و سفید ران خوك را در بشقاب ژنویو گذاشت و مقداری تخم مرغ نیمرو شده به آن افزود و لندی بعد از اینکه لقمه ای خورد گفت: لورن، تو نباید از حرکات دیشب من مکدر باشی برای اینکه من دیشب مریض بودم و بر مریض حرجی نیست. لورن گفت: من به هیچ وجه از حرکات دیشب تو مکدر نشدم زیرا شب گذشته تو چیزی هم بالاتر از مریض، یعنی دیوانه بودی و بر دیوانه بیش از مریض حرج نیست.

لندی گفت: شب گذشته موقع ناخوشی من بود و اینک نوبت بیماری

تو است. لورن با تعجب پرسید: آیا می‌خواهی بگویی که من ناخوش هستم؟ لندی گفت: آری، زیرا اگر تو ناخوش نبودی شعر می‌گفتی در صورتی که هنوز شعری نگفته‌ای. لورن گفت: خانم، شاهد باشید که من نمی‌خواستم شعر بگویم و لندی مرا وادار به سرودن شعر کرد و بعد لورن این رباعی را خواند: «فبوس^۱ وقتی در وسط هواخواهان می‌نشیند و بربط خود را به دست می‌گیرد، غوغا می‌کند - ولی اگر دنبال ونوس بیفتد بربط خود را در راه از دست خواهد داد». با وجود ابهامی که در این رباعی بود لندی خندید و گفت: باز هم هرچه باشد يك رباعی است. لورن گفت: بلی، ولی آخرین رباعی امروز من می‌باشد برای اینکه می‌خواهم راجع به موضوعی با شما صحبت کنم که مانند این رباعی دل‌انگیز نیست.

لندی که از لحن و برداشت دوست خود متوجه شد که واقعه‌ای تازه ممکن است اتفاق افتاده باشد با قدری نگرانی گفت: مگر واقعه جدیدی به اطلاع تو رسیده است؟ لورن گفت: بلی و من عنقریب باید در زندان کونسیرژری کشیک بدهم. ژنویو گفت: آیا شما را منتقل به زندان ملکه خواهند کرد؟ لندی گفت: بلی خانم و من در زندانی که اینك ملکه سابق در آن محبوس است کشیک خواهم داد. رنگ ژنویو پرید و لندی به دوست

۱. فبوس بر وزن «سه روز» که نام دیگر او آپولون می‌باشد بر طبق افسانه‌های قدیم یونان خدای طب و شعر و هنرهای زیبا و خدای خورشید و روز بود و بربط را خوب می‌نواخت. او در یکی از جزایر دوازده گانه که اکنون در دریای روم هست متولد شد و ونوس یا زهره هم به‌طوری که می‌دانیم الهه زیبایی بود و شعری که لورن در اینجا می‌خواند اشاره به عشق لندی نسبت به ژنویو است و می‌خواهد بگوید همان گونه که فبوس عقب الهه زیبایی به راه افتاد و بربط خود را از دست داد، دوست او لندی هم بر اثر عشق به ژنویو شخصیت و نفوذ خویش را از دست خواهد داد - مترجم.

خود اشاره کرد که دنباله صحبت را در خصوص ملکه قطع کند زیرا سبب اضطراب ژنویو می شود و لورن که اشاره مزبور را دید خود را به بریدن ژانبون مشغول کرد و قطعه بزرگتری از گوشت ران خوک را برید و در بشقاب خویش نهاد. لورن درست می گفت و ماری آنتوانت را از قلعه تانپل به زندان کونسیرژری منتقل کرده بودند و به همین جهت ما اینک خوانندگان عزیز خود را به آن زندان هدایت می کنیم تا بدانند که محبس جدید ملکه فرانسه چگونه بود.

زندان کونسیرژری

در کنار پل موسوم به «شانز» و منطقه‌ای از ساحل رودخانه سن موسوم به ساحل یا اسکله «فلور» عمارتی بود قدیمی، که از کاخهای سن لویی پادشاه گذشته فرانسه به شمار می‌آمد و آن عمارت را به نام کونسیرژری می‌خواندند. این عمارت امروز وجود ندارد زیرا جزو کاخ دادگستری پاریس شده ولی در آن موقع که وجود داشت، آن را به نام مطلق «کاخ» می‌خواندند و به همین جهت امروز هم کاخ دادگستری را در پاریس، به اسم مطلق کاخ می‌نامند.

همان طور که شهر روم را که پایتخت روم باستانی است به نام مطلق مدینه یا شهر، و باستیل را که زندان بود به نام مطلق زندان می‌نامیدند، کاخ کونسیرژری را نیز به اسم مطلق کاخ نام می‌بردند. ولی در آن تاریخ که سال

۱۷۹۳ میلادی بود، در آن کاخ به جای سلاطین، قضات و مدعی‌العمومها و وکلای دادگستری و گروه محررین عدلیه و ارباب دعوی سکونت داشتند. کاخ مزبور که کاخ دادگستری به شمار می‌آمد عمارتی تیره رنگ و وحشت‌آور محسوب می‌شد که به جای اینکه محبت فرشته عدالت را در دلها ایجاد کند مردم را از آن فرشته می‌ترسانید.

تمام وسایل اداری و غیر اداری، بخصوص گرفتن انتقام از ابناء بشر، به نام عدالت، در آن کاخ مجتمع شده بود و از این حیث نقصان نداشت. در يك طرف کاخ، تالارهایی بسود که متهمین و جلب شدگان را در آنجا نگاه می‌داشتند تا نوبت محاکمه آنها برسد و در طرف دیگر تالارهایی بسود که آنها را در آنجا محاکمه می‌کردند و قدری دورتر اطاقها و سلولهایی بود که متهمین و محکومین را در آن حبس می‌نمودند و اندکی پایین‌تر سیاهچالهایی وجود داشت که متهمین و تبه‌کاران خطرناک را در آن جا می‌دادند و باز در همان کاخ نقطه‌ای بسود که برخی از محکومین در آنجا داغ می‌شدند و به وسیله آهن تفته، يك داغ بدنامی روی بدن آنها می‌گذاشتند که تا زنده هستند هر وقت عریان می‌شوند مردم آن داغ را ببینند و بالاخره در کنار عمارت مزبور، میدان‌گرو به نظر می‌رسید و در آنجا متهمینی را که در کاخ عدالت محکوم به اعدام شده بودند به دنیای دیگر می‌فرستادند. بنابراین، دستگاه دادگستری برای اینکه وظیفه خویش را انجام بدهد در آنجا همه وسایل لازم را در دسترس داشت و مجبور نبود که این طرف و آن طرف برود.

کسی که از کنار عمارت کونسیرژری می‌گذشت غیر از دیوارهای بلند و تیره رنگ و پنجره‌هایی که طارمی‌های آهنی قطور داشت نمی‌دید و فقط بعد از اینکه قدم به درون آن می‌گذاشت می‌فهمید که مرکز چه فعالیت و جنب و جوش وحشت‌آوری است. در قسمتهای تحتانی کاخ مزبور

سیاهچالهایی وجود داشت که در فصل بهار و پاییز که آب رودخانه سن طغیان می کرد، آب وارد سیاهچالها می گردید و يك طبقه گل ولای بر جای می گذاشت و در دورانی که پادشاهان قدیم فرانسه صاحب اختیار کاخ کونسیرژی بودند بسیار اتفاق افتاد که محبوسین را از آن سیاهچالهای مستقیم و بدون صدا به طرف رودخانه سن بردند و در آب غرق کردند و روز بعد، حتی نزدیک ترین همسایه های کاخ نمی فهمیدند که شب پیش محبوس یا محبوسینی در رودخانه غرق شده اند.

در سال ۱۷۹۳ میلادی که سال سرگذشت کنونی ما می باشد، کونسیرژی که عدالتخانه و هم زندان بود شهرتی مخوف پیدا کرد زیرا در آن سال، اغلب محبوسینی که سر را زیر گیوتین از دست دادند از زندان کونسیرژی منتقل به میدان اعدام می شدند و به همین جهت همان گونه که مردم در قدیم از نام باستیل می ترسیدند، زیرا مفهوم باستیل را با زنده به گور رفتن مساوی می دانستند، در سال ۱۷۹۳ هم از نام کونسیرژی می لرزیدند چون محبوس شدن در زندان مزبور، تقریباً با مرگ مساوی بود آن هم يك مرگ فوری و بدون معطلی، زیرا قضاتی که در آنجا متهمین را محاکمه می نمودند يك جلسه محاکمه را در بعضی از روزها، در يك ساعت به اتمام می رسانیدند و حکم اعدام محکوم صادر می شد و بعد او را تحویل مأمورین اجرا می دادند که تشریفات اعدام را درباره اش معمول بدارند. در آن سال ۱۷۹۳ میلادی، کونسیرژی یا کاخ، به تمام معنی کاروانسرای مرگ شده بود و مردم دسته دسته، از يك در داخل می گردیدند و از در دیگر خارج می شدند که عازم قبرستان شوند و شاید برای اینکه وحشت ناشی از آن کاخ بیشتر در دلها بنشیند، دستور داده بودند که چراغهای کاخ قرمز باشد و شبها چراغهای سرخ وحشت آوری، زیر سقف راهروها و هشتی های کاخ می سوخت و منظره مرگ آور آن سازمان کینه توزی و خونخواری را که به نام

عدالتخانه موسوم بود تکمیل می نمود.

دو شب قبل از صبح روزی که لندی و ژنویو و لورن در خانه لندی مشغول صرف صبحانه شدند، يك کالسکه از خیابانهای پاریس فرا رسید و به زندان کونسیرژری نزدیک گردید و سنگینی کالسکه شیشه پنجره های زندان را به تکان درآورد. نزدیک درب زندان، آن کالسکه توقف نمود و چند نفر ژاندارم از آن پیاده شدند و با قبضه شمشیر روی درب زندان کوبیدند تا در باز گردید و آنگاه کالسکه وارد زندان شد و دروازه زندان را در عقب کالسکه بستند و کلون آهنی قطور و سنگین آن را انداختند و آن وقت زنی را از درون آن کالسکه بیرون آوردند. بعد از اینکه ملکه پیاده شد گیشه ای سوی او گشودند و مقصود از گیشه عبارت از دربی کوچک است که در وسط یا کنار دروازه به وجود می آورند تا مجبور نباشند که برای ورود و خروج افراد، دروازه را بگشایند و فقط هنگام عبور ارباب یا مبله های بزرگ، دروازه را باز می کنند.

هنگامی که ملکه از گیشه مزبور گذشت چند نفر در تاریکی از این طرف و آن طرف سر بدرآوردند و وقتی فهمیدند محبوس که وارد زندان گردیده ماری آنتوانت است خندیدند اما ماری آنتوانت توجهی به طرف آنها نکرد و رفت تا اینکه به دروازه ای دیگر و گیشه دوم رسید. در آنجا ملکه که هنوز عادت به آن زندان نداشت ندانست که هنگام عبور از گیشه باید سر را خم کند و سرش به شدت به میله آهنینی که بالای گیشه بود تصادم نمود و قدری خون از آن جاری شد و یکی از سربازها گفت: هموطن، آیا سر شما شکست و آیا خیلی درد گرفت؟ ملکه گفت: در این حال که من دارم دیگر هیچ واقعه ای برای من تولید درد نمی نماید و بی آنکه ناله و شکایتی نماید از آنجا هم عبور کرد تا اینکه به جایگاه زندانبان رسیدند.

زندانبان و به قول مردم آن زمان، دربان زندان یا کونسیرژ، روی

صندلی راحتی خود نشسته بود و اینکه می‌گویم روی صندلی خود قرار گرفته بود از این جهت است که روی آن صندلی، دربان زندان مزبور، بیش از پادشاه سابق فرانسه، روی تخت سلطنت خود نفوذ داشت زیرا دربان زندان، در محوطهٔ محبس می‌توانست با استفاده از اختیارات خود زندگی را بر محبوسین تلخ یا برعکس گوارا کند زیرا محبوسی که در يك زندان در توقیف می‌باشد، به اندك چیز دلخوش یا مغموم می‌شود و لذا زندانیان، به «ریشار» دربان زندان کونسیرژری تملق می‌گفتند که بتوانند مساعدت او را جلب نمایند. خود ریشار هم بقدری از قدرت و نفوذ خویش اطلاع داشت که با وجود شنیدن صدای کالسکه و وقوف به ورود يك محبوس با اهمیت، از جای خویش تکان نخورد و صبر کرد تا اینکه محبوس را به اطاق او بیاورند. وقتی که ملکه به اتفاق افراد مسلح وارد اطاق او گردید، ریشار نظری به وی انداخت و بی‌آنکه برای ورود ماری‌آنتوانت قایل به اهمیتی بیش از ورود محبوسین عادی شود انفیه‌دان خود را گشود و قدری انفیه کشید و آنگاه از درون يك قلمدان سیاه و کثیف قلمی را به دست گرفت و يك دفتر بزرگ را باز کرد. دوات ریشار هم تمیزتر از قلمدان او نبود و رسوب مرکب، اطراف دوات، نشان می‌داد که مدتی مدید است که آن دوات شسته و تمیز نشده ولی در وسط دوات هنوز مقداری مرکب مانند مواد مذاب يك آتشفشان خاموش، در وسط مواد رسوب شدهٔ آن آتشفشان به نظر می‌رسید.

سربازان که عجله داشتند زودتر محبوس را تحویل بدهند و رسید بگیرند و بروند گفتند: هموطن ریشار، ماکاری دیگر، هم داریم و به ما گفته‌اند که زود مراجعت کنیم. ریشار گفت: هموطنان، اکنون کار تمام می‌شود و خوشبختانه من در کار خود سریع هستم و بیش از چند لحظه برای نوشتن نام يك زندانی، وقت شما را نمی‌گیرم. معذرا ریشار هنوز آمادهٔ

نوشتن نام محبوس در دفتر زندان نشده بود و چند قطره شراب را که در ته گیلای مشاهده می‌شد در دوات ریخت که مرکب غلیظ روان شود و قدری مرکب را با قلم برهم زد و بالاخره قلم را در پای صفحه‌ای که نزدیک هفت هشتم آن نوشته شده بود نهاد. در این مدت، زنی در قفای زندانبان، در حالی که به صندوق وی تکیه داده، از رخسارش علایم رأفت و عطوفت نمایان می‌شد، ماری آنتوانت را می‌نگریست و معلوم بود که تحت تأثیر قیافه آرام و نجیب و غمگین ماری آنتوانت قرار گرفته و به زبان حال از او می‌پرسید شما که هستید و چه کرده‌اید که شما را به اینجا آورده محبوس نموده‌اند.

آن زن زوجه ریشار به شمار می‌آمد و برخلاف اصل و سنت قدیمی که زنهای زندانبان باید پیوسته بسد اخم و بی‌رحم و کینه توز باشند، زوجه ریشار رئوف و نیک فطرت بود. زندانبان پس از اینکه قلم را روی صفحه دفتر گذاشت، سر برداشت و از ماری آنتوانت پرسید: هموطن، اسم خانوادگی و نام کوچک تو چیست؟ ملکه فرانسه جواب داد: اسم من ماری-آنتوانت - ژان - ژوزف - دو لورن - آرشیدوشس اطریش و ملکه فرانسه می‌باشد. معلوم بود که هیچ يك از آن دو زن و شوهر، محبوس را نشناخته بودند زیرا به شنیدن عنوان ملکه فرانسه ریشار بی‌اختیار از جا پرید و گفت: آه، ملکه فرانسه هستید، ملکه فرانسه هستید! ماری آنتوانت در جواب باوقار گفت: بلی، من ملکه فرانسه می‌باشم. ریشار زندانبان وقتی صدای کالسکه را شنید و متوجه شد که کالسکه وارد زندان گردید فهمید که يك محبوس با اهمیت را برای او می‌آورند زیرا فقط هنگام آوردن محبوسین مهم دروازه اول و بزرگ زندان را می‌گشودند تا محبوس را در خارج از زندان از کالسکه پیاده نکنند و مردم کنجکاو جمع نشوند، ولی ریشار و زوجه او تصور نمی‌کردند زنی که در مقابل آنها ایستاده ماری آنتوانت

سلالة خانواده سلطنتی هفتصد سالة اطربش و ملکه فرانسه باشد.

چون ریشار از فرط حیرت دو مرتبه عنوان ملکه فرانسه را تکرار کرد ریس سربازانی که ملکه را آورده بودند گفته او را به زعم خویش تصحیح نمود و گفت: او ملکه فرانسه نیست بلکه زوجه بیوه کاپه می باشد. ریشار گفت: ولی من نمی دانم که اسم او را چگونه ثبت کنم و آیا بنویسم ملکه فرانسه یا زوجه بیوه کاپه؟ ریس سربازان محافظ گفت: هر طور که می خواهی نام او را بنویس، مشروط بر اینکه زود بنویسی و به ما رسید بدنی تا ما بتوانیم مراجعت کنیم زیرا کار داریم و باید برویم و منتظر بازگشت ما هستند. ریشار با دستی لرزان شروع به نوشتن اسامی کوچک و اسم خانوادگی و عناوین ملکه، همان طور که خود او گفته بود کرد. این نوشته امروز در آن دفتر باقی است و همه می توانند که مرکب سرخ رنگ آن را ببینند و با اینکه موشهای زندان کونسیرژری در نقاطی که از نظر تاریخی گرانها است، آن دفتر را جویده اند معهذا، آنچه از نوشته مزبور باقی مانده وقتی با نوشته های دیگر به خط ریشار تطبیق می شود نشان می دهد که دست ریشار بر اثر اضطراب ارتعاش داشته و او نمی توانسته آرامش و خونسردی خود را حفظ نماید.

هنگامی که ریشار نام ماری آنتوانت را در دفتر زندان می نوشت، در قیافه زوجه او آثار اندوه و رقت فراوان پدیدار گردید و آن زن، بدون اراده دستها را به هم جفت کرد و بدان می مانست که دعا می کند و از خداوند برای زن محبوس طلب یاری می نماید. بعد ریشار از ماری آنتوانت پرسید: هموطن، سن تو چقدر است؟ ماری آنتوانت جواب داد: سی و هفت سال و نه ماه. ریشار سن محبوس را هم در دفتر ثبت نمود، سپس به علایم قیافه او پرداخت و نشانه های رخسارش را از موی سر و ابرو و چشم و بینی و لبها و زنج و شکل صورت در دفتر ثبت نمود و بعضی از ستونهای

دیگر را که در دفاتر زندان علی‌الرسم هست پر کرد. آنگاه به نوشتن رسیدی که باید به سربازان بدهد پرداخت و گفت: خوب، محبوس را در کجا باید جا داد؟ زوجه ریشار که طرف سؤال شوهر قرار گرفته بود گفت: نمی‌دانم، برای اینکه قبلاً به ما اطلاع نداده بودند. رئیس سربازها گفت: در این زندان بالاخره مکانی برای جا دادن محبوس پیدا می‌شود، جستجو کن و مکان مناسبی را برای او در نظر بگیر. زوجه ریشار گفت: «اطاق جلسه» هست و خالی می‌باشد ولی اطاقی بزرگ است. رئیس سربازها گفت: به عقیده من يك اطاق بزرگ برای سکونت محبوس بهتر از يك اطاق كوچك می‌باشد زیرا در اطاق بزرگ، می‌توان نگهبانان بیشتری را جا داد.

ریشار گفت: بسیار خوب، او را در اطاق جلسه جا می‌دهم. زن زندانبان گفت: ولی این اطاق تخت‌خواب ندارد. یکی از سربازان گفت: نهادن يك تخت‌خواب در آن اطاق مشکل نیست و شما امشب يك تخت‌خواب در آنجا بگذارید که محبوس بخوابد و فردا، با فرصت کافی، وسایل خواب او را آماده خواهید کرد. زوجه ریشار گفت: چون امشب نمی‌توان اطاق جلسه را برای سکونت هموطن (اشاره به ماری آنتوانت) آماده کرد بهتر این است که امشب او در اطاق ما بخوابد. ریشار گفت: پس ما کجا بخوابیم؟ زن نیکوفطرت گفت: اگر امشب ما نخواهیم اشکالی نخواهد داشت زیرا يك شب، هزار شب نمی‌شود و زود می‌گذرد. ریشار گفت: بسیار خوب، و در حالی که وی رسیدی را که باید به سربازها بدهد تکمیل می‌کرد زوجه‌اش شمعدانی را برداشت و جلو افتاد. ماری آنتوانت بدون يك کلمه حرف یا شکایت و بی‌آنکه از قیافه او اثری به ظهور برسد عقب زن زندانبان به راه افتاد و دوتنفر از مستحفظین زندان هم در قفای ماری آنتوانت روانه شدند.

زوجه زندانبان، ماری آنتوانت را به اطاق خودشان برد و شمعدان را

روی بخاری دیواری نهاد و با سرعت ملحفه‌های تختخواب را عوض کرد و به جای آنها ملحفه‌های سفید و اطو زده روی تختخواب کشید و گفت: هموطن، آیا احتیاج به چیزی دارید؟ ماری آنتوانت گفت: نه، متشکرم. بعد دو مستحفظ زندان بیرون در قرار گرفتند که تا صبح کشیک بدهند و زوجه زندانبان از آن اطاق خارج شد و ماری آنتوانت را تنها گذاشت و در، به روی ملکه فرانسه بسته شد. کسی نمی‌داند که ماری آنتوانت آن شب را در آن اطاق چگونه گذرانید و با خدای خود چه گفت زیرا جز خدا کسی اظهارات او را نشنید و نفهمید که وی چه می‌کند. ولسی روز بعد وی را از آن اطاق، به اطاق شورا که اطاقی چهار گوش و بزرگ بود منتقل کردند و به مناسبت بزرگی اطاق، وسط آن تیغه‌ای کشیدند اما آن تیغه به سقف متصل نمی‌گردید و قسمتی از اطاق را به محل سکونت ماری آنتوانت اختصاص دادند و در قسمتی دیگر، به طور دایم، نگهبانان روز و شب حضور داشتند.

درب آن اطاق بزرگ که گفته شد وسط آن تیغه کشیدند به طرف راهرویی باز می‌شد که آن راهرو، نزدیک دومین گیشه زندان، از طرف داخل، واقع گردیده بود. هر يك از دو قسمت اطاق، بعد از اینکه تیغه کشیده شد، به وسیله يك پنجره که طارمی آهنی قطوری داشت از خارج روشنایی دریافت می‌کرد. این را هم باید گفت که وقتی در وسط آن اطاق تیغه کشیدند در وسط تیغه، يك فضای خالی یا مخرج به وجود آوردند که بعد به وسیله يك «پاراوان» پوشیده می‌شد و از این جهت احتیاط مزبور را نمودند که نگهبانان در هر موقع بتوانند پاراوان را عقب بزنند و محبوس را ببینند. کف اطاق مزبور به وسیله آجر فشاری مفروش گردیده بود و دیوارهای اطاق تزئیناتی از چوب داشت و روزی که ملکه را در آن اطاق جا دادند هنوز کاغذهایی با علامت گل زنبق (که علامت رسمی سلاطین قدیم

فرانسه است) از دیوارها آویخته به نظر می‌رسید. مقابل پنجره تخت‌خوابی برای استراحت ماری آنتوانت نهاده و يك صندلی کنار پنجره جا داده بودند و وقتی ملکه وارد اطاق مزبور گردید درخواست کرد که کتابها و کارهای بافندگی و سوزن زنی او را بیاورند که بتواند خویش را سرگرم نماید. ماری آنتوانت در زندان تانپل کتاب انقلاب انگلستان را شروع کرده بود و آن کتاب را با کتاب مسافرت آناکارسیس^۱ برای او آوردند و همچنین قطعه‌فروشی را که در زندان تانپل می‌بافت به وی تسلیم کردند.

دو نفر ژاندارم در اطاق مجاور که در واقع نیمی از اطاق ملکه بود جا گرفتند که همواره مواظب ماری آنتوانت باشند و تاریخ نام این دو نفر را به طفیل نام ماری آنتوانت ضبط کرده زیرا تاریخ گاهی از اوقات به برق صاعقه شباهت دارد که وقتی فرود می‌آید و درختی کهنسال را از پا درمی‌آورد درختهای کوچک اطراف را روشن می‌کند بی آنکه آسیبی بر آنها وارد بیاورد. درخشندگی صاعقه‌ای هم که بر ماری آنتوانت فرود آمد اطرافیان او را روشن کرد و لذا ما امروز می‌دانیم که دو نفر ژاندارم که در زندان ماری آنتوانت نگهبانی می‌کردند به نام «دوشن» و «ژیلبرت» خوانده می‌شدند. نظر به اینکه کمون می‌دانست این دو نفر میهن پرست هستند، به سمت نگهبان دایمی، آنان را مأمور حفاظت ماری آنتوانت کرد و قرار شد که دیگر تا موقع محاکمه ماری آنتوانت عوض نشوند، چه کمون می‌ترسید که هر گاه هفته به هفته نگهبانان زندان ماری آنتوانت را عوض کند باز وقایع زندان تانپل تجدید گردد و ماری آنتوانت با خارج مربوط شود و چون این دو نفر نگهبان دایمی اطاق ماری آنتوانت به شمار می‌آمدند

۱. آناکارسیس از بزرگان و حکمای قدیم یونان بود و کتاب مسافرت او را در سال ۱۷۸۹ میلادی يك نویسنده فرانسوی به رشته تحریر درآورد و همین کتاب است که ماری آنتوانت در زندان می‌خواند - مترجم.

مستولیتی بزرگ بر عهده آنها محول گردیده بود.

دوشن و ژیلبرت چون از ماری آنتوانت بیم یا ملاحظه‌ای نداشتند با صدای بلند صحبت می‌کردند و زن محبوس از صحبت‌های آنها فهمید که آنان نگهبان دایمی زندان وی خواهند بود و ماری آنتوانت از این موضوع مغموم و هم خوشوقت شد. اندوهش ناشی از این بود که فکر می‌کرد این دو نفر بدون شك مورد اعتماد کامل مقامات اداری مملکت هستند و گرنه، به این سمت گماشته نمی‌شدند و لذا فریب دادن آنها اگر غیر ممکن نباشد بسیار دشوار است. خوشحالی او ناشی از این بود که وقتی نگهبانان زندان او همین دو نفر تثبیت شدند و هر روز تغییر نکردند دوستان وی بهتر خواهند توانست که آن دو نفر را با خویش همدست نمایند زیرا فریب دادن دو نفر نگهبان ثابت، خیلی آسانتر از یکصد نفر است که هر روز تغییر نمایند و معلوم نباشد که آیا روز یا هفته دیگر نگهبان خواهند بود یا نه.

شب اول که ملکه در آن اطاق خوابید از دود توتون خیلی معذب شد زیرا یکی از نگهبانان پیپ می‌کشید و ماری آنتوانت که عادت به دخانیات نداشت و شوهرش هم پیپ نمی‌کشید نمی‌توانست که دود توتون را تحمل نماید. دوره حبس در زندان تانپل، به جای اینکه ظرافت طبع ماری آنتوانت را از بین ببرد برعکس رقت اعصاب او را زیاده‌تر کرده بود و به همین جهت، دود توتون در او تولید دوارسر و خفقان نمود. اما صدا به شکایت بلند نکرد و با نیروی اراده، دوارسر و حال تهوع را از بین برد معه‌ذا نتوانست بخوابد و مانند تمام کسانی که در وسط سکوت شب، دچار بی‌خوابی می‌شوند، هر صدای خفیف که برمی‌خاست به گوش او می‌رسید. ناگهان دریافت که در وسط سکوت شب، صدایی مانند ناله به گوشش می‌رسد اما صدای ناله از خارج زندان برمی‌خیزد نه از داخل آن و وقتی درست گوش داد باز متوجه

شد که آن صدای ناله از انسان نیست بلکه از يك سنگ است و سگی با طرزی مشوم زوزه می کشید و زوزه او از دور شبیه به صدای طوفان، هنگام عبور از يك دهلیز باریک می باشد که در این حال گویی که طوفان از صدای انسان تقلید و با صدای انسانی از زبان عناصر، شکوه را آغاز می کند.

ناگهان ملکه به یاد سنگ خود بلاك افتاد و به خاطر آورد که وقتی می خواست از زندان تانپل خارج شود از فرط اضطراب سنگ خود را فراموش کرد و آن جانور كوچك و وفادار بعد از صاحب خود از تانپل خارج شد و عقب کالسکه او افتاد تا اینکه به کونسیرژری رسید. در آنجا می خواست در قفای کالسکه وارد زندان شود ولی چنان با سرعت درب آهنی زندان را عقب کالسکه بستند که نزدیک بود بلاك بین دو لنگه درب آهنی که مثل دو تیغه يك ساطور بزرگ، روی او جفت می شد دو نیم شود و به چابکی جان خود را نجات داد و در خارج از زندان، آن قبر بزرگ سنگی را که جایگاه صاحبش به شمار می آمد می نگریست و امیدوار بود که صاحبش بیاید و او را صدا بزنند یا کسی را بفرستند تا او را به داخل آن عمارت ببرند و چون خود را از تنهایی بسیار ملول می دید شب سر را به طرف آسمان می کرد و زوزه می کشید. مدتی ملکه به این صدا گوش داد و آنگاه آهی عمیق کشید. دوشن و ژیلبرت که آه مزبور را شنیدند سربلند کردند و منتظر بودند که صداهایی دیگر نیز بشوند ولی صدایی شنیده نشد و نگهبانان اطمینان خاطر حاصل کردند و باز به چرت زدن پرداختند.

فردا در طلوع صبح، ملکه از خواب برخاست و لباس پوشید و کنار پنجره، که طارمی آهنی داشت نشست و کتابی به دست گرفت ولی فکر او منوجه جای دیگر بود و نمی توانست کتاب بخواند. ژیلبرت ژاندارم،

آهسته پاراوان را عقب زد و ملکه را نگریست و ملکه صدای به هم آمدن پاراوان را شنید ولی روی خود را برنگردانید و ژیلبرت بعد از اینکه چند دقیقه ملکه را نگریست رفیق خود دوشن را صدا زد و گفت: بیا بین که چقدر این زن بی رنگ است. بعد از اینکه دوشن نزدیک شد آهسته و به طوری که ملکه نشنود به او گفت: نگاه کن، زوجه کاپه رنگ به صورت ندارد و اطراف چشمهایش حلقه‌ای سیاه به وجود آمده و تصور می‌کنم که گریه کرده باشد. دوشن گفت: زوجه کاپه به قدری غرور دارد که حاضر نیست گریه کند. ژیلبرت گفت: در این صورت بیمار است و آنگاه با صدای بلند گفت: هموطن کاپه، آیا تو احساس کسالت می‌کنی و بیمار هستی؟

ملکه از لحن سؤال ژیلبرت متوجه گردید که وی نسبت به وضع او علاقمند است و آهسته سر را بلند نمود و با چشمهای درخشان خویش ژیلبرت را نگریست و با صدایی که هر وقت می‌خواست آن را رثوف کند اثری بسزا در قلبها می‌بخشید گفت: آقا، آیا با من بودید؟ ژیلبرت گفت: بلی هموطن، ما با تو هستیم و سؤال می‌کنیم که آیا احساس کسالت می‌نمایی و آیا ناخوش هستی یا نه؟ ملکه گفت: چطور شد که شما تصور کردید من ناخوش هستم؟ ژیلبرت گفت: من می‌بینم که چشمهای تو حلقه دارد و رنگ از صورت تو پریده است. ملکه گفت: آقایان، از ابراز لطف شما متشکرم ولی من ناخوش نیستم و فقط شب گذشته ناراحت بودم. ژیلبرت گفت: لابد غصه و افکار مختلف نگذاشت که بخوابی؟ ملکه گفت: نه آقایان، غصه و افکار غم‌آور چیزی تازه نیست و مدتی می‌باشد که من با اندوه انس گرفته‌ام و اعتقاد به دیانت به من آموخته که باید افکار غم‌آور خود را با قربانی حضرت مسیح مقایسه نمایم و هر وقت که خویش را بدبخت می‌بینم در فکر آن حضرت در بالای صلیب باشم. نه آقایان، من از غصه و تشریش ناراحت نیستم زیرا برای من واقعه‌ای جدید نمی‌باشد اما

شب گذشته نتوانستم بخوابم. دوشن گفتم: لابد چون جای تو جدید بود و احساس می کردی که تختخوابت عوض شده نتوانستی بخوابی؟

ژیلبرت در تأیید حرف همقطار خود گفت: اوج دارد که نتواند بخوابد زیرا مسکن او هم خیلی خوب و راحت نیست. ملکه گفت: آقایان، من به مسکن خود هم اهمیت نمی دهم. دوشن گفت: پس برای چه نتوانستی بخوابی؟ ماری آنتوانت گفت: علت اینکه نتوانستم بخوابم این بود که... ولی حرف خود را تمام نکرد و دوشن گفت: چرا حرف خود را ناتمام گذاشتید؟ ملکه گفت: من از آقایان خیلی معذرت می خواهم و امیدوارم که از گفته من رنجیده خاطر نشوید ولی من عادت به بوی توتون ندارم و نظر به اینکه شب گذشته آقا (اشاره به ژیلبرت) توتون می کشید و هم اکنون نیز رایحه توتون از او استشمام می شود و دود توتون اعصاب مرا ناراحت می کند لذا خواب به چشمم نیامد.

ژیلبرت عادت به تدخین داشت و وقتی با آن رأفت و ملایمت اعتراض ملکه را شنید شرمزده شد و گفت: هموطن، چرا زودتر نگفتی؟ ملکه گفت: آقا، من خود را ذی حق نمی دانم که مخمل راحتی شما بشوم و بخوابم شما را از این عادت منع کنم. ژیلبرت گفت: هموطن، به تو اطمینان می دهم که بعد از این از بوی توتون من ناراحت نخواهی شد و این را گفتم و پیپ سفالی را از دهان گرفت و بر زمین افکند و پیپ قطعه قطعه شد و ژیلبرت افزود: از این ساعت به بعد، من دیگر توتون نخواهم کشید.

آنگاه دوشن را باخود برد و پاراوان را باز کرد و وقتی به آن طرف اطاق رسیدند ژیلبرت به رفیق خود گفت: گرچه ملت قصد دارد که این زن را اعدام کند و سرش را قطع نماید ولی این کار مربوط به ملت است نه به ما و ما تا اینجا هستیم نباید این زن را اذیت کنیم زیرا ما مانند سیمون جلاد نمی باشیم که اشخاص بیچاره را آزار نماییم. دوشن این حرکت را

نپسندید و گفت: رفیق، حرکت امروز تو شبیه به اعمال اشراف بود. ژیلبرت گفت: من نمی‌فهمم که منظور تو از اعمال اشراف چیست، خواهش می‌کنم قدری توضیح بده. دوشن گفت: من می‌گویم هر عملی که احساسات ملت را جریحه‌دار کند و سبب خوشوقتی دشمنان ملت شود يك عمل اشرافی است. ژیلبرت گفت: از این قرار، اگر من این اطاق را پراز دود کنم و این زن را دچار سرفه و خفقان نمایم به ملت خدمت کرده‌ام. اگر منظور تو این است که من برای این منظور به اینجا نیامده‌ام زیرا نظامنامه انضباطی ما تکلیف مرا نسبت به محبوس روشن کرده و صریح می‌گوید: «من نباید بگذارم محبوس فرار کند و نباید بگذارم کسی وارد اطاق شود و نباید اجازه بدهم که او با خارج ارتباط پیدا نماید و در صورتی که خواستند او را نجات دهند باید آن قدر مقاومت کنم تا کشته شوم». این است وظیفه‌ای که بر طبق نظامنامه انضباطی، من در این زندان دارم و این وظیفه را با کمال دقت انجام خواهم داد و در پست مأموریت خود نیز کشته خواهم شد، پاینده باد ملت. دوشن گفت: می‌دانم که تو میهن پرست هستی و از این حیث ایرادی بر تو وارد نیست و من هم نمی‌خواستم که تو را برنجانم ولی میل ندارم که تو بدون قصد و اراده، مرتکب اعمالی بشوی که سوءظن دیگران را به طرف تو جلب نماید. ژیلبرت که صدای پای شنید گفت: ساکت باش، گویا کسی از این طرف می‌آید و آن دو ساکت شدند. ولی هیچ يك از این جملات، برملکه پنهان نماند و با اینکه آن دو نفر آهسته صحبت می‌کردند ملکه تمام گفت و شنود ژیلبرت و دوشن را شنید، چون زندانیان اغلب دارای سامعه‌ای حساس می‌شوند و کوچکترین صدا را می‌شنوند.

و اما صدای پایه‌کی به گوش نگهبانان رسید صدای پای چند نفر بود که به اطاق ملکه نزدیک می‌گردیدند و معلوم شد که جزو مصادر رسمی

هستند زیرا نگهبانان درب اطاق را به روی آنها گشودند. دو نفر از کارمندان شهرداری به اتفاق زندانبان و چند نفر از مستحفظین وارد اطاق محبوس شدند و پرسیدند: محبوس کجاست؟ نگهبانان جواب دادند: محبوس در آنجاست (اشاره به طرف دیگر اطاق). کارمندان شهرداری پرسیدند: وضع مسکن او چگونه است؟ آنها گفتند: خودتان نگاه کنید و ببینید و کارمندان شهرداری خواستند که خود را به طرف دیگر اطاق برسانند و مسکن محبوس را ببینند ولی ژیلبرت زودتر خود را به پاراوان رسانید و انگشتی به آن زد و گفت: هموطن کاپه، از کمون و شهرداری آمده‌اند و می‌خواهند مسکن تو را ببینند. ملکه در دل گفت: معلوم می‌شود که این نگهبان آدمی خوب است و هر گاه دوستان من بخواهند می‌توانند او را رام نمایند ولی این حسن اخلاق بر آنهایی که آمده بودند مسکن ملکه را ببینند ناگوار آمد و یکی از آنها ژیلبرت را عقب زد و گفت: بس است، بس است، این همه تعارف لزوم ندارد. بعد پاراوان را پس زدند و وارد قسمت دیگر اطاق گردیدند و نظری دقیق به ملکه و تخت‌خواب او و اطراف اطاق و پنجره و طارمی آهنی آن انداختند ولی حرفی نزدند.

ملکه طوری خود را مشغول به کتاب کرده بود که گویی اصلاً متوجه حضور آنها نیست و نمی‌داند که عدای در اطاق او حضور دارند و آنها همان‌طور که بی‌صدا آمده بودند بی‌صدا هم خارج شدند و پس از اینکه شمه‌ای به دو نگهبان توصیه کردند که کاملاً مواظب ملکه باشند از آنجا رفتند.

در تالار «پا - پردو»

عصر آن روز که گفتیم هنگام صبح عده‌ای آمده‌اند و اطاق ملکه را واریسی کردند مردی با قیافه‌ای مهیب وارد تالار موسوم به «پا - پردو» در کونسیرژری و البته در آن قسمت که مخصوص دادگستری بود گردید.

چون قیافه این مرد درخور تأمل بود لازم است قدری درباره او توضیح بدهیم. آن مرد لباس خاکستری رنگ شبيه به ردنکوت که در آن دوره از انقلاب به نام قره‌منگل خوانده می‌شد در برداشت و موهای سیاه انبوهش در بالای سر تولید وحشت می‌کرد ولی وحشت‌انگیزتر از موها، شبکلاه او به شمار می‌آمد زیرا شبکلاهی پوستین، از نوع کلاههایی که در آن موقع وطن‌پرستان افراطی و متعصب بر سر می‌نهادند داشت و مثل اینکه با دقت واردین و خارج شوندگان و کسانی که در آن تالار حضور داشتند را می‌-

نگریست. در آن دوره مردم خیلی بسا دادگستری کار داشتند و محاکمه‌ها اهمیتی فراوان کسب کرده بود زیرا بسیاری از آنها که به عدلیه می‌آمدند یا احضار می‌شدند برای این حضور به هم می‌رسانیدند که بتوانند سر را از خطر گیوتین نجات بدهند.

مردی که قره‌منگل پوشیده و شبکلاه پوشین بر سر نهاده يك ميهن پرست افراطی جلوه می‌کرد، به مقتضای روز، روشی خوب و عاقلانه اختیار کرده بود چون در آن دوره ملت فرانسه و بخصوص سکنه پاریس به دو دسته تقسیم می‌شدند و گروهی جزو گوسفندان و دسته‌ای جزو گرگها محسوب می‌گردیدند و رعایت عقل اقتضا می‌کرد که انسان جزو گرگها باشد نه گوسفندها و مرد مزبور هم به ظاهر، جزو گرگها به شمار می‌آمد. آن مرد قامتی کوتاه داشت و با دستهایی سیاه یکی از چماقهایی که در آن دوره به نام قانون اساسی خوانده می‌شد به دست گرفته بود و اگر اشخاص درصدد بر می‌آمدند، همان گونه که او دیگران را با دقت از نظر می‌گذراند، دستهای او را از نظر بگذرانند می‌دیدند که آن دستها برای به دست گرفتن آن چماق گره‌دار و مهیب خیلی کوچك است. ولی کسی این جرأت را نمی‌کرد و همه می‌ترسیدند از اینکه به آن مرد مهیب که از چشمهای سبزش شراره بیرون می‌جست نزدیک شوند.

مرد چماق‌دار با آن قیافه و لباس، طوری در بین حضار تولید وحشت می‌نمود که يك عده از محررین که در آن تالارهای مردم را راه می‌انداختند به محض دیدن او سکوت می‌کردند و اگر گاهی راجع به اوضاع حرف می‌زدند کلامشان شبیه به نجوا بود. در آن عصر آنهایی که درخصوص اوضاع عمومی بحث می‌کردند اوضاع را به دو شکل می‌دیدند: گروهی که از انقلابیون به شمار می‌آمدند عقیده داشتند که اوضاع خوب است و روز به روز بهتر می‌شود و دسته‌ای دیگر فکر می‌کردند که اوضاع خوب نیست

و روزهای آینده از روزهای گذشته بدتر خواهد بود و بی شک در بین محررین تالار پا - پردو عده کثیری از طبقهٔ اخیر بودند و به همین جهت هر وقت آن مرد، ضمن گردش و قدم زدن به آنها نزدیک می شد سکوت را به تکلم ترجیح می دادند که مبادا گرفتار آتش خشم آن مرد متعصب و میهن پرست شوند. او هم طوری در طول تالار قدم می زد که هر دفعه به محررین نزدیک می گردید دل در بر آنها می تپید خاصه آنکه لحظه به لحظه چماق گره دار و مهیب خویش را مانند کسی که بخواهد عصا بزند محکم از کعب چماق بر زمین می نواخت و هر بار، صدایی از سنگهای کف تالار بر می خاست منتها گاهی آن صدا آشکار می کرد که زیر سنگ خالی است و زمانی ثابت می نمود که زیر آن، پر می باشد.

فقط محررین دادگستری که در پاریس به نام «موشهای کاخ» خوانده می شوند از حضور آن مرد در تالار و قدم زدن و بخصوص صداهایی که از چماقش بر می خاست نمی ترسیدند، بلکه آنهایی که از درب بزرگ یا کوچک یا مخرجهای کوچکتر، وارد تالار می گردیدند ترجیح می دادند که از کنار آن مرد مهیب عبور نمایند و با وی برخورد نکنند. مرد چماق دار هم مانند اینکه از زدن ته چماق به زمین لذتی مخصوص و کودگانه یا وحشیانه می برد همچنان قدم می زد و ته چماق را بر زمین می کوبید و هر دفعه از آن تصادم، صدایی برخاسته می شد.

اگر وحشت ناشی از آن قیافهٔ رعب انگیز، محررین و واردین و حضار را تحت تأثیر قرار نمی داد و قدری در وضع راه رفتن او دقت می نمودند می فهمیدند که آن مرد مانند تمام آنهایی که بوالهوس هستند از نواختن چماق روی بعضی از سنگها گویی که بیشتر لذت می برد و پنداری که علاقه دارد روی سنگهای واقع در نزدیکی دیوار طرف راست تالار و هکذا روی سنگهای وسط تالار، زیاده تر چماق بکوبد و هر دفعه که کعب چماق او با یکی از آن سنگها

برخورد می‌نماید صدایی روشن‌تر و صاف‌تر از سنگ برمی‌خیزد. حتی می‌دیدند که در این لحظه آن مرد توقف کرد و به مثل اینکه وسط تالار را با دیوار طرف راست اندازه می‌گرفت و می‌خواست بداند که بین آن دو نقطه چقدر فاصله وجود دارد و همان وقت تبسمی خفیف در لبهایش آشکار شد و چشمها، خشم و حدت را از دست داد. ولی این سهل‌انگاری یا غفلت یا تفریح بیش از لحظه‌ای طول نکشید و باز مرد چماق‌دار با قدمهای محکم در تالار پا - پردو به حرکت درآمد و همان‌گونه کعب چماق را بر سنگها می‌کوبید و وقتی از کنار محررین می‌گذشت آنها سرها را پایین می‌انداختند تا دیدگان‌شان با چشمهای سبز رنگ و رعب‌آور آن مرد تقاطع نکند.

ناگهان از درب تالار، میهن‌پرستی دیگر وارد گردید و مردم به محض اینکه او را دیدند فهمیدند جزو کدام دسته از میهن‌پرستان است زیرا در آن سال ۱۷۹۳ میلادی روش سیاسی هر میهن‌پرست روی پیشانی یا لااقل روی لباس او نوشته شده بود و لباس هر کس معرف روش سیاسی و به نسبت زیاد معرف روحیه و اخلاق او محسوب می‌گردید. ولی میهن‌پرست تازه‌وارد برخلاف محررین و آنهایی که در تالار پا - پردو حضور داشتند از مرد کوتادقد و چماق به دست نترسید بلکه در ضمن قدم زدن از کنارش گذشت بی‌آنکه از هیکل و چماقش بیم داشته باشد.

آن مرد مرد تازه وارد هم مانند چماقدار اول لباس قره منگل در بر و شبکلاه پوستین بر سر و چماق گره دار موسوم به قانون اساسی را در دست داشت و دارای يك امتیاز هم بود و آن اینکه شمشیری بزرگ و سنگین در کنارش جلب توجه می‌نمود. هر قدر از این قیافه و وضع چماقدار اول وحشت می‌بارید، از وضع و قیافه چماقدار دوم کینه جویی و يك نوع دنائت و فرومایگی نفرت انگیز که دیدگان تیزبین در نظر اول بدان پی

می بردند، استنباط می شد. با اینکه این دو نفر، از وضع و لباسشان معلوم بود که از يك جنس هستند و هر دو دارای يك نوع عقیده سیاسی می باشند مع هذا آنهایی که در تالار پا - پردو حضور داشتند وقتی دیدند يك نفر مبدل به دو نفر شد چشم به آنها دوختند که ببینند که از برخورد آنها چه نتیجه ای به وجود می آید ولی در لحظات اول مایوس شدند زیرا این دو نفر طوری راه می رفتند که به هم تلاقی نمی کردند بلکه از کنار یکدیگر می گذشتند و هنگامی که از کنار هم عبور کردند چماقدار دوم که قدی بلندتر از چماقدار اول داشت نظری به او انداخت اما چیزی نگفت. رنگ چماقدار کوتاه قد از این نظر قدری تغییر کرد ولی نه از ترس، بلکه نفرت شدید سبب شد که رنگش تغییر نماید و هر دو به راه ادامه دادند.

مرتبه دیگر که یکی از آن طرف و دیگری از طرف دیگر به راه افتادند چماقدار کوتاه قد قیافه گرفته خود را اندکی گشود و چیزی شبیه به تبسم در لبانش نمایان گردید و قدری راه را کج کرد که بتواند به چماقدار بلند قد برخورد نماید و همین که به نزدیک او رسید با اظهار تعجب گفت: آه، من اشتباه نمی کردم، این هموطن سیمون است. چماقدار بلند قد گفت: بلی، من هموطن سیمون هستم ولی تو بگو که با او چکار داری و اول خود را معرفی کن و بگو که هستی؟ مرد کوتاه قد گفت: هموطن سیمون، چرا تجاehl می کنی و حاضر نیستی که مرا بشناسی؟ سیمون گفت: من تو را نمی شناسم به دلیل اینکه هرگز تو را ندیده ام و تا انسان کسی را نبیند نمی تواند او را بشناسد. چماقدار کوتاه قد با لحنی خشمگین و مانند اینکه کوهی از غضب و کینه توی از دهان او خارج گردید گفت: اوه، هموطن، آیا تو مرا نمی شناسی؟ آیا فراموش کرده ای که من کسی هستم که سر این زن خائن و دیوسیرت، لان بال را حمل می کردم. این گفته طوری توأم با خشم و کینه بود که رنگ از روی سیمون پرید و با حیرت گفت: آیا تو بودی

که سرلان بال را حمل می کردی؟ آیا واقعاً تو بودی؟

مرد کوتاه قد گفت: هموطن، من تصور می کردم که تو دوستان را بهتر از این می شناسی و این طور کم حافظه نیستی و به همین جهت از این فراموشی تو ناراحت هستم. سیمون گفت: بسیار خوب، تو مردی میهن-پرست هستی و کاری بقاعده کردی که سرلان بال را حمل نمودی ولی من تو را نمی شناختم. مرد کوتاه قد گفت: ولی من تو را می شناختم و می-شناسم برای اینکه نگاهداری کاپه کوچك زیاده تر انسان را مشهور می کند و ناگفته نماند که من برای تو قایل به ارزش فراوان هستم. سیمون گفت: متشکرم. مرد کوتاه قد گفت: لازم نیست که از من تشکر کنی زیرا مردان میهن پرست باید همواره مورد قدردانی سایر وطن پرستان قرار بگیرند و این حق آنهاست و نباید برای این حق که عایدشان می شود از دیگران تشکر نمایند. خوب، به نظرم که تو در اینجا مشغول گردش هستی. سیمون گفت: من در اینجا فقط گردش نمی کنم بلکه منتظر کسی هم هستم، آیا تو هم انتظاری داری؟ مرد کوتاه قد گفت: بلی. سیمون گفت: من میل دارم که اسم تو را بدانم تا اینکه بتوانم راجع به تو در باشگاه صحبت کنم. مرد کوتاه قد گفت: اسم من تئودور است.

سیمون گفت: اسم فامیل تو چیست؟ مرد کوتاه قد گفت: من نام فامیلی ندارم و اسم من فقط تئودور می باشد. سیمون گفت: بسیار خوب، اینك هموطن تئودور، بگو که در انتظار که هستی؟ تئودور گفت: من در اینجا منتظر یکی از دوستان هستم که بیاید و بتوانم به او اطلاع بدهم که توطئه جدیدی را کشف کرده ام. سیمون با کنجکاوی گفت: آیا راست می گویی؟ تئودور گفت: بلی هموطن سیمون، من عده ای از اشراف را کشف کرده ام که مشغول توطئه می باشند. سیمون گفت: خوب، آفرین بر تو، اکنون برای من بگو که این اشراف که هستند و در کجا توطئه کرده اند و نام آنها

چیست؟ تئودور گفت: من نمی‌توانم این جزییات را به تو بگویم و منتظر دوست خود هستم که بیاید و این مطالب را به او ابراز کنم زیرا دوست من دارای لیاقت و نفوذ است و می‌تواند به زودی این اشراف خائن را به سزای اعمالشان برساند.

سیمون که در این موقع متوجه شد شخصی وارد تالار گردید گفت: من فکر می‌کنم که اگر تو این موضوع را به دوست من که اینک وارد تالار شده بگویی بهتر می‌باشد زیرا او در کارهای قانونی و حقوقی خیلی دست دارد و می‌تواند زود به گزارش تو ترتیب اثر بدهد و وسایل توقیف و مجازات خیانت‌پیشگان را فراهم کند. تئودور روی خود را به طرفی که سیمون اشاره می‌کرد نمود و گفت: آه، آیا فوکیه تنویل^۱ را می‌گویی؟ سیمون گفت: بلی، هم او را می‌گویم و تو می‌دانی که او مدعی العموم می‌باشد و این کار هم از وظایف اوست و به محض اینکه اسامی خائنین و آدرس آنها را بگویی آنها را به مجازات خواهد رسانید. فوکیه تنویل با قیافه‌ای رنگ پریده و آرام و درحالی که برحسب عادت چشمهای سیاه‌گود افتاده خود را زیر ابروهای پرپشت می‌گشود و وسعت می‌داد به طرف آن دو می‌آمد زیرا راهش از آن طرف بود و تاسیمون را دید گفت: سیمون، روز بخیر، خبر تازه چه داری؟ سیمون گفت: من خبرهای زیاد دارم ولی قبلاً اجازه بده بگویم که هموطن تئودور که اینجا حضور دارد موفق به کشف يك توطئه شده و می‌گوید که عده‌ای از اشراف مشغول دسیسه هستند و باید بگویم که هموطن تئودور کسی است که سر لان‌بال را حمل می‌کرد.

فوکیه تنویل که تا آن لحظه توجهی به مرد کوتاه قد نکرده بود گفت:

۱. این اسم، فوکیه تنویل خوانده می‌شود ولی چون مانند کلمه «مارسیل»، مترجمین اولیه آن را با لام نوشته‌اند ما هم با لام می‌نویسیم - مترجم.

تثودور کیست؟ مرد کوتاه قدی جلو رفت و گفت: هموطن، من هستم. فوکیه تنویل که مردی باهوش بود چشمهای خود را به صورت تثودور دوخت به طوری که تثودور با اینکه اراده و جرأت داشت در قبال نگاههای فوکیه مضطرب گردید و فوکیه گفت: آیا تو حامل سر لان بال بودی؟ تثودور گفت: بلی، من در خیابان سن آنتوان سر او را حمل می کردم. فوکیه گفت: ولی شخصی دیگر را می شناسم که می گوید سر لان بال را حمل می کرده است. تثودور بی درنگ گفت: تو اگر شخص دیگر را می شناسی که چنین ادعایی می کند من ده نفر دیگر را می شناسم که مدعی هستند سر لان بال را حمل می کردند ولی چون آنها هریک چیزی می خواهند و من چیزی نمی خواهم رجحان با من است. از این حرف سیمون خندید و فوکیه از خشونت فرود آمد و برودت از بین رفت و فوکیه گفت: حق با تو است و به فرض اینکه تو سر لان بال را عمل نکرده باشی می توانستی که حمل بکنی یعنی از این کار وطن پرستانه مضایقه نداشتی و اینک مرا با سیمون تنها بگذار زیرا می خواهد با من صحبت نماید.

تثودور بدون اینکه از حرف فوکیه رنجشی نماید خواست دور شود ولی سیمون ممانعت کرد و گفت: کجا می روی؟ تثودور برگشت و سیمون خطاب به فوکیه گفت: مگر به تو نگفتم که این مرد توطئه ای را کشف کرده است؟ فوکیه با بی اعتنایی گفت: آه، فراموش کرده بودم، آیا واقعاً توطئه ای از طرف او کشف شده است؟ سیمون گفت: بلی، عده ای از اشراف بنابر گفته او مشغول توطئه هستند و قصد اخلال و آشوب دارند. فوکیه گفت: بسیار خوب. سپس خطاب به تثودور گفت: این توطئه از چه قرار است و چه کسانی در آن دخیل هستند و اسم آنها چیست؟ تثودور گفت: من که تصور نمی کنم کشف این توطئه زیاد اهمیت داشته باشد ولی می دانم که توطئه کنندگان شوالیه دوز و نوز و عده ای

از اشراف می‌باشند.

از این حرف، سیمون و فوکیه تنویل از حیرت و وحشت تکان خوردند و هر دو به يك زبان گفتند: آنها در کجا هستند؟ تئودور گفت: آیا میل دارید که آنها را دستگیر کنید؟ فوکیه تنویل گفت: بلی. تئودور گفت: پس فوراً بیایید و در خیابان «گراند تروآن دری» آنها را دستگیر نمایید. فوکیه تنویل گفت: اشتباه می‌کنی و شوالیه دومزون روز در پاریس نیست. تئودور گفت: چطور در پاریس نیست؟ من خود او را دیدم. فوکیه گفت: محال است که وی در پاریس باشد برای اینکه بیش از صد نفر روز و شب در تعقیب او هستند و او جرأت نمی‌کند که در پاریس بماند. تئودور گفت: من به شما می‌گویم که با دو چشم خود او را دیدم و او مردی است که موهای شاه بلوطی دارد و بلند قامت و تنومند و از سه پهلوان قوی هیکل‌تر می‌باشد و ریش انبوهی دارد. فوکیه با بی‌اعتنایی و ریشخند گفت: به تو گفتم که اشتباه می‌کنی برای اینکه شوالیه دومزون روز مردی کوتاه قد و لاغر است و اصلاً ریش ندارد.

از این حرف، تئودور طوری اظهار حیرت و ندامت کرد که هردو آن را حمل بر تأثر وی کردند و فوکیه گفت: اینک که تو اشتباه کرده‌ای لازم نیست متأسف باشی زیرا همان حسن نیت کافی است که ثابت کند میهن پرست می‌باشی. و برای اینکه به تئودور بفهماند که دیگر نباید مزاحم آنها شود گفت: خوب سیمون، حالا نوبت من و تو است و بگو ببینم که با من چه کار داری زیرا وقت من ضیق است، چون هم اکنون محبوسین را با ارابه برای محاکمه می‌آورند و من باید در دادگاه باشم. سیمون گفت: هموطن مدعی العموم، من آمده بودم به شما اطلاع بدهم که حال طفل خوب است و بیماری ندارد. تئودور به آن دو نفر پشت کرده قدری فاصله گرفته بود ولی هرچه می‌گفتند می‌شنید و فوکیه در جواب گفت:

تنها صحت مزاج جسمانی او کافی نیست و وی باید صحت معنوی هم داشته باشد. سیمون گفت: از این حیث خاطر جمع بدار که من بکلی روح او را عوض خواهم کرد. فوکیه گفت: آیا اینک این طفل حاضر است که صحبت کند؟ سیمون گفت: بلی، هر وقت که من بخواهم صحبت خواهد کرد. فوکیه گفت: آیا تصور می کنی که او در دادگاه علیه مادرش شهادت بدهد؟ سیمون گفت: من نه فقط تصور می کنم بلکه یقین دارم که وی در دادگاه علیه مادرش شهادت خواهد داد.

تثودور گرچه بیشتر از آن دو نفر دور گردید ولی شبکلاه خود را که تا روی گوشها فرود آمده بود از روی گوش عقب زد که بتواند اظهارات آن دو نفر را بهتر بشنود و هیچ کلمه از بیانات آنها از سامعه او پنهان نماند. فوکیه به سیمون گفت: درست فکر کن و ببین که آیا ما می توانیم کاپه کوچک را برای ادای شهادت علیه مادرش به دادگاه بیاوریم یا نه و مواظب باش که مبدا گرفتار حیلۀ وکیل مدافع شویم. سیمون گفت: حیلۀ وکیل مدافع چیست؟ فوکیه گفت: بعضی از وکیل مدافعين فکر می کنند که هرگاه فلان شاهد را به دادگاه بیاورند به نفع آنها تمام خواهد شد و لذا در خارج از دادگاه تعلیمات کافی به شاهد مزبور می دهند و وی را در دادگاه حاضر می نمایند و ناگاه وکیل مدافع دیگر که مدعی علیه آنهاست يك سؤال غیرمنتظره از آن شاهد می کند و شاهد مزبور که فکر نمی کرد مورد آن سؤال قرار بگیرد جوابی می دهد که به ضرر وکیل مدافع اول تمام می شود و لذا وکلای مدافع هر وقت که می خواهند يك گواه را به دادگاه بیاورند باید مواظب باشند که بر اثر سؤالات وکیل مدافع مدعی علیه، اظهارات گواه مزبور به ضرر آنها تمام نشود. سیمون گفت: هموطن مدعی العموم، مطمئن باشید که کاپه کوچک هرچه را که ما بخواهیم خواهد گفت و غیر از تمایلات ما چیزی بر زبان نخواهد آورد.

فوکیه گفت: آیا تو از این بچه سؤالاتی کردی و او می‌داند که در دادگاه چه باید بگوید و در قبال هر سؤال چه جواب بدهد؟ سیمون گفت: من مدتی است که برای حضور در دادگاه او را تربیت می‌نمایم و به او یاد می‌دهم در قبال هر سؤال چه بگوید و حتی اندیشه سؤالات غیر منتظره را هم کرده‌ام و به او آموختم که در قبال هر سؤال غیر منتظره، یکی از چند فرمول کلی را که من به او آموخته‌ام بر زبان بیاورد و در این صورت خطری از لحاظ نامربوط‌گویی او برای ملت وجود نخواهد داشت. فوکیه گفت: در هر صورت خواستم به تو بفهمانم که بدانی آوردن این طفل در دادگاه و او را واداشتن به اینکه علیه مادر خود شهادت بدهد یکی از وقایع بزرگ تاریخی است که از زمان نرون امپراتور روم تا امروز سابقه نداشته و یک مرتبه نرون این کار را کرد و نارسیس را واداشت که علیه اولیای خود شهادت بدهد.

سیمون گفت: هموطن مدعی‌العموم، شما هر دفعه که به من می‌رسید راجع به این موضوع با من صحبت می‌نمایید و بیمناک هستید که مبادا طفل از عهده ادای شهادت علیه مادر خود بر نیاید و آیا مرا اینقدر ابله می‌دانید که نتوانم این موضوع را بخوبی پیش‌بینی کنم در صورتی که شغل من پاره‌دوزی و ساختن کفش چوبی است و یک نفر پاره‌دوز راجع به انواع چرمها تجربه دارد و آیا شما می‌دانید که وقتی چرم را در آب می‌گذارند چطور می‌شود؟ فوکیه گفت: نه. پاره‌دوز گفت: چرم هر قدر سخت ولو چرم گاو باشد وقتی که مدتی در آب ماند نرم می‌شود و آن وقت آن را به هر شکل می‌توان درآورد و به هر قالب می‌توان زد. کاپه کوچك هم در دست من، به منزله آن چرم گاو است و هر قدر سخت باشد من او را نرم خواهم کرد یعنی نرم کرده‌ام و شما از این حیث، خاطر جمع باشید. فوکیه گفت: بسیار خوب، دیگر که کاری با من نداری؟ پاره‌دوز گفت: چرا، می‌خواستم به شما اطلاع

بدهم كه باز يكي از طرفداران اشراف خيانت مي كند. فوكيه گفت: گويابار ديگر مي خواهي براي من كار درست كني، مگر تو نمي داني كه من اين روزها چقدر كار دارم؟

سيمون گفت: من عقیده دارم كه در هر حال بايد به ميهن خدمت كرد و آنگاه با دست كفيف خود يك قطعه كاغذ چرك را از جيب بيرون آورد و به مدعي العموم داد و مدعي العموم ديد كه گزارشي مربوط به لورن است و گفت: باز كه راجع به لورن به من گزارش مي دهی و معلوم مي شود كه تو از اين مرد خيلي نفرت داری. سيمون گفت: من از اين جهت از او نفرت دارم كه مي بينم بر خلاف قانون رفتار مي نمايد و از اشراف طرفداري مي كند و به طوري كه در اين گزارش ملاحظه مي كني او ديشب، به يك زن كه از يك پنجره به او تعارف مي كرد گفت «خانم، خدا حافظ»، در صورتي كه مدتي است عنوان آقا و خانم ملغي شده و اميدوارم كه بتوانم راجع به اين موضوع فردا يا پس فردا اطلاعاتي بيشتري به شما بدهم. فوكيه كه كار داشت و مي خواست برود گفت: بسيار خوب، آيا ديگر كاري با من نداري؟ سيمون گفت: مي خواستم از شما بپرسم كه چرا راجع به اين لندي كه در قضيه گل ميخك خيانت او آشكار شد تصميمي نمي گيريد؟ فوكيه گفت: آيا راجع به او اطلاعاتي تازه به دست آوردی و توضيحاتي جديد مي خواهي به من بدهی؟

سيمون گفت: چه لزومي دارد كه من درباره اين شخص اطلاعاتي تازه به شما بدهم در صورتي كه بعضي از اشخاص به وسيله گيوئين اعدام شدند كه گناه آنها خيلي كمتر از اين لندي بود ولي اين مرد راست راه مي رود و از هيچ كس هم بيم ندارد. فوكيه تبسمي كرد و گفت: سيمون، عجله نداشته باش زيرا تمام كارها را يك مرتبه و در يك روز نمي توان انجام داد و نوبت او نيز خواهد رسيد. فوكيه بعد، از سيمون خدا حافظي

نمود و به طرف محل کار خود رفت و سیمون که خویش را تنها دید نظری به اطراف انداخت که تئودور را ببیند و قدری با وی صحبت نماید و لی او را مشاهده نکرد و از یکی از دربهای تالار خارج شد. به محض خروج او، تئودور از محلی که پنهان شده بود بیرون آمد و به راه افتاد و یکی از محررین در قفایش به راه افتاد تا اینکه به نزدیکی کیوسک محرر مزبور رسیدند.

کیوسکهای مزبور کلبه‌هایی کوچک بود که محررین دادگستری درو، تالار به وجود می‌آوردند که بتوانند کاغذ و وسایل تحریر و اثاثیه خصوصی خود را در آن جا بدهند و قفل کنند و در واقع به منزله‌ی اطاقی کوچک در وسط تالار بزرگ پا - پردو به شمار می‌آمد. با احداث کیوسکهای مزبور دیگر محررین مجبور نبودند که هر روز اثاثیه خصوصی و وسایل کار خویش را از دادگستری ببرند بلکه درب کیوسک را مانند درب يك دكان قفل می‌کردند و می‌رفتند و روز دیگر می‌آمدند و در را می‌گشودند و ابزار کار خویش را به دست می‌آوردند و به کار مشغول می‌شدند. وقتی به نزدیکی کیوسک محرر مزبور که عقب تئودور افتاده بود رسیدند، تئودور از او پرسید: اداره در چه موقع بسته می‌شود؟ محرر گفت: در ساعت پنج بعد از ظهر. تئودور گفت: بعد از آن در این تالار چه خواهند کرد؟ محرر گفت: هیچ کار نمی‌کنند و تالار تا صبح روز دیگر که اداره مفتوح می‌گردد بسته است. تئودور گفت: آیا هنگام شب کسی در این تالار نمی‌گردد و آیا نگهبان ندارد؟ محرر گفت: نه آقا، چون ما کیوسکهای خودمان را قفل می‌کنیم و کلید را با خود می‌بریم لزومی ندارد که در این تالار نگهبان وجود داشته باشد.

تئودور از شنیدن کلمه‌ی آقا ناراضی شد و دزدیده نظری به اطراف انداخت که ببیند آیا کسی آن کلمه را شنید یا نه و بعد گفت: آیا تپانچه‌ها و

ابزار کار در کیوسک هست یا نه؟ محرر گفت: بلی آقا، هر چه مسورد احتیاج می‌باشد در کیوسک و زیر فرش است. تئودور گفت: بسیار خوب، اینک بیا و تالار دادگاه را که پنجره‌اش به طرف حیاطی باز می‌شود که مجاور میدان دوفین می‌باشد به من نشان بده. محرر گفت: آقا، این تالار در طرف چپ شما قرار گرفته و اگر به طرف چپ بروید در وسط دو ستون، زیر فانوس به مدخل تالار دادگاه خواهید رسید و پنجره تالار مزبور طارمی آهنی ندارد و به طرف حیاطی باز می‌شود که از آنجا می‌توان خارج گردید و خود را به میدان دوفین رسانید. تئودور گفت: بسیار خوب، من دیگر با تو کار ندارم، برگرد و به خانه برو ولی در ساعت مقرر اسبها را در آن نقطه که گفتم آماده نگاهدار و مبادا که فراموش یا غفلت کنی چون در این صورت تمام نقشه ما باطل خواهد شد.

محرر گفت، آقا، شما از طرف من خاطر جمع باشید و بدانید که من وظیفه خود را به خوبی انجام خواهم داد. تئودور گفت: درب کیوسک خود را باز کن چون بهترین موقع برای ورود من به کیوسک این لحظه است زیرا هیچ کس متوجه ما نیست و ما را نمی‌بیند. محرر گفت: درب کیوسک باز است و لابد شما وقتی که وارد شدید در را از داخل خواهید بست. تئودور گفت: بلی، سو کلید کیوسک را با خود ببر و من در را از داخل نخواهم بست و هنگام شب، در ساعت معین از آنجا خارج خواهم شد. محرر گفت: امیدوارم که خداوند شما را در پناه خود حفظ کند. تئودور گفت: بهتر این بود که این دعا را درباره شخصی دیگر می‌کردی زیرا ملکه بیش از من احتیاج دارد که خداوند او را محافظت نماید. در این لحظه تئودور به چابکی وارد کیوسک شد و آن مرد به سرعت در را بست و مانند اینکه آن را قفل می‌کند قدری کلید را به صدا درآورد و از سوراخ قفل بیرون کشید و در جیب نهاد، و چون ساعتهای کاخ دادگستری پنج بعد

از ظهر را نشان داد با کارمندان دیگر که عجله داشتند زودتر از کاخ خارج شوند به راه افتاد، زیرا ساعت اداری تمام شده بود و همه تعجیل می کردند که به خانه های خود مراجعت نمایند یا دنبال کارهای خصوصی خویش بروند.

هموطن تئودور

سیاهی شب، حجاب تیره خود را روی تالار پا - پردو افکنده بود و از آن تالار که هنگام روز، همه‌ای چون همه يك اردوگاه به گوش می‌رسید صدایی مسموع نمی‌گردید و گفت و شنود شاکیان و متشکیان و مدعیان و متهمین و وکلای مدافع آنها، انعکاس پیدا نمی‌کرد. اگر چشمی تیزبین در تاریکی تالار، اطراف را از نظر می‌گذرانید می‌دید که این طرف و آن طرف، ستونهایی بالنسبه سفید رنگ مانند اشباح، در تالار به نظر می‌رسد و پنداری که وظیفه نگهبانی را در وسط ظلمت انجام می‌دهند.

یگانه صدایی که در تالار شنیده می‌شد دوندگی موشها بود که گاهی مانند يك دسته قشون از يك طرف به طرف دیگر می‌دویدند و چون برای خوردن، در آنجا چیزی نمی‌یافتند کاغذها و دفاتر محررین را در کیوسکها

می‌جویدند. زمانی هم از دور صدای کالسکه‌ای مسموع می‌شد، یا اینکه دربی باز بسته می‌گردید و صدای آهنین برخورد کلیدها به سمع می‌رسید، ولی این صداها که از قسمت زندان برمی‌خاست به جای اینکه سکوت تالار را مختل کند، برعکس بیشتر آن را ساکت جلوه می‌داد. چون تجربه شده که هنگام شب، در یک مکان خلوت و بی‌صدا، صداهاى خفیفی که از دور به گوش می‌رسد، سکوت فضای مزبور را بیشتر محسوس می‌نماید همان‌گونه که در يك جنگل یا بیابان تاریک چراغی که از راه دور به چشم می‌رسد، زیاده‌تر سیاهی ظلمت را آشکار می‌کند.

تردید نیست که اگر در آن ساعت شخصی وارد تالار مزبور می‌شد و می‌دانست که آنجا کجاست دچار وحشتی بزرگ می‌گردید زیرا هنوز دیوارهای خارجی زندان کونسیرژری از خون بیگناهان که در قتل عام دوم سپتامبر در زندانها و از جمله در زندان کونسیرژری مقتول شدند رنگین به نظر می‌رسید و در همان روز، بیست و پنج نفر محکوم از پله‌های زندان عبور کرده بودند که به طرف سیاستگاه بروند و بین بعضی از دیوارهای آن عمارت و سیاهچالهای کونسیرژری که معلوم نیست چقدر از استخوانهای بی‌گناهان در آنجا وجود داشت بیش از کلفتی يك جرز و گاهی بیش از کلفتی يك قطعه سنگ، فاصله موجود نبود. معذا در وسط آن تاریکی و در آن تالار وحشت‌انگیز، درب یکی از کیوسکها آهسته گشوده شد و يك سیاهی که از سیاهی شب تیره‌تر به نظر می‌رسید به چابکی قدم به تالار گذاشت. ما می‌دانیم این سیاهی تلودور بود که روز قبل، آنهایی که در تالار بودند وی را یکی از وطن‌پرستان افراطی به شمار می‌آوردند و یکی از محررین او را به عنوان آقا خطاب می‌کرد.

تلودور در دست راست يك گازانبهر بزرگ و سنگین داشت و دو تپانچه در کمر او دیده می‌شد و بعد از ورود به تالار گفت: من امروز دوازده

تخته سنگ را که در کف تالار بود شمردم تا اینکه به تخته سنگ منظور رسیدم و امیدوارم که در این تاریکی اشتباه ننمایم. بعد آهسته افزود: من نمی دانم که آیا ملکه آنقدر جرأت خواهد داشت که از ورود ناگهانی من به اطاق خود نترسد و با من به راه بیفتد. آری، ملکه زنی است پر جرأت و می تواند که هیجان های ناگهانی را تحمل نماید. خدایا، آیا من امشب خواهم توانست که وارد اطاق شوم و دست او را بگیرم و به او بگویم که آزاد هستید. از این فکر قلب تئودور تپید ولی خود را تسکین داد و گفت: آرام باش زیرا امشب تو دست به يك كار دقيق و خطرناك می زنی که دیگران هنگامی که در بستر راحت خوابیده اند آن را اقدامی غیر عملی و دیوانه وار می دانند ولی من تصمیم گرفته ام که این اقدام دیوانه وار را به موقع اجرا بگذارم. اگر ماری آنتوانت فقط يك ملکه بود من برای رهایی او مبادرت به این اقدام نمی کردم ولی چون علاوه بر ملکه بودن يك زن است بر خود واجب می دانم که وی را نجات بدهم و اينك شروع به كار كنيم و برای اینکه اشتباه ننمایم درس خویش را مد نظر بیاوریم.

درس من امشب این است که اول باید این تخته سنگ را بلند کنم که بلند کردن آن زحمتی ندارد اما چون باید برای بازگشت ما، تخته سنگ باز بماند، این موضوع خطرناك می باشد، چه اگر کسی وارد تالار شود و نگهبانی از تالار بگذرد به طور حتم آن را خواهد دید، خوشبختانه کسی هنگام شب وارد این تالار نخواهد شد و نگهبان گشت نخواهد کرد و من هم به چابکی در ظرف دو سه دقیقه از راهرویی که زیر این تالار است خواهم گذشت و خود را به زیر اطاق ملکه خواهم رسانید و در آنجا تخته سنگی را که کف بخاری دیواری است بلند خواهم کرد. ملکه، هنگامی که من آن تخته سنگ را بلند می کنم صدای کار مرا خواهد شنید ولی وی با اراده و خونسردتر از این است که متوحش شود، چه فوراً در خواهد یافت که یکی از دوستانش

آمده تا او را نجات بدهد. خوشبختانه من امشب به تنهایی کار می‌کنم و شرکایی ندارم که بترسم آنها راز مرا بروز بدهند. وقتی من تخته‌سنگ را از کف بخاری دیواری اطاق ملکه بلند کردم و وارد تالار شدم دو نفر نگهبان که در قسمت مجاور هستند متوجه خواهند شد و خواهند آمد. ولی من برای نجات ملکه چاره ندارم جز اینکه آن دو نفر را از پا بیندازم و گرچه می‌دانم که آنها گناهی ندارند ولی بعضی از کارها جزو ضروریات است و انقلابیون صدها، بلکه هزارها نفر بیگناه را برای اجرای مقصود خود کشتند و بگذار که من نیز دو نفر بی‌گناه را برای نجات ملکه به قتل برسانم. من تصور می‌کنم که به کار بردن تپانچه کاری خطرناک است زیرا صدای شلیک تپانچه توجه دیگران را جلب خواهد نمود ولی اگر با این گازانبر بزرگ و سنگین که تقریباً مثل يك دیلم می‌باشد بر فرق آنها بکوبم صدایی بلند نخواهد گردید و آنها از پا درخواهند آمد.

افکار و اظهارات تلودور که به اینجا رسید خم شد و دسته‌گازانبر را لای درز تخته‌سنگ کف تالار نهاد که آن را بلند کند و همین وقت دید که از دور روشنایی يك چراغ به درون تالار تابید و صدای پای چند نفر روشن کرد که عده‌ای قصد دارند وارد تالار شوند. تلودور با چند خیز بزرگ، روی نوك پاها، خود را از آن منطقه دور کرد و وارد کیوسک گردید و در را بست. از صداهایی که به گوش تلودور رسید دانست که چند نفر با یکدیگر صحبت می‌کنند و آنها یا به مناسبت اینکه می‌ترسند یا اینکه دوری راه صدایشان را وحشت‌آمیز جلوه می‌دهد با اضطراب تکلم می‌نمایند. تلودور خم شد تا از لای درز در ببیند کسانی که وارد تالار شده‌اند چه اشخاصی هستند و مشاهده کرد يك مرد نظامی که شمشیر بزرگ وی، روی سنگفرش تالار کشیده می‌شود پیشاپیش حرکت می‌نماید و در قفای او مردی دیگر می‌آید که لباس مغز پسته‌ای در بردارد و خط‌کشی به دست گرفته و لوله‌ای از کاغذ

زیر بغلش دیده می‌شود. بعد از این دو نفر، تئودور دو نفر دیگر را هم دید که یکی يك نیمتنه خشن در برداشت و چهارمی لباس قرصمنگل پوشیده بود و با کفش چوبی حرکت می‌کرد.

وقتی که تئودور ورود این چهار نفر را در آن موقع شب به تالار پا - پردو دید گفت: خدایا شکر، زیرا اگر اینها ده دقیقه دیگر می‌آمدند چون من در راهروی زیرزمین بودم قطعاً به راز من پی می‌بردند، ولی حیرت می‌کنم این تالار که هرگز هنگام شب نگهبان نداشت چگونه امشب دارای قراول شده و آن هم نه يك نفر بلکه چهار نفر در تالار قدم می‌زنند. تئودور برای اینکه آن چهار نفر را بشناسد دقت را زیادتر کرد و سه نفر را شناخت. یکی از آن سه نفر سان‌تر ژنرال معروف بود که شمشیرش روی زمین کشیده می‌شد و دیگری دربان کونسیرژری موسوم به ریشار به شمار می‌آمد و سومی هم یکی از مستحفظین زندان محسوب می‌شد اما تئودور نتوانست بشناسد آن کس که لباس مغزپسته‌ای و خط‌کش و لوله کاغذ دارد کیست. تئودور حیرت‌زده با خود می‌گفت: این شخص کیست و چرا سان‌تر در این موقع شب باتفاق او به آن تالار آمده و منظور آنها از این گشت شبانه و غیرعادی چیست؟

تئودور جهت اینکه بفهمد که آنها برای چه به آن تالار آمده‌اند خم شد و بعد از چشم، گوش خود را به درز در چسبانید و چون بر اثر این حرکت کلاه پوستین او کج شده بود آن را روی سر راست کرد. آن چهار نفر با هم صحبت‌هایی می‌کردند که به مناسبت بعد مسافت در گوش تئودور مانند زمزمه جلوه می‌نمود ولی همین که به ده قدمی کیوسک (کیوسکی که تئودور در آن بود) رسیدند سان‌تر با صدای رسا و صریح گفت: اینجا تالار پا - پردو می‌باشد و شما هموطن معمار، باید اکنون نشان بدهید که آنچه گفته‌اید واقعیت دارد زیرا من و به طور کلی تمام وطن پرستان، دیگر حاضر

نیستند که خرافات گذشته را بپذیرند و انقلاب همان طور که اعتقاد به روح و پریان و دیوها را از بین برد، اعتقاد به دهلیزهای زیرزمینی و فراموش-خانه‌ها را هم از بین برده است. بعد، از دربان کونسیرژری پرسید: خوب ریشار، عقیده تو در این خصوص چیست؟ ریشار گفت: من هرگز نگفتم که این عمارت راه‌های زیرزمینی ندارد چه ممکن است که از این راهها در این عمارت وجود داشته باشد اما هموطن گراشوس (اشاره به مردی که قره‌منگل پوشیده بود) با اینکه ده سال است مستحفظ زندان می‌باشد هنوز نشنیده که راه زیر زمینی که هموطن ژيرو (اشاره به معمار) بیان می‌نماید وجود داشته باشد ولی چون هموطن ژيرو معمار شهرداری می‌باشد و نسبت به عمارات دولتی اطلاعات زیادی دارد شاید چیزهایی می‌داند که ما نمی‌دانیم.

وقتی تئودور این حرف را شنید از سرتا پا لرزید و با خود گفت: خوشبختانه تالار وسیع است و تا اینجا بتوانند راه زیرزمینی را پیدا کنند دو روز طول می‌کشد و قبل از انقضای این دو روز، من ملکه را از زندان نجات داده‌ام. اما هموطن ژيرو کاغذی را که به شکل لوله زیر بغل داشت گشود و روی زمین پهن کرد و در روشنایی فانوس که گراشوس به دست گرفته بود به مطالعه آن پرداخت و سان‌تر گفت: من تصور می‌کنم که هموطن ژيرو خواب دیده است. معمار گفت: هموطن، من اکنون به شما ثابت خواهم کرد که خواب ندیده‌ام و مالیخولیایی نیز نیستم. آنگاه معمار مزبور ضمن مطالعه نقشه شروع به محاسبه نمود و گفت: دوازده و چهار، شانزده و هشت بیست و چهار... و وقتی بیست و چهار به شش تقسیم شود رقم چهار به دست می‌آید و بعد از آن باید يك نيمه را هم در نظر گرفت. آری پیدا کردم، هم اکنون مدخل راه زیرزمینی را به شما نشان خواهم داد و اگر يك ذراع اشتباه کرده باشم آن وقت شما حق خواهید

داشت که مرا نفهم بدانید. بر اثر این حرفها توجه سه نفر دیگر نسبت به معمار بیشتر جلب شد و تشو دور درون کیوسک زیادتر ترسید و عرقی سرد از بالای پیشانی او سرازیر گردید.

سان تر که بسادقت نقشه را می‌نگریست سکوت کرد و معلوم بود با اینکه چیزی از آن نقشه نمی‌فهمید برای اظهارات جدی معمار قابل به احترام گردیده و معمار گفت: من روی این نقشه حساب کرده‌ام که مدخل راه زیرزمینی با دیوار سیزده پا فاصله دارد و در آنجا سنگی هست که من روی نقشه علامت «الف» را بالای آن رسم کرده‌ام، آیا علامت الف را مشاهده می‌کنید؟ سان تر گفت: البته! معمار گفت: هرگاه این سنگ را بردارند يك راه زیرزمینی کشف می‌شود که من روی نقشه علامت «ب» را روی آن گذاشته‌ام و آیا علامت ب را هم مشاهده می‌نمایید؟ سان تر گفت: بدیهی است، من سواد دارم و می‌توانم حروف نقشه را بخوانم ولی اثری از راه زیرزمینی و پلکان نمی‌بینم. از این شوخی خود سان تر خندید و معمار گفت: ولی اکنون به شما ثابت خواهم کرد که زیر این سنگ پلکانی است که وقتی از آن پایین رفتید به يك دالان زیرزمینی خواهید رسید و وقتی طول دالان را پیمودید در انتهای آن به دفتر زندان واصل خواهید گردید ولی بین پلکان و دفتر زندان، اطاق ملکه واقع شده است.

از شنیدن عنوان ملکه، سان تر خم بر ابروان آورد و گفت: هموطن ژيرو، به نظرم منظور زوجه کاپه می‌باشد. معمار گفت: بلی هموطن، منظور من زوجه بیوه کاپه است. سان تر با عدم رضایت و تویخ گفت: ولی من شنیدم که تو نام ملکه را بر زبان آوردی؟ معمار گفت: معذرت می‌خواهم و این کلمه برحسب عادت قدیم از دهان من بیرون جست. ریشار گفت: هموطن معمار، آیا شما می‌گویید که این راه زیرزمینی منتهی به دفتر زندان می‌شود؟ معمار گفت: بلی و من نه فقط یقین دارم که این راه منتهی به دفتر زندان

می‌گردد بلکه می‌توانم بگویم که به کدام قسمت از دفتر زندان منتهی می‌گردد و آن زیر بخاری است. گراشوس گفت: مثل اینکه حرف تو تا اندازه‌ای صحت دارد زیرا هر مرتبه که من يك شاخه هیزم در بخاری می‌اندازم صدایی مخصوص از کف بخاری به گوش می‌رسد و مثل اینکه زیر آن خالی می‌باشد. سان‌تر گفت: هموطن معمار، اگر آنچه تو می‌گویی صحیح باشد در آن صورت من تصدیق خواهم کرد که هندسه و معماری فنی جالب توجه است. معمار گفت: هموطن ژنرال، پس بدون معطلی تصدیق کن که معماری و هندسه فنی درخور توجه است زیرا هم اکنون من تو را به طرف سنگ «الف» راهنمایی خواهم کرد و خواهی دید که زیر آن پلکان «ب» قرار گرفته است. سان‌تر گفت: من آدمی دیر باور هستم و مانند «سن‌توماس» تا چیزی را نبینم باور نمی‌کنم.

معمار که فرصتی برای تلافی به دست آورد گفت: هموطن، شما نام سن‌توماس را که از حواریون است بر زبان آوردید در صورتی که نمی‌بایست این نام بر زبان آورده شود. سان‌تر گفت: راست می‌گویید ولی بر حسب عادت قدیمی این نام از دهان من پرید ولی تصور نمی‌کنم که هیچ کس مرا متهم نماید که برای نجات سن‌توماس توطئه کرده‌ام. معمار گفت: خوشبختانه هیچ کس هم مرا متهم نخواهد نمود که برای نجات ملکه توطئه نموده‌ام. معمار خط کش خود را به دست گرفت و در کف تالار شروع به اندازه گرفتن سنگها کرد تا اینکه به قول خود به سنگ الف رسید و پای خود را روی سنگ مزبور کوبید و گفت: مدخل راه زیرزمینی در اینجا است. سنگی که معمار پای خود را روی آن کوبید همان سنگ بود که روز قبل تشودور مکرر به وسیله چماق گره‌دار آن را کوبیده بود و هر کس که او را می‌دید تصور می‌کرد که آن وطن پرست متعصب از روی عرق و تعصب آزادبخواهی به خشم درآمده است.

تثودور که سراپا گوش شده بود وقتی کلام معمار به اینجا رسید ناخن را در گوشت بدن خود فرو کرد که مبادا نتواند خونسردی خویش را حفظ نماید و حرکت یا صدایی از او برخیزد که دیگران را متوجه کیوسک کند. معمار بالای سنگ الف خطاب به سانتر گفت: هموطن ژنرال، علم هندسه و معماری دروغ نمی گوید و مهندس و معمار در کار خود اشتباه نمی کنند و اگر این سنگ را بردارند خواهی دید راهی زیرزمینی به وجود می آید که از زیر اطاق زوجه کاپه می گذرد و منتهی به دفتر زندان می شود و دو نفر مرد مصمم، حتی يك نفر، با استفاده از این راه می توانند که زوجه کاپه را بر بایند. از این حرف، زمزمه ای که حاکی از تحسین و هم وحشت بود از حضار برخاست و معمار گفت: اینك تصدیق نمایید که من خدمتی بزرگ برای جمهوری فرانسه انجام می دهم زیرا به وسیله تعبیه يك درب آهنین در وسط این راه زیرزمینی مانع از این می شوم که کسی بتواند از آن عبور کند و زوجه کاپه را بر بایند. سانتر گفت: هموطن ژنرال، واقعاً فکر تو در خور توجه و بکر است و تثودور درون کیوسک آهسته گفت: خداوند تو را لعنت کند و هرگز نیامرزد.

معمار خطاب به گراشوس که علاوه بر فانوس، گازانبر بزرگی هم داشت گفت: هموطن، اینك این سنگ را بلند کن تا همه بدانند که من دروغ نمی گویم و از روی پندار حرف نمی زنم. هموطن گراشوس برای بلند کردن سنگ شروع به کار کرد و طولی نکشید که آن سنگ را بلند نمود و مدخل يك راه زیرزمینی نمایان شد و ابخره ای زننده حاکی از رطوبت آن راه، از مدخل مزبور خارج گردید. سانتر در روشنائی فانوس گراشوس خشم شد و پلکانی را که به طرف اعماق زمین پایین می رفت از نظر گذرانید و تثودور درون کیوسک با خود گفت: باز هم یکی دیگر از نقشه های من برای نجات این زن محکوم به عدم موفقیت گردید. سپس سر

را به طرف آسمان بلند نمود و گفت: خدایا، آیساً مقدر گردیده است که هر کس در راه رستگاری این زن قدم بصرمی دارد با شکست مواجه شود و آیا طرفداری از این زن باید پیوسته قرین با ناکامی گردد؟

هموطن گراشوس

چند لحظه آن سه نفر بالای مدخل مزبور بدون حرکت توقف کردند و نمی‌دانستند چه تصمیمی اتخاذ کنند و فانوس گراشوس هم اعماق زمین را روشن نمی‌کرد. این سکوت را معمار که آن هنگام خود را فاتح و مباحی می‌دید شکست و گفت: خوب، آیا تصدیق کردید که من راست می‌گفتم؟ سان‌تر گفت: بلی، حرف تو راست بود ولی باید فهمید که این دهلیز زیرزمین به کجا منتهی می‌شود. ریشار گفت: آری، باید این موضوع روشن شود و انتهای این دهلیز معلوم گردد. معمار گفت: این اشکال ندارد و تو هموطن ریشار می‌توانی وارد دهلیز شوی و طول آن را طی نمایی تا بدانی که به کجا منتهی می‌گردد.

ریشار مانند اینکه ترسید به تنهایی وارد آن راه زیرزمینی شود گفت:

من عقیده دارم که راه دیگری را هم برای کشف انتهای این دهلیز می‌توان در نظر گرفت و آن اینکه من به اتفاق تو و هموطن ژنرال برمی‌گردیم و به دفتر کونسیرژری می‌رویم و در آنجا سنگ کف بخاری دیواری را برمی‌داریم تا معلوم شود که آیا انتهای این راهرو، به آنجا می‌رسد یا نه. سان‌تر گفت: بسیار خوب، پس به راه بیفتیم. معمار گفت: آیا می‌خواهید که این سنگ را به همین حال بگذارید و بروید؟ سان‌تر گفت: در این موقع شب هیچ کس اینجا نمی‌آید و لذا خطری ندارد که سنگ به همین حال بماند. ریشار گفت: هموطن ژنرال درست می‌گوید زیرا این وقت شب هیچ کس به اینجا نمی‌آید و این تالار خالی است، با این وصف برای مزید احتیاط هموطن گراشوس را با فانوس او در اینجا می‌گذاریم و می‌رویم و چند دقیقه دیگر از راه زیرزمین برمی‌گردیم و در اینجا به گراشوس ملحق می‌شویم.

گراشوس موافقت کرد که با فانوس خود آنجا بماند. سان‌تر گفت: آیا مسلح هستی یا نه؟ گراشوس گفت: شمشیر و گاز انبر بزرگی که دارم برای دفاع کافی است. سان‌تر گفت: بسیار خوب و ماده دقیقه دیگر به تو ملحق خواهیم شد و آن سه نفر به راه افتادند و بعد از اینکه درب تالار را عقب خود بستند به طرف کونسیرژری یعنی قسمت زندان روانه شدند. گراشوس تا وقتی که آنها را می‌دید آن سه نفر را با نظر تعقیب می‌کرد و بعد از اینکه آنان رفتند و تنها ماند کنار مدخل زیرزمینی و در حالی که پاهای خود را درون مدخل آویخته بود نشست و فانوس را کنار خویش گذاشت و به فکر فرو رفت بدون اینکه رشته افکار او دارای انتظام باشد و راجع به موضوعی بخصوص فکر کند. گراشوس ناگهان بر خود لرزید زیرا احساس کرد که دستی روی شانه‌اش قرار گرفت و سراسیمه روی برگرداند و خواست فریاد بزند ولی صدا در دهان او خاموش شد زیرا لوله تپانچه‌ای را روی شقیقه خود دید.

گراشوس زود از ترس بیرون آمد زیرا به محض اینکه نظری به هیکل تئودور انداخت (زیرا کسی که دست روی شانه‌اش نهاد تئودور بود) دانست که وی دزد نیست و تبه‌کار هم نمی‌باشد اما مردی مصمم است که در صورت لزوم از قتل او ابا ندارد. حالا چطور شد که گراشوس در نظر اول فهمید که با يك دزد و تبه‌کار سروکار ندارد این موضوعی است که نمی‌توان وصف کرد، اما می‌توان استنباط نمود و هر کس قدری آدم‌شناس محسوب شود و بخصوص اگر تجربیاتی هم در زندگی داشته باشد، می‌تواند در يك لحظه، طرف خود را به طور کلی بشناسد. گراشوس هم با دیدن قیافه تئودور متوجه شد که صاحب آن قیافه تبه‌کار نمی‌شود و وی دزد هم نباید باشد زیرا دزد، هرگز به تالار پا - پردو نمی‌آید چون غیر از کاغذ چیزی در آنجا وجود ندارد و کاغذ پاره هم به کار دزد نمی‌خورد. اما از قیافه جدی آن مرد ترسید و لذا حال استرحام به خود گرفت و تئودور گفت: اگر فریاد بزنی و بخواهی توجه دیگران را جلب کنی کشته خواهی شد.

گراشوس گفت: آقا، من می‌دانم که اگر فریاد بزنم کشته خواهم شد ولی شما از من چه می‌خواهید؟ حتی در آن سال ۱۷۹۳ میلادی واقعی پیش می‌آمد که هموطنان فراموش می‌کردند که دیگران را به عنوان هموطن مورد خطاب قرار بدهند و کلمه تو را به کار ببرند و آن شب، یکی از آن موارد برای گراشوس بود. تئودور گفت: آنچه من از تو می‌خواهم این است که بگذاری من وارد این راهروی زیرزمینی بشوم. گراشوس هر فکری را می‌کرد جز این فکر و پرسید: برای چه می‌خواهید وارد این راه زیرزمینی شوید؟ تئودور گفت: این دیگر به تو ارتباط ندارد و پس از اینکه چند لحظه با دقت گراشوس را نگریست لوله تپانچه را از روی شقیقه او برداشت چون فهمید که گراشوس مردی باهوش است و انسان، با آدم فهیم و باهوش، ولو خصم او باشد بهتر می‌تواند کنار بیاید تا اینکه گرفتار يك آدم نفهم و خشك

و يك دنده شود.

پس از اینکه تئودور لوله تپانچه را از روی شقیقه او برداشت گفت:
آیا میل داری که ثروتمند شوی و آیا میل داری که با سعادت زندگی کنی؟
گراشوس گفت: چون تا امروز کسی چنین پیشنهادی به من نکرده نمی دانم
چه جواب بدهم. تئودور گفت: هرکاری ناچار باید ابتدایی داشته باشد و ما
ابتدای این کار را از همین حالا شروع می کنیم و من به تو می گویم که آیا
میل داری که ثروتمند شوی و باسعادت زیست نمایی؟ گراشوس گفت: آری
واقعاً شما میل دارید که مرا ثروتمند کنید؟ تئودور گفت: بلی. گراشوس گفت:
چقدر به من خواهید داد؟ تئودور گفت: پنجاه هزار لیره طلا که امروز با کمبود
پول طلا به اندازه يك میلیون ارزش دارد.

گراشوس گفت: آیا این مبلغ هنگفت را فقط برای این به من می دهید
که من بگذارم شما وارد این دهلیز زیرزمینی شوید؟ تئودور گفت: بلی،
مشروط بر اینکه تو هم با من بیایی و در انجام کاری که می خواهم بکنم با
من کمک نمایی. گراشوس گفت: ولی شما نخواهید توانست که در این
راهروی زیر زمینی کاری انجام بدهید برای اینکه تا ده پانزده دقیقه دیگر
این زیر زمین پر از سرباز می شود و شما را در آنجا دستگیر خواهند کرد.
تئودور گفت: آیا تو نمی توانی از ورود این سربازها به این زیر زمین ممانعت
نمایی؟ گراشوس فکری کرد و گفت: نه، من هیچ وسیله ای برای جلوگیری
از ورود سربازها به این دهلیز ندارم و نمی توانم وسیله ای هم پیدا کنم.

از فکر کردن گراشوس معلوم بود که اندیشه خود را به کار انداخته که
ببیند چگونه می تواند از پنجاه هزار لیره طلا، که امروز هم ثروتی سرشار
است تا چه رسد به آن روز، بهره مند گردد ولی برای دومین مرتبه گفت: نه،
من هیچ وسیله ای ندارم که بتوانم سربازان را از ورود به این دهلیز ممانعت
نمایم. تئودور گفت: اگر امشب من نتوانم که وارد این دهلیز شوم فردا

ممکن است که با کمک تو وارد این دهلیز گردم و فکر کن که آیا می‌توانی فردا به من کمک نمایی که من وارد این راهروی زیرزمینی بشوم؟ گراشوس گفت: فردا در وسط این دهلیز يك درب آهنی کار می‌گذارند و راه عبور و مرور را قطع می‌کنند و برای اینکه کسی نتواند آن در را از پاشنه بیرون بیاورد قرار است که در طرفین درب مزبور سیمان و سنگ بریزند که سدی غیرقابل انهدام به وجود بیاید. تئودور گفت: اگر چنین است برای ورود به این دهلیز باید وسیله‌ای دیگر پیدا کرد. گراشوس گفت: بلی، باید وسیله‌ای دیگر پیدا کنیم و از «پیدا کنیم» او معلوم بود که خویشتن را در نقشه تئودور شريك می‌داند یا اینکه می‌خواهد شريك باشد.

تئودور او را از اشتباه بیرون آورد و گفت: تو لازم نیست که برای پیدا کردن این وسیله به خود زحمت بدهی زیرا من خود باید این وسیله را پیدا کنم و پیدا خواهم کرد و اینك بگو که در کونسیرژری چه می‌کنی؟ گراشوس جواب داد: من در اینجا متصدی گیشه هستم. تئودور گفت: من نمی‌فهمم، متصدی گیشه چه وظیفه‌ای دارد؟ گراشوس گفت: وظیفه متصدی گیشه این است که گیشه‌ها را باز کند و ببندد یعنی درهای کوچکی را که برای عبور و مرور افراد، در کنار دروازه‌های کونسیرژری به وجود آورده‌اند باز نماید یا قفل کند. تئودور گفت: آیا شبها هم در کونسیرژری می‌خوابی؟ گراشوس گفت: بلی آقا. تئودور گفت: آیا غذای تو را هم زندان می‌دهد؟ گراشوس گفت: بلی آقا، بر طبق قرار داد استخدام، غذای مرا زندان می‌دهد ولی من گاهی از اوقات در خارج غذا می‌خورم. تئودور گفت: مثلاً در چه مواقع در خارج غذا می‌خوری؟ گراشوس گفت: هر وقت که می‌خواهم به ملاقات دوست خود بروم در خارج غذا می‌خورم.

تئودور پرسید: دوست تو کیست؟ گراشوس گفت: او زنی است که اینك صاحب میخانه «پوی دو نویه» می‌باشد و به من وعده داده که هر وقت

صاحب هزارو دویست فرانك شدم زن من بشود. تئودور گفت: این میخانه در کجاست؟ گراشوس گفت: میخانه این زن در خیابان «وی ای - دراپری» واقع شده است. تئودور گفت: بسیار خوب. ناگهان گراشوس گوشها را تیز کرد و سر را بلند نمود و گفت: آقا، آیا صدای پا را می شنوید؟ تئودور گفت: بلی. گراشوس گفت: به طوری که می شنوید آنهایی که رفته اند اینك از راه زیرزمینی مراجعت می نمایند و ما دیگر فرصت نداریم که وارد راه زیرزمینی شویم. کلمه ما ثابت کرد که گراشوس بیش از پیش علاقمند به پیشنهاد تئودور گردیده و تئودور که این نکته را احساس نمود گفت: هموطن، تو در نظر من آدمی باهوش و با استعداد جلوه کرده ای. گراشوس گفت: من خود را آدمی بی استعداد می بینم ولی می خواهم بدانم که شما در من چه استعدادی دیده اید؟ تئودور گفت: من احساس می کنم که تو استعداد آن را دارای که روزی ثروتمند شوی. گراشوس گفت: خداوند از دهان شما بشنود.

تئودور گفت: آیا تو به خدا معتقد هستی؟ گراشوس گفت: گاهی از اوقات انسان مجبور می شود که به خدا معتقد گردد چون می فهمد که در ماورای قدرت و اختیارات بشری چیزی هست که مافوق قدرت و اراده انسان می باشد و یکی از ایامی که من به خداوند معتقد شده ام امروز است. تئودور گفت: چطور شد که تو امروز به خداوند معتقد شده ای؟ گراشوس جواب داد: من امروز وقتی که تنها بودم در فکر فرو رفتم و گفتم خدایا، من تاکی باید فقیر و زیر دست باشم، تاکی باید برای لقمه ای نان زحمت بکشم و دیگران مرا به نظر حقارت نگاه کنند و چه می شد که من هم مانند دیگران بضاعتی می داشتم و سایرین مجبور می شدند که برای من قایل به احترام گردند، و اینك که می بینم شما آمده اید و به من این پیشنهاد را می نمایید احساس می کنم که خدایی هست و باید به او معتقد بود. تئودور

ده لویی طلا از جیب بیرون آورد و در دست گراشوس گذاشت و گفت: این را بگیر و بیشتر به خداوند اعتقاد پیدا کن.

گراشوس وقتی برق سکه‌های طلا را مقابل فانوس خود دید مثل کسی که تا آن موقع تصور می‌نمود با وی شوخی می‌کنند گفت: از این قرار پیشنهاد شما جدی است؟ تئودور گفت: آری، پیشنهاد من جدی می‌باشد خاصه آنکه من عادت ندارم که با مردم شوخی بکنم. گراشوس گفت: حالا تکلیف مرا تعیین کنید تا من بدانم چه باید بکنم که موجبات رضایت خاطر شما فراهم گردد؟ تئودور گفت: اکنون ما مجال نداریم که صحبت کنیم و تو باید فردا در میخانه پوی دو نویه حاضر باشی و من در آنجا به تو خواهم گفت چه انتظاری از تو دارم... اسم تو چیست؟ آن مرد جواب داد: اسم من گراشوس می‌باشد. تئودور گفت: گراشوس، از حالا تا فردا کاری بکن که ریشار تورا از این زندان بیرون بکند. گراشوس حیرت زده گفت: برای چه کاری بکنم که مرا بیرون بکند؟ تئودور جواب داد: مگر تو نمی‌خواهی که دیگر زیر دست نباشی؟ گراشوس گفت: چرا! تئودور گفت: آیا با داشتن پنجاه هزار لیره باز هم می‌خواهی گیشه‌های زندان را ببندی و بگشایی؟ گراشوس گفت: نه، اما... تئودور گفت: منظورت از اما چیست؟ گراشوس گفت: من اگر مستحفظ زندان و فقیر باشم، اطمینان دارم که سرم به وسیله گبوتین قطع نخواهد شد. تئودور گفت: از این حیث اطمینان نداشته باش چون ما در دوره‌ای زندگی می‌کنیم که هیچ کس اطمینان ندارد که سرش تا آخر عمر به تنه‌اش متصل خواهد بود.

گراشوس گفت: در هر حال من اگر فقیر و زندانبان باشم احتمال زنده ماندن من بیشتر از آن است که ثروتمند شوم بدون اینکه تأمین جانی داشته باشم. تئودور گفت: این هم یکی دیگر از اشتباهات تو است زیرا وقتی که تو ثروتمند شدی مجبور نیستی که در این شهر یا در کشور زندگی

نمایی و می‌توانی از این مملکت بروی و در جای دیگر، که سرها با رشته‌های محکم به بدن‌ها اتصال دارد زندگی کنی و به جای مغازه با یک زن میفروش با یک دختر زیبا و جوان نرد محبت ببازی. امروز چون تو فقیر هستی برای تو خروج از پاریس مشکل است و هیچ دختر جوان و زیبایی به طرف تو نظری نمی‌اندازد ولی فردا بعد از تحصیل ثروت، مسافرت به آن طرف دنیا هم برای تو آسان می‌شود و بسیاری از زیبا رویان که امروز اصلاً تو را نمی‌بینند حاضرند که قلب خود را به تو تقدیم نمایند. گراشوس به قدریک لحظه سکوت کرد و بعد گفت: بسیار خوب، من موافق هستم. تئودور گفت: پس، فردا یکدیگر را در آن میخانه خواهیم دید. گراشوس گفت: در چه ساعتی باید در آنجا حاضر باشم؟ تئودور گفت: در ساعت شش بعد از ظهر. گراشوس گفت: درست در ساعت شش بعد از ظهر در آن میخانه منتظر شما خواهم بود و اینک زود به پرواز درآید و بروید و اینکه می‌گویم که به پرواز درآید برای این است که لابد شما از سقف این تالار وارد اینجا شده‌اید و از همان راه نیز باید مراجعت کنید. تئودور گفت: فردا فراموش نشود و به سرعت از آنجا دور گردید زیرا آنهایی که از راه زیرزمینی می‌آمدند نزدیک می‌شدند و حتی روشنایی چراغهای آنان به نظر می‌رسید.

تئودور بعد از اینکه در تاریکی تالار مستحیل شد بر طبق راهنمایی محرری که آن روز کیوسک خود را به وی واگذار نموده بود و شرح آن گذشت خود را به تالار دادگاه رسانید و از آنجا راه خارج را در پیش گرفت تا اینکه قدم به خیابان نهاد. لیکن قبل از اینکه از تالار پا - پردو خارج شود شنید که گراشوس از ریشار پرسید: آیا گفته هموطن معمار صحیح در آمد.

ریشار جواب داد. بلی و این راه زیرزمینی درست از زیر اطاق زوجه کاپه می‌گذرد و خیلی خطرناک است زیرا از این راه می‌توانند که زوجه کاپه

را بر بایند.

بعد سان تر و معمار از زیر زمین بیرون آمدند و سان ترا از معمار پرسید:
هموطن ژيرو، کارگران شما چه موقع به اینجا خواهند آمد و در را نصف
خواهند کرد؟ معمار گفت: کارگران قبل از طلوع روز در اینجا حضور خواهند
یافت و بی درنگ شروع به کار خواهند کرد. سان تر با لحنی توأم با ریشخند
و متانت گفت: هموطن ژيرو، شما با خدمتی که امشب انجام دادید سبب
نجات میهن شدید.

معمار با اینکه لحن ریشخند را فهمید تشکر نمود و گراشوس زیر لب
گفت: هموطن ژنرال، راست می گویی و وی میهن را نجات داده است.

پسر كوچك لویی شانزدهم

حکومت انقلابی فرانسه تصمیم گرفته بود که ماری آنتوانت را محاکمه نماید و فوکیه تنویل مدعی العموم به پرونده او رسیدگی می کرد. آنچه بیشتر سبب می گردید که حکومت انقلابی در صدد محاکمه ماری آنتوانت برآید این بود که، دولت جمهوری فرانسه تصور می نمود هرگاه آن زن را فدا کند و سرش را از بدن قطع نماید خشم عمومی فرو خواهد نشست و احساسات مردم تسکین خواهد یافت. فوکیه تنویل برای محاکمه و محکوم کردن ماری آنتوانت ادله کافی در دست داشت و از حیث فقد دلیل در زحمت نبود، با این وصف می اندیشید که اگر بتواند از شهادت پسر لویی شانزدهم علیه مادر او نیز استفاده کند موفقیتی زیاده تر به دست خواهد آورد.

فردای روزی که سیمون و فسوکیه تنویل یکدیگر را در دادگستری ملاقات کردند يك مرتبه دیگر در قلعه تانپل صدای چکاچاك اسلحه شنیده شد و عده‌ای از سربازان مسلح قدم به قلعه نهادند و این موضوع باز نشان می‌داد که واقعه‌ای تازه اتفاق می‌افتد. به طوری که گفتیم در آن موقع ملکه در تانپل نبود اما شاهزاده خانم الیزابت خواهر شوهر او و شاهزاده رویال دخترش و هکذا ولیعهد كوچك، که او را به نام لویی کاپه می‌خواندند (با توجه به اینکه ولیعهد، دور از دیگران بسر می‌برد) در تانپل زندگی می‌کردند. در آن روز ژنرال «هانریو» با ابلقهای سهرنگ و اسب تنومند و شمشیر بلند خویش به اتفاق عده‌ای از سربازان گارد ملی قدم به قلعه تانپل گذاشت و بلافاصله سراغ ولیعهد كوچك را گرفت.

در کنار ژنرال هانریو يك منشی دادگستری با قیافه‌ای کریه و بسا يك قلمدان و قلمی بلند راه می‌پیمود و لوله کاغذی در دست داشت و گاهی با آن قلم بلند، مانند شمشیربازان که شمشیر خود را به حرکت درمی‌آورند شمشیر بازی می‌کرد. در عقب آن دو نفر، مدعی‌العموم می‌آمد که همانا فوکیه تنویل باشد که ما در گذشته او را دیده‌ایم و در آینده نیز او را خواهیم دید و رنگ زرد و چشمهای منجمد این مدعی‌العموم آنقدر ترسناک بود که حتی مردی چون سان‌تر با تمام جرأت و نفوذی که داشت از او می‌ترسید. سیمون در حالی که کلاه پوستین خود را به يك دست گرفته، به دست دیگر پیش‌بند چرمی پاره‌دوزی خود را در دست داشت به استقبال آن هیئت شتافت که راهنمای آنها باشد. آنان به راهنمایی سیمون وارد اطاقی سیاه رنگ و وسیع با سقفی کوتاه و تقریباً خالی از اثاثیه شدند و دیدند که در انتهای اطاق روی يك تخت‌خواب، لویی كوچك، پسر لویی شانزدهم که بعد در تساریخ او را به نام لویی هفدهم خواندند نشسته و مثل اینکه مجسمه‌ای بی‌جان باشد هیچ يك از اعضای بدن او تکان نمی‌خورد.

ما لویی كوچك یا لویی هفدهم را آخرین مرتبه هنگامی دیدیم که از مقابل پاره دوز قلعه تانپل فرار می کرد و فریاد می نمود و اشك می ریخت ولی در آن موقع، هنوز آن طفل به زندگی امیدواری داشت برای اینکه از خود جنب و جوش نشان می داد و چون جنب و جوش از او دیده می شد و زبان به گریه می گشود معلوم بود که امیدواری دارد و می خواهد زنده بماند تا روزی برای او گشایشی حاصل شود. ولی خشونت و بی رحمی سیمون پاره دوز هر گونه امید به زندگی و جنب و جوش را در وجود طفل خفه کرده بود و دیگر او اعتراض نمی نمود و گریه نمی کرد. البته طفل همچنان رنج می دید و از خشونت و بی رحمی های سیمون آزار می کشید ولی احساسات خشم و طغیان را در عمیقترین زوایای قلب پنهان می کرد که کسی از قیافه و وضعش چیزی نفهمد و در ظاهر، بدان می مانست که لویی كوچك نه احساس درد می کند و نه امیدی دارد و نه از غم و ملالت چیزی می فهمد.

وقتی آن عده وارد اطاق شدند طفل نه فقط تكان نخورد بلکه سر را به طرف آنها برنگردانید و گویی اصلاً آنها را نمی بیند ولی آنها بدون ملاحظه در جوار طفل قرار گرفتند و مدعی العموم بالای تخت خواب روی يك صندلی نشست و منشی کنار پنجره و سیمون پای تخت خواب ایستادند و سربازان گارد ملی و نایب آنها نیز در طرفی که اطاق بالنسبه تاریك بود واقع شدند. بعضی از آنها بی که حضور داشتند و با دقت طفل را می نگریستند مشاهده کردند که لویی كوچك رنگ بر صورت ندارد و اندام او خیلی فربه شده ولی فریبهی مزبور ناشی از صحت مزاج نیست بلکه آماس می باشد و پاهای طفل هم كج شده و در زانو ها و قوزك پا علایم ورم دیده می شود. نایب گارد ملی که به اتفاق سربازان در آن اطاق حضور داشت همین که لویی كوچك را دید گفت: این طفل خیلی بیمار است. از این حرف فوکیه تنویل

که قصد داشت شروع به استنطاق نماید روی خود را برگردانید و لویی کوچک که صدای آشنا شنید سر را به آن طرف معطوف کرد که بداند آن کیست که از وی طرفداری می نماید و در فضای نیمه تاریک آن سمت، چشمش بر ستوان جوانی افتاد که قیافه اش را شناخت و دانست همان است که روزی از او حمایت می کرد و نگذاشت که سیمون او را کتک بزند.

پس از مشاهده آن ستوان، هیچ گونه عکس العملی در وجود طفل آشکار نگردید جز اینکه چشمهای او قدری درخشید اما مثل يك مرد سالخورده، که نمی خواهد احساسات خود را به دیگران نشان بدهد سر را پایین انداخت که سائرین، برق چشمهای او را نبینند. سیمون برای اینکه لورن را به مدعی العموم نشان بدهد با لحن کسی که يك تبه کار بزرگ را کشف نموده گفت: آد، آد، هموطن لورن، آیا این شما هستید؟ لورن بدون بیم و با صدای محکم گفت: بلی هموطن سیمون، خود من هستم و نظر به اینکه دید فوکیه تنویل او را می نگرد و چون لورن، در عین شجاعت، مردی نبود که بدون فایده خطر را استقبال نماید با ادب به تنویل سلام داد. تنویل گفت: اگر من اشتباه نکرده باشم تو گفتی که این طفل بیمار است و آیا تو طبیب هستی که می توانی بیماری او را تمیز بدهی؟ لورن گفت: من طبیب نیستم ولی علم طب را تحصیل کرده ام. تنویل گفت: حال که علم طب را تحصیل کرده ای در این طفل چه می بینی؟ لورن گفت: من در این طفل علایم بیماری را می بینم. تنویل گفت: این علایم که در او مشاهده می شود چیست؟ لورن گفت: من می بینم این طفل چشمها و گونه های متورم دارد و دستهایش لاغر و بی رنگ است و زانوهای او ورم کرده و در تمام بدن آثار آماس نمایان شده و هرگاه نبض او را به دست بگیرم تصور می کنم که در هر دقیقه هشتاد و پنج تا نود ضربه می زند.

طفل با اینکه به خوبی می‌شنید چه می‌گویند به این گفته اعتنایی نمی‌کرد و تنویل گفت: خوب، این علایم از نظر علمی نماینده چیست و محبوس چه حالی دارد؟ لورن قدری نوک‌بینی را خارا نید و يك بيت شعر در دل خواند که معنای آن چنین بود: «فیلس قصد دارد که مرا به حرف بیاورد - ولی من میل ندارم که چیزی ابراز کنم». آنگاه به صدای بلند گفت: هموطن، نظر به اینکه من نمی‌دانم وضع زندگی و رژیم غذایی کاپه کوچک چگونه است نمی‌توانم راجع به حال او اظهار نظر صریح کنم با این وصف... ستوان جوان حرف خود را قطع کرد و گویی فکر می‌نمود که نباید بیش از آن صحبت نماید و سیمون در دل می‌خندید زیرا می‌دید هر کلمه حرفی که از دهان لورن خارج می‌شود او را بیشتر مظنون جلوه می‌دهد.

مدعی‌العموم که می‌خواست نظر قطعی لورن را بداند یا اینکه قصدی دیگر داشت گفت: چرا حرف خود را تمام نکردید؟ لورن گفت: با این وصف من تصور می‌نمایم که این طفل به قدر کافی حرکت نمی‌کند و راه نمی‌رود و آثاری که در بدن او مشاهده می‌شود ناشی از سکون و راه نرفتن است. سیمون با خشم گفت: من هم می‌دانم که این پست‌فطرت راه نمی‌رود ولی خود او میل به حرکت ندارد و کسی او را مجبور به سکون نکرده است. طفل این ناسزا را شنید اما جواب نداد و فوکیه تنویل از جا برخاست و به لورن نزدیک شد و با او شروع به نجوا کرد. حضار نمی‌شنیدند که تنویل به لورن چه می‌گوید اما حدس می‌زدند که مربوط به طفل می‌باشد تا اینکه طرفین قدری صدا را بلند کردند و حاضرین شنیدند که تنویل گفت: هموطن، آیا تو این موضوع را باور می‌کنی و آیا تصدیق می‌نمایی که اگر حقیقت داشته باشد چه گناه بزرگی برای يك مادر می‌باشد؟ لورن گفت: تردیدی نیست که هر گاه این موضوع صحت داشته باشد گناهی بزرگ است

و این زن اطریشی هم جزو معصومین به شمار نمی‌آید ولی من نسبت به این موضوع علاقه‌مند نیستم و برائت یا محکومیت او اثری در من ندارد منتها من فکر می‌کنم همان بهتر بود که او را «مسالین»^۱ کنند زیرا اگر بخواهند او را مبدل به «آگری‌پین»^۲ نمایند قدری بدون تناسب است و به او نمی‌آید.

تنویل گفت: این موضوع را سیمون گزارش داده است. لورن گفت: دادن چنین گزارشی از طرف مردی چون سیمون يك امر عادی است و اگر او اتهاماتی عجیب‌تر از آن را هم گزارش بدهد من حیرت نمی‌کنم ولی تو هموطن، که مردی باهوش و تحصیل کرده هستی آیا نمی‌دانی که از يك طفل نباید چنین چیزهایی را راجع به مادر او پرسید؟ زیرا حتی طبیعت هم به طفل احترام می‌گذارد و میل ندارد که چنین چیزهایی از او راجع به مادرش پرسیده شود، چه اگر طبیعت می‌خواست که طفل به این سؤالات جواب بدهد استعدادی در او به وجود می‌آورد که در کودکی این مسایل را بفهمد و تو که می‌خواهی برخلاف موازین طبیعت راجع به این مسایل از این طفل سؤال نمایی درواقع مثل این است که به تمام ابناء بشر توهین می‌نمایی.

۱. مسالین یکی از زنهای معروف روم بود و زوجه کلود امپراطور روم قدیم به شمار می‌آمد و عشاق فراوان داشت و در زبانهای اروپایی وقتی می‌گویند فلان زن شبیه به مسالین است یعنی فسق و شهوت رانی را به حد کمال می‌رساند.

۲. آگری‌پین مادر نرون امپراطور معروف روم است و مورخین از روی شایعات می‌گویند که وی با پسر خود دارای روابط نامشروع و تبه‌کارانه بود و با اینکه برای نشانیدن نرون روی تخت سلطنت روم مرتکب جنایات متعدد شد معهذا نرون مادر خود را به قتل رسانید که به قول بعضی از مورخین رقیب معشوقه‌های او نباشد و وقتی او را می‌خواستند به قتل برسانند ماسادر نرون گفت شمشیر را در شکم من فرو کن تا این شکم مجازات شود که چنین فرزندی را در خود پرورانید

— مترجم.

تنویل از این توبیخ متغیر نشد و اعتراض نکرد و در عوض کاغذی از جیب بیرون آورد و به لورن نشان داد و گفت: من گناهی در این مورد ندارم زیرا مأمورم و معذور و کنوانسیون به من امر می‌کند که این طفل را مورد تحقیق قرار بدهم تا بدانم این اتهام واقعیت دارد یا نه.

لورن گفت: راست است و شما مأمور و معذور هستید و من هم اگر این طفل اعتراف نماید ناچارم بپذیرم که این موضوع حقیقت دارد. اما تنویل دانست که لورن هنوز متقاعد نشده و لذا کاغذی دیگر از جیب بیرون آورد و گفت: اتهامی که در گزارش سیمون دیده می‌شود تنها از ناحیه او نیست بلکه دیگران هم این اتهام را به زن اطریشی می‌زنند، مثلاً نگاه کن، این یکی از اتهامات است و به طوری که می‌بینی در اینجا، اتهام را چاپ کرده، به نظر همه رسانیده‌اند. ورقه‌ای که تنویل به لورن نشان می‌داد يك ورقه چاپی بود که در آن دوره آن را به نام «پدره دوشن» می‌خواندند و در آن ورقه تهمت‌هایی به ماری آنتوانت زده بودند و لورن که ورقه مزبور را دید برای اینکه مبدا مورد سوءظن مدعی العموم قرار بگیرد لحن بیان را عوض نمود و گفت: راست می‌گویید و چون اتهام مزبور چاپ شده و بین مردم توزیع گردیده ممکن است حقیقت داشته باشد و من اگر از دهان این طفل بشنوم که مادر خود را متهم به این گناه می‌نماید مشروط بر اینکه با تهدید و فشار از او اعتراف نگیرند حاضرم قبول نمایم این اتهام صحیح است گو اینکه در مرحله آخر... باز لورن حرف خود را قطع کرد و تنویل گفت: هموطن، منظورت چیست؟ لورن گفت: منظورم این است که حتی بعد از اینکه طفل اعتراف کرد باز تردید من رفع نمی‌شود همچنان که خود تو هموطن دچار تردید هستی.

سیمون با بی‌صبری و اضطراب منتظر بود که صحبت مدعی العموم و لورن تمام شود و حیرت می‌نمود که برای چه شخصی مانند فوکیه تنویل

به خود زحمت می‌دهد که با توضیحاتی، لورن را قانع نماید و مگر لورن چه قدرت و نفوذی دارد که اقناع او برای تنویل لازم باشد. سیمون پاره‌دوز و تقریباً بی‌سواد نمی‌توانست بفهمد که گاهی از اوقات نگاههای معنی‌دار و توأم با تردید مستمعین، در يك ناطق یا محقق چه اثری ممکن است بکند و چگونه او را منقلب می‌نماید. تنویل وقتی در آن اطاق خواست از طفل استنطاق کند خود را در معرض نگاههای تردید آمیز لورن دید و فهمید که لورن حاضر نیست قبول کند که اتهامات وارده بر ماری آنتوانت، از دهان پسر او، درست باشد و لذا از جابر خاست و به او نزدیک گردید که او را قانع نماید و سیمون نمی‌توانست بفهمد چه عاملی مدعی‌العموم را وادار کرده که رضایت و موافقت لورن را جلب کند. بعد فوکیه تنویل در جای خود نشست و گفت: استنطاق شروع می‌شود و منشی که مقدمه صورت‌مجلس را بر طبق فرمول منشیهای عدلیه نوشته بود انتظار داشت که نجوای مدعی‌العموم و لورن تمام شود و استنطاق آغاز گردد همان گونه که دیگران نیز همین انتظار را داشتند و در آن جمع، فقط لویی کوچک توجهی به موضوع استنطاق نداشت و پنداری که آن گفتگوها و اجتماع، ربطی به وی ندارد.

چون حاضرین آهسته با هم صحبت می‌کردند ژنرال هانریو با صدای بلند گفت: ساکت باشید، زیرا هموطن فوکیه تنویل می‌خواهد از طفل تحقیق کند و بعد مدعی‌العموم خطاب به طفل گفت: کاپه، آیا می‌دانی که مادر تو چه شده است؟ طفل که تا آن موقع بی‌رنگ بود مثل آتش سرخ گردید اما جواب نداد و مدعی‌العموم گفت: کاپه، آیا شنیدی چه گفتم؟ باز طفل سکوت کرد و سیمون گفت: او دارای گوش شنوا می‌باشد و خوب می‌شنود که دیگران چه می‌گویند ولی مانند میمون می‌ترسد جواب بدهد که مبدا او را به جای انسان فرض کنند و از وی کار بکشند. رنگ طفل باز تغییر

کرد و رنگ آتشین جای خود را به رنگی سفید وا گذاشت و سیمون که عادت کرده بود ابراز خشونت کند و می اندیشید که در همه حال باید بی رحمی را به کار برد با مشت گره کرده خطاب به طفل گفت: ای گرگ زاده، چرا جواب نمی دهی؟ فوکیه تنویل که عادت کرده بود در دادگاه به ارباب دعوا یا متهمین نهیب بزند گفت: سیمون، ساکت باش، تو حق نداری حرف بزنی. لورن گفت: سیمون، آیا می شنوی که هموطن مدعی العموم چه می گوید؟ او می گوید که تو حق نداری حرف بزنی و این دومین مرتبه است که با حضور من این حرف را به تو می زنند و مرتبه اول هنگامی این اخطار را به تو کردند که تو دختر تیزون را متهم می کردی و بعد هم خوشحال شدی که توانستی او را به سیاستگاه بفرستی و سرش را از بدن جدا نمودند.

سیمون سکوت نمود و مدعی العموم به طفل گفت: آیا مادرت تو را دوست می داشت؟ طفل همچنان سکوت کرد و مدعی العموم گفت: می گویند که مادرت تو را دوست نمی داشت، آیا این گفته صحت دارد یا نه؟ تبسمی خفیف از لبهای طفل گذشت و لسی حرفی از دهانش خارج نشد و سیمون بانگ بر آورد و گفت: من به شما اطمینان می دهم که او به من اظهار کرد که مادرش او را دوست می دارد. لورن گفت: سیمون، من دلم برای تو می سوزد زیرا می بینم که تو از سکوت این طفل ناراضی هستی و فکر می کنی این طفل که وقتی با تو تنها بود زیاد حرف می زد چرا اکنون سکوت کرده است. سیمون گفت: اگر ما تنها بودیم من می دانستم که چگونه می بایست او را به حرف در آورد. لورن گفت: آری، من هم می دانم که تو چگونه این طفل را به حرف در می آوری ولی بدبختانه، برای تو، اکنون با طفل تنها نیستی که او را کتک برنی و جرأت نمی نمایی که در حضور این همه از مردم، طفل را به بساد کتک بگیری زیرا می دانی افراد

شریف که در اینجا حضور دارند از حرکت تو به غایت متنفر می‌شوند زیرا ما که می‌کوشیم مانند قدما از خصایل مرضیه پیروی کنیم باید بدانیم که هرگز نباید ضعیفاً و اطفال را آزار نمود ولی تو شجاعت را در این می‌دانی که طفلی را که هنوز بیش از دو وجب قد ندارد کتک بزنی.

سیمون غرشی کرد و چیزی نگفت ولی بعد از فرط خشم نسبت به لورن دندانها را به هم سایید. مدعی العموم گفت: کاپه، آیا تو چیزی به سیمون گفته‌ای؟ آیا مطالب محرمانه‌ای را به او ابراز کرده‌ای؟ نگاه طفل وضعی مسخره آمیز پیدا کرد و مدعی العموم گفت: آیا راجع به مادر خود مطالبی محرمانه به سیمون گفته‌ای؟ از چشمهای طفل برقی از نفرت درخشید و باز حرف نزد. مدعی العموم گفت: چرا جواب نمی‌دهی؟ یا بگو آری یا بگو نه. سیمون پیش بند چرمی خود را بلند کرد که بر فرق طفل بکوبد و بانگ زد: بگو آری. طفل از این تهدید لرزید ولی سکوت را حفظ کرد و حضار که دیدند سیمون قصد دارد طفل را بزند، نداهای نفرت و اعتراض بر آوردند ولی لورن نگذاشت که پیش بند چرمی سیمون روی فرق طفل فرود بیاید و دوید و دست پاره دوز را گرفت و سیمون گفت: مراها کن، به تو می‌گویم مراها کن. فوکیه تنویل با اشاره آن دو نفر را امر به آرامش کرد و خطاب به طفل گفت: کاپه، عیب ندارد که مادری طفل خود را دوست داشته باشد ولی تو باید بگویی که مادرت چگونه تو را دوست می‌داشت و جواب تو به نفع مادرت تمام خواهد شد.

طفل که شنید جوابش به نفع مادر او تمام می‌شود بالاخره سکوت را شکست و گفت: آقا، مادرم مرا مانند مادری که طفل خود را دوست می‌دارد دوست می‌داشت و من می‌دانم که محبت مادر نسبت به طفل بیش از يك نوع نیست همان گونه که محبت طفل نسبت به مادر هم بیش از يك نوع نمی‌باشد. سیمون فریاد زد: ای توله مار، مگر تو به من نگفتی که مادرت

تو را ... لورن نگذاشت که حرف سیمون تمام شود و گفت: سیمون، تو خواب می‌دید و آنچه تصور کردی کابوسی بود که در حال رؤیا به نظر تو رسید. سیمون با صدایی که از شدت غضب، با زحمت از گلوی او بیرون می‌آمد تهدید کنان گفت: لورن، لورن، باش تا به هم برسیم. لورن گفت: تو هر موقع که بخواهی من حاضرم که به تو برسم ولی می‌دانی که نمی‌توانی لورن را مغلوب کنی بلکه برعکس این لورن است که دیگران را مغلوب می‌کند و افراد شریر را بر سر جای خود می‌نشاند و عملی هم که من اکنون در اینجا کردم در حضور عده‌ای از شهود و بالاخص ژنرال هانریو و هموطن فوکیه تنویل بود و اینها شهادت می‌دهند که تو می‌خواستی طفلی ناتوان را کتک بزنی و من نگذاشتم و تو نخواهی توانست که این اشخاص را متهم به بی‌علاقگی نسبت به وطن و جمهوری فرانسه بنمایی چون همه می‌دانند که آنها مردانی پاک هستند و چون می‌بینی که اینک وسیله نداری که لااقل يك نفر را مثل هلوئیز تیزون به سیاستگاه بفرستی لذا بر خود می‌پیچی.

سیمون گفت: صبر کن، صبر کن، امروز فردایی هم دارد. لورن گفت: می‌دانم که فردایی هست ولی فردا با کمک موجود مطلق - ولابد فهمیدی که من اسمی از خدا نبردم - و به اتکاء شمشیر خود شکم تو را پاره خواهم کرد. اینک کنار برو زیرا چون جلوی من ایستاده‌ای من نمی‌توانم اطاق را ببینم. سیمون گفت: ای تبه‌کار راهزن. لورن گفت: ساکت باش، حرف زدن تو مانع از این است که من بشنوم دیگران چه می‌گویند. سیمون مشت‌های خود را گره کرد و چیزی نگفت و ژنرال هانریو اظهار داشت: حالا که طفل شروع به حرف زدن کرده دیگر ادامه استنطاق اشکال ندارد و تو هموطن مدعی العموم به استنطاق ادامه بده. فوکیه تنویل از طفل پرسید: آیا حالا حضری که هر چه از تو می‌پرسم جواب بدهی؟ طفل بساز سکوت کرد.

ژنرال هانریو که دید کودک باز سکوت کرد از این اصرار و خودداری طفل حیرت نمود و گفت: واقعاً سکوت این طفل عجیب به نظر می‌رسد. لورن گفت: این طفل را به طرزی نامطلوب تربیت و از وی نگاهداری می‌کنند. ژنرال هانریو گفت: چه کسی به طرزی نامطلوب از او نگاهداری می‌کند؟ لورن گفت: معلوم است که منظور من که می‌باشد.

سیمون فریاد زد: حالا مرا مورد اتهام قرار می‌دهی و اینک می‌خواهی که مرا مقصر جلوه‌گر سازی؟ لورن جوابی به مرد پاره دوز نداد و مدعی-العموم آهسته به هانریو گفت: تصور می‌کنم اگر با ملایمت بسا طفل رفتار کنیم بهتر خواهیم توانست او را به حرف بیاوریم. سپس خطاب به لویی کوچک گفت: اینها که می‌بینی عضو کمیسیون مخصوصی هستند که آمده‌اند از تو تحقیق کنند و صلاح تو در این است که جواب بدهی زیرا اگر سکوت نمایی در آن صورت مرتکب جرم خواهی گردید. سیمون گزارش می‌دهد که از دهان تو شنیده که مادرت، به طرزی مخصوص تو را مورد نوازش قرار می‌داده که مادرها هرگز اطفال خود را آن طور نوازش نمی‌کنند، آیا این موضوع صحت دارد و آیا چنین عملی از طرف مادرت نسبت به تو سر زده است یا نه؟ طفل نظری به حاضرین انداخت و یکایک را ورازداز کرد تا اینکه به سیمون رسید و در آن موقع علامت خشم از دیدگان طفل مریی شد ولی لبهایش تکان نخورد و حرفی نزد.

مدعی‌العموم که دید از استنطاق رسمی و خشک نتیجه‌ای نگرفت بالحنی مهربان پرسید: آیا شما ناراحت هستید و خود را بدبخت می‌بینید؟ آیا منزل شما بسد است و آیا با شما بدرفتاری می‌کنند؟ اگر میل دارید بگویید که منزل و غذا و نگهبان شما را عوض کنند و به جای سیمون شخصی دیگر را به نگهبانی شما بگمارند. آیا میل دارید که يك اسب در

اختیار شما بگذاریم تا گردش کنید و آیا مایل هستید که روزها عده‌ای از اطفال همسن شما بیایند و با شما بازی کنند؟ در قبال تمام این سؤالات طفل سکوت کرد به طوری که خود فوکیه تنویل هم از آن اراده و خودداری که با سن طفل مباینت داشت حیرت کرد و ژنرال هانریو آهسته به کسی که کنارش بود گفت: راستی که سلاطین نژادی عجیب هستند و بزرگ و کوچک آنها باهم فرق ندارند و مانند ببر می‌باشند که حتی بچه آنها هم دارای صفات پدر و مادر است. هانریو می‌خواست با آن لحن از سلاطین بدگویی کند و غافل از این بود که بهترین تمجید را نسبت به آنها می‌نماید. منشی عدلیه که موفق نشده بود بیش از يك جمله در ورقه استنطاق بنویسد گفت: حالا در این ورقه چه باید نوشت؟

لورن گفت: اگر می‌خواهید که این ورقه پر شود آن را به سیمون بدهید، چه در اندك مدت آن را برای شما پر خواهد کرد. سیمون مشت گره کرده خود را حواله لورن نمود اما لورن به جای اینکه خشمگین گردد خندید و سیمون گفت: به تو اطمینان می‌دهم روزی که سرت از پیکر جدا شد این طور نخواهی خندید. لورن خنده کنان گفت: سیمون، من نمی‌دانم که آیا جلوتر از تو به سیاستگاه خواهیم رفت یا عقب‌تر از تو، ولی این را می‌دانم روزی که نوبت تو شد، عده کثیری از مردم بر تو خواهند خندید و فقط خدایان می‌دانند - فراموش نکن که من کلمه خدایان را به صورت جمع استعمال کردم نه به صورت مفرد یعنی نگفتم خدا - که تو در آن روز چقدر زشت خواهی گردید. لورن این را گفت و قهقهه را سرداد و کمیسیون تحقیق هم که دیگر ادامه توقف خود را بدون فایده دید از اطاق طفل خارج گردید.

همین که لویی کوچک خود را تنها یافت شروع به خواندن آوازی کرد که پدرش لویی شانزدهم، در زمان حیات، دوست می‌داشت بخواند.

يك دسته گل بنفشه

همان طوری که خوانندگان این کتاب حدس می‌زدند ژنویو و لندی نمی‌توانستند در آن خانه، که محل سکونت و آشیانه عشق آنها بود، در دوردای مانند آن عصر، همواره سعادت‌مند زندگی کنند زیرا وقتی طوفان می‌وزد درختها را به حرکت درمی‌آورد و هنگامی که درختها به حرکت درآمد آشیانه‌هایی که از طرف مرغان بالای درختها ساخته شده سقوط می‌نماید و از بین می‌رود.

ژنویو بعد از اینکه برای شوالیه دومزون روز ترسید و آنگاه اطمینان خاطر حاصل کرد که وی جان بدر برده و خطری او را تهدید نمی‌کند، برای عاشق خود لندی گرفتار وحشتی عظیم شد و همچنین برای خود بیمناك گردید چون می‌دانست که هم لندی در معرض خطر است و

هم خود او. بسا اینکه در آن دوره مردها ترسو نبودند و به طریق اولی مردی مانند لندی ترسو نبود، ژنویو جرأت نمی کرد که وحشت خود را به لندی ابراز کند و هر چه می فهمید در دل می ریخت و در عوض نگرانی درونی از چشمهایش که گاهی گریه می نمود، و از پریدگی رنگ قیافه، آشکار می شد.

يك روز لندی آهسته وارد خانه شد. این عادت عشاق است که آهسته وارد آشیانه عشق می شوند که ببینند محبوب آنها به تنهایی چه می کند ولی نه برای اینکه نسبت به آنها ظنین هستند، بلکه برای اینکه دوست دارند که آنها را تنها ببینند و بیشتر از تماشای آنها لذت ببرند. لندی که به آهستگی وارد خانه شد دید که ژنویو بی حرکت چشمها را به نقطه ای ثابت دوخته و دستها را از دو طرف بدن آویزان کرده و در فکری عمیق فرو رفته اما فکر او ناراحت کننده است. لندی چند لحظه ژنویو را نگریست و بسی غمگین شد زیرا از روی قیافه و وضع فکر کردن زن جوان می فهمید که در قلب او چه می گذرد و در چه اندیشه ای می باشد. لندی طوری افکار زن جوان را از روی قیافه او می خواند که اگر خود ژنویو می خواست موبه مو، اندیشه های خود را بگوید از عهده بر نمی آمد. بعد وارد اطاق شد و به طرف او رفت و آهسته گفت: ژنویو، من احساس می کنم که شما دیگر این کشور را دوست نمی دارید و به قدری از فرانسه متنفر هستید که حتی پنجره را هم نمی گشاید و به طرف پنجره نمی روید که هوای آزاد خارج را استنشاق نمایید. ژنویو گفت: افسوس که حق با شماست و شما می توانید افکار مرا بخوانید و به خیالات من پی ببرید.

لندی گفت: ولی ژنویوی عزیز، فرانسه يك کشور زیبا می باشد و زندگی در آن رضایت بخش می باشد، زیرا امروز فعالیت و هیجانی بزرگ در آن حکمفرماست و جنب و جوش احزاب و باشگاه ها و دسپسه ها و

دسته‌بندیها، در این کشور، زندگی را برای کسانی که خواهان فعالیت هستند شیرین می‌کند و به ویژه وقتی که انسان به‌آشیاں خانه مراجعت می‌نماید زندگی را شیرین‌تر در می‌یابد زیرا می‌فهمد که باید از زندگی يك شب یا يك روز، حداعلاى استفاده را بنماید چون روز دیگر ممکن است وجود نداشته باشد. ژنویو گفت: با این وصف فرانسه يك کشور حق ناشناس می‌باشد. لندی گفت: به چه دلیل شما فرانسه را حق ناشناس می‌دانید؟ ژنویو گفت: به دلیل اینکه شما این همه برای استقرار آزادی در این کشور خدمت و فداکاری کردید و اینک شما را به نظر يك نفر مظنون و شاید متهم می‌نگرند. لندی خندید و گفت: ژنویوی عزیز، اگر فرانسه نسبت به من حق ناشناس می‌باشد خوشوقتم که نسبت به شما میهمان‌نوازی می‌کند زیرا شما با اینکه جهت محو آزادی در این کشور بسیار فعالیت کردید و خواستید که رژیم جمهوری را از بین ببرید اکنون بدون دغدغه در خانه يك جمهوری‌طلب زندگی می‌نمایید و کسی مزاحم شما نمی‌شود. ژنویو گفت: ولی این سعادت برای من طولانی نخواهد بود زیرا چیزی که برخلاف حق و عدالت و منافعی با صراط مستقیم باشد دوام ندارد.

لندی حیرت‌زده گفت: ژنویوی عزیز، من نمی‌فهمم که چه می‌خواهید بگویید. زن جوان گفت: لندی، من يك زن ضدانقلابی هستم که اینک در منزل شما، یعنی يك مرد انقلابی و جمهوریخواه بسر می‌برم و حتی در این خانه دست از توطئه و دسیسه برای سرنگون کردن رژیم جمهوری فرانسه برنمی‌دارم و می‌خواهم که رژیم گذشته را برگردانم و هرگاه مرا کشف و توقیف کنند بدون تردید شما را هم توقیف و محاکمه خواهند کرد و آبرو، به اضافه جان شما از بین می‌رود و من راضی نیستم که وجود من شما را به بالای سیاستگاه بکشانند و باید از اینجا بروم. لندی گفت: ژنویوی عزیز، کجا می‌خواهید بروید؟ شما که در این شهر دوست و خویشاوندی ندارید

که من فکر کنم اگر از اینجا بروید مکانی امن و راحت خواهید داشت. ژنویو گفت: آیا می‌خواهید بدانید که من کجا می‌روم؟ يك روز که شما از خانه بیرون رفتید من هم از خانه خارج می‌شوم و راه کنوانسیون یا پاسگاه پلیس را در پیش می‌گیرم و خود را معرفی می‌نمایم تا اینکه مرا دستگیر نمایند.

از این حرف لندی مرتعش گردید و گفت: ژنویو، تو اکنون از ناسپاسی فرانسه شکایت می‌کردی در صورتی که اینك خود تو می‌خواهی حق ناشناسی کنی و مرا که جز تو کسی را ندارم و قلبم از آن تو است تنها بگذاری و بروی. ژنویو گفت: نه لندی عزیز، این عمل من حق ناشناسی نیست بلکه کمال وفاداری و سپاسگزاری می‌باشد زیرا عشق حقیقی آن است که هرگز معشوق خواهان رنج و بدبختی عاشق خود نباشد. وقتی شوالیه دومزون روز، که برای من همچون برادر بود با من زندگی می‌کرد من نمی‌خواستم او را دستگیر کنند و به عنوان اینکه یاغی می‌باشد اعدامش نمایند و امروز هم نمی‌خواهم که عاشقم را به جرم اینکه خائن نسبت به وطن است دستگیر و اعدام کنند. لندی با وحشتی زیاد گفت: ژنویو، تو را به خدا آیا آنچه می‌گویی جدی است و آیا به راستی می‌خواهی مرتکب این عمل بشوی و آیا می‌خواهی مرا بزرگترین بدبخت دنیا بنمایی؟ ژنویو گفت: لندی عزیز، آنچه من می‌خواهم بکنم برای رستگاری تو است چون من از این وضع می‌ترسم و می‌دانم که قابل دوام نمی‌باشد و زود یا دیر، وبال من دامن تو را خواهد گرفت و تو به جرم اینکه مرا پناه داده‌ای قربانی خواهی شد و دیگر اینکه علاوه بر لزوم نجات تو، من فکری دیگر هم دارم و آن اینکه پشیمان هستم. ژنویو این را گفت و مثل کسی که سرش تاب تحمل بار پشیمانی را ندارد، سر را آهسته پایین آورد.

لندی گفت: ژنویو، برای چه پشیمان هستی؟ ژنویو گفت: لندی عزیز،

من می‌دانم که شما هم مانند من پشیمان هستید برای اینکه روزی که من خود را وقف شما کردم به خویش تعلق نداشتم و روزی که شما مرا از آن خود کردید می‌دانستید که من از آن دیگری می‌باشم. لندی گفت: ژنویو، این حرفها را ننید زیرا قلب من مجروح می‌شود. روزی که من به شما گفتم شما را دوست می‌دارم حاضر بودم که همه چیز خود را فدای عشق شما کنم و امروز هم بر همین عهد استوارم و برای اینکه بدانید راست می‌گویم دلیلی دیگر به شما ارایه می‌دهم و آن اینکه چون شما از فرانسه نفرت دارید و دیگر نمی‌خواهید در این کشور زندگی کنید من هم از این مملکت صرف‌نظر می‌نمایم و به اتفاق شما از فرانسه خارج می‌شویم. ژنویو که منتظر این خبر نبود مانند کودکان از فرط شادی از جا جست و آنگاه دو دست را به هم وصل کرد و گفت: لندی، آیا واقعاً شما حاضر هستید این کار را بکنید و آیا میل دارید که از این مملکت برویم و در مکانی که اضطراب و تشویش برای ما نیست، زندگی کنیم؟ لندی گفت: ژنویو، من چه موقع به شما حرفی زدم که دروغ در آمد و مگر من حاضر نشدم که به خاطر عشق شما شرافت خویش را زیر پا بگذارم؟ اینک هم به خاطر همان عشق حاضریم که از وطن خود صرف‌نظر کنم و با شما به خارج بروم.

ژنویو گفت: لندی، تو راست می‌گویی و در عشق صمیمی و ثابت قدم هستی و اما موضوع پشیمانی من از این قرار است که من خود را در خطر می‌بینم و می‌ترسم تو را از دست بدهم در صورتی که همه چیز خویش را فدای تو نمودم ولی اگر از این مملکت برویم و به جایی برسیم که دیگر جان و عشق ما در معرض خطر نباشد طوری دیگر فکر خواهیم کرد. لندی گفت: ژنویوی عزیز، مطمئن باش که خواهیم رفت و عشق خود را در گوشه‌ای که محیط امن و آسودگی است توشه‌ی عمر خواهیم نمود. ژنویو گفت: ولی من فکر می‌کنم که چگونه می‌توانیم از این کشور

برویم زیرا فرانسه جایی است که مهاجرین، به سهولت از کارد و خنجر آدمکشهای روز دوم سپتامبر و تبر و ساطور جلادان روز ۲۱ ژانویه، جان بدر نمی‌برند. لندی گفت: ژنویوی عزیز، اما خدا با ما مساعدت خواهد کرد و ما را نجات خواهد داد و من فکر می‌کنم که خداوند به طور حتم ما را در پناه خویش قرار می‌دهد زیرا وسایل آن را قبلاً فراهم کرده است. ژنویو گفت: چطور وسایل آن را فراهم کرده است؟

لندی گفت: در واقعهٔ دوم سپتامبر که تو هم اکنون از آن نام بردی، من عهده‌دار يك عمل خیر شدم و چون هر عمل نیکو پاداشی دارد، پاداش این کار هم امروز نصیب ما می‌شود و شرح واقعه چنین می‌باشد که در آن موقع يك کشیش بیچاره که خود را در معرض خطر مرگ می‌دید قصد داشت با خواهرش از فرانسه فرار نماید و من که دانستم باید او را از فرانسه خارج کرد نزد دانتون رفتم و از او خواش نمودم که يك گذرنامه به نام کشیش و خواهرش صادر نماید که آنها بتوانند از فرانسه خارج شوند و او هم خواش مرا برآورد و گذرنامه را صادر کرد و مقرر شد که کشیش مزبور بیاید و گذرنامهٔ خود را از من بگیرد، ولی او نیامد و در شهر «کارم» زندگی را بدرود گفت و حال، این گذرنامه که به نام يك مرد و يك زن صادر شده نزد من و کاملاً برای ما قابل استفاده است و تصور می‌کنم که ارزش این گذرنامه از يك میلیون هم زیاده‌تر می‌باشد زیرا حافظ جان ماست.

ژنویو که از شادی در پوست نمی‌گنجید بانگ زد: خدایا، چگونه از تو شکرگزاری کنم که وسایل نجات ما را فراهم کرده‌ای؟ لندی گفت: ژنویو، تو می‌دانی که املاك من اينك تحت نظر و ادارهٔ یکی از خدمهٔ سالخورده و مورد اطمینان خانوادهٔ ماست و من به امانت و وفاداری او اطمینان دارم و می‌دانم که در هر نقطه که باشیم، وی در آمد املاك مرا به من

خواهد رسانید و هنگام خروج از فرانس، سری به او می‌زنیم و او را از محل سکونت خود مطلع می‌نماییم که بعد، درآمد املاک مرا به آنجا بفرستد و ما از حیث هزینه زندگی معطل نباشیم. ژنویو گفت: این شخص اکنون در کجاست؟ لندی جواب داد: او مقیم شهر «آبه‌وی» می‌باشد. ژنویو پرسید: چه موقع از اینجا حرکت خواهیم کرد؟ لندی گفت: يك ساعت دیگر. ژنویو گفت: هر چه زودتر برویم بهتر است ولی کسی نباید متوجه مسافرت ما بشود. لندی گفت: هیچ کس از عزیمت ما مطلع نخواهد شد و من هم اکنون به منزل لورن می‌روم و از او درخواست می‌کنم که در شکه يك اسبی خود را بدهد زیرا لورن يك درشکه يك اسبی بدون اسب دارد و من يك اسب بدون درشکه و تا وقتی که من برگردم، تو ژنویوی عزیز، آنچه را که مورد احتیاج ماست جمع‌آوری کن که تا من برگشتم دیگر معطل نشویم و به راه بیفتیم و اگر چیزی کسر داشتیم در انگلستان خواهیم خرید.

ژنویو گفت: ولی گماشته تو از حرکت ما مطلع خواهد شد و به دیگران اطلاع خواهد داد. لندی گفت: اینک من فرمانی به او می‌دهم که تا غروب با آن سرگرم باشد و به لورن می‌سپارم که غروب امروز، به او خبر بدهد که ما رفتیم و تتمه حقوق او را با انعامی که برایش در نظر گرفته‌ام به او بپردازد. ژنویو گفت: اگر در راه ما را توقیف کردند چه خواهیم کرد؟ لندی گفت: چون ما گذرنامه داریم ما را توقیف نخواهند نمود و فقط در مرز، ممکن است برای ما تولید اشکال کنند اما چون مباشر املاک من هو بر - هو بر همان مستخدم قدیمی خانواده ماست که اینک مباشرت املاک مرا بر عهده دارد - عضو شهرداری آبه‌وی می‌باشد و آبه‌وی به طوری که می‌دانید کنار دریاست، خواهد توانست آنجا با ما مساعدت کند و زورقی برای ما خریداری یا کرایه نماید که ما با آن به انگلستان عزیمت

نمایم.

در این موقع ژنویو گفت: لندی، چه بوی مطبویی از تو به مشام می‌رسد. لندی گفت: دوست عزیز، قبل از اینکه وارد خانه شوم يك دسته گل بنفشه خریداری کرده بودم و می‌خواستم به تو تقدیم نمایم اما وقتی تو را ملول و محزون دیدم گل را فراموش کردم. ژنویو مانند بچه‌ای که چیزی از دیگری بخواهد گفت: لندی عزیز، گل مرا بده، گل بنفشه را بده تا آن را بو کنم. لندی دسته گل بنفشه تازه را از درون سینه بیرون آورد و به ژنویو داد و زن جوان مانند تمام افراد عصبی مزاج که خیلی تحت تأثیر رایحه گلها قرار می‌گیرند و بوی خوش گل اثری شگرف در اعصاب آنها می‌کند، با قوت بنفشه‌ها را بوید و ناگهان اشك در چشم او پر شد. لندی گفت: ژنویو، تو را چه می‌شود و چرا گریه می‌کنی؟ زن جوان گفت: به یاد هلوئیز که دسته گل میخك را به ما فروخته بود افتادم. لندی آهی عمیق کشید و گفت: خداوند او را بیمارزد ولی ژنویو، در این ساعت بهتر این است که اموات را از هر دسته و حزب و مسلک که هستند به حال خود بگذاریم و در فکر خود باشیم و وقتی این ساعت گذشت و ما به جایی امن و آسوده رسیدیم فرصتهای فراوان خواهیم داشت که راجع به اموات فکر نمایم، اینك خدا حافظ و به امید دیدار.

ژنویو گفت: لندی، زود برگرد. لندی گفت: من نیم ساعت دیگر مراجعت می‌کنم. ژنویو گفت: اگر لورن در خانه نبود چه خواهی کرد؟ لندی گفت: به فرض اینکه او در خانه نباشد چون نوکرش مرا می‌شناسد هر چه بخواهم به من خواهد داد زیرا می‌داند من و لورن از یکدیگر جدایی نداریم و شريك مال یکدیگر هستیم و لورن هم هر وقت چیزی بخواهد اعم از اینکه من در خانه باشم یا نباشم، از گماشته‌ام دریافت می‌نماید. ژنویو گفت: بسیار خوب. لندی گفت: و تو ژنویوی عزیز، با سرعت

اسباب سفر را آماده کن و مواظب باش که از حمل اشیاء زاید خودداری بشود و به طوری که گفتم هر چه را کسر داشته باشیم در انگلستان خریداری خواهیم نمود. ژنویو گفت: آسوده خاطر باش، من اشیاء زاید را حمل نخواهم نمود. يك مرتبه ديگر لندي از زن جوان خدا حافظی کرد و به راه افتاد و ژنویو دوید و لندي را صدا زد و معلوم نیست از کجا به او الهام شد که شاید لندي را نبیند ولی لندي تبسم کرد و گفت: ژنویو، مطمئن باش که من فوراً مراجعت می کنم و می روم که در شكۀ يك اسبی را بیاورم.

ژنویو به تنهایی اثاثیه سفر را جمع آوری می نمود و با عجله فراوان در کیف و جامه دان جا می داد و خوشوقت بود که می تواند از فرانسه، یعنی سرزمینی که در آنجا به شوهر خود خیانت کرده است، دور شود زیرا با وجود عشق و علاقه صمیمی نسبت به لندي، ژنویو نمی توانست خیانت خود را نسبت به شوهرش فراموش نماید و می اندیشید که اگر از فرانسه دور شود در آن صورت نخواهد توانست خود را تسلی بدهد. ژنویو امیدوار بود که بعد از ورود به انگلستان، او و لندي يك خانه كوچك را که انگلیسها به نام «کاتیج» می خوانند خریداری خواهد کرد و آن را مطابق ذوق خود مباه خواهد نمود و يك نوکر و يك کلفت انگلیسی هم استخدام خواهند کرد و در آن خانه به آسودگی عمر خویش را خواهند گذرانید و چون لندي و ژنویو هر دو زبان انگلیسی را می دانستند، از حیث رفع احتیاجات خود در انگلستان نیز مواجه با دشواری نمی گردیدند.

ژنویو و لندي بعد از خروج از فرانسه هیچ چیز و هیچ کس در قفای خود باقی نمی نهادند که از مفارقت آن متأثر باشند و فقط از اینکه از وطن دور می شوند ملول بودند زیرا حب وطن، غریزه ای است که در همه وجود دارد و میهن، همچون مادری می باشد که انسان را به سوی خود جلب می.

کند ولو انسان بداند وی مادر حقیقی به شمار نمی آید بلکه زن پدر است.^۱ این بود که ژنویو بی آنکه از مهاجرت از فرانسه غمگین باشد ااثاثیه سفر را از اشکافها بیرون می آورد و کنار هم می نهاد که بعد در صندوق و جامه دان جا بدهد و مواظب بود که بهترین البسه لندی و کراواتهایی را که وی دوست می دارد یا به او می آید انتخاب کند، همچنین بردن کتابها را هم فراموش نکرد و برای خود و لندی قسمتی از کتب را انتخاب نمود و نزدیک ااثاثیه دیگر نهاد، تا اینکه کارش تقریباً تمام شد و فقط می بایست ااثاثیه را در صندوق و جامه دان و غیره بگذارند و درشان را ببندند. این موقع ژنویو صدای گردش کلید را در سوراخ قفل آپارتمان شنید و به خود گفت: این گماشته لندی است که مراجعت می کند و گویا لندی دستوری به او داده که بازگشت می نماید زیرا قرار بود که تا غروب امروز، در این حدود دیده نشود و لندی او را دنبال يك کار ساختگی بفرستد.

درب آپارتمان باز شد و شخصی که ژنویو تصور می نمود گماشته لندی می باشد وارد اطاق سرسرا گردید و ژنویو به خود گفت: همان بهتر که گماشته مراجعت کرد زیرا می توانم با كمك او ااثاثیه را در صندوق و جامه دان و غیره بگذارم. ژنویو با صدای بلند گماشته لندی را صدا زد. گماشته جواب نداد اما صدای پای او شنیده می شد و ژنویو به گمان اینکه گماشته، صدای او را نشنیده، دوباره او را صدا زد و گفت: خواهش می کنم اینجا بیاید. این دفعه ژنویو دریافت که صدای او به گوش گماشته رسیده چون با قدمهای تند و محکم به اطاقی که ژنویو در آن بود نزدیک گردید و

۱. در این جمله، الکساندر دوما تعبیری به کار برده که در زبان فارسی مصطلح نیست ولی ما برای رعایت امانت در ترجمه آن را ذکر کردیم و منظور الکساندر دوما این است: حتی کسانی که وطن را از خود نمی دانند باز به آن علاقه دارند - مترجم.

در را گشود و گفت: آمدم. لحن صدای گماشته در گوش ژنویو غیر عادی آمد و روی خود را برگردانید و از شدت حیرت و وحشت فریاد کشید زیرا به جای اینکه گماشته لندی را ببیند چشم او به شوهرش دیمر افتاد.

وقتی که دیمر وارد اطاق شد ژنویو بالای يك صندلی قرار گرفته بود و می‌خواست از غرغه فوقانی اشکاف ریسمانی را بیرون بیاورد و وقتی چشمش به دیمر شوهرش افتاد همان جا مثل مجسمه خشک شد و آنگاه تعادل را از دست داد و اگر دیمر نمی‌دوید و او را نمی‌گرفت به طور قطع به سختی بر زمین می‌خورد، ولی دیمر او را گرفت و روی نیمکت راحتی نشاند و گفت: عزیزم، شما را چه می‌شود؟ چرا از دیدار من اینقدر مضطرب شدید؟ آیا اینقدر از من نفرت دارید که حضور من این گونه شما را متوحش و نگران می‌کند؟ ژنویو سر را به پشتی نیمکت راحتی تکیه داد و صورت را بین دو دست گرفت و گفت: من می‌میرم، من خود را در شرف نزع می‌بینم. دیمر گفت: خانم، این چه حرفی است می‌زنید؟ برای چه خود را در شرف نزع می‌بینید؟ آیا از این جهت که تصور می‌کردید من دردنیای دیگر هستم و ناگهان مرا می‌بینید، خود را در شرف نزع مشاهده می‌کنید؟ نکند که وجود من را قبول نداشته باشید و نکند که تصور نمایید من روح دیمر هستم که اینک اینجا حضور یافته‌ام نه خود او؟

با اینکه دیمر لحنی ملایم داشت ژنویو فریب نمی‌خورد و می‌دانست که در زیر ظاهری ملایم، دیمر گرفتار خشمی بزرگ می‌باشد و دیمر گفت: ژنویوی عزیز، شاید علت وحشت شما این است که تصور می‌نمودید من از پاریس دور هستم و گمان نداشتید که در این شهر باشم ولی من از اینجا نرفتم و روزی که شب قبل از آن، از خانه خودمان فرار نمودم با لباس مبدل به آن خانه برگشتم و دیدم که خانه ما را مبدل به تسوده‌ای از خاکستر کرده‌اند. اما من برای سوختن آن خانه قایل به اهمیت نشدم بلکه فقط در

فكر شما بودم و نگرانی داشتم كه مبادا آسيبی به شما رسیده باشد و از هر كس كه ممكن بود سراغ شما را می گرفتم ولی هیچ كس نمی توانست بگوید كه شما در كجا هستید. من یقین نداشتم كه شما در این خانه باشید، معهذا وقتی از همه جا مأیوس شدم برای رعایت احتیاط فكر كردم كه سری به این خانه نیز بزنم و بسی خوشوقتم كه حدس ضعیف من تقویت گردید و شما را در اینجا یافتم. خوب، بگویید بدانم كه آقای لندی چه می كند و آیا حال او خوب است یا نه؟ من احساس می كنم كه شما ژنویوی عزیز، بر اثر سكونت در این خانه خیلی رنج بردید زیرا برای زنی مانند شما كه از طرفداران جدی سلطنت فرانسه هستید سكونت در منزل شخصی چون لندی كه جمهوری طلب است يك عذاب همیشگی را تشكيل می دهد.

ژنویو كه همچنان صورت را بین دو دست گرفته بود با ناله گفت: خدایا، خدایا، به من رحم كن. دیمركه با نظرهای كنجكاو اطراف را می-نگریست گفت: گرچه می دانم كه شما در این خانه خیلی رنج كشیدید ولی روی هم رفته مسكن شما در اینجا راحت بود و از تنگی جا زحمت نداشتید در صورتی كه من روز و شب لامكان بودم و آواره بسر می بردم و از ترس جان، جرأت نمی كردم كه در مهمانخانه ها بخوابم و گاهی در گوشه سردابها و زمانی در انبار زورقهایی كه روی رودخانه سن هست و گاهی هم در كنار كوچه ها و خیابانها شب را به صبح می رسانیدم. ژنویو چیزی نگفت ولی ناله ای جدید نمود و دیمركه چشمش به يك ظرف بزرگ پر از میوه افتاد گفت: به به، شما در اینجا چه میوه هایی لذت دارید، اما من در این مدت از میوه برای دسر بعد از غذا محروم بودم به دلیل اینکه به خود غذا دسترسی نداشتم.

ژنویو به گریه افتاد و دیمركه مثل اینکه گریه او را نمی بیند گفت: گرسنگی من ناشی از بی پولی نبود و من شبی كه می خواستم از اینجا بروم در حدود

سی هزار فرانك طلا پول با خود، یا درجایی امن داشتم که به حساب امروز پانصد هزار فرانك می شود ولی نمی توانستم از آن وجوه برای خوردن اغذیه خوب استفاده کنم و با ترس و لرز، مانند يك كهنه فروش یا ماهیگیر يك سكه طلا را خرد می کردم و قطعه ای نان خریداری می نمودم و می خوردم بی آنکه به يك مهمانخانه بروم و غذایی مأکول صرف نمایم. من در این مدت برای پنهان کردن خود سه نوع لباس می پوشیدم: اول لباس كهنه-فروش، دوم لباس ماهیگیر و سوم لباس دغال فروش ولی امروز به طوری که ملاحظه می کنید لباس بهتری انتخاب کرده ام و خود را شبیه به وطن پرستان مارسی کردم و می گویم که به لهجه آنها صحبت کنم چون دلاگرم هستم که با این لباس و این لهجه مرا به جای یکی از اهالی جنوب فرانسه به شمار خواهند آورد و کسی نسبت به من ظنین نخواهد شد. آنگاه دیمر آهی کشید و گفت: چه باید کرد، يك نفر مانند من که پلیس در جستجوی اوست مثل يك زن زیبا نیست که هر جا بخواهد، بدون اشکال برود و یکی از جمهوریخواهان متنفذ هم حامی او باشد و او را در منزل خود جا بدهد.

ژنویو گفت: آقا، آقا، به من رحم کنید و از این حرفها نزنید، مگر نمی بینید که من از شنیدن این حرفها نزدیک است بمیرم؟ دیمر گفت: خانم، اگر شما تا امروز نگران بودید و فکر می کردید که از دوری من ناراحت هستید بعد از این دیگر نگرانی شما مورد ندارد زیرا من شما را ترك نخواهم کرد و با یکدیگر بسر خواهیم برد. ژنویو گفت: آقا، من می دانم که شما مرا به قتل خواهید رسانید. دیمر گفت: خانم، چرا تصورات بیهوده می کنید؟ کدام مرد است که حاضر باشد يك زن بی گناه را به قتل برساند؟ معلوم می شود اندوهی که از دوری من بر شما چیره گردیده به قدری شدید بوده که حواس شما را مختل کرده است. ژنویو بانگ برآورد: آقا، شما را به خدا مرا يك مرتبه به قتل برسانید و با این تمسخرها مرا زجر کش نکنید زیرا به

طوری که می‌دانید من بی‌گناه نیستم بلکه گناهکار و تبه‌کار و در خور مرگ می‌باشم. دیمر گفت: آیا معترف هستید که شما گناهکار و در خور مرگ می‌باشید؟ ژنویو گفت: بلی آقا، کاملاً به گناه و تبه‌کاری خود اعتراف می‌نمایم. دیمر گفت: و آیا حاضر هستید که برای ادای کفاره این تبه‌کاری که نمی‌دانم چیست مرگ را استقبال کنید؟ ژنویو گفت: بلی آقا، و من نه فقط در قبال مرگ مقاومت نمی‌کنم بلکه دستی را که روی من فرود می‌آید تا مرا به قتل برساند خواهم بوسید.

دیمر گفت: خانم، دست من برای قتل شما بلند نخواهد شد، ولی شما به قتل خواهید رسید یعنی دیگران مرتکب قتل شما خواهند گردید، با این تفاوت که به جای يك مرگ بدنام که تا ابد شما را ننگین خواهد کرد من برای شما مرگی را در نظر گرفته‌ام که سبب نیکنامی سرمدی شما می‌شود و نام شما در ردیف نام شهدا ثبت می‌گردد. ژنویو گفت: آقا، منظور شما از این حرف چیست و چه می‌خواهید بکنید؟ دیمر گفت: اگر فراموش نکرده باشید قبل از اینکه ما از یکدیگر جدا شویم نقشه و هدفی داشتیم و آن نقشه بر اثر جدایی ما از هم معلق ماند و اینک که به هم رسیده‌ایم من قصد دارم با کمک شما، آن نقشه را به موقع اجرا بگذارم و اگر شما در حین اجرای نقشه دستگیر و محکوم شدید در نظر من و خودتان مقصر هستید ولی دیگران شما را به نظر شهید نگاه خواهند کرد و تاریخ فرانسه اسم شما را جاوید خواهد نمود. ژنویو گفت: آقا، آیا می‌خواهید مرا با خود ببرید؟ دیمر گفت: بلی. ژنویو گفت: مرا به کجا می‌خواهید ببرید؟ دیمر گفت: من قصد دارم که شما را به سوی مرگ ببرم. ژنویو گفت: پس بگذارید که من دعا بخوانم. دیمر گفت: برای که می‌خواهید دعا بخوانید؟ ژنویو گفت: تصور نمی‌کنم که این موضوع مربوط به شما باشد و من مجبور باشم که به این سؤال شما جواب بدهم زیرا شما قصد دارید مرا به

قتل برسانید و من هم حاضرم که کشته شوم تا اینکه دین خود را پردازم و وقتی من حاضر شدم که دین خویش را ادا کنم دیگر به شما مدیون نخواهم بود و شما حق بر گردن من نخواهید داشت تا اینکه از من توضیحی بخواهید. دیر گفت: راست است و من همواره تسلیم حرف راست و حساب هستم و شما را به حال خود می‌گذارم که دعا بخوانید.

بعد از این حرف، دیر از اطاق خارج شد و ژنوبو را تنها گذاشت و زن جوان همین که خود را تنها دید از روی نیمکت راحتی برخاست و مقابل عکس لندی که در آن اطاق بود زانو بر زمین زد و دستها را به هم وصل نمود و خطاب به عکس گفت: لندی، مرا ببخش که تو را می‌گذارم و می‌روم، من خود را در خور سعادت نمی‌دانستم و امیدوار نبودم که سعادتمند شوم ولی انتظار داشتم که بتوانم تو را نیکبخت نمایم و اینک وجود خود را که مایه نیکبختی تو بود، از تو می‌گیرم و می‌برم و به همین جهت باز از تو بخشایش می‌طلبم. آنگاه زن جوان يك قطعه بزرگ از گیسوان بلند خود را به وسیله قیچی چید و آن را مانند ریسمان اطراف دسته گل بنفشه‌ای که لندی برای او خریداری کرده بود پیچید و دسته گل را در پای عکس لندی نهاد و با اینکه تصویر لندی زبان نداشت که به سخن درآید مع هذا مثل این بود که از فراق ژنوبو متأثر است و با حسرت او را می‌نگرد یا اینکه ژنوبو که گریه می‌کرد از ماوراء اشك خود تصویر لندی را محزون می‌دید. این موقع دیر از اطاق دیگر آمد و گفت: خانم، آیا دعای شما تمام شد؟ ژنوبو گفت: آه، به همین زودی می‌خواهید مرا ببرید؟ دیر گفت: خانم، اگر دعای شما تمام نشده من عجله ندارم و هر اندازه که میل دارید می‌توانید از وقت استفاده کنید و من هم چون می‌دانم عنقریب لندی مراجعت خواهد نمود فرصت را مغتنم خواهم شمرد و از اینکه وی میهماندار شما بوده و شما را در خانه خود پذیرفته از او سپاسگزاری خواهم کرد.

ژنویو از این حرف لرزید چون دانست که اگر شوهرش و لندی با هم برخورد نمایند ممکن است فاجعه‌ای مخوف به وجود بیاید و برای اینکه آن دو نفر در آن خانه به هم تلافی نکنند از جا برخاست و گفت: آه، دعای من تمام شد و برای حرکت آماده هستم و زندگی من به انتها رسیده است. دیمر جلو افتاد و ژنویو در عقبش از آن خانه خارج شد و دید که کالسکه‌ای مقابل در انتظار می‌کشد و هر دو سوار شدند و کالسکه به حرکت درآمد و در آن موقع ژنویو یقین داشت که به سوی مرگ می‌رود و زندگی او به راستی به انتها رسیده است.

میخانه «پویی دو نویه»

در فردای روزی که آن حوادث اتفاق افتاد و دیمر زوجه خود را در منزل لندی پیدا کرد، مردی که با لباس قره منگل در تالار پا-پردو قدم می زد و آن طور مردم را از هیکل و ظاهر مخوف خود می ترسانید و شب در همان تالار بامتصدی گیشه زندان صحبت کرد، و بالاخره مردی که در حضور سیمون پاره دوز به خود می بالید که سر بی پیکر شاهزاده خانم لان بال را حمل می کرد، ساعت هفت بعد از ظهر در میخانه «پویی دو نویه» پشت میزی نشسته بود و چنین نشان می داد که مشغول خوردن يك غذای ماهی می باشد که روی آن روغن سیاه^۱ ریخته بودند.

۱. مقصود از روغن سیاه عبارت از روغنی است که بگذارند به قدری داغ شود که رنگ آن عوض گردد و به رنگ سیاه درآید و فرانسویها این نوع روغن

در آن ساعت، تالار میخانه که آن مرد در آن حضور داشت دارای مشتریهای فراوان نبود و فقط دوسه نفر از مشتریها که جزو مشتریان پاطوقی محسوب می گردیدند و خود را مجاز می دانستند که ساعاتی طولانی پشت میزها بنشینند در آن تالار دیده می شد ولی آن مرد، به آنها توجه نمی نمود و میل نداشت که با هیچ يك حرف بزند. غیر از میزهایی که آن دوسه نفر پشت آن نشسته بودند سایر میزهای میخانه مشتری نداشت اما از لکه های شراب و چربی که روی رومیزیهای کثیف میخانه مشهود می گردید، هر کس می توانست بفهمد که آن میخانه بدون مشتری نبوده، منتها مشتریها رفته اند. آن دوسه نفر هم يك ربع به ساعت هشت بعد از ظهر مانده از جا برخاستند و رفتند و دیگر در تالار غیر از آن مرد وطن پرست متعصب کسی باقی نماند، آن وقت آن مرد که ظاهری خشن و بی تربیت داشت با يك ژست مخصوص شیه به ژست اشراف، بشقاب محتوی ماهی را از مقابل دور کرد که رایحه کویه آن بیش از آن به مشامش نرسد و يك بسته شکلات از شکلاتهایی که در اسپانیا تهیه می کنند از جیب بیرون آورد و گشود و گاهی يك قرص شکلات از درون بسته بیرون می آورد و در دهان می گذاشت و زمانی يك لقمه نان سیاه، از روی میز بر می داشت و می خورد و با نان و شکلات صرف شام می کرد. اما چشم او از درب میخانه جدا نمی شد و پیوسته درب میخانه را می نگریست و زمانی گوش به صدا های خارج می داد و انگار می خواست بفهمد که آیا از خارج صدایی به گوش می رسد یا نه.

درب میخانه، در نزدیکی بساط میخانه قرار گرفته بود و چون يك زن میفروش پشت آن بساط به نظر می رسید، آن زن تصور می کرد که مشتری موصوف او را می نگرد و از اینکه خویش را مورد توجه آن مشتری می دید را دوست می دارند و آن را روی بعضی از اغذیه و از جمله روی ماهی می ریزند

احساس مسرت می نمود و به فکر می افتاد که جمال او نظر توجه مشتری را جلب کرده است. بالاخره صدای درب میخانه بلند شد و مردی وارد گردید و به محض اینکه وی قدم به درون میخانه نهاد مردی که لباس قره منگل پوشیده بود ظرف ماهی را جلو کشید و به ظاهر شروع به خوردن کرد در صورتی که نمی توانست از آن غذای نامطبوع و بد بو تناول نماید و هر لقمه ای که بر می داشت، جلموی سگ میخانه می انداخت یا اینکه به گربه ای که مقابل میز ایستاده بود می خورانید و آن گربه هم گاهی پنجه های تیز خود را حواله سگ می کرد و او را مجروح می نمود که چرا لقمه ای را که باید او بخورد تناول می نماید، زیرا گربه به خود حق می داد هرچه از طرف آن مشتری پرتاب می شود را به تنهایی ببلعد. مردی که وارد تالار میخانه شد از حیث لباس تقریباً به آن مشتری شباهت داشت جز اینکه به جای کلاه پوستین، کلاهی قرمز رنگ بر سر نهاده بود. غیر از آن کلاه سرخ رنگ، که آن زمان، کلاه عموم میهن پرستان به شمار می آمد، دو چیز در آن مرد جالب توجه به نظر می رسید: اول يك دسته کلید بزرگ که از کمر آویخته بود و دوم يك شمشیر بزرگ، که در کنارش مشهود می گردید. مرد مزبور پس از ورود با زن میفروش تعارفی کرد و به صدای بانگ گفت: شام مرا بیاور. بعد مانند مردی خسته که قصد غذا خوردن دارد آهی کشید و پشت یکی از میزها جلوس نمود. زن میفروش که غذای مشتریهای دیگر را از همانجا به آشپزخانه سفارش می داد به واسطه اهمیت و احترامی که مشتری جدید - الورد در نظرش داشت بلند شد و خود به آشپزخانه رفت که بگوید غذای او را بیاورند. مشتری جدید الورد میزی را انتخاب کرد که وقتی نشست پشت او به طرف مشتری دیگر قرار گرفت و آن دو نفر نه با هم حرف زدند و نه اشاره بین آنها مبادله گردید گو اینکه اگر اشاره ای مبادله می کردند بعید بود که از دور دیده شود زیرا تالار میخانه روشنایی زیادی نداشت و

هنوز مقداری دود چپق مشربهایی که رفته بودند فضا را تیره می نمود و روشنایی یگانه چراغ کم نور میخانه، نمی توانست آن تالا را طوری روشن نماید که اشارات آن دو نفر، از راه دور دیده شود. اما وقتی زن میفروش وارد آشپزخانه شد و در را بست مشتری جدیدالورود بدون آنکه روی خود را برگرداند به مشتری نخستین گفت: آقا، شب بخیر. مشتری اول در جواب گفت: شب بخیر. سپس با لحنی که علایم بی اعتنایی کامل از آن فهمیده می شد گفت: خوب، کار تو به کجا رسید؟

آن مرد که همان متصدی گیشه زندان کونسیرژری بود گفت: آقا، کار من تمام شد. مرد وطن پرست که ما وی را به نام تئودور معرفی کرده ایم گفت: کار تو چگونه تمام شد؟ متصدی گیشه موسوم به گراشوس گفت: آقا، من به ریشار گفتم که گوش من سنگین است و چیزی نمی شنوم و چشمم سیاهی می رود و چیزی نمی بینم و سرم پیوسته به دوار می افتد و نمی توانم وظایف خود را انجام بدهم. تئودور پرسید: ریشار چه گفت؟ گراشوس گفت: وقتی ریشار شکایت من را شنید زنش را صدا زد و گفت قدری سر که بیاور و شقیقه های گراشوس را با سر که بمال تا اینکه حال او به جا بیاید. تئودور گفت: بعد چه شد؟ گراشوس گفت: بعد زوجه او قدری سر که آورد و شقیقه های مرا مالید ولی من بیشتر اظهار کسالت کردم و گفتم که از فقدان هوا در زحمت هستم برای اینکه مردی پر خون می باشم و یک آدم پر خون احتیاج به هوای آزاد دارد و در زندان کونسیرژری هوای آزاد به قدر کافی موجود نیست، و نیز گفتم که در این موقع چهارصد نفر محبوس در زندان است و خدمات آن چهارصد نفر مرا هلاک خواهد کرد. تئودور پرسید: بعد چه شد؟ گراشوس گفت: زوجه ریشار حق را به جانب من داد و گفت او خیلی زحمت می کشد و به قدر کافی مجال استراحت ندارد.

تئودور گفت: ریشار چه نظری ابراز کرد؟ گراشوس گفت: ریشار مرا

از خدمت اخراج نمود. تئودور گفت: ولی اخراج تو از خدمت برای ما کافی نیست و من انتظاری دیگر هم از تو داشتم. گراشوس گفت: آقا، صبر کنید، به آنجا هم می‌رسیم. بعد از اینکه ریشار مرا از خدمت اخراج کرد زوجه او متأثر شد و شرحی من باب مذمت به شوهرش گفت و از جمله به وی اظهار نمود که من دارای عائله هستم و هرگاه مرا از خدمت اخراج کند عائله‌ام گرسنه خواهد ماند. تئودور گفت: آیا زوجه ریشار واقعاً این حرفها را زد؟ گراشوس گفت: بلی آقا. تئودور گفت: بعد چطور شد؟ گراشوس گفت: بعد، ریشار اظهارات زنش را تصدیق کرد اما افزود که وظیفه يك منصدي گیشه این است که همواره در زندان باشد و نباید از آنجا خارج شود و هرگاه هنگام کار گوشهای او سنگینی نماید و چشمش سیاهی برود حکومت جمهوری فرانسه يك چنین منصدي گیشه را به سیاستگاه خواهد فرستاد و سرش را با ساطور گیوتین از بدن جدا خواهد کرد. تئودور گفت: آه، حکومت جمهوری فرانسه عجب دقیق و سختگیر شده است و این ریشار هم چقدر خوش رقصی می‌کند.

گراشوس گفت: آقا، او خوش رقصی نمی‌کند و حتی من اطلاع دارم که وی از سختگیرهای دولت خیلی ناراضی می‌باشد ولی از وقتی که این زن اطریشی را به زندان آورده و حبس کرده‌اند، روز و شب، ساعت به ساعت زندان تحت نظارت می‌باشد و از فرط دقت و مواظبت، آنجا مبدل به جهنم گردیده است. تئودور گفت: بعد چطور شد؟ و هنگام ادای این جمله بشقاب خالی خود را مقابل سگ گذاشت که بلیسد و گربه که می‌خواست به تنهایی از آن بشقاب استفاده کند با چنگها، ضربتهایی خطرناك به طرف سگ حواله می‌نمود. گراشوس بدون اینکه روی خود را برگرداند گفت: من شروع به ناله کردم و گفتم که گناهی ندارم ولی وضع مزاجی من طوری است که دیگر نمی‌توانم در زندان خدمت کنم مگر اینکه مدتی به من مرخصی بدهید که

بتوانم خویش را معالجه نمایم و نیز نمی‌توانم از حقوقی که از زندان می‌گیرم صرف‌نظر کنم زیرا فرزندانم گرسنه می‌مانند. تئودور گفت: ریشار به شما چه جواب داد؟ گراشوس گفت: او در جواب به من گفت وقتی که انسان متصدی گیشه زندان است نباید دارای فرزندان زیاد بشود و باز خواست مرا از زندان بیرون نماید.

تئودور گفت: آیا زوجه ریشار همچنان از شما حمایت کرد؟ گراشوس گفت: بلی و باز با شوهرش جبر و بحث نمود و گفت نباید مرا گرسنه از زندان بیرون کند و لااقل حقوق مرا باید پردازد و عاقبت توبیخهای زوجه ریشار مؤثر واقع گردید و ریشار به من گفت گراشوس، چون تو زن و بچه‌داری من حاضریم که حقوق تو را پردازم ولی شرط دارد و آن اینکه تو باید يك نفر را به جای خویش معرفی کنی که وظایف تو را انجام بدهد و من به تو قول می‌دهم که کاری بکنم مقامات بالا این تعویض را تصویب کنند. من هم به ریشار قول دادم که می‌روم و شخصی را پیدا می‌کنم و به زندان می‌آورم تا کار مرا انجام بدهد تا وقتی که بیماری من بهبود یابد و من بر سر شغل اول برگردم. تئودور گفت: آیا کسی را که می‌خواستی یافتی یا نه؟ گراشوس نتوانست جواب بدهد چون در این موقع زن می‌فروش از آشپزخانه خارج گردید و در حالی که يك ظرف سوپ و يك پیمانه شراب، درون يك سینی نهاده بود به گراشوس نزدیک گردید و سوپ و شراب را مقابل او گذاشت.

گراشوس خطاب به زن می‌فروش گفت: هموطن، امروز من موفق شدم که بابت حقوق خود قدری از زندان پول بگیرم و به همین جهت مصمم شده‌ام که امشب به طور استثنایی يك شام خوب بخورم و این سوپ مقدمه غذایی دیگر خواهد شد. زن می‌فروش گفت: چه می‌خواهی که برای تو بیاورم؟ گراشوس گفت: امشب من هوس کتلت خوك با خیارشور و يك

بطری شراب بور گونی کرده‌ام و لذا خدمتکار خود را بفرست که برای من گوشت خوك و خيارشور خریداری کند که بعد کتلت آن را طبخ نماید و خودت هم به سرداب برو و يك بطری شراب بور گونی بیاور. زن میفروش برای اجرای دستور مشتری رفت و خدمتکار را جهت خرید گوشت خوك و خيارشور به خارج فرستاد و خود راه سرداب را پیش گرفت.

وقتی میخانه باز خلوت گردید، گراشوس گفت: آیا متوجه شدیدی که منظور من از خواستن گوشت خوك و خيارشور و شراب بور گونی فقط این بود که این دونفر را از اینجا دور نمایم؟ تئودور گفت: بلی و به همین جهت تو را مردی باهوش می‌بینم. گراشوس گفت: و به واسطه همین هوش است که من اکنون می‌ترسم زیرا نمی‌دانم عاقبت کار ما چه خواهد شد، آیا شما می‌دانید که عاقبت کار چه می‌شود؟ تئودور گفت: بدیهی است! گراشوس گفت: آیا متوجه هستید که ما اکنون با سرهای خود بازی می‌کنیم؟ تئودور گفت: برای سر من غصه نخور زیرا سر من، با رشته‌های محکم به بدن چسبیده است. گراشوس گفت: آقا، من زیاد برای سر شما غصه نمی‌خورم ولی برای سر خودم نگرانی دارم. تئودور گفت: نگرانی تو ناشی از ضعف نفس است زیرا وقتی من حاضر شدم که بهای قابل ملاحظه‌ای در ازای سرت پردازم در این صورت تو نباید نگران باشی. گراشوس گفت: هر چه شما پردازید باز قیمت يك سر زیاده‌تر از آن می‌باشد زیرا وقتی سر از پیکر جدا شد دیگر نمی‌توان آن را به تنه وصل نمود. تئودور گفت: من به تو اطمینان می‌دهم که راجع به بهای خود اشتباه می‌کنی برای اینکه در حال حاضر سرت چندان ارزشی ندارد. گراشوس گفت: آقا، چطور سر من چندان ارزشی ندارد؟ تئودور گفت: علت اینکه اکنون سرت ارزش ندارد و حتی يك شاهی هم نمی‌ارزد این است که من اگر جاسوس کمیته نجات عمومی یا جاسوسان کمون باشم تو فردا صبح اعدام خواهی شد و سری که این همه قیمت آن

راگراف جلوه می‌دهی فردا طعمهٔ سگها خواهد گردید.

از این حرف، گراشوس طوری وحشت کرد که يك مرتبه برگشت و سگ میخانه هم از حرکت ناگهانی گراشوس چنان حیرت کرد که شروع به عوعو نمود. تئودور در آینه‌ای که مقابل او قرار داشت دید که گراشوس رنگ بر صورت ندارد و به وی گفت: رنگ صورت خود را نیاز زیرا من جاسوس نیستم و نمی‌خواهم وسیلهٔ محو تو را فراهم نمایم، مرا وارد زندان کنسیرژی کن و به جای خود بگمار و دسته کلید خود را به من بده، تا اینکه فردا پنجاه هزار لیره به تو تسلیم کنم. گراشوس گفت: آیا آنچه می‌گویند حقیقت دارد و آیا حاضر هستید که این مبلغ را به من بدهید و اگر ندهید من چه می‌توانم بکنم؟ تئودور گفت: تو برای دریافت این مبلغ يك ضامن معتبر داری و آن ضامن، همانا سر من است و اگر من فردا این مبلغ را به تو ندام تو می‌توانی مرا بروز بدهی و موجبات محو مرا فراهم نمایی.

گراشوس قدری فکر کرد و متوجه شد که تئودور راست می‌گوید و هرگاه فردا آن مبلغ را به او نپردازد او می‌تواند به وسیلهٔ يك نامه یا پیغام یا وسیله‌ای دیگر او را بروز بدهد یا اینکه خود می‌تواند به زندان برود و بگوید که تئودور او را اغفال کرده و داوطلب شده که به جای او کار کند در صورتی که بعد وی دریافته که او قصدی سوء دارد و گراشوس می‌دانست که در این گونه موارد، چون خود متهم حقیقت را گفته و وسیلهٔ کشف يك توطئهٔ بزرگ گردیده او را مجازات نخواهند کرد و از خطر مرگ ایمن خواهد ماند. تئودور که این افکار را در قیافهٔ او، در آینه، می‌خواند گفت: در هر حال اختیار من در دست تو است ولی به طور قطع تو اینقدر شعور داری که مرا بروز ندهی زیرا هرگاه مرا بروز دهی چون فقط وظیفهٔ خویش را انجام داده‌ای حکومت جمهوری فرانسه چیزی به تو نخواهد داد اما اگر

بر طبق دستور من رفتارنمایی صاحب پنجاه هزار لیره خواهی شد. گراشوس گفت: من می‌ترسم که بعد، خطری متوجه من شود. تئودور گفت: کسی چیزی نخواهد فهمید تا خطری متوجه تو گردد زیرا فقط من از این راز اطلاع دارم و من هم راز مزبور را بروز نخواهم داد چون اگر بروز بدهم اول خود مرا توقیف و اعدام خواهند کرد.

گراشوس گفت: راست است. تئودور گفت: چون من این پنجاه هزار لیره را به پول طلا به تو می‌پردازم به سهولت در جیب تو جا خواهد گرفت و تو همین فردا خواهی توانست از فرانسه خارج شوی خاصه آنکه علاوه بر پول، من يك توصیه نامه هم به تو می‌سپارم که در هر نقطه وسایل خروج تو را از فرانسه تسهیل نماید. گراشوس گفت: بسیار خوب، من همین فردا از این کشور خارج خواهم شد زیرا کسی نیستم که وارد در مسایل و مبارزه‌های سیاسی شوم. بعضی چنین وانمود می‌کنند که هرگاه آنها وکیل و وزیر و دخیل در سیاست مملکت نباشند اوضاع کشور برهم خواهد خورد و باید پای آنها به طور حتم در میان باشد تا اینکه چرخ زندگی به حرکت ادامه بدهد، اما من چنین نیستم و می‌دانم همان‌طور که تا امروز فرانسه بدون مداخله من اداره می‌شد بعد از این هم ولو من در امور سیاسی مداخله نکنم از بین نخواهد رفت و اگر شما قصد دارید وارد بازیهای سیاسی شوید و نقشه‌های خطرناک را به موقع اجرا بگذارید خود دانید و هرچه بر سرتان بیاید، مستوجب آن خواهید بود. تئودور گفت: اگر من وارد بازیهای سیاسی شوم و زمام امور را به دست بگیرم مطمئن باش بدتر از آنچه امروز فرانسه اداره می‌شود، آن را اداره نخواهم کرد. گراشوس گفت: آقا، خواهش می‌کنم که با من راجع به مسایل سیاسی صحبت نکنید زیرا من میل ندارم که به روش سیاسی حکومت جمهوری فرانسه ایراد بگیرم.

تئودور گفت: با اینکه من جواب اخیر تو را نمی‌پسندم از تو خوشم

می آید چون می بینم که مردی با هوش و محتاط و تا اندازه‌ای فیلسوف-
مشرب هستی و نمی‌خواهی دنیا و زندگی را بر خود تنگ بگیر و اینک
بگو که من چه موقع باید وارد زندان کونسیرژری بشوم؟ گراشوس گفت:
من همین امشب شما را به زندان می‌برم و به ریشار معرفی می‌کنم و به او
می‌گویم که شما داوطلب هستید که به جای من کار بکنید. تئودور گفت:
اسم و رسم من چه خواهد بود و مرا به چه نام معرفی خواهی کرد؟ گراشوس
گفت: من امشب شما را به نام «مردوخ» به ریشار معرفی می‌نمایم و می‌گویم
که پسر عموی من هستید. تئودور گفت: اسم خوبی برای من انتخاب کرده‌ای
ولی شغل مرا هم در نظر بگیر تا ریشار بداند که من قبل از ورود به زندان
چه کاره بوده‌ام. گراشوس گفت: من می‌گویم که شما قبلاً شلواردوز^۱ بودید.
تئودور تبسم کرد و گفت: آفرین، شغل من هم مناسبتی مخصوص با من دارد
زیرا بین شلواردوز و دباغ زیاد فرق وجود ندارد.

گراشوس گفت: مگر شما دباغ هستید؟ تئودور گفت: اگر دباغ نبودم
باری، استعداد این کار را داشتم. اینک بگو که در چه ساعت باید مراسم
معرفی به عمل بیاید؟ گراشوس گفت: نیم ساعت دیگر من شما را به زندان
می‌برم و به ریشار معرفی می‌کنم. تئودور گفت: پس ما در ساعت ۹ بعد
ازظهر به طرف زندان به راه می‌افتیم. گراشوس گفت: بلی، و حالا شما
بگویید که پول مرا چه موقع خواهید پرداخت؟ تئودور گفت: فردا این وجه
به شما پرداخت خواهد شد. تئودور گفت: از این قرار شما خیلی ثروتمند
هستید؟ تئودور گفت: نه، ولی لقمه نانی دارم که به دیگران احتیاج نداشته

۱. در اینجا باید متوجه بود که در آن عهد، اکثر شلوارها به وسیله تیماج سفید
رنگ یساجیر که آن‌هم از تیماج و چرم به دست می‌آمد دوخته می‌شد و به همین
جهت است که تئودور می‌گوید بین شلواردوز و دباغ، زیاد فرق وجود ندارد و
منظورش این است که برساند هر دو با چرم و تیماج سر و کار دارند - مترجم.

باشم. گراشوس گفت: و لابد شما یکی از اشراف سابق می‌باشید؟ تئودور گفت: برای تو چه فرق می‌کند که من جزو اشراف باشم یا نباشم؟ گراشوس گفت: برای من فرقی ندارد اما فکر می‌کنم که اشراف واقعاً ابله هستند زیرا با اینکه پول دارند و می‌توانند به راحتی زندگی نمایند، پول خود را می‌دهند و به دست خویش، خطر مرگ را برای خود خریداری می‌نمایند. تئودور گفت: علت اینکه اشراف ابله هستند این است که انقلابیون و جمهوریخواهان هر چه عقل و شعور و نبوغ در هر نقطه بوده جمع‌آوری کرده به خود اختصاص داده‌اند و دیگر برای کسی عقلی و شعوری نمانده است.

گراشوس گفت: ساکت باشید زیرا زن می‌فروش با شراب بورگونی از سرداب بالا می‌آید. تئودور گفت: بسیار خوب، من دیگر صحبت نمی‌کنم و می‌روم و وعده ما در ساعت ۹ بعد از ظهر امشب، و محل ملاقات مقابل زندان کونسیرژری. گراشوس گفت: من در سر ساعت آنجا حاضر خواهم بود. تئودور بعد از آمدن زن می‌فروش از جا بلند شد و قیمت غذای خود را که به سگ و گربه داده بود پرداخت و هنگامی که می‌خواست از در خارج شود به می‌فروش گفت: هموطن، عجله کن و کنت خوک و خیارشور را زودتر آماده‌نما زیرا پسر عموی عزیز من از گرسنگی نزدیک است هلاک شود. پسر عموی عزیز هم وقتی گیلان شراب بورگونی خود را به لب می‌برد گفت: واقعاً این پسر عموی من مردوخ، مردی نازنین و دوست داشتنی می‌باشد.

منشی وزارت جنگ

تئودور بعد از اینکه از میخانه خارج گردید دور نشد، بلکه در نزدیکی میخانه ایستاد و از شکافی شروع به نظاره گراشوس کرد و می خواست بداند که آیا گراشوس از جای خود برمی خیزد و به نقطه ای دیگر می رود یا نه و آیا با کسی ملاقات می کند یا خیر، چون تئودور بیم داشت مبادا گراشوس با یکی از افراد پلیس مربوط گردد و او را بروز بدهد.

در آن عهد که نصف مردم فرانسه جاسوس نمی دیگر بودند و برای تحصیل امتیازات یا نجات دادن جان خویش جاسوسی می کردند و دوستان و حتی خویشاوندان را لوم می دادند بعید نبود که يك زندانبان هم برای تحصیل شغلی بهتر و حقوقی زیاده تر تئودور را لو بدهد و این عمل را به منزله يك خدمت بزرگ به حساب دوات بگذارد. ولی هیچ واقعه خطرناکی اتفاق

نیفتاد و گراشوس چند دقیقه قبل از ساعت ۹ بعد از ظهر از میخانه خارج شد و به طرف زندان کونسیرژری رفت و در آنجا تئودور به وی ملحق گردید و به اتفاق وارد زندان شدند. ریشار بدون اینکه خیلی ایراد بگیرد موافقت کرد که تئودور به جای گراشوس در زندان کار بکند و تئودور زندانبان رسمی زندان کونسیرژری گردید.

در همان موقع، در همان زندان واقعه‌ای دیگر اتفاق افتاد که گرچه از حیث اهمیت به پای این واقعه نمی‌رسید ولی چون با قهرمانان این کتاب مربوط می‌باشد باید به اختصار ذکر گردد. شرح واقعه این است که منشی زندان کار روزانه خویش را به اتمام رسانیده، دفاتر را بسته، می‌خواست برود اما زوجه ریشار به اتفاق مردی وارد اطاق دفتر منشی زندان شد و گفت: هموطن، این هموطن (اشاره به آن مرد) منشی وزارت جنگ است و لذا همکار شما در وزارت جنگ می‌باشد و از طرف هموطن وزیر آمده تا درباره انتقال بعضی از نظامیها که در اینجا هستند با شما مذاکره نماید. منشی زندان که خسته بود و می‌خواست برود غذا بخورد و استراحت کند از آمدن همکار وزارت جنگی خود متغیر شد و لسی کوشید که ظاهر را حفظ کند و گفت: هموطن، شما قدری دیر آمده‌اید.

منشی وزارت جنگ گفت: هموطن، من خود می‌دانم که دیر آمده‌ام ولی این روزها به قدری کار به ما مراجعه می‌نمایند و کارها، بقدری اهمیت دارد که ناچاریم من و شما در این موقع استراحت و خواب خود را حرام کنیم و به کارهای اینجا برسیم و من واقعاً متأسف هستم که امشب شما را از استراحت و بازگشت محروم می‌کنم. منشی زندان گفت: هموطن، چون از اظهارات شما پیداست که این کار باید همین امشب صورت بگیرد خواهش می‌کنم که زودتر کار را تمام کنید که بتوانیم زودتر از اینجا برویم، آیا شما چیزی دارید که معرف هویت شما باشد؟ منشی وزارت جنگ از کیف خود

چند صفحه کاغذ بیرون آورد و مقابل منشی زندان گذاشت و منشی زندان با دقت کاغذها را واریسی کرد و زن ریشار که حضور داشت گفت: احکام هموطن همه گواهی می‌دهد که او منشی وزارت جنگ می‌باشد و شوهرم که این احکام را قبلاً دید صحت آنها را تصدیق کرد. ولی منشی زندان تصدیق ریشار و تأیید زوجه او را کافی نمی‌دانست و همچنان به مطالعه کاغذها ادامه می‌داد تا اینکه گفت: بسیار خوب، این اسناد ثابت می‌کند که شما منشی و نماینده وزارت جنگ هستید و بنابراین می‌توانید شروع به کار کنید، آیا افرادی که باید منتقل شوند زیاد هستند؟ منشی وزارت جنگ گفت: تقریباً باید یکصد نفر از محبوسین نظامی را که در این زندان هستند به جای دیگر منتقل کنیم. منشی زندان با اینکه خیلی کوشید که از قیافه اش آثار خشم نمایان نشود گفت: هموطن، اگر کارهای مربوط به این یکصد نفر زندانی نظامی را از امشب شروع کنید چند روز طول خواهد کشید تا بتوانید همه آنها را منتقل نمایید.

منشی وزارت جنگ گفت: اگر شما اجازه بدهید بهتر این است که ما درباره این موضوع در خارج از اینجا صحبت کنیم زیرا من احساس می‌کنم که شما گرسنه و خسته هستید و من هم به درد شما مبتلا می‌باشم چون از امروز صبح تا به حال نه فرصت کردم که غذا بخورم و نه استراحت نمایم و لذا از شما دعوت می‌نمایم که مرا سرافراز کنید و دعوت مرا برای صرف شام بپذیرید و در ضمن صرف شام، ما راجع به این موضوع صحبت خواهیم نمود. منشی زندان گفت: چون خسته و گرسنه هستم با میل دعوت شما را می‌پذیرم. منشی وزارت جنگ گفت: علاوه بر این شما در ضمن صرف غذا با زن من هم آشنا خواهید شد و متوجه خواهید گردید که وی يك آشپز لایق می‌باشد و امیدوارم که من هم بتوانم به شما ثابت نمایم که يك دوست وفادار هستم. منشی زندان گفت: بدون اینکه بعد از این به من ثابت نمایید دوستی وفادار

هستید هم اکنون من احساس می‌نمایم که لایق دوستی می‌باشید. منشی وزارت جنگ گفت: پس بفرمایید که برویم چون چند دقیقه هم در راه باید برای خرید غذا معطل شویم زیرا اگر چه زن من در منزل دو سه نوع غذا طبخ کرده اما لازم است چند دوجین حیوان صدفی از بازار و دو مرغ سرخ کرده از رستوران و مقداری میوه و شیرینی نیز خریداری کنیم.

از این مژده، آب در دهان منشی زندان جمع شد چه، پیش‌بینی کرد که در آن شب غذایی لذیذ و فراوان صرف خواهد نمود که با غذایی که هر روز صرف می‌کند فرق دارد، زیرا اداره زندان برای فوق‌العاده غذای او هر روز بیش از دو لیره نمی‌پرداخت که با توجه به گرانی بهای خواربار و بی‌ارزشی قیمت پول، منشی زندان مجبور بود که هر روز به نان و پنیر بسازد. منشی وزارت جنگ گفت: همکار عزیز، دیگر معطل نشوید زیرا زن من منتظر است و فکر می‌کنم بهتر آن است که ما امشب را اختصاص به صرف غذا بدهیم و کارهای جدی و اداری را برای صبح فردا بگذاریم. منشی وزارت جنگ، از این مژده، بیش از خبر صرف يك غذای لذیذ خوشوقت گردید چون دید که دیگر مجبور نیست آن شب کار کند و می‌تواند برود و بخوابد و از جا برخاست و گفت: اجازه بدهید که قبل از خروج به ژاندارمها اطلاع بدهم. منشی وزارت جنگ گفت: برای چه می‌خواهید به ژاندارمها اطلاع بدهید؟ منشی زندان گفت: می‌خواهم به آنها اطلاع بدهم که بدانند من عازم رفتن هستم تا اگر بعد از خروج من صدایی از اطاق دفتر شنیدند تصور نمایند که صدای من است. منشی وزارت جنگ گفت: راست می‌گوید و ژاندارمها باید از این موضوع مطلع باشند و چون زن اطریشی در اینجا محبوس است این احتیاطها کمال لزوم را دارد.

منشی زندان به طرف اطاقی که ماری آنتوانت در آن محبوس بود رفت و در زد و ژیلبرت در را گشود و گفت: کیست؟ منشی زندان گفت: هموطن

ژیلبرت، من هستم و آمده‌ام به شما اطلاع بدهم که من می‌خواهم بروم و لذا اگر صدایی از طرف اطاق دفتر شنیدید بدانید که صدای من نیست. ژیلبرت گفت: بسیار خوب، شب بخیر. وقتی که ژیلبرت درب اطاق را باز کرد منشی وزارت جنگ نظری عمیق به آن انداخت و با يك نظر تصمیم گرفت که تمام خصوصیات اطاق مزبور را از چشم بگذرانند و دید که در آن اطاق بیش از دو نفر نگهبان وجود ندارد که یکی از آنها، ژیلبرت، در را گشوده و دیگری، دوشن، پشت میزی نشسته است. منشی وزارت جنگ از اینکه اطاق ماری‌آنتوانت بیش از دو نگهبان ندارد خیلی خوشوقت شد و آنگاه هر دو راه خروج را پیش گرفتند و وقتی از زندان بیرون رفتند منشی زندان که روی اوراق معرفی نامه خوانده بود که نام منشی وزارت جنگ «دوران» می‌باشد گفت: هموطن و همکار عزیز، آیا منزل شما خیلی دور است؟ دوران گفت: نه هموطن عزیز، منزل من خیلی دور نیست و همین که قدری حیوان صدفی و مرغ و غیره خریداری کردیم به منزل خواهیم رسید. دوران راست می‌گفت و خرید اشیاء مزبور خیلی طول نکشید و آن دو نفر مقابل منزل دوران رسیدند. دوران در يك خانه که سه طبقه داشت زندگی می‌کرد و مستأجرین آن خانه هر کدام کلیدی داشتند که هنگام شب به وسیله آن کلید درب خانه را می‌گشودند و وارد می‌شدند. اگر کسی کلید خود را در خانه گذاشته بود در می‌زد و از روی ضربات چکش در، مستأجرین می‌فهمیدند که کدام يك از آنها مراجعت کرده و کسان اواز بالا پایین می‌آمدند و در را می‌گشودند. آنهایی که در طبقه اول سکونت داشتند يك مرتبه در می‌زدند و آنهایی که در طبقات دوم و سوم ساکن بودند دو مرتبه و سه مرتبه در را می‌نواختند و بدین ترتیب، کسان مستأجرین که انتظار بازگشت مرد های خود می‌کشیدند هرگز اشتباه نمی‌کردند و بین آنها اختلاف و نزاع به وجود نمی‌آمد که چرا زن فلان، برای فلان مستأجر در گشوده، یا چرا

فلان دیر به خانه مراجعت کرده و دیگران را بیدار نموده است. آپارتمان محل سکونت منشی وزارت جنگ، ساده بود اما نظافت داشت و منشی زندان دید که همکار وزارت جنگی او، خانمی جوان و زیبا دارد که علایم اندوه فراوان از قیافه‌اش دیده می‌شود و اندوه زنان جوان و زیبا هم آهن-ربایی است که زود مردها را جذب می‌نماید. گرچه می‌گویند که منشی‌های دادگستری و به طور کلی کارکنان دادگستری قلب ندارند ولی این شایعه صحیح نیست و اگر صحت داشته باشد فقط در مورد معدودی از کارمندان دادگستری صدق می‌کند. آنها هم قلب دارند و مانند سایرین وقتی يك زن زیبا و جوان را می‌بینند خوشوقت می‌شوند و اگر مشاهده کنند که وی محزون است مجذوب او می‌گردند و در هر حال منشی زندان مجذوب زوجه منشی وزارت جنگ گردید و به خود می‌گفت: اگر می‌دانستم که این خانم زیبا چرا این قدر متألم می‌باشد کاری می‌کردم که اندوه او را زایل نمایم تا رنگ سفید صورت او مبدل به رنگ گل سرخ شود و رز سفید به شکل رز ارغوانی درآید.

دو منشی زندان و وزارت جنگ پشت میز غذاخوری نشستند و خانم منشی وزارت جنگ برای آنها غذا و شراب آورد و منشی زندان نخستین لقمه را که در دهان گذاشت دانست که همکار وزارت جنگی او حق داشت که می‌گفت خانمش در آشپزی مهارت دارد زیرا اغذیه‌ای لذیذ فراهم کرده بود. وقتی که حرارت غذا و شراب در آنها اثر کرد سر صحبت را باز نمودند و منشی زندان که اطلاعاتی فراوان در خصوص اوضاع دادگستری داشت راجع به چگونگی محاکمه‌ها و صدور احکام برای همکار خود صحبت کرد و روحیه بعضی از کارمندان عالی مقام دادگستری و از آن جمله فوکبه تنویل را معرفی نمود و گفت: این مرد تا کنون عده کثیری از متهمین را به سیاستگاه فرستاده و دادگستری در زمان مدعی العمومی این مرد به صورت

يك ماشين سريع درآمده كه يك طرف آن در دادگستري به دست فوكيه-
تنويل مي چرخيد و طرف ديگرش در ميدان اعدام به دست سانسون جلا داد
اداره مي شود.

نظر به اينكه بر طبق قاعده روانشناسي، علاقه مستمع به اظهارات
متكلم، گوينده را بر سر ذوق مي آورد، منشي زندان كه مي ديد منشي وزارت
جنگ با دقت گوش به سخنان او مي دهد بيشتر صحبت مي كرد و از روي
برخي از خبرهاي پشت پرده و رازهاي كوچك و بزرگ دادگستري پرده
بر مي داشت، تا اينكه نوبت صحبت به منشي وزارت جنگ رسيد و او هم
مي بايست درباره كارهاي خود صحبت نمايد و منشي زندان را با اوضاع
وزارت جنگ آشنا كند ولي منشي وزارت جنگ بدون شكسته نفسي
مصنوعي اعتراف نمود كه وي در وزارت جنگ جزو كارمندان دون پايه مي-
باشد و لذا به اندازه منشي كه از كارمندان عالي رتبه وزارت دادگستري است
اطلاع ندارد و نيز معترف شد كه وي در وزارت جنگ داراي پست مستقل
نيست بلكه زير دست يك منشي ديگر كار مي كند كه او، در واقع منشي
وزارت جنگ مي باشد. بعد منشي وزارت جنگ آهسي كشيد و افزود
كه در اين مملكت همه چيز عوض مي شود و كابينه ها مي آيند و مي روند
و صدها نفر از طبقات پايين جامعه برمي خيزند و با استفاده از اوضاع و
محيط، خود را به بالاترين مقامات اجتماعي مي رسانند و داراي منصب
و ثروت و احترام مي شوند ولي او محكوم است كه مثل سابق يك كارمند
دون پايه وزارت جنگ باقي بماند زيرا در ادارات دولتي، كارمنداني كه
دون پايه هستند، هرگز به مقامات بالا نخواهند رسيد و سرنوشت زندگي
شان، به مثابه حرركات كواكب در افلاك مي باشد و پيوسته خطسيري معين
دارند.

منشي دادگستري كه از تملقها و غذاي لذيذ و شراب گوارا و چشمهاي

زیبای خانم دوران به نشاط درآمده بود گفت: هموطن عزیز، ناامید نباشید زیرا اگر تا امروز شما ترقی نکرده‌اید دلیل بر این نمی‌شود که بعد از این هم ترقی نکنید و خوشبختانه من در دادگستری و دستگاه دولت دوستانی ذی نفوذ دارم و راجع به شما به آنها توصیه خواهم کرد و امیدوارم که این توصیه‌ها برای شما مفید واقع گردد و از دوستی با من پشیمان نشوید. منشی وزارت جنگ گفت: من که جرأت نمی‌کنم از کارمند عالیمقامی چون شما درخواست نمایم که به من کمک کنید ولی اگر طوری می‌شد که می‌توانستم در دادگستری مشغول خدمت بشوم بهتر از وزارت جنگ بود زیرا از شما چه پنهان (در این موقع منشی وزارت جنگ، دهان خود را به گوش همکار خویش نزدیک کرد) در وزارت جنگ راه استفاده وجود ندارد، در صورتی که در دادگستری، انسان هر قدر بی‌دست و پا باشد باز می‌تواند این طرف و آن طرف، راه‌هایی برای استفاده پیدا کند و قدری زندگی خود را اصلاح نماید. دیگر اینکه شبها که من در وزارت جنگ کار می‌کنم زنم در خانه تنها است و من نمی‌توانم او را به وزارت جنگ ببرم چون ورود زن به آنجا هنگام شب، بکلی قدغن می‌باشد ولی شنیده‌ام که در دادگستری مانعی برای ورود زنهای کارمندان وجود ندارد و من اگر عضو دادگستری باشم می‌توانم شبها زن خود را به آنجا ببرم که وی در خانه تنها نماند و تا نیمه شب منتظر من نباشد.

منشی زندان که دید هرگاه زوجه زیبای دوران به دادگستری بیاید وسیله آشنایی و دوستی او با وی فراهم خواهد شد گفت: من مخصوصاً از فردا اقدام خواهد کرد که شما وارد دادگستری شوید و در دفتر زندان به کار مشغول باشید و تصور می‌کنم که این قدر نفوذ و اختیارات داشته باشم که بتوانم از دادگستری بخواهم کارمندی را برای کمک به من، وارد دفتر زندان کنند. دوران گفت: حتی اگر کارهایی پیش بیاید که من می‌بایست

بیرون بروم بازکارهای دفتری دادگستری معوق نخواهد ماند زیرا زن من که سواد دارد می‌تواند درکارها به شما کمک نماید و هنگامی که من در خارج هستم او در دفتر زندان یا دادگستری وظایف مرا انجام بدهد. اگر منشی زندان، هنوز مردد بود که آیا آن مرد را وارد دادگستری نماید یا نه، کلام آخر تردیدش را رفع نمود و دریافت که می‌تواند هرروز به بهانه‌هایی دوران را از دفتر بیرون بفرستد و با زن زیبای او، به عنوان جلب کمک وی، صحبت کند.

چون ساعت از یازده می‌گذشت و منشی زندان مجبور بود به خانه خود برگردد از جا برخاست و از دوستان جدید خویش خداحافظی کرد و رفت و دوران که تا دم در میهمان خود را مشایعت نمود برگشت و به زن محزون گفت: ژنویو، می‌دانم که شما خسته هستید و چون دیگر با شما کار ندارم می‌توانید بروید و بخوابید. ژنویو شمعدانی را برداشت و به طرف خوابگاه خود رفت و منشی وزارت جنگ که در واقع دیمر شوهر ژنویو بود با شمعدانی دیگر، راه اطاق خود را که در نقطه مقابل اطاق ژنویو بود پیش گرفت و هر دو، در را از داخل بستند و گویی دو نفر بیگانه هستند که هیچ رابطه‌ای باهم ندارند و نداشته‌اند.

دو یادداشت

صبح روز دیگر منشی زندان، بعد از دیدن روشنایی روز و از بین رفتن نشئه شراب شب گذشته و دوری برق چشموهای آن زن جوان، متوجه شد که منتقل کردن دوران از وزارت جنگ به وزارت دادگستری و الحاق او به دفتر زندان، کاری آسان نیست و بخصوص برای او دشوار می باشد. اگر يك وزیر دادگستری می خواست دوران را منتقل به دادگستری نماید شاید در ظرف ده دقیقه و زودتر این منظور را عملی می نمود ولی برای منشی زندان، این کار طاقت فرسا جلوه می کرد. ولی یادش آمد که دوران از طرف وزارت جنگ مأمور است که نزدیک یکصد نفر از محبوسین نظامی را منتقل کند و این کار بهانه ای مفید می باشد که چندین روز او را به زندان بیاورد و برای اینکه خانمش اوقات را در خانه به

تنهایی نگذراند، خانم او نیز می‌تواند به بهانه کمک به شوهر به زندان بیاید. دوران این پیشنهاد را پذیرفت و گفت: وزارت جنگ که مرا مأمور کرده این کار را به انجام برسانم، موافق است که روزها در دفتر زندان باشم و برای اینکه کار ما زودتر تمام شود زنم را خواهم آورد. سپس شوهر و زن، هر روز در دفتر زندان به کار مشغول گردیدند و دوران یا دیمر هر روز که به دفتر زندان می‌رفت با کنجکاو همه چیز را بدون اینکه توجه دیگران جلب شود از نظر می‌گذرانید و به خاطر می‌سپرد.

یکی از نکاتی که توجه دوران را خیلی جلب نمود این بود که هر شب مقارن ساعت ۹ بعد از ظهر، ریشار با زن او، يك زنیل می‌آوردند و پشت زندان ماری‌آنتوانت می‌گذاشتند و یکی از نگهبانان دو گانه را صدا می‌زدند و می‌گفتند «من رفتم». وقتی ریشار یا زوجه‌اش می‌رفتند، یکی از دو نگهبان در را می‌گشود و زنیل را برمی‌داشت و به داخل اطاق می‌برد و در را می‌بست و دیمر فهمید که زنیل مزبور محتوی غذای ماری‌آنتوانت می‌باشد. نکته‌ای دیگر که بر دیمر آشکار گردید این بود که هر شب بعد از اینکه یکی از دو ژاندارم، در را باز می‌کرد و زنیل غذا را به داخل اطاق می‌برد به فاصله يك ربع ساعت، در را دوباره می‌گشود و زنیل خالی شب ماقبل را در همان نقطه می‌نهاد که بیایند و ببرند. دوران توانسته بود که منشی زندان را موافق کند که هنگام شب، برای تسریع در کار، او و خانمش بعد از رفتن منشی به کار ادامه بدهند. منشی زندان برای استفاده از صحبت زوجه دیمر تا می‌توانست در دفتر زندان می‌ماند ولی موقعی می‌رسید که باید می‌رفت زیرا زن و بچه‌اش در انتظار او بودند و آن وقت دیمر و ژنویو در دفتر زندان تنها می‌ماندند.

در شب چهارم، بعد از اینکه منشی زندان کارهای خود را به اتمام رسانید و رفت و دوران و در واقع دیمر و زوجه او تنها ماندند، دیمر در

آن فصل که آغاز اکتبر بود قدری گوش فراداد که بشنود آیا از اطراف صدایی به گوش او می‌رسد یا نه و مبادا بدون اطلاع وی دیگران در کمینش باشند و بخواهند بدانند که او چه می‌کند و وقتی برایش یقین حاصل شد که هیچ کس او را نمی‌بیند و صدای او را نمی‌شنود از جابرخواست و به زنبیلی که غذای ملکه در آن بود و روی آن حوله‌ای انداخته بودند نزدیک گردید و حوله را عقب زد و يك لوله كوچك آهنی را داخل درنان نرم که برای غذای ملکه در زنبیل نهاده بودند نمود. بعد از این حرکت خطرناك، دیمیر با وجود جرأت و شهامت، با لرز و ترس به جای خود برگشت چون انسان هر قدر شجاع باشد، وقتی برای انجام کاری، يك مدت مدید صبر کرد و کمین کشید، بعد از انجام آن کار دچار وحشت می‌شود.

دیمیر بعد از اینکه به جای خود برگشت سر را بین دو دست گرفت و سکوت نمود و ژنویو هم چیزی از او نپرسید زیرا از وقتی که دیمیر زن خود را از منزل لندی خارج کرد، دیگر ژنویو با شوهر حرف نمی‌زد مگر اینکه طرف خطاب قرار بگیرد. اما چون دریافت که شوهرش در آن شب اضطرابی بیش از حد عادی دارد از او پرسید: آیا امشب باید آن کار را انجام داد؟ دیمیر گفت: نه، فردا شب موقع اجرای نقشه ماست و بعد به صدای بلند کشوی میز خود را بست و تخته روی میز را به صدا درآورد و به طرف در به راه افتاد و بانگ زد: هموطن ژیلبرت، هموطن ژیلبرت. ژاندارمی که به این نام خوانده می‌شد گفت: کیست؟ دیمیر گفت: من هستم، دوران هستم، خواستم بدانید که می‌خواهم بروم. ژیلبرت گفت: بسیار خوب، شب بخیر. دیمیر هم گفت شب بخیر و آنگاه در حالی که دست خود را حلقه بازوی ژنویو کرده بود به طرف دروازه زندان به راه افتاد ولی در راهرویی که آپارتمان ریشار در يك طرف آن واقع شده بود يك زندانبان مهیب، از نوع زندانبانهای میهن پرست و متعصب که کلاهی از پوست

بر سر داشت و دسته کلیدی سنگین را به تکان درمی آورد می آمد. دیمر از مشاهده آن زندانبان ترسید چون می دانست کسانی که دارای آن سر و وضع هستند، از روی فطرت خشن و بی تربیت می باشند و ممکن است که زندانبان مزبور او را مورد سؤال قرار بدهد و بخواهد بفهمد او کیست که آن موقع شب با يك زن از زندان خارج می گردد.

دیمر برای اینکه شناخته نشود کلاه را تا روی چشم پایین کشید و ژنویو هم لبه باشلق بالا پوش خود را روی صورت آورد. راهرو باریك بود و چون دو نفر از يك طرف و يك نفر از طرف دیگر می آمدند در آن راهروی باریك نمی توانستند از کنار هم عبور نمایند و به هم تصادم کردند و قبل از اینکه دیمر عذرخواهی کند زندانبان مخوف گفت: هموطن، معذرت می خواهم. دیمر از این عذرخواهی خیلی تعجب کرد چون از آن مرد خشن و بی تربیت انتظار عذرخواهی نداشت و بخصوص از لحن کلام زندانبان حیرت نمود زیرا اشخاصی از آن طبقه، صدایی خشن و کلفت دارند و متعمد هستند که صدای خود را کلفت تر و خشن تر نمایند که دیگران را بیشتر بترسانند، ولی صدای زندانبان مزبور به صدای ظریف و ملیح يك مرد تربیت شده بیشتر شباهت داشت. وقتی دیمر و ژنویو از زندان خارج شدند و گیشه زندان در قفای آنها بسته شد و دیمر هوای آزاد خارج زندان را روی صورت خود احساس کرد گفت: خیلی غریب است، خیلی غریب است! در موقعی که دیمر و ژنویو شوهر و زن واقعی بودند هر وقت که فرصتی به دست می آوردند باهم درددل می کردند و افکار خود را برای یکدیگر ابراز می نمودند ولی آن شب دیمر بعد از ذکر جمله فوق چیزی نگفت و توضیح نداد که در نظر او چه چیز غریب آمده است. ژنویو هم از شوهر چیزی نپرسید و هر دو به راه خویش ادامه دادند.

پس از رفتن دوران، ژیلبرت ژاندارم، زنبیل محتوی غذای ملکه را از

پشت در برداشت و بعد از اینکه درب اطاق را قفل کرد به طرف جایگاه ملکه روان گردید. ما يك مرتبه وضع این اطاق را که در وسطش تیغهای به وجود آورده، پاراوانی گذاشته بودند، برای خوانندگان حکایت کرده‌ایم و تکرار آن مورد ندارد و خوانندگان می‌دانند که اطاق مزبور به دو قسمت تقسیم می‌شد که در قسمتی واقع در قفای تیغه، ماری آنتوانت و در قسمتی دیگر دو نفر ژاندارم زندگی می‌کردند. ژیلبرت بعد از اینکه مقابل پاراوان رسید روی آن کویید و ماری آنتوانت که می‌دانست غذای او را می‌آورند گفت: داخل شوید. ژیلبرت حوله را از روی اغذیه بلند کرد و برای حصول اطمینان از اینکه هرچیز در جای خود می‌باشد نظری به درون زنبیل انداخت و دید در آن، يك ظرف میوه و يك ظرف محتوی يك جوجهٔ سرد و يك بطری شراب سفید و يك تنگ آب و نصف يك نان وجود دارد. آنگاه وارد اطاق ماری آنتوانت شد و زنبیل را مقابل ملکه نهاد و برگشت و ملکه دست دراز نمود و قطعه نان را برداشت و نصف کرد ولی به محض اینکه نان نصف شد دست ملکه به يك جسم فلزی و سرد خورد و مرتعش گردید.

ماری آنتوانت همان‌گونه که نان را در دست داشت، دور شدن ژیلبرت را می‌نگریست و آنقدر صبر کرد تا اینکه وی در پشت تیغه به رفیق خود ملحق گردد و بنشیند و آن وقت لوله كوچك فلزی را گشود و کاغذی از آن بیرون آورد و چنین خواند: «خانم، فردا شب در همین موقع که این یادداشت را دریافت می‌نمایید برای خروج از زندان آماده باشید. فردا شب در همین ساعت زنی وارد زندان شما خواهد گردید و بدون گفتگو لباس خود را با لباس شما عوض خواهد کرد و لباس خویش را به شما خواهد پوشانید و شما آنگاه به بازوی یکی از صمیمی‌ترین فدایان خود تکیه خواهید نمود و از زندان خارج خواهید شد. لازم است یادآوری کنم که هرگاه صداهایی غیرعادی شنیدید متوحش نشوید و اگر

صدای ناله یا فریاد به گوش شما رسید مضطرب نگردید و فقط بکوشید که هرچه زودتر لباس خود را با لباس آن زن تعویض نمایید و از زندان خارج شوید و آن زن جای علیاحضرت را در زندان خواهد گرفت». ملکه بعد از خواندن آن نامه در دل، خداوند را سپاسگزاری کرد و گفت: خدایا، معلوم می‌شود من آن طور که تصور می‌کردم تنها و بدون یاور نیستم و هنوز شخصی وجود دارد - ولو يك نفر باشد - که نسبت به من وفادار است. بعد جمله‌های آخر یادداشت را خواند و بر خود لرزید زیرا از مضمون جمله‌های مزبور این طور فهمیده می‌شد که هنگام خروج او از زندان قتل یا جرح روی خواهد داد و ناگزیر کسانی که به قتل می‌رسند یا مجروح می‌شوند آن دو نفر ژاندارم، که نگهبان او هستند، می‌باشند.

ماری آنتوانت نمی‌توانست قبول کند ژاندارمهای مزبور که آن همه نسبت به او انسانیت کردند، و بخصوص یکی از آنها، به خاطر وی مقتول یا مجروح شوند. لذا آن قسمت از کاغذ سفید را که در پایین یادداشت به چشم می‌رسید پاره کرد و به وسیله سنجاق گیسوی خود به زحمت این کلمات را روی کاغذ نوشت: «من نمی‌توانم قبول کنم و نباید بپذیرم که برای رستگاری من، جان دیگران قربانی شود».

م-آ

دو حرف «م-آ» حروف اولیه کلمات ماری آنتوانت و امضای کوچک ملکه فرانسه بود و بعد از اینکه جواب یادداشت را نوشت آن را در لوله فلزی جای داد و لوله را درون آن قسمت از نان که نخورده بود نهاد. قدری گذشت و زنگ ساعت کلیساها، ساعت ده بعد از ظهر را اعلام نمود و ناگهان، از طرف پنجره‌ای که به طرف حیاط زندان باز می‌شد (و آن حیاط را به نام حیاط زن‌ها می‌خواندند) صدایی مانند کشیدن صدای الماس روی شیشه به گوش ملکه رسید. این صدا خیلی خفیف بود ولی سامعه تیز ماری آنتوانت آن را می‌شنید و بعد متوجه شد آن کس که مشغول بریدن

شیشه بود هنگامی که می‌خواست قسمت بریده شده را از قسمت اصلی جدا کند سرفه‌ای خفیف نمود که صدای شکستن شیشه بلند نشود. ملکه بدون اینکه پلک بر هم بزند شیشه پنجره را از نظر می‌گذرانید تا اینکه دید از سوراخی که در شیشه پنجره به وجود آمد يك لوله کاغذ وارد اطاق شد، و پس از افتادن کاغذ از بیرون، یعنی از امتداد حیاط زنها، صدای يك دسته کلید سنگین زندان مسموع گردید و شخصی بسا قدمهای محکم دور شد.

ملکه دید که از آن سوراخ يك لوله کاغذ درون اطاق افتاد ولی جرأت نکرد که فوراً از جا برخیزد و کاغذ را بردارد و می‌ترسید که بدون اطلاع وی نگهبانان مواظب او باشند، تا اینکه دریافت که دو نگهبان موصوف، آهسته با یکدیگر صحبت می‌کنند، چون از وقتی که نگهبانان متوجه شده بودند که صحبت بلند آنها باعث تصدیع ملکه می‌شود و آسایش او را مختل می‌کند آهسته صحبت می‌نمودند. ماری آنتوانت بعد از حصول اطمینان آهسته از جا برخاست و آن کاغذ را برداشت ولی چیزی سنگین، از درون لوله خارج شد و به زمین افتاد و هنگام افتادن صدایی مانند صدای فلز کرد. محبوس بیچاره که این صدا را شنید لرزید ولی نگهبانان صدای مزبور را نشنیدند و ملکه خم شد و آن را برداشت و دید سوهان کوچکی است از فولاد که آنقدر ظریف ساخته شده که گویی دست يك زرگر جواهر ساز آن را به وجود آورده ولی آن سوهان با وجود کوچکی طوری تیز و مؤثر بود که هر کس، ولو يك زن، می‌توانست با آن، میله‌های قطور آهنین را سوهان بزند و نصف نماید. بعد ملکه به جای خود برگشت و کاغذ را گشود و چنین خواند:

«خانم، فردا در ساعت نه و نیم بعد از ظهر مردی خواهد آمد و از پنجره‌ای که از مکان نگهبانان شما به طرف حیاط زنها باز می‌شود با نگهبانان

شروع به صحبت خواهد کرد و شما از این فرصت استفاده نمایید و میله پنجره را که به طرف حیاط زن‌ها باز می‌شود سوهان بزنید. لزومی ندارد که شما تمام میله‌های این پنجره را قطع نمایید بلکه فقط بریدن میله سوم از انتهای پنجره کافی است و بکوشید که میله را طوری سوهان بزنید که مقطع آن مورب باشد چه در این صورت میله مزبور زودتر بریده می‌شود و همین که بریده شد خود را آماده نمایید که از پنجره وارد حیاط شوید و بعد از اینکه قدم به حیاط گذاشتید دیگر نجات شما آسان خواهد گردید و شخصی که این پیشنهاد را به شما می‌کند یکی از وفادارترین رعایای شما می‌باشد که عمر خود را وقف خدمت به آن علیاحضرت کرده و حاضر است که جان خویش را نیز در راه خدمت به آن علیاحضرت فدا نماید».

ملکه که در آن شب، قبلاً کاغذی در جوف نان دریافت کرده بود تصور نمود که دامی برای او گسترده‌اند ولی وقتی به دقت خط آن کاغذ را از نظر گذرانید با خود گفت: نه، این يك دام نیست بلکه قصد دارند که مرا نجات بدهند زیرا من این خط را می‌شناسم و می‌دانم از آن شوالیه دومزون-روژ است. ماری آنتوانت از این که هنوز وفاداران و طرفدارانی دارد در اطاق زانو بر زمین زد و شروع به دعا کرد زیرا بهترین وسیله تسلی محبوسین خواندن دعا و نیایش به درگاه کردگار می‌باشد.

تدارکهای دیمر

در آن شب ماری آنتوانت که سوهان را در دست گرفته بود نتوانست به راحتی بخوابد و هر دفعه که خواب او را درمی ربود، مناظری وحشت-انگیز، آلوده به خوف در خواب می دید یا اینکه صداهاى مخوف می شنید و سراسیمه از خواب می پرید.

آن شب بی خوابی، عاقبت صبح شد و آفتابی به رنگ خون طلوع کرد زیرا در آن ایام، هر روز که آفتاب طلوع می نمود، عده ای در اشعه سرخ رنگ آن جز خون چیزی نمی دیدند. بعد از اینکه روز شد ملکه که نه می توانست آرام بگیرد و نه بخوابد اوقات خود را صرف دعا خواندن و نیایش کرد بدون اینکه سبب حیرت نگهبانان خویش شود زیرا آنها عادت کرده بودند که در بیشتر ساعات ملکه را در حال دعا خواندن ببینند و

حیرت نمی کردند که چرا آن روز بیش از روزهای دیگر دعا می خواند. گاهی ملکه وقتی مطمئن می شد که کسی مواظب او نیست سوهان ظریف را که در گریبان، روی سینه پنهان کرده بود از آنجا خارج می نمود و کوچکی سوهان را با کلفتی میله های آهنین پنجره مقیاس می گرفت و به خود می گفت: آیا من خواهم توانست با این سوهان، یکی از این میله های آهنین را قطع کنم؟

میله های آهنی پنجره مزبور، فقط از يك طرف در سنگ و سمنت، فرو می رفت و از طرف دیگر، یعنی از سمت بالا در چوبی قرار داشت که هرگاه قسمت تحتانی آن را سوهان می زدند و قطع می کردند میله به خودی خود از بالا فرود می آمد. یعنی انتهای فوقانی از حفره چوبی خارج می شد. با اینکه سوهان كوچك و میله آهنی كلفت بود، ملکه از مجاهدتی که باید برای بریدن میله بکند بیم نداشت چون می دانست که آن کار شدنی است و خواهد توانست با تحصیل فرصت میله را سوهان بزند و قطع کند. ولی از این می ترسید که برای خروج او از آن اطاق و ورود به حیاط زنهار، دوستان وی باید دو نفر نگهبان را که در اطاق مزبور هستند به قتل برسانند و وی هرگز راضی نیست که برای نجات او دو نفر به قتل برسند آن هم کسانی که در بین سربازان و نگهبانان نخستین کسی به شمار می آیند که با او به مسالمت رفتار کردند و تا اندازه ای از حدود انسانیت خارج نشدند. ولی هر وقت که ملکه فکر قتل آن دو نفر را می کرد به یاد می آورد که هرگاه بتواند خود را از آن زندان نجات بدهد و خویش را در خیابان ببیند نایل به حفظ حیات و تحصیل آزادی و شاید گرفتن انتقام خواهد گردید و چون بعد از به خاطر آوردن این سه موهبت، قتل دو نفر ژاندارم در نظرش كوچك جلوه می نمود می گفت: خدایا، مرا ببخش که این اندازه خواهان نجات خود می باشم.

در ضمن آنروز، ماری آنتوانت از هر فرصت استفاده می کرد که در قیافه نگهبانان خود مطالعه نماید و ببیند که آیا آنها اطلاع دارند که وی قصد دارد فرار کند و آیا خود آنها این دام را در راه وی نگسترده اند. ولی ملکه بر اثر تحمل انواع بدبختیها طوری در شناسایی قیافه زندانبانان آشنا شده بود که طرز فکر هیچ زندانبانی از نظرش محو نمی شد و می فهمید که آنها فکری در سر ندارند یعنی نه در فکر فرار محبوس خود هستند و نه دامی برای او گسترده اند.

هر وقت که اضطراب و خلجان وجدانی به او مجال می داد که درباره واقعه فرار خود، از لحاظ غرابت آن فکر نماید، قرین حیرت بسیار می گردید و به خویش می گفت: به راستی که من سرنوشتی عجیب دارم زیرا مدتی گذشت و کسی در فکر نجات من نبود و اینک دو نفر، یا دو دسته از طرفداران من در يك شب و تقریباً در يك ساعت می خواهند مرا نجات بدهند و من فقط یکی از آنها را می شناسم و از دیگری بکلی بی اطلاع هستم. ولی شاید این دو نفر یا دو دسته از طرفداران من، یکی هستند و نقشه یکی از آنها مکمل دیگری است و چون دو نفر امشب قصد نجات مرا دارند هر گاه من تصمیم بگیرم می توانم از این زندان رهایی یابم. متأسفانه این رهایی برای دیگران گران تمام می شود و يك زن بی گناه و فداکار به جای من محبوس می گردد و خون دو بی گناه دیگر در راه من ریخته می شود. هر وقت که متوجه می شد غیر ممکن است او بتواند رضایت به فزای این سه نفر بدهد شعائر فداکاری قدیم خدمتگزاران در راه ارباب آنها را به خاطر می آورد و از خود می پرسید: مگر اصل این نیست که خدمتگزاران خود را فدا کنند که بتوانند ارباب خویش را نجات بدهند و مگر در گذشته بسیاری از وفاداران خود را برای رستگاری سلاطین و ملکه ها قربانی نکردند. آه، اگر «آن دوطریش» زوجه لویی سیزدهم بود هرگز این

فکر را نمی کرد و خاطرش از تصور قربانی دو یسا سه نفر دچار خلجان نمی گردید زیرا آن دو طریش عقیده داشت که بر طبق قاعده کلی، زیر-دستان باید خود را فدای زبردستان و بخصوص سلاطین و شاهزادگان نمایند. آن دو طریش يك شاهزاده خانم اطریشی بود که برای ازدواج با يك پادشاه فرانسوی به این کشور آمد و خون من در عرق او جریان داشت همان گونه که اینك خون او در عروق من جریان دارد.

گاه ماری آنتوانت به یاد دوره دوشیزگی می افتاد و می گفت: وه، چه خبطی کردم که برای وصلت با ولیعهد فرانسه به این کشور آمدم. اما فوراً متوجه می شد که او از خویش اختیاری نداشت و دو پادشاه، یکی فرانسوی و دیگری اطریشی، تصمیم گرفته بودند که او باید با ولیعهد فرانسه وصلت کند و او هم مجبور بود که از تصمیم خانواده خود تبعیت نماید و به فرانسه بیاید و در يك محراب کلیسا دست در دست پادشاه آینده فرانسه بگذارد تا اینکه بعد مانند او به سیاستگاه برود. وقتی که به یاد مرگ خود می افتاد قیافه معصوم پسرش را به خاطر می آورد و به خود می گفت: ولی اگر من بمیرم فرزندان من هم خواهند مرد و کشته خواهند شد و سلاله خانواده سلطنتی بوربون قطع و چراغ این سلسله خاموش می شود و آیا تکلیف من این نیست که با حفظ حیات خود باعث حفظ حیات فرزندان خویش بشوم و نگذارم که آنها از بین بروند و سلسله بوربون منقرض گردد؟

با این افکار مشوش و مردد و وحشت آور که هر يك از آنها بر ضربات نبض ماری آنتوانت می افزود یا تنش را داغ و تب دار می کرد، ملکه مزبور روز را به شب رسانید و تاریکی شب فرود آمد. چون آن شب در زندگی ماری آنتوانت بزرگترین شب به شمار می آمد، باز قیافه نگهبانان را از نظر گذرانید ولی مثل اینکه هرگز قیافه آنها را آن اندازه ساده و بدون خشم و کینه ندیده بود و مثل اینکه در آن شب نگهبانان مزبور بیش از

شبهای دیگر نسبت به او ابراز ارادت می کردند و می خواستند که او را از خود راضی کنند. وقتی که نگهبانان به اطاق خود رفتند و ملکه تنها گردید، در پایان يك روز پراز تفکر و تردید، ازجا برخاست و با خود گفت: اکنون که خداوند مقدر کرده که وسیله رستگاری من فراهم شود من باید فرار کنم و دعوت خداوند را لبیک بگویم و آنچه دوستانم می گویند بشنوم و با رستگاری خویش وسیله نجات فرزندان خود را فراهم نمایم و هرگاه فرزندانم در این حبص و بیص کشته شدند باز من چون آزاد هستم می توانم از آنها انتقام بکشم.

در این موقع ملکه مزبور که هنوز در وسط چهار دیواری اطاق و پشت میله های قطور آهنین محبوس بود به نیروی خیال و امیدواری خود را آزاد دید و مشاهده کرد که در وسط يك قشون جرار قرار گرفته که همه فدایی او هستند و سربازان و افسرانی که از چشمهای آنها شعله می درخشد به يك اشاره اش شمشیرها را از غلاف بیرون می آورند و آتش و خون به پا می کنند و او می تواند از دشمنان خود و از فرانسویها که آن گونه وی را اسیر و ذلیل کردند انتقام بگیرد و آنها را وادارد که کفاره خون شوهرش و شاید فرزندان او را ادا نمایند زیرا این ملت، از آن او نیست و اگر ملت او بود او را به چنین روزی نمی نشانیدند و انواع خفتها و خواریها را بر او روا نمی داشتند. در موقعی که ملکه مشغول به این افکار و امیدواری بود، دو نگهبان او در آن طرف اطاق آهسته صحبت می کردند و غذای شب خود را طبخ می نمودند و باز در همین موقع، دیمر و ژنویو در اطاق دفتر زندان، به اتفاق منشی محبس به کار مشغول بودند تا موقعی که منشی مزبور دانست که چون خانواده اش منتظر او هستند چاره ندارد جز اینکه دل از ژنویو برکند و برود و همین کار را کرد و دیمر و ژنویو را تنها گذاشت.

به محض اینکه دیمر دید که تنها هستند به طرف زنبیل خالی غذا که

شرح آن داده شد رفت و قطعه نانی را که درون زنبیل بود به دست آورد و از وسط آن، لوله فلزی را استخراج کرد و گشود و کاغذی به نظرش رسید. دیمر کاغذ محتوی جواب ملکه را برداشت و خطوطی را که با سنجاق روی آن نقش کرده بودند خواند و از مشاهده جواب منفی ملکه تغییر رنگ برای او حاصل شد ولی برای اینکه ژنویو نفهمد که مضمون آن کاغذ چه می باشد چیزی نگفت و کاغذ را به قطعات کوچک تقسیم کرد و در آتش بخاری انداخت. آنگاه خطاب به ژنویو گفت: خانم، جلوتر بیاید. ژنویو گفت: آیا با من کاری دارید؟ دیمر گفت: بلی خانم، شما باید نزدیکتر بیاید که بتوانیم آهسته صحبت کنیم. ژنویو مانند مجسمه ای از مرمر، که هیچ عکس العملی از خود نشان نمی دهد به شوهر نزدیک شد و دیمر گفت: خانم، ساعت انجام نقشه ما فرا رسیده است. ژنویو گفت: بله آقا، این را می دانم. دیمر گفت: به طوری که شما خود موافقت کردید قرار شد که مرگ شما برای اجرای نقشه من مفید واقع شود. ژنویو گفت: بلی آقا.

دیمر گفت: من می توانستم شما را به قتل برسانم و همان روز که شما را در خانه عاشقتان دیدم به حیات شما خاتمه بدهم ولی این کار را نکردم چه در این صورت شما گرفتار مرگی ننگین می شدید در صورتی که اینک با مرگی قرین به افتخار می میرید و ملت فرانسه بلکه تمام ملل اروپا نام شما را به نیکی یاد خواهند کرد. البته آنچه من در خانه عاشق شما دیدم و فهمیدم برای من يك بدبختی بزرگ بود و من حق داشتم که برای جبران زوال حیثیت خود شما را مقتول کنم ولی مردی مثل من که عمر خود را وقف يك پرنسیپ و هدف مخصوص کرده، حتی موقعی که دچار بدبختی و زوال حیثیت می شود نباید آن هدف را فراموش نماید بلکه از آن بدبختی برای انجام نقشه اش باید استفاده کند. این بود که من در صدد برآمدم که این بدبختی را وسیله اجرای نقشه خود قرار بدهم یعنی امشب آن را وسیله اجرای نقشه

خود قرار می‌دهم و به همین دلیل از قتل عاشق شما نیز صرف‌نظر نمودم. در این موقع تبسمی خفیف ولی غمگین و شبیه به تحسر در لبهای ژنویو پدیدار شد و دیمر گفت: خانم، شما که مرا می‌شناسید می‌دانید که اگر من قصد داشتم عاشق شما را به قتل برسانم از عهده برمی‌آمدم ولی این کار را نکردم.

ژنویو گفت: آقا، من حیرت می‌کنم که شما چرا این مقدمات را بر زبان می‌آورید زیرا اگر مقصود این است که مرا آماده‌کار کنید من که به شما گفتم برای این کار و کشته شدن آماده هستم و تصدیق می‌کنم که اگر شما در راه انجام این نقشه مرا به قتل برسانید با عدالت رفتار کرده‌اید. دیمر نظری به زن جوان انداخت و لرزید زیرا در قیافه ژنویو طوری اثر تسلیم و فداکاری آشکار بود که دیمر مجبور شد در باطن، به عشق ژنویو که موله چنین تسلیم و ایثار نفسی شده است آفرین بفرستد. بعد گفت: ملکه از نقشه ما مطلع است و می‌داند که امشب زنی باید وارد اطاق او شود و لباس خود را با لباس او عوض نماید و آنگاه آن زن در اطاق بماند و ملکه به اتفاق من از زندان خارج گردد اما علیاحضرت ممکن است مقاومت کند و نخواهد آن زن قربانی شود و بر شماست که بکوشید تا ملکه را راضی به تعویض لباس نمایید.

ژنویو گفت: آقا، اطاعت می‌کنم. دیمر گفت: هم‌اکنون من به طرف اطاق ملکه می‌روم و در را می‌کوبم و ژیلبرت خواهد آمد و در را خواهد گشود و آن وقت با این خنجر که می‌بینید (دیمر خنجر را که در سینه پنهان کرده بود تا نیمه از غلاف بیرون کشید) و یک سلاح دودم است او را به قتل خواهم رسانید. ژنویو با اینکه قبلاً از این نقشه اطلاع داشت مرتعش گردید و دیمر گفت: به محض اینکه خنجر من بالا رفت و روی ژیلبرت فرود آمد شما بدون معطلی و بی‌آنکه منتظر نتیجه نهایی حمله من شوید

باید خود را به اطاق دیگر که اطاق ملکه است برسانید و لابد می‌دانید که بین دو اطاق غیر از يك پاراوان حایلی وجود ندارد، و همین که نزد ملکه رسیدید با عجله باید او را وادارید که لباس خود را با لباس شما عوض نماید و در خلال این احوال من نگهبان دوم را نیز به قتل خواهم رسانید و به اتفاق ملکه از آن اطاق و هم‌چنین از درب زندان بیرون خواهم رفت. ژنویو گفت: بسیار خوب آقا. دیمر گفت: چون هر شب شما با این بالاپوش سیاه‌رنگ که در بردارید و باشلق آن روی صورت شما پایین آمده، به اتفاق من از زندان خارج می‌شوید، آنهایی که ملکه را با این لباس می‌بینند تصور می‌نمایند شما از زندان خارج می‌شوید و طبعاً باید مواظب باشید که طرز لباس پوشیدن ملکه مانند شما باشد.

ژنویو گفت: آقا، هر چه شما دستور بدهید اجرا خواهم کرد. دیمر گفت: ژنویو، دیگر من حرفی ندارم که به شما بگویم جز اینکه از شما تشکر کنم و شما را ببخشم. ژنویو با تبسمی که از فرط برودت تولید انجماد می‌کرد گفت: آقا، من نه محتاج تشکر شما هستم و نه احتیاجی به بخشایش شما دارم زیرا می‌دانم به فرض اینکه من گناهی کرده باشم، کفاره‌ای که ادا می‌کنم آن گناه را کاملاً جبران خواهد کرد. اما من مرتکب گناه نشده‌ام و فقط يك ضعف و لغزش از من سرزده و تازه من در این ضعف و لغزش هم مسئولیت کامل ندارم زیرا شما می‌دانید که به دفعات خواستم از «او» کناره‌گیری کنم ولی هر مرتبه شما مرا مجبور می‌کردید که با او گرم بگیرم و لذا شما تحريك و اغوا کردید تا مرتکب لغزش گردم و بعد هم خواستید که نقش قاضی و منتقم را ایفا کنید یعنی هم محرك بودید و هم مدعی و هم قاضی. مع هذا من بدون اینکه کینه‌ای از شما داشته باشم از این دنیا می‌روم و شما را بکلی عفو می‌کنم چون اگر هم شما مرا به قتل نمی‌رسانیدید دیگر من دور از مردی که او را دوست می‌دارم نمی‌توانستم زندگی کنم و به‌طور

حتم جان می سپردم و شما نیز نمی گذاشتید که من با آن مرد زندگی نمایم. هنگامی که ژنویو حرف می زد دیمر ناخنها را در سینه خویش فرو می نمود که مبادا خونسردی را از دست بدهد و حرکتی بکند که سبب اخلال در انجام نقشه او گردد و وقتی حرف ژنویو تمام شد گفت: خانم، وقت می گذرد و از این لحظه به بعد هر دقیقه، بلکه هر ثانیه برای موفقیت ما دارای ارزش است. بیایید برویم. ژنویو گفت: آقا، به شما گفتم که من برای انجام دستورهای شما مهیا هستم. دیمر کاغذهای خود را جمع آوری کرد و در کشوی میز گذاشت و قدری گوش فرا داد که آیا بر حسب تصادف کسی به طرف دفتر زندان می آید یا نه، ولی هیچ صدایی جز صداهای مخصوص زندان که هنگام شب به گوش می رسید مسموع نبود. دیمر خواست که تعلیمات خود را بار دیگر تکرار نماید ولی ژنویو گفت: آقا، تکرار آنچه گفتید لزومی ندارد و من می دانم چه باید کرد.

دیمر که دانست آن لحظه موقعی است که در قبال عظمت فداکاری ژنویو هر نوع رنجش و خصومت او باید از بین برود دست را برای مصافحه به طرف زن جوان دراز کرد و ژنویو آهسته دست شوهر را بانوک انگشتها گرفت و زودرها نمود. دیمر گفت: خانم، از کنار من دور نشوید و همین که در باز شد و خنجر من فرود آمد شما به اطراف اطاق ملکه بروید. ژنویو گفت: آماده هستم و مطمئن باشید که از طرف من قصوری سر نخواهد زد. آن وقت دیمر با دست راست قبضه خنجر خود را گرفت و با دست چپ روی درب اطاق (اطاقی که زندان ملکه بود) کوبید.

تدار کهای شوالیه دومزونروژ

مدتی قبل از اینکه دیمر به اتفاق ژنویو خود را برای ورود به اطاق ملکه و در واقع قسمت اول آن اطاق که جایگاه نگهبانان بود آماده کند، از طرف مردی دیگر تدار کی جداگانه به عمل می آمد. آن مرد ناگهان در حیات زنها پدیدار شد و در حالی که دو سگ درنده با او می آمدند، مسرد مزبور تصنیف «خوب خواهد شد» را که از تصنیفهای مد روز بود می خواند و از حیات زنها می گذشت و هنگامی که نزدیک پنجره اطاق ملکه رسید دسته کلید بزرگ خویش را روی پنج میله پنجره مزبور کشید و صدای برخورد آن با میله های آهنی در حیات پیچید.

این حرکت که به ظاهر برای حفاظت از زندان و اینکه آیا میله ها محکم است یا نه انجام گرفت، ملکه را مرتعش کرد و دانست که به منزله

اخطار شوالیه دوزون روز یا طرفداران وی می باشد و تردید را کنار گذاشت و از جا برخاست و پنجره را گشود و سوهان کوچک را به دست گرفت و شروع به سوهان زدن میله آخر کرد. با اینکه ملکه يك زن به شمار می آمد و زنها نمی توانند درست سوهان بزنند معهذا ابزار مزبور، بالنسبه، به طرزی رضایت بخش از طرف ملکه مورد استفاده قرار می گرفت. چون خوانندگان ما در این کتاب خوانند که لویی شانزدهم شوهر مساری آنتوانت در کاخ سلطنتی يك کارگاه قفل سازی داشت و ملکه که گاهی به آن کارگاه نزد شوهر می رفت برای تفریح یا کمک به کارهای شوهر، بعضی از ابزار قفل سازی را به دست می گرفت و قدری کار می کرد بسا این تفاوت که در آن موقع ملکه قصدی جز تفریح نداشت و در آن شب می دانست که نجات وی وابسته به سوهان زدن آن میله است. به محض اینکه مرد کلیددار که سگها در تعقیبش روان بودند دریافت که ملکه پنجره خود را گشود، به پنجره ای که به طرف اطاق ژیلبرت و دوشن باز می شد نزدیک گردید و آن را کوبید.

ژیلبرت از پشت شیشه پنجره، کلیددار را دید و گفت: آه، این هموطن مردوخ است و پنجره را گشود. مردوخ گفت: هموطن، می بینم که مثل همیشه در سر پست هستید و از محبوس مواظبت می کنید. ژیلبرت گفت: آری، ما وظیفه خود را انجام می دهیم و امیدواریم که هرگز شما ما را قاصر از انجام وظیفه نبینید. مردوخ گفت: تصدیق می کنم که شما وظیفه خود را با دقت و جدیت انجام می دهید و با این وصف امشب باید زیاده تر دقت کرد. دوشن به پنجره نزدیک شد و گفت: برای چه امشب باید زیاده تر دقت کرد؟ مردوخ گفت: مگر شما خبر ندارید و روزنامه نمی خوانید؟ دوشن گفت: نه، ما روزنامه نمی خوانیم زیرا در اینجا روزنامه کمتر به دست ما می رسد. مردوخ گفت: اگر روزنامه می خواندید متوجه می شدید که امروز جلسه کنوانسیون خیلی پرهیجان بود. ژیلبرت گفت: آیا اتفاقی هم که قابل ذکر باشد افتاد؟

مردوخ گفت: البته و اول هموطن «هبر» در مجلس نطق کرد و گفت موفق به يك اکتشاف جالب توجه شده است. ژیلبرت گفت: این اکتشاف جالب توجه چیست؟ مردوخ گفت: هموطن هبر گفت من کشف کردم که خائنین و توطئه‌چینان که تصور می‌کردم مرده‌اند زنده هستند و خیلی هم زنده هستند. ژیلبرت گفت: آری، من هم این موضوع را شنیده‌ام و می‌دانم که دو نفر از خائنین به نام «دلسار» و «تیری» که از دشمنان ملت و جمهوریت می‌باشند در انگلستان بسر می‌برند در صورتی که همه تصور می‌کردند آنها جان سپرده‌اند. مردوخ گفت: ولی علاوه بر این دو نفر اسم شخصی دیگر هم در کنوانسیون برده شد و آن نام شوالیه دومزون روز بود. ژیلبرت گفت: عجب! آیا شوالیه دومزون روز هم به انگلستان رفته است؟ مردوخ گفت: نه، این خائن در فرانسه سکونت دارد. این جمله را مردوخ طوری ادا کرد که ملکه بشنود و دوشن گفت: از این قرار شوالیه دومزون روز که فرار کرده بود مراجعت نموده است. مردوخ با همان صدای بلند گفت: او مراجعت نکرده به دلیل اینکه از فرانسه نرفته بود تا مراجعت کند. دوشن گفت: واقعاً که این شوالیه دومزون روز آدمی سرسخت و سخت جان است. مردوخ گفت: بلی و کسی تصور نمی‌کرد که بعد از قضایای اخیر او باز آشکار شود. دوشن گفت: هر قدر زرننگ باشد دست از او برنخواهند داشت و لابد اقدام به توقیف او خواهند کرد. مردوخ گفت: البته که او را دستگیر خواهند کرد ولی گویا گرفتار نمودن او قدری اشکال دارد.

در این موقع چون صدای سوهان به طرزی برجسته به گوش می‌رسید و مردوخ نمی‌توانست فقط به وسیله صحبت آن صدا را خاموش کند پای خود را روی دست یکی از سگها گذاشت و صدای زوزه شدید سگ از درد بلند شد و ژیلبرت گفت: آه، به نظرم دست یا پای سگ را لگد کردی. مردوخ گفت: من گناه ندارم بلکه گناه از سگ است که کفش به پا نکرد و

چون سگ آهسته ناله می نمود مرد کلیددار خطاب به جانور گفت: ژیروندن، ساکت باش. دوشن گفت: هموطن مردوخ، مگر اسم سگ تو ژیروندن می باشد؟ مرد کلیددار گفت: بلی، من این نام را برای سگ خود انتخاب کردم. دوشن که مانند يك محبوس به شنیدن اخبار خارجی علاقه داشت - زیرا خود او يك محبوس به شمار می آمد به دلیل اینکه نگهبان شبانه روزی يك محبوس بزرگ نیز خود محبوس است - گفت: بعد چطور شد؟ مردوخ مثل اینکه فراموش کرده بود که راجع به چه صحبت می کرد گفت: آه، یادم آمد، من راجع به هموطن هبر صحبت می کردم و به راستی هبر مردی میهن پرست است و فرانسویها باید قدر او را بدانند. هموطن هبر^۱ پیشنهاد کرد که زن اطریشی را به قلعه تانپل برگردانند.

دوشن که از این خبر متحیر گردید گفت: برای چه او پیشنهاد کرد که اطریشی را به تانپل برگردانند؟ کلیددار گفت: برای اینکه او می گوید انتقال زن اطریشی از قلعه تانپل به کونسیرژری فقط يك مانور سیاسی بوده و می خواسته اند که این زن را به نقطه ای ببرند که از نظارت و کنترل کمون خارج باشد. ژیلبرت گفت: من تصور نمی کنم که این طور باشد زیرا شنیدم که اطریشی را برای این به کونسیرژری منتقل کردند که او را از خطر این مزون روژ ملعون حفظ کنند و هنوز هم نقبی که مزون روژ حفر کرد و از قلعه تانپل سربدر آورد باقی است. مردوخ گفت: بلی، عین اظهارات تو را ژنرال سان تر کرد و گفت این نقب هنوز باقی است و هرگاه اطریشی

۱. «ژاک رنه هبر» از رجال انقلاب فرانسه و مدنی هم معاون مدعی العموم کمون بود و روزنامه ای نیز منتشر می کرد. این مرد در قتل عام سپتامبر که شرحش در این کتاب از نظر خوانندگان گذشت مهمی بسزا داشت و در سال ۱۷۹۴ میلادی در سن سی و هفت سالگی با يك عده از طرفداران سیاسی به وسیله گیوتین اعدام شد - مترجم.

را به قلعهٔ تانپل برگردانند ممکن است که او را بر بایند. ژیلبرت پرسید: هبر درقبال این حرف سان ترچه جوابی داد؟ کلیددار گفت: اوجواب داد که نقب تا وقتی خطرناک است که کسی آن را کشف نکرده باشد و وقتی کشف شد دیگر خطری ندارد و نیز گفت که قلعهٔ تانپل يك دژ محصور و مضبوط است و بانصف احتیاطهایی که اکنون در کونسیرژری می کنند می توان این زن را در تانپل نگاهداشت.

ژیلبرت گفت: اگر من اختیاری می داشتم خیلی مایل بودم که این زن را به قلعهٔ تانپل برگردانند. مردوخ گفت: راست می گویی زیرا نگاهداری این زن برای تو در اینجا خیلی تولید زحمت کرده است. ژیلبرت گفت: من از نگاهداری این زن در اینجا دچار زحمت نشده ام بلکه کسل گردیده ام و هر دفعه که این زن را می بینم اندوهگین می شوم. مرد کلیددار که همان شوالیه دومزون روز بود در این موقع به شدت سرفه کرد زیرا شنید که صدای سوهان بلندتر شد و ممکن است که توجه آن دو نگهبان را جلب نماید و پس از اینکه سرفه های شدید مردوخ آرام گردید دوشن گفت: بالاخره راجع به این اطریشی چه تصمیمی گرفتند و آیا قرار شد که او را به قلعهٔ تانپل برگردانند یا در همین جا نگاه دارند؟ مردوخ گفت: مقرر شد که زن اطریشی در همین جا بماند منتها محاکمهٔ او را تسریع نمایند. ژیلبرت آهسی کشید و گفت: آه، ای زن بیچاره. ولسی زود جلوی حرف خود را گرفت زیرا دریافت که در حضور مردی میهن پرست و متعصب مثل مردوخ نباید احساسات قلبی خود را بروز بدهد.

مرد کلیددار، يك لحظه آن دو نگهبان را از نظر دور نمی داشت که بفهمد آیا گوش آنها صدای سوهان را می شنود یا نه و چون متوجه شد که دوشن يك مرتبه گوش را تیز کرد و به صداهای اطاق ملکه گوش می دهد برای اینکه حواسش را پرت کند، مستقیم او را مخاطب ساخت و گفت:

هموطن دوشن، چون تصمیم گرفته‌اند که اطریشی در اینجا بماند من فکر می‌کنم که زحمت شما زیادتر می‌شود. دوشن گفت: چطور؟ مردوخ گفت: منظورم این است که شما باید دقت و مواظبت را بیشتر نمایید چون تبهکاران اکنون خیلی به هیجان آمده‌اند و خیانت پیشگان که می‌بینند به‌زودی زن‌اطریشی محاکمه خواهد گردید و فرصتی طولانی ندارند خواهند کوشید قبل از اینکه وی اعدام شود او را از اینجا بر بایند و گویا شماره نگهبانان در راهروها و اطراف زندان مضاعف خواهد گردید. دوشن گفت: خیانتکاران چگونه می‌توانند این محبوس را از اینجا بر بایند؟ کلیددار گفت: من که از نقشه آنها اطلاع ندارم ولی می‌گویند که آنها تصمیم دارند به هیئت اجتماع به کونسیرژی حمله‌ور شوند. ژیلبرت گفت: چطور امکان دارد که آنها بتوانند به هیئت اجتماع به اینجا حمله‌ور شوند؟

کلیددار گفت: آن طوری که من شنیده‌ام منظور تبهکاران این است که نمایشی مانند نمایش روز دوم سپتامبر ترتیب بدهند و با عده‌ای از اطرافیان، به عنوان اینکه باید به زندانها ریخت و اشراف و اعیان را در محبسها به قتل رسانید به این زندان حمله‌ور شوند. کسانی که باید ملکه، یعنی این زن اطریشی را بر بایند در آن روز به سکوت وطن پرستان درخواهند آمد و همین که درب زندان به روی آنها باز شد هر که را در سر راه دیدند مقتول خواهند کرد و بعد این زن را با خود خواهند برد و خلاصه به طوری که می‌دانید اشکال عمده آنها این است که خود را وارد کونسیرژی نمایند و همین که ورود کردند دیگر برای بردن محبوس زحمتی ندارند. از این حرف نگهبانان دو گانه سکوت کردند و معلوم بود که سکوت آنان از حیرت و شاید از وحشت است و مردوخ هم شنید که سوهان همچنان روی میله آهنین حرکت می‌کند و صدای مخصوص آن به گوش می‌رسد. کلیددار فکر می‌کرد که چگونه آن سکوت خطرناک را از بین ببرد زیرا بر اثر قطع

صحبت، صدای کشیده شدن سوهان روی میله آهنین بلند گردید.

مردوخ که مواظب همه طرف بود شنید که از داخل زندان درب اطاق ملکه را کوبیدند ولی نگهبانان دوگانه طوری تحت تأثیر حرفهای کلیدار واقع گردیده بودند که به صدای در توجه نکردند و بالاخره ژیلبرت سکوت را شکست و گفت: هموطن مردوخ، تکلیف ما این است که مواظبت کنیم و بادقت زیاده تر مواظبت خواهیم کرد. دوشن گفت: و در صورتی که اتفاقی بیفتد وظیفه ما این است که در سر پست خود کشته شویم و کشته خواهیم شد. مرد کلیددار عرقی را که روی صورتش جمع گردیده بود پاک کرد و با خود گفت: نمی دانم آیا ملکه کار خود را تمام کرده است یا نه؟ ژیلبرت خطاب به کلیددار گفت: و البته شما هم به نوبه خود مواظبت را بیشتر خواهید کرد زیرا اگر واقعه ای از آن نوع که گفتید اتفاق بیفتد، همان طوری که جان ما در خطر است شما هم ایمن نخواهید بود.

مردوخ گفت: البته من مواظبت را زیاده تر خواهم کرد ولی زحمتم بیشتر خواهد شد زیرا من بدون انقطاع تا صبح باید بیدار باشم و کشیک بدهم در صورتی که شما چون دو نفر هستید، یک شب در میان می توانید بخوابید و یکی بیدار می ماند و دیگری استراحت می کند.

در این وقت يك مرتبه دیگر صدای درب اطاق از داخل زندان بلند شد. این دق الباب، موهای تن مردوخ را مانند سوزن تیز کرد زیرا وی نمی دانست که در آن موقع شب چرا درب اطاق مزبور را می کوبند و چه واقعه ای اتفاق افتاده که آن موقع کسی می خواهد وارد اطاق مزبور شود. برای مردوخ، هر واقعه ناگهانی خطرناک بود زیرا اجرای نقشه او را مختل می نمود و از فرط اضطراب، بی اختیار گفت: این صدا از چیست؟ ژیلبرت گفت: چیزی نیست و این صدای منشی وزارت جنگ می باشد که می خواهد برود و هر شب در این موقع که ساعت ۹ است کار خود را ترك

می‌کند و می‌رود و اینک در می‌زند تا مرا مطلع نماید و من بدانم که وی عازم رفتن است.

مردوخ از این جواب آسوده خاطر شد و گفت: بسیار خوب. ولی منشی وزارت جنگ در را می‌گوید و ژیلبرت که نمی‌خواست صحبت جالب توجه خود را با کلیددار قطع نماید، از همان جا یعنی کنار پنجره گفت: هموطن، من متوجه شده‌ام که شما می‌خواهید بروید، شب بخیر. دوشن خطاب به همکار خود گفت: هموطن، به نظرم این مرد می‌خواهد با تو صحبت کند، برو ببین چه می‌گوید. صدای منشی وزارت جنگ از پشت در به گوش رسید که گفت: هموطن ژاندارم، من با شما کار دارم و می‌خواهم چند کلمه حرف بزنم. با اینکه صاحب این صدا، خود تحت تأثیر اضطراب و وحشت قرار گرفته بود مع هذا صدایش در گوش کلیددار بسیار آشنا آمد و با تعجب زیاد به خود گفت: من این صدا را می‌شناسم، خدایا، من این صدا را می‌شناسم. ژیلبرت خطاب به آن مرد گفت: هموطن دوران، آیا با من کاری داری؟ دوران گفت: بلی هموطن، در را باز کن، می‌خواهم با تو دو کلمه صحبت کنم. ژیلبرت گفت: هر صحبتی داری فردا بکن. دوران گفت: کاری که من با شما دارم خیلی واجب است و نباید به تأخیر بیفتد. کلیددار به خود گفت: آه، این صدای دیمر است و من نمی‌دانم که این مرد در این ساعت اینجا چه می‌کند!

ژیلبرت به کلیددار گفت: به طوری که می‌بینی این مرد نمی‌گذارد که ما صحبت کنیم و لذا می‌روم که ببینم چه می‌گوید و چون در آن موقع توجه دوشن هم به طرف پیشنهاد دوران معطوف گردیده بود کلیددار از کنار پنجره ژاندارمها دور شد و به سرعت خویشت را نزدیک پنجره رسانید و گفت: آیا تمام شد یا نه؟ ملکه گفت: بیش از نصف میله سوهان خورده و قسمت کمی از آن باقی است. مزون روز گفت: عجله کنید، خانم شما را به

خدا عجله کنید زیرا وقت به سرعت می‌گذرد. دوشن با صدای بلند گفت: هموطن مردوخ، کجا رفتید؟ آیا صدای مرا می‌شنوید؟ مردوخ به تندی به کنار پنجره ژاندارمها برگشت و گفت: من همین جا بودم. در این وقت، پیش از اینکه دوشن و مردوخ بتوانند صحبت قطع شده را از سر بگیرند، ژیلبرت درب اطاق را باز کرد و در تاریکی فریادی مخوف از دهان ژیلبرت برخاست و مردوخ که با تمام نیروی سامعه بلکه با تمام خلل و فرج بدن خود گوش می‌داد که ببیند چه اتفاقی افتاده صدای خروج شمشیری را از غلاف شنید. ژیلبرت فریاد زد: ای آدمکش، ای پست فطرت.

مردوخ در تاریکی نیمه روشن مدخل اطاق ژاندارمها مشاهده کرد که زنی وارد اطاق شد و دوشن را عقب زد و به طرف اطاق ملکه دوید. دوشن با اینکه زن مزبور را دید و فهمید که به طرف اطاق ملکه می‌رود، بدو توجهی نکرد و در عوض به کمک رفیق خویش ژیلبرت که با دوران و در واقع دیمر دست به گریبان شده بود دوید. وقتی مزون روز دید که دو نفر ژاندارم در آستان درب اطاق، با شخصی که به احتمال قوی دیمر است پیکار می‌کنند از کنار پنجره ژاندارمها دور شد و به طرف پنجره اطاق ملکه رفت که ببیند آن زن کیست که وارد اطاق ملکه شد، و قبل از اینکه قیافه آن زن را ببیند صدای او معرف گردید و مزون روز، ژنویو را شناخت و گفت: ژنویو، ژنویو، آیا صدای مرا می‌شنوید؟ ژنویو مقابل ملکه زانو به زمین زده از او استدعا می‌کرد که لباس خود را با لباس وی تعویض نماید و فرار کند و مزون روز که دریافت عنقریب اوضاعی ناگهانی و غیرعادی نقشه او را باطل خواهد کرد با دو دست میله آهنی پنجره را گرفت و به شدت تکان داد که شاید آن را بشکند. اما میله آهنی مقاومت کرد زیرا هنوز شکاف حاصله از کشیدن سوهان، طوری عمیق نشده بود که مزون روز بتواند آن میله را بشکند.

در خلال این احوال، در نقطه دیگر یعنی در آستان اطاق ژاندارمها، دیمر با حداعلای قوتی که داشت روی ژیلبرت فشار می آورد که او را وارد اطاق کند و دوشن برای کمک به رفیق خود نیز با حداعلای قوت روی در فشار می آورد که درب اطاق را به روی دیمر ببندد. در این کشاکش، دست دیمر که مسلح به خنجر بود بین يك لنگه در و دیوار ماند و دیمر دریافت که عنقریب دستش خواهد شکست و شانه خود را به دیوار تکیه داد و هر طور بود دست خود را آزاد نمود. ولی چون در طوری بسته می شد که فشار ژیلبرت و دوشن بر فشار دیمر می چربید با اینکه از جلوی بدن ژیلبرت خون فرو می ریخت معهذا دو نفر ژاندارم بالاخره توانستند که در را به روی دیمر ببندند و دوشن کلید را در سوراخ قفل گردانید و دیمر آن طرف در قرار گرفت و ژاندارمهای دو گانه این طرف در، یعنی در داخل اطاق.

اگر دیمر می توانست با اولین ضربت خنجر ژیلبرت را از پا در آورد شاید نتیجه کار طوری دیگر می شد ولی وقتی ژیلبرت يك لنگه از در را گشود و خنجر دیمر روی او فرود آمد نوک خنجر در تاریکی به حلقه کمر بند او گیر کرد و همین موضوع جان ژیلبرت را نجات داد و نقشه دیمر را محکوم به عدم موفقیت نمود. گرچه باز ژیلبرت مجروح شد و لباسش درید و خنجر قسمتی از پوست و گوشت را برید اما طوری نبود که ژیلبرت از پا در آید و چون دریافت که مورد سوء قصد قرار گرفته شمشیرش را از غلاف کشید که از خود دفاع کند. تمام این وقایع در مدتی به اندازه چند لحظه اتفاق افتاد و وقتی دیمر دید که ژاندارمها در را به روی او بستند و دیگر آن در گشوده نخواهد شد با قدمهای سریع از آن حدود دور گردید. مزون روز در طرف دیگر این معرکه یعنی پشت پنجره ملکه، با شدت میله آهنی را تکان می داد و تکانهای او و همچنین حضور يك زن ناشناس در

اطاق ملکه سبب شد که دوشن تفنگ خود را برداشت و وارد اطاق ملکه شد و اولین چیزی که توجهش را جلب کرد ژنویو بود که همچنان با عجز و لابه از ملکه تقاضا می‌کرد لباسش را با لباس او عوض نماید. اما صدایی که از طرف پنجره می‌آمد به نظر دوشن بیشتر خطرناک بود چون می‌فهمید که مردی پشت پنجره است و می‌خواهد وارد اطاق شود و تفنگ را به طرف او دراز نمود. شوالیه دومزون روز تفنگ را دید و بانگ زد: مرا به قتل برسان.

ملکه که خواهان مرگ شوالیه دومزون روز نبود گفت: شوالیه، شوالیه، من میل ندارم که شما کشته شوید و باید زنده بمانید. شوالیه خود را روی زمین انداخت و همان وقت تفنگ دوشن به صدا درآمد و تیر از فضای خالی واقع در بالای سر شوالیه گذشت و به او آسیبی نرسانید. وقتی دود باروت متفرق شد، دوشن با تفنگ به آن پنجره نزدیک گردید که داخل حیاط زنان را ببیند ولی کسی را ندید و مزون روز ناپدید شده بود. لیکن ژنویو که نمی‌دانست شوالیه جان بدر برده به تصور اینکه وی بر اثر اصابت گلوله به زمین افتاده و به قتل رسیده فریادی زد و غش کرد.

دو دقیقه بعد، سی نفر سرباز به فرماندهی دو نفر از کمیسرها، شروع به تفتیش زندان کردند و همه جای آن را واریسی نمودند ولی نه اثری از دیمر دیدند و نه توانستند مردوخ یا شوالیه دومزون روز را پیدا کنند. چون دیمر در حالی که تبسم بر لب داشت مثل اینکه هیچ واقعه‌ای اتفاق نیفتاده، از مقابل اطاق ریشار گذشت و از زندان خارج گردید و اما شوالیه دومزون روز با سگهای خود به حرکت درآمد و بانگ زد: خبردار... خبردار... به نظرم در داخل زندان اتفاقی ناگهانی روی داده است. قراولی که در مدخل زندان بود تفنگ خود را جلوی شوالیه گرفت که نگذارد وی عبور نماید و دو سگ شوالیه، به روی آن قراول پریدند و تفنگ از دست وی افتاد و

به زانو درآمد و شوالیه به چابکی از زندان خارج شد. بنابراین آنهایی که در زندان تفتیش می کردند غیر از ژنویو کسی را در اطاق ملکه نیافتند و او را با خود بردند.

لندی از هر طرف ژنویو را جستجو می کند

موقع آن است که خوانندگان را به طرف مسردی که در فصول گذشته در کنار ژنویو نقشی مهم برعهده داشت هدایت کنیم.

در خیابان ضرابخانه که منزل لندی در آنجا بود آفتابی درخشان و گرم بر کف خیابان و عمارات می تابید و زنها از منازل خارج گردیدند، در آستان درها، طوری با نشاط صحبت می کردند که گویی از ده ماه به این طرف يك لکه خون، آن آفتاب را آلوده نکرده و هیچ ابر خون آلودی، آسمان سعادت مردم را تیره ننموده است. لندی که رفته بود با يك درشکه بر گردد سوار بر يك درشکه يك اسبی مقابل خانه خود توقف کرد و از آن پیاده شد و عنان اسب را به یکی از رفتگران خیابان داد و خود با شادمانی بالا رفت. کسی که عاشق است نشاط طبیعی و دایمی دارد و آنهایی که از روی فطرت هرگز

قرین شادی نمی‌شوند وقتی که عاشق شدند خود را خوشوقت می‌بینند و میل دارند که دیگران را در نشاط خود شریک نمایند.

در نظر عاشق تمام موجودات دنیا مثل این است که پیوسته جشن گرفته‌اند و حتی سنگ و چوب خشک، در نظر عاشق از سرور و سعادت برخوردار است. لندی هم که عاشق ژنویو بود وقتی که از درشکۀ يك اسبی پیاده شد زنهایی را که در آستان درها مشغول صحبت بودند ندید و گفتگوی آنها را در آن روز آفتابی نشنید. زیرا ژنویو در دل او جایی خالی باقی نگذاشته بود که بتواند چیزی دیگر را ببیند و هر چه می‌دید و به هر طرف که نظر می‌انداخت صورت ژنویو را مشاهده می‌کرد. وقتی لندی از خانه خارج می‌شد که برود و درشکۀ يك اسبی بیاورد، ژنویو اثاثیه سفر را جمع‌آوری می‌کرد و آهسته‌آواز می‌خواند و از لحظه‌ای که از منزل خارج شد تا موقعی که به خانه برگشت آن آواز را می‌شنید و در موقع ورود به خانه زمزمه زنهای همسایه که با یکدیگر صحبت می‌کردند همچون آهنگ آواز مزبور به گوشش رسید. بعد از اینکه از پلکان بالا رفت و به مدخل آپارتمان رسید درب آپارتمان را باز دید و از باز بودن در حیرت کرد زیرا مرسوم نبود که درب خانه باز باشد و پس از ورود به خانه دید که درب سایر اتاقها نیز باز است. در اتاق پذیرایی و اتاق خواب کسی نبود. لندی چند مرتبه ژنویو را صدا زد و زن جوان جواب نداد.

لندی از سکوت خانه و عدم حضور ژنویو حیرت کرد و بعد گماشته خود را صدا زد که از او پرسد که ژنویو کجاست ولی گماشته هم حضور نداشت. یادش آمد که خود او گماشته‌اش را دنبال کاری فرستاده که باید تا عصر او را معطل کند و به خانه برنگردد و لذا نباید امیدوار به آمدن گماشته باشد. يك مرتبه دیگر تمام اتاقها را واری کرد و باز ژنویو را به نظر نیاورد و به خوردگفت شاید ژنویو که عازم سفر است برای بستن جامه‌دانه‌های

خود محتاج طناب یا پنبه یا چیز دیگر بوده و چون گماشته حضور نداشته خود رفته که آنچه را که لازم دارد خریداری کند. این حرکت خیلی خطرناک به شمار می‌آمد چه اگر پلیسهای خفیه در اطراف منزل لندی می‌بودند ممکن بود که ژانویه را دستگیر کنند و از فکر اینکه ژانویه از روی جهالت از منزل خارج شده و دستگیر گردیده عرقی سرد بر پشت لندی نشست. ولی زود از این فکر منصرف گردید چون مکرر از دهان ژانویه شنیده بود که زن جوان می‌گفت صلاح نیست به هیچ عذر و بهانه من از این خانه خارج شوم زیرا احتمال دارد در اطراف خانه، چند نفر از کارآگاهان کمین گرفته باشند و مرا دستگیر کنند.

لندی قدری روی یکی از صندلیها نشست و فکر کرد که چه اتفاقی افتاده که ژانویه يك مرتبه ناپدید گردیده و فکرش به جایی نرسید، تا اینکه صدای پایی سنگین از پلکان شنید اما از جا برنخواست چون دانست که صدای مزبور صدای پای ژانویه نیست و به صدای پای گماشته او بیشتر شبیه است. در واقع گماشته لندی بعد از اینکه برای انجام مأموریتی که به او محول کرده بودند رفت متوجه شد که آن کار طول می‌کشد و او گرسنه می‌ماند و بهتر آن دانست که به خانه برگردد و قدری پول یا غذا با خود ببرد که گرسنه نماند. همین که لندی دریافت که آن کس که از پله‌ها بالا می‌آید گماشته اوست بانگ زد و او را طلبید و گماشته که تصور نمی‌کرد اربابش در خانه باشد گفت: آه! هموطن، آیا شما هستید؟ لندی گفت: بلی، من هستم، ولی هموطن کجاست؟ منظور لندی از کلمه هموطن همانا ژانویه بود^۱ و گماشته با تعجب گفت: هموطن در خانه نیست؟ لندی گفت: مگر او

۱. در زبان فرانسه کلمه هموطن هنگامی که بر يك زن اطلاق می‌شود به صورت مؤنث به کار برده می‌شود ولی مادر زبان فارسی برای تعبیر مؤنث این کلمه چیزی نداریم و لذا مجبوریم که هموطن مؤنث را هم مانند هموطن مذکر بنویسیم - مترجم.

در پایین نبود؟ گماشته گفت: نه. لندی گفت: زود برو و از همسایه‌ها پرس که هموطن کجا رفته است و سعی کن که با سرعت اطلاعاتی راجع به او کسب نمایی.

از لحن صدا و اضطراب لندی گماشته متوجه شد که واقعه‌ای غیرمنتظره و شاید خطرناک اتفاق افتاده و با سرعت از پلکان فرودآمد و لندی در اطاق بنای قدم‌زدن را گذاشت تا گماشته‌اش مراجعت کند. ولی چند دقیقه گذشت و گماشته مراجعت نکرد و لندی به سوی پنجره رفت و آن را گشود و نظری به خیابان انداخت و دید که گماشته او وارد دکانها می‌شود و از دکاندارها تحقیق می‌نماید و چون بعد از خروج از هر دکان، وارد دکانی دیگر می‌گردد معلوم می‌شود که نمی‌تواند اطلاعی راجع به ژنویو کسب کند. لندی با ننگ زد و گماشته خود را طلبید و او سر را بلند کرد و آقای خود را دید و لندی اشاره کرد که برگردد. گماشته برگشت و لندی گفت: چطور شد؟ آیا ژنویو را پیدا نکردی؟ گماشته گفت: هموطن، هیچ يك از دکاندارها او را ندیده‌اند. لندی سراسیمه نظری به اطراف انداخت و گفت: محال است که او از منزل خارج شده باشد، من عقیده دارم که وی از خانه خارج نشده و نمی‌شود.

و باز با صدای بلند ژنویو را طلبید اما چون صدایی نشنید از گماشته پرسید: هرگاه او از این خانه خارج شده باشد لابد کسی او را دیده زیرا باید از در خارج شود. گماشته گفت: هموطن، دربان می‌گوید که او را هنگام خروج دیده است. لندی در آن حال به طوری خشمگین بود که از فرط غضب می‌خواست شکم گماشته ابله را که زودتر نگفت ژنویو خارج شده پاره کند ولی برخشم خود غلبه نمود و گفت: چه موقع ژنویو خارج شد؟ آیا از دربان پرسیدی که چه ساعتی از این خانه بیرون رفت؟ من نمی‌توانم بساور کنم که ژنویو از اینجا به تنهایی رفته باشد. گماشته گفت: آقا، او به

تنهایی نرفت و دربان می‌گوید که هنگام خروج دید مردی با او بوده‌است. این حرف طوری در لندی اثر کرد که زانوهای آن جوان نیرومند لرزید و روی صندلی افتاد و گفت: آیا او با يك مرد از اینجا خارج شده‌است. گماشته گفت: آقا، من که اطلاعی از این موضوع ندارم و فقط نقل قول می‌کنم ولی دربان می‌گوید که هموطن هنگامی که از خانه خارج می‌شد تنها نبود و مردی با او از خانه خارج گردید. لندی گفت: آیا از آن دربان پرسیدی که این مرد کیست؟ گماشته گفت: چرا، من این موضوع را از او پرسیدم و او نتوانست که آن مرد را بشناسد و فقط نشانیهای او را داد اما من تصور می‌کنم مردی که به اتفاق هموطن از اینجا خارج شد همان است که عقب من دوید.

لندی گفت: چطور عقب تو دوید؟ گماشته گفت: من از خانه خارج شده بودم و می‌خواستم بروم ولی احساس کردم که مردی عقب من می‌دود و مثل این است که با من کار دارد و من توقف کردم که او به من برسد و همین که رسید کلید درب خانه را از من خواست و گفت هموطن لندی به من گفته‌است به شما بگویم که کلید درب خانه را به من بدهید. لندی گفت: توجه گفتی؟ گماشته جواب داد: وقتی که او گفت از طرف شما می‌آید و نشانی قابل قبولی هم بر زبان آورد من چاره نداشتم جز اینکه کلید را به او بدهم و دادم. لندی فریاد زد: بد بخت، تو چطور کلید درب خانه را به این مرد دادی؟ آیا فکر نکردی که این مرد دزد باشد؟ آیا فکر نکردی که این مرد تبه‌کار باشد و بخواهد من یا ژنویو را به قتل برساند؟ گماشته که دید ارباب او خیلی خشمگین است نخواست به روی خود بیاورد که از تنگی ارباب دلگیر شده و نیز خواست به او بگوید آن دوره‌گذشت که ارباب می‌توانست نسبت به نوکر خود بدگویی کند و ناسزا بگوید و گفت: هموطن، من اینقدر شعور دارم که بفهمم ممکن است يك دزد یا تبه‌کار از

من کلید بخواهد تا وارد منزل شود و اثاثیه منزل را به سرقت ببرد و یا کسی را به قتل برساند و البته به این اشخاص کلید نمی‌دهم، ولی مردی که از من کلید گرفت نه دزد بود و نه تبه‌کار بلکه یکی از دوستان شما محسوب می‌گردید.

لندی پس از این حرف آهی از تسلی کشید و بالحنی ملایم‌تر گفت: پس چرا زودتر نگفتی که یکی از دوستان من آمد و ژنویو را برد؟ گماشته گفت: آخر هموطن، شما به من فرصت نمی‌دهید که من حرف بزنم و بگویم که این مرد یکی از دوستان شما بود. خاطر لندی قدری جمع شد چون دریافت دوستی که کلید خانه را از نو کرش بگیرد و وارد خانه‌اش شود و ژنویو را با خود ببرد غیر از لورن نباید باشد و بعد از چند لحظه از گماشته پرسید: لابد این دوست من که ژنویو را برد لندی بود؟ گماشته گفت: نه آقا، او لورن نبود. آرامش فکر لندی بعد از این حرف زایل گردید و دوباره دچار اضطراب شد و گفت: اگر لورن نبود پس که بود؟ چرا حرف نمی‌زنی و توضیح نمی‌دهی؟ تو که امروز با این نوع حرف زدن، مرا خفه کردی. گماشته گفت: آقا، من اسم او را نمی‌دانم ولی می‌دانم که یکی از دوستان شما بود و مخصوصاً خوب قیافه او را در خاطر دارم و يك روز اینجا آمد. لندی گفت: چه روزی به اینجا آمد؟ گماشته گفت: همان روز که شما خیلی غمگین و گرفته بودید و حوصله حرف زدن نداشتید و او اینجا آمد و شما را با خود برد و وقتی که مراجعت کردید من دیدم که خیلی خوشحال هستید.

از شنیدن این حرف، هم وحشت به لندی دست داد و هم حیرت. او از این جهت متوحش شد که دانست آن کسی که آمده و ژنویو را برده دیمر شوهر او بوده و از این لحاظ حیرت کرد که دید گماشته او با دقتی عجیب، ناظر احوال او بوده و به تغییر حال وی پی می‌برده در صورتی که

تصور نمی‌کرد که گماشته‌اش متوجه تغییر افکار و روحیات او باشد. از او پرسید: آیا این مرد که آمد و ژنویو را برد دیمر نبود؟ گماشته گفت: بلی آقا، تصور می‌کنم که دیمر بوده یعنی من اسم آن مرد را که آن روز اینجا آمد و شما را با خود برد دیمر شنیدم. لندی بدون اینکه متوجه حضور نوکر خود باشد شروع به ناله کرد و گفت: آه ژنویو، آه ژنویو، من می‌دانم که ما دیگر در این دنیا یکدیگر را نخواهیم دید و این مرد دیو سیرت تو را خواهد کشت و شاید اکنون جنازه بی‌جان تو در گوشه‌ای افتاده باشد. فقط در آن موقع لندی متوجه وضع نامنظم اطاقها و باز بودن اشکافها و جامه‌دانها گردید و متوجه شد که دیمر هنگامی آمده که ژنویو مشغول بستن جامه‌دانها بوده و مقداری از لباسها هم که روی زمین ریخته نشان می‌دهد که از دست ژنویو افتاده و مشاهده آن مرد طوری برای ژنویو تولید حیرت کرده که البسه از دستش بر زمین افتاده است.

در این وقت متوجه دسته گل بنفشه شد و از وضع قرار گرفتن گل بنفشه در آن نقطه دانست که ژنویو می‌خواسته است از او خداحافظی کند و بگوید که دیگر او را نخواهد دید. لندی دسته گل بنفشه را برداشت و شروع به بوییدن آن نمود و در حال بوییدن گل بدون انقطاع ژنویو را صدا می‌زد و تصور می‌نمود که رایحه او را می‌بوید. به خاطر آورد که در آن منزل غیر از گل بنفشه که خود او برای ژنویو خرید چیزهایی هست که بهتر بوی عطر ژنویو را حفظ کرده و آن البسه اوست. لندی برخاست و چند پیراهن ژنویو را که از عطر زن جوان معطر بود برداشت و بغل کرد و بوسید و بویید و گماشته که دید ارباب او فوق‌العاده غمگین است بهتر آن دانست که او را در اطاق تنها بگذارد و خود برود. لندی پس از اینکه نزدیک يك ساعت پیراهنهای ژنویو را می‌بویید متوجه شد که بدان وسیله نخواهد توانست که ژنویو را پیدا کند و اگر ژنویو زنده باشد برای یافتن

وی باید از جا برخیزد و از خانه خارج گردد. این بود که برخاست و پنجره اطاق را که باز بود بست و دو تپانچه نوری خود را از اشکاف بیرون آورد و پرنمود و شمشیری تیز را به کمر آویخت و دو لوله سکه‌های طلا را که با وجود وطن‌پرستی (برای روز مبادا) در گوشه اشکافی ذخیره کرده بود در جیب نهاد و بعد گماشته خود را صدا زد.

وقتی گماشته وارد اطاق شد از تغییر حال ارباب در شگفت شد چون وی هرگز ارباب خود را آن طور رنگ پریده ندیده بود و گویی که لندی يك قطره خون در بدن نداشت. لندی خطاب به گماشته گفت: آیا می‌دانی که اینک مدت پانزده سال است که تو در خانه ماکار می‌کنی و قبل از اینکه به خدمت من در آیی در خدمت پدرم بودی؟ گماشته گفت: بلی هموطن، از این موضوع اطلاع دارم. لندی گفت: نظر به اعتمادی که من نسبت به تو دارم می‌خواهم حرفی به تو بزنم که نمی‌توانم آن حرف را به دیگران ابراز کنم و آن این است که من می‌روم و دیگر به این خانه بر نمی‌گردم و منظورم از رفتن از این خانه این می‌باشد که بتوانم ژنویو را پیدا کنم. ولی چون يك مرتبه در غیاب من ژنویو به این خانه آمده ممکن است که مرتبه‌ای دیگر بیاید و اگر آمد تو که نباید از این خانه تکان بخوری او را مورد پذیرایی و حمایت قرار خواهی داد.

گماشته سرفروود آورد یعنی اطاعت می‌کنم. لندی به طرف تفنگی که در اشکاف بود اشاره نمود و گفت: اگر ژنویو مراجعت کرد حمایت از او برعهده تو است و این تفنگ را باید برداری و پشت درب آپارتمان قرار بگیری و هر کس که آمد و خواست ژنویو را از اینجا ببرد بلافاصله او را به قتل خواهی رساند، آیا فهمیدی چه گفتم؟ گماشته گفت: بلی هموطن. لندی گفت: هیچ از کشتن وحشت نداشته باش و هر کس که بود و هر مقام و رتبه‌ای که داشت بدون ملاحظه و ترحم يك گلوله در مغز او خالی کن و او

را به قتل برسان و اگر دو نفر بودند هر دو نفر را بکش و اگر سه نفر بودند هر سه را مقتول کن و غرض این است که هیچ کس نباید ژنویو را از این خانه ببرد، تا وقتی که من مراجعت کنم و من مسئولیت تمام قتلها را برعهده می‌گیرم. گماشته گفت: هموطن، من برای حمایت از هموطن ژنویو نه فقط دیگران را به قتل خواهم رسانید بلکه خود را به کشتن خواهم داد. لندی گفت: آفرین و اینک آخرین توصیه مرا گوش کن.

این آپارتمان از این ساعت که دیگر ژنویو در آن وجود ندارد برای من از زندان بدتر شده است و من دیگر قدم به اینجا نخواهم گذاشت و می‌روم و آنقدر از اینجا غیبت خواهم کرد تا اینکه ژنویو را پیدا نمایم. ولی هر روز يك مرتبه یا هر دو روز يك مرتبه از این خیابان به امید اینکه ژنویو مراجعت کرده باشد خواهم گذشت و تو باید به من بفهمانی که ژنویو در خانه است و علامتی که برای این فهمانیدن به کار می‌بری از این قرار خواهد بود: ما در این خانه يك گلدان داریم که کارکشور ژاپن است و این گلدان را هنگام روز بیرون پنجره می‌گذاری و با طنابی به پنجره متصل می‌کنی که نیفتد و هنگام شب يك فانوس روشن خواهی کرد و در قسمت خارجی پنجره خواهی آویخت و من هر مرتبه که از این خیابان می‌گذرم سر را بلند می‌کنم و نظری به قسمت خارجی پنجره می‌اندازم و اگر دیدم که در موقع روز يك گلدان ژاپنی در خارج از پنجره است و هنگام شب يك فانوس روشن در آنجا وجود دارد می‌فهمم که ژنویو مراجعت کرده و آن وقت وارد خانه می‌شوم و بالا می‌آیم و در غیر این صورت راه خود را می‌گیرم و می‌روم.

گماشته گفت: هموطن، مطمئن باشید که بر طبق دستور شما رفتار خواهم کرد ولی شما هم هموطن احتیاط را از دست ندهید زیرا ممکن است که گزندى به شما برسد. لندی گفت: برای من مضطرب مباش زیرا از

لحظه‌ای که من ژنویو را از دست داده‌ام دیگر هیچ چیز برای من ارزش ندارد و فقط موقعی که او را پیدا کردم زندگی مجدد، برای من دارای ارزش می‌شود. قبل از اینکه لندی از منزل خارج شود گفت: در این کشوی میز مقداری پول هست که من برای مخارج تو باقی می‌گذارم و اگر ژنویو مراجعت کرد سعی کن که به خوبی از او پذیرایی شود و غذای لذیذ و مأكول برای او تهیه نما و هر روز يك دسته گل از هر نوع گل که دوست می‌دارد از بازار برای او بیاور. آنگاه لندی با سرعت از پلکان فرود آمد و به طرف منزل لورن دوست قدیمی خود به راه افتاد و وقتی وارد خانه او شد طوری لورن از رخسار بی رنگ و رعشه اعضای بدن دوست خود متوحش گردید که خواندن شعر را فراموش نمود و گفت: لندی، تو را چه می‌شود و برای چه رنگ بر صورت نداری؟

لندی نتوانست جلوی گریه خود را بگیرد و آن مرد آهنین که در قبال چند نفر دشمن کوچکترین تزلزلی پیدا نمی‌کرد، اشک ریزان گفت: دیمر آمد و ژنویو را برد و ژنویو اینک به قتل رسیده است. لورن پرسید: چگونه ژنویو ناپدید شد و دیمر به چه ترتیب او را پیدا کرد؟ لندی تا آنجا که حال و حوصله داشت شرح واقعه را برای لورن حکایت نمود و گفت: من یقین دارم که در حال حاضر ژنویو مبدل به جسدی سرد و بیجان گردیده است. لورن گفت: دوست عزیز، اشتباه می‌کنی برای اینکه بعد از این مدت طولانی که از فرار ژنویو و دوری او از شوهرش گذشته وی زن خود را به قتل نمی‌رساند زیرا خشم و هیجان او کاسته شده و دیگر آنکه هرگاه می‌خواست ژنویو را به قتل برساند در لحظه اول که او را در منزل تو دید به قتل می‌رسانید و بهترین نقطه برای قتل او منزل تو بود و جنازه اش را آنجا می‌گذاشت تا از تو انتقام گرفته باشد، و اینکه او را از منزل تو برده برای این است که نمی‌خواست و نمی‌خواهد او را به قتل برساند بلکه

خیالی دیگر دارد.

لندی گفت: تو این مرد را نمی‌شناسی و نمی‌دانی که چقدر خطرناک است. لورن گفت: من دیم را خوب می‌شناسم و می‌توانم بگویم که یکی از مردان نیک‌دینا است ولی چون بالاخره ژنویو زن اوست و زن خود را دوست می‌دارد شاید برای اینکه خود را تسکین بدهد وسیله‌ای دیگر را در نظر بگیرد یعنی موجبات توقیف خود و او را فراهم کند و هر دو به دست جلاد به قتل برسند. لندی گفت: پناه بر خدا، هر طور شده من باید ژنویو را پیدا کنم یا اینکه به قتل برسم. لورن گفت: اگر تو قدری آرام‌گیری ما او را پیدا خواهیم کرد ولی اگر بخواهی این طور دیوانه‌وار این در و آن در بزنی پیدا کردن ژنویو امکان‌ناپذیر خواهد شد چون شرط اصلی برای یافتن کسی این است که انسان از روی فرصت و با رعایت موازین عقلایی او را جستجو نماید. ولی لندی مثل اینکه اصلاً نشنید که لورن چه گفت به پا ایستاد و اظهار کرد: خدا حافظ.

لورن گفت: کجا می‌روی؟ لندی گفت: می‌خواهم بروم. لورن گفت: آیا به همین زودی مرا ترك می‌کنی؟ لندی گفت: نمی‌توانم آرام بگیرم و هر طور که شد باید ژنویو را به دست بیاورم. لورن گفت: پس صبر کن که من هم با تو بیایم. لندی گفت: من میل ندارم که تو جان خود را به خطر بیندازی برای اینکه این موضوع مربوط به من است و فقط باید در این واقعۀ جان خود را به خطر بیندازم. لورن گفت: مگر خیال داری که خود را به هلاکت برسانی؟ لندی گفت: من دیگر تاب تحمل ندارم و هر طور شده ولو با فدا کردن جان خود باید او را پیدا کنم و هم‌اکنون نزد هیر و نزد دانتون و روبسپیر خواهم رفت و حقیقت واقعۀ را برای آنها بیان خواهم کرد که آنها پلیس فرانسه را مأمور جستجوی ژنویو بکنند و گرچه مرا به جرم اینکه چرا با خائنین هم‌دست بودم به قتل خواهند رسانید ولی اقلأً

ژنویو را خواهم دید و اطمینان پیدا خواهم کرد که او زنده است. لورن گفت: بسیار خوب و بدون اینکه حرفی دیگر بزنند او نیز از جا برخاست و لباس پوشید و مانند لندی دو تپانچه را پر کرد و زیر بالاپوش بر کمر بست و شمشیر آویخت.

لندی که این حرکات را دید گفت: لورن، چه می‌خواهی بکنی؟ لورن گفت: می‌خواهم با تو بیایم. لندی گفت: من می‌خواهم بروم و کشته شوم. لورن گفت: من هم با تو کشته خواهم شد زیرا ما بالاخره باید روزی کشته شویم و چه بهتر از اینکه امروز باشد زیرا بیشتر از این انتظار مرگ را نخواهیم کشید. لندی با اینکه حواس و هوش عادی نداشت نتوانست ابراز صمیمیت خالصانه را در باطن مورد تقدیر قرار ندهد و وفاداری و جان‌نثاری لورن واقعاً به قدری بزرگ بود که هر گاه لندی می‌خواست از او تشکر کند از ارزش دوستی و وفاداری او می‌کاست. این بود که به عوض تشکر گفت: حالا تحقیقات را از کجا باید شروع کرد؟ لورن گفت: به عقیده من بهتر این است اول سری به خیابان سن ژاک بزیم زیرا ممکن است که دیمر زن خود را به محل خانه قدیم برده باشد و اگر او را در آنجا پیدا نکردیم می‌توانیم سری به خیابان «لا کوردری» واقع در مجاورت قلعه تانپل بزیم، چون صحبت از این است که می‌خواهند ماری آنتوانت را به قلعه تانپل برگردانند و لذا دیمر شاید باز در خانه سابق خود در آن خیابان سکونت اختیار کرده است.

لندی گفت: خیابان لا کوردری منزل شوالیه دومزون روژ بود نه منزل دیمر. لورن گفت: اینها تقریباً يك نفر هستند و در هر نقطه که یکی از اینها باشد دیگری را هم می‌توان در آنجا یافت. لندی گفت: از این قرار، به عقیده تو شوالیه دومزون روژ در پاریس است؟ لورن گفت: بلی، چون تو می‌گویی که دیمر آمده و ژنویو را برده و لذا در پاریس می‌باشد ناچار

شوالیه دومزون روز نیز در پاریس است خصاصه آنسکه بعد از انتقال ماری آنتوانت به قلعه تانپل امیدواری آنها برای نجات این زن زیادتیر می‌شود و من احساس می‌کنم آنها کسانی هستند که حتی در لحظه آخر که این زن را می‌خواهند به طرف سیاستگاه ببرند باز در صدد توطئه برای نجات او برخوانند آمد.

از آن روز به بعد لورن و لندی به اتفاق در شهر پاریس شروع به تجسس برای یافتن ژنویو کردند ولی پاریس شهری است بزرگ و دارای محلات وسیع و خیابانهای زیاد، و پیدا کردن يك زن، در آن شهر، مانند پیدا کردن يك سنگریزه در قعريك دریاچه است. بیش از پنجاه مرتبه لندی و لورن به خیابان سن ژاک یا خیابانهای مجاور قلعه تانپل رفتند و بیش از پنجاه مرتبه در خطسیر ژنویو و دیمر از ساعتی که از خانه لندی خارج شده بودند تحقیق کردند که شاید دکان‌دارها آنان را در خیابان دیده باشند و به تمام رانندگان وسایط نقلیه پاریس که مراجعه به آنها امکان داشت مراجعه کردند که ببینند در آن روز، زن و مردی به نشانی ژنویو و دیمر سوار کرده‌اند یا نه، و در صورت مثبت بودن جواب آنها را از کجا سوار کردند و به کجا بردند ولی نتوانستند که اثر ژنویو را به دست بیاورند و بنابر مثل معروف، ژنویو انگار يك قطره آب شد و به زمین فرو رفت یا يك قطعه ابر گردید و در فضا از بین رفت.

و اما ژنویو که می‌توانست با وسیله‌ای لندی را از محل پناهگاه خویش مستحضر کند این کار را نکرد زیرا می‌دانست که لندی به قدری شیفته اوست که برای دیدار و نجات وی از هیچ اقدامی فروگذاری نخواهد کرد و بر اثر اقدامات او، نام او و شوهرش دیمر بر سر زبانها خواهد افتاد و هر دو توقیف خواهند گردید و به قتل خواهند رسید. واضح است ژنویو که خود را برای مرگ آماده کرده بود از این نمی‌ترسید که توقیف و مقتول

شود اما می‌دانست که هر گاه او و شوهرش را توقیف نمایند نقشهٔ رستگاری ماری آنتوانت قرین عدم موفقیت می‌شود و آن زن بدبخت که دیگر کسی را ندارد به‌دست انقلابیون فرانسه نابود خواهد گردید. لذا ژنویوا این فداکاری بزرگ را هم کرد که با وجود علاقه داشتن به لندی و اینکه می‌توانست محل سکونت خود را به وی نشان بدهد به خاطر نجات ملکهٔ فرانسه او را بدون اطلاع گذاشت.

در آن وقت در فرانسه کمیته‌ای به نام کمیتهٔ نجات عمومی وجود داشت که عده‌ای از بی‌رحم‌ترین و متعصب‌ترین رجال سیاسی فرانسه عضو آن بودند. این کمیته هدف خود را تصفیهٔ فرانسه از عناصر مخالف انقلاب قرار داده بود و به طوری که می‌دانید عدهٔ کثیری از گناهکاران و بی‌گناهان را به دست جلاد سپرد. چون اعضای کمیتهٔ مزبور مقتدر و متنفذ بودند لندی که از یافتن ژنویو ناامید شد بدون اینکه به دوست خود لورن چیزی بگوید به سراغ اعضای کمیتهٔ مزبور رفت و از آنها کمک خواست و ناگزیر آشنایی خود را با ژنویو معترف شد. لورن هم بدون اینکه به لندی اطلاع بدهد اقدامی شبیه به اقدام لندی کرد و او هم برای جلب مساعدت اعضای کمیتهٔ نجات عمومی به آنها مراجعه نمود و حقایق را گفت. اقدام هر يك از این دو نفر که پنهان از دیگری صورت گرفت از نظر نجات ژنویو نتیجه‌ای نبخشید ولی از لحاظی دیگر نتیجه داد، بدین ترتیب که فوکیه تنویل دریافت که این دو نفر با عناصر ضد انقلابی و دشمنان وطن ارتباط دارند و نام آنها را در صورت موسوم به «صورت سیاه» که مخصوص اشخاص مظنون بود ثبت کرد و مقابل اسم هر کدام از آن دو نفر يك صلیب قرمز رنگ ترسیم نمود که پیوسته به خاطر بیاورد آن دو بشدت مظنون هستند.

۳۰۵

محاكمه

در بیست و سومین روز سال دوم جمهوری (جمهوری واحد و تجزیه- ناپذیر) فرانسه که بر طبق تقویم قدیمی مطابق با چهاردهم اکتبر سال ۱۷۹۳ میلادی می‌شود جمعیتی کثیر در اطراف کاخ دادگستری فرانسه و جلوی مکانی که در آنجا متهمین را در آن عصر محاكمه می‌کردند جمع شده بودند.

هرچه از خیابان به کاخ دادگستری نزدیکتر می‌شدند جمعیت انبوه‌تر می‌گردید و هرچه از مقابل کاخ دادگستری به راهروهای کاخ نزدیکتر می‌شدند انبوه جمعیت رو به افزایش می‌گذاشت و بالاخره هرچه به تالار محاكمه نزدیک می‌گردیدند تراکم جمعیت بیشتر می‌شد و در نزدیکی تالار نه فقط جایی برای عبور يك نفر نبود بلکه من باب مثال اگر کسی از

بالا يك سكه در وسط آن جمعيت می انداخت آنقدر جا نبود كه آن سكه به كف راهرو برسد و در وسط شانه ها و سینه های تماشاچیان گیر می کرد و همانجا می ماند. این جمعيت بزرگ و متراكم بدون صدا بود و همان گونه كه نظير امواج دریا تكان می خورد مانند موجهای بحر، صدا داشت. گاهی بدون جهت، يك حركت غیر عادی و شديد در بين جمعيت توليد می گردید و مردم عقب می رفتند یا به جلو رانده می شدند اما هر كس می كوشید جایی را كه به دست آورده حفظ كند و از دست ندهد زیرا می دانست كه اگر جای خود را از دست بدهد به دست آوردن آن محال خواهد بود.

جمعيت مزبور با وجود تراكم زياد، بين دو فشار قرار می گرفت: فشار اول از طرف خارج وارد می آمد و این فشار را کسانی می دادند كه می خواستند وارد راهروهای دادگستری شوند و خود را به تالار محاكمه برسانند و فشار دوم از طرف داخل، یعنی داخل دادگستری وارد آورده می شد و این فشار از طرف مأمورین انتظامات كه مردم را عقب می راندند توليد می گردید. آنهایی كه نزدیکتر از دیگران بودند و بالاخره کسانی كه در صف مقدم حضور داشتند فهمیدند برای اینکه از بروز احساسات خشم و حسادت دیگران (كه از تماشا و شنیدن محاكمه محروم هستند) مصون بمانند بهتر این است كه نقش يك خبرنگار را ایفا كنند و آنچه را كه به چشم می بینند و به گوش می شنوند برای سایرین حكایت نمایند. بدین ترتیب آنهایی كه در عقب هستند چون می بینند كه می توانند منظره تالار را با چشمهای دیگران مشاهده نمایند و گفت و شنود محاكمه را از سایرین بشنوند آرام می گیرند و خشم آنها به غلیان و حسادت آنها به طغیان در نمی آید و در نتیجه در صدد بر نمی آیند كه خود را به صف جلو برسانند و کسانی را كه به قدر کافی تماشا کرده اند از آنجا برانند و خود جای آنها را بگیرند. در زندگی اجتماعی نیز این قاعده حكمرماست و بهترین وسیله

برای جلوگیری از طغیان خشم و حسادت دیگران این است که سعادتمندان و اغنیا دیگران را در سعادت و ثروت خود تا اندازه‌ای سهیم کنند و برادران نوعی آنها بفهمند که می‌توانند قدری از سعادت و ثروت آنها برخوردار گردند که در این صورت آن نیک‌بختی و ثروت را تقریباً از خود می‌دانند و در صدد برنمی‌آیند که از صاحبش بگیرند و او را مانند خود کنند، وای این حقیقت را همه به کار نمی‌برند و چون همه از این اصل بی‌خبرند یا نمی‌خواهند به کار ببرند این طور می‌شود که گاه در زندگی ملتها طوفانهای وحشتناک وزیدن می‌گیرد و تر و خشک را می‌سوزاند.

اگر در آن روز ما می‌توانستیم در بین آنهایی که در صفوف عقب قرار گرفته بودند حضور داشته باشیم می‌دیدیم که نه فقط خبرهای تالار محاکمه تقریباً به قدر کافی به آنها می‌رسد حتی می‌توانند به وسیله دیدگان آنهایی که در صفوف جلو قرار گرفته‌اند منظره تالار را ببینند. زیرا هر کس که جلوتر از دیگری ایستاده بود خود را موظف می‌دانست که خبرهای تالار محاکمه را از نفری که جلو ایستاده بگیرد و به آن کس که عقب او قرار گرفته برساند. بدین ترتیب يك تلگراف داریم بین تماشاچیان برقرار گردید و چون هدف اصلی این بود که مردم ببینند و بشنوند که در تالار محاکمه چه می‌گذرد به تدریج از هیجان مردم کاسته شد و دیگر مثل ساعات اول، تماشاچیان فشار نمی‌آوردند و زنهای تماشاچی که خود را در حال خفقان می‌دیدند فریاد نمی‌زدند و مأمورین انتظامات با قندان تفنگ به تماشاچیان حمله‌ور نمی‌گردیدند. در آخرین صفوف تماشاچیان، در قسمت جلو و جلوی تالار، يك فضای خالی به طول و عرض يك متر وجود داشت که خیلی از تماشاچیان مایل بودند که خود را به آنجا برسانند که بتوانند منظره تالار را به خوبی ببینند. ولی در این مکان مردی ایستاده که قامتی بلند و شانه‌هایی عریض و عضلاتی محکم داشت و هر دفعه که از عقب به او فشار می‌آوردند که جلو

بروند برمی گشت و نظری تند به تماشاچیان می انداخت و در قبال نگاه او که تولید وحشتی بزرگ می نمود جسورترین تماشاچیان عقب نشینی می کردند ولو اینکه پاهای دیگران را لگد کنند و از آنها ناسزا بشنوند.

آن مرد به تنهایی مانند هر کول پهلوان افسانه های باستانی جلوی موج جمعیت را گرفته بود و مانند يك تخته سنگ بزرگ در مقابل يك تنگه کوهستانی مانع از این می شد که سیل تماشاچی به داخل تسالار هجوم بیاورد و مأمورین انتظامی هم که می دیدند آن مرد قوی هیکل به تنهایی به اندازه بیش از ده نفر سرباز می تواند انتظامات را حفظ کند و جلوی تهاجم تماشاچیان را بگیرد حضورش را در آنجا مقتنم می شمردند. با این وصف از انتهای آن دریای مواج جمعیت، مردی تصمیم گرفته بود که خود را به صف جلو برساند و آهسته، و جب به جب راه خود را از وسط انبوه مردم می گشود و پیشرفت حاصل می کرد.

پیشرفت آن مرد که تنومند هم نبود، بلکه برعکس لاغر و ضعیف جلوه می کرد از بین آن همه افراد متراکم که گویی مثل سمیت به هم چسبیده بودند بدان می مانست که يك مورچه بخواهد سدی را که از سنگ خارا بنا گردیده است بشکافد و جاو برود. ولی آن مرد از اشکال کار خود نمی هراسید و با اینکه در هر قدم مشت و لگد می خورد و ناسزا می شنید و در فشار قرار می گرفت باز و جب به جب جلو می رفت اما مشت را با مشت و لگد را با لگد و ناسزا را با غرش جواب می داد.

بعضی از تماشاچیان وقتی چشمهای او را می دیدند ترجیح می دادند به وی راه بدهند تا اینکه مجبور نباشند با مردی با آن گونه چشمها نزاع کنند و بعضی دیگر که می دیدند آن مرد برای پیشرفت پشتکاری غیر عادی دارد در قبال آن همه فعالیت و استقامت قایل به تمجید می گردیدند و فکر می نمودند کسی که آنقدر فعال می باشد لایق است که جاو برود و راه را

برایش می‌گشودند. بدین ترتیب آن مرد بعد از اینکه از خیابان تا پشت تالار محاکمه صدها مشت و لگد خورد و هزارها ناسزا شنید عاقبت به مقصود رسید و خود را به تالار رسانید و فقط يك مانع مقابل او وجود داشت و اگر از آن مانع هم می‌گذشت می‌توانست وارد تالار شود و ماری-آنتوانت و قضاات او را ببیند. زیرا در آن روز، در آن تالار ماری‌آنتوانت زوجه لویی شانزدهم مقتول و ملکه سابق فرانسه را محاکمه می‌کردند و آن مرد تصمیم گرفته بود هر طور شده جزو نماشاچیانی که در تالار هستند آن محاکمه را ببیند.

هنگامی که آن مرد خود را به قفای مرد تنومند و چهار شانه که گفتیم مدخل تالار را گرفته بود رسانید تمام آنهایی که در آن نزدیکی بودند به طور موقت محاکمه را فراموش کردند و نظر به آن دو نفر دوختند که مشاهده کنند بین آن دو چه خواهد گذشت و آیا مرد قوی هیکل و نیرومند، که به يك تخته سنگ کوهستانی بیشتر شباهت دارد از عبور آن مرد كوچك اندام ممانعت خواهد کرد یا اینکه برعکس مرد كوچك اندام بر او غلبه خواهد نمود. آن مرد برای عبور از آن سد بزرگ متوسل به حيله‌ای که تا آن موقع مفید واقع گردیده بود شد و آرنج خود را مثل شمعی که نجارها و هیزم‌شکنها بین دو لای الوار یا تنه درخت بگذارند، بین تنه آن مرد و دیوار گذشت که شکافی بگشاید و از آن بگذرد و به صف اول برسد، چون می‌دید که جثه آن مرد بزرگ طوری جلوی وی را گرفته که نمی‌تواند از پشت وی چیزی ببیند. ولی تا آرنج او بین تنه آن مرد و دیوار قرار گرفت مرد نیرومند، چون بیری خشمگین، با چشمهایی شعله‌ور برگشت و مشت خود را که به پتك آهنگران زیاده‌تر شباهت داشت بالای سر آن مرد به تکان درآورد. آن دو لحظه‌ای یکدیگر را با مواجهه نگریستند و مرد کوتاه قد با لهجه‌ای غمگین گفت: هموطن لندی، خواهش می‌کنم راه بدهید که من عبور کنم و وارد

تسالار شوم و بعد از اینکه وارد تسالار شدم آن وقت اگر میل داشته باشید ممکن است که مرا به قتل برسانید.

همه منتظر بودند که مشت سنگین لندی روی مغز مرد کوتاه قد فرود بیاید و او را مانند خمیر روی میز پهن کند، ولی لندی مشت خود را بدون اینکه به کار ببرد گشود و دست را آهسته فرود آورد و گفت: آه، این شما هستید؟ اینجا چه می‌کنید؟ چرا اینقدر بی‌احتیاطی می‌نمایید؟ لندی این را گفت و درقبال آن همه وفاداری و عشق و علاقه که از طرف شوالیه دومزون-روژ بود تا ساعت آخر نشان داده می‌شد ندایی از تحسین برآورد و شوالیه ناله‌ای کرد و گفت: خدایا، خیلی خسته شده‌ام. هموطن لندی، بگذارید عبور کنم زیرا می‌خواهم او را ببینم و صدای او را بشنوم. لندی کنار رفت و شوالیه از راهی که باز شده بود گذشت و وارد تالار گردید و چون دیگر مانعی در مقابل او نبود توانست که تمام تسالار را ببیند و قضات و متهم و وکیل مدافع او را تماشا کند.

ورود مرد کوتاه قد و زمزمه‌ای که ورود او تولید کرد و مبارزه لندی و شوالیه، حتی از نظر قضات هم پنهان نماند و همه روی خود را به آن سوی کردند و ملکه در جایگاه متهمین شوالیه را شناخت ولی اشاره‌ای به او نکرد و اظهار آشنایی ننمود. ریاست دادگاه در آن روز با هموطن «هارمان» بود و فوکیه تنویل به عنوان مدعی‌العموم علیه ماری آنتوانت اقامه دعوی می‌کرد و هموطن «شوو لاگارو» به عنوان وکیل مدافع از ماری آنتوانت دفاع می‌نمود و شوالیه دومزون روژ، بدون اینکه احساس خستگی کند با صورتی بی‌رنگ مانند مجسمه‌های مرمری تسالار محاکمه، ایستاده، جریان محاکمه را می‌نگریست.

آنجایی که ماری آنتوانت را محاکمه می‌کردند تصمیم گرفته بودند که تا ساعتی که خود توانایی دارند، بدون توجه به توانایی متهم، محاکمه

را ادامه بدهند و به همین جهت بعد از اینکه ساعات روز گذشت هنوز دادرسی در پرتو شمع‌هایی که روشن کرده بودند ادامه داشت و علاوه بر شمعها، چند فانوس سرخ رنگ اطراف تالار آویخته بودند که به آن تالار منظره‌ای مشثوم می‌بخشید و قیافه ماری آنتوانت را که روزی در جشنهای درباری، در پرتو دهها چراغ می‌درخشید و حشمت زده به نظر می‌آورد و مثل آن بود که قضا و قدر حکم خود را درباره وی، در آن قیافه نوشته، و هیچ اراده بشری نمی‌تواند اراده قضا را تغییر بدهد. در صورتی که ماری آنتوانت آن هنگام وحشمت نداشت و حتی کمتر اتفاق افتاده بود که پیشانی بلند و صاف آن شاهزاده خانم اصیل را که از هفت قرن به این طرف اجدادش سلطنت می‌کردند آن‌گونه فسارغ از غبار غم و اضطراب ببینند. ماری آنتوانت به سئوالات رییس جوابهایی کوتاه می‌داد و گاهی به طرف وکیل مدافع خم می‌شد و چند کلمه با او صحبت می‌کرد و کسب نظریه می‌نمود تا اینکه جلسه به پایان رسید و قضات از جا برخاستند و برای شور به تالار دیگر رفتند.

بعد از خروج آنها، ماری آنتوانت به وکیل مدافع خود گفت: آقا، آیا امروز من رفتاری ناپسند داشتم و آیا نسبت به قضات بی‌اعتناء جلوه کردم؟ وکیل مدافع گفت: خانم، رفتار شما امروز خیلی خوب بود و به طور کلی هر وقت که شما از روش عادی و طبیعی خود پیروی نمایید قابل تحسین هستید. یکی از زنهای تماشاچی گفت: نگاه کنید که این زن چقدر متکبر است و گفته این زن در واقع جواب ملکه بود که از وکیل مدافع خود می‌پرسید که آیا روش او در دادگاه خوب هست یا نه. ملکه آهسته سر را به طرف آن زن برگردانید و آن زن که فهمید ملکه گفته او را شنیده گفت: آری آنتوانت، من تکرار می‌کنم که تو زنی متکبر هستی و همین تکبر بود که تو را نابود کرد. شوالیه دوتاورنی دومزون رو نیز روی خود را

متوجه آن زن کرد و پس از اینکه بر خود فشار آورد که لحن کلام خویش را ملایم نماید به آن زن گفت: هموطن، آخر این زن ملکه بود و بین رفتار ملکه‌ها با مردم عادی باید تفاوت وجود داشته باشد. لندی دستش را گرفت و گفت: شوالیه، شما که تا امروز این همه شجاعت و همت به خرج داداید اینك هم بكوشید که خود را محو نکنید زیرا اگر در بین این عده يك نفر بفهمد که شما طرفدار ملکه هستید کار شما تمام است.

شوالیه با اندوه گفت: آقای لندی، شما يك مرد هستید و اینك با يك مرد صحبت می‌کنید. خواهشمندم بگویید که آیا خطری ملکه را نهدید می‌کند و آیا تصور می‌نمایید که او را محکوم نمایند؟ لندی گفت: من تصور نمی‌کنم بلکه یقین دارم که او را محکوم خواهند کرد. شوالیه گفت: چگونه قلب این قضات راضی می‌شود که يك زن را محکوم به اعدام کنند؟ لندی گفت: ماری آنتوانت يك زن نیست و شما هم اکنون گفتید که او يك ملکه می‌باشد.

در این هنگام نزدیک سه ساعت ونیم از نصف شب می‌گذشت و جلسه دادگاه که از صبح روز قبل تشکیل شده بود ادامه داشت. با اینکه در وسط شب شمعهای تالار را عوض کرده بودند باز شمعها به انتها می‌رسید و تالار هم خلوت می‌نمود و آن عده از تماشاچی‌ها که نخواستند به منازل خود بروند چرت می‌زدند. معذلك شوالیه برای اینکه دیگران صدایش را نشنوند دست لندی را گرفت و او را به طرف خود خم کرد و گفت: آقای لندی، شما در اینجا چه می‌کنید و برای چه خواب و استراحت را بر خود حرام کرده‌اید؟ من می‌دانم که شما جوانمردی دارید و دارای قلبی مهربان هستید در صورتی که تماشاچیان این تالار بیر هستند و برای درندگی آمده‌اند. لندی گفت: افسوس که منم برای زنی به اینجا می‌آیم و می‌خواهم بدانم که بر سر آن زن چه آمده است. شوالیه گفت: فهمیدم که

کدام زن را می‌گویید و لابد منظور شما همان زن است که شوهرش او را وادار کرد به دست خود موجبات مرگ خویش را فراهم کند و من دیدم که مقابل چشم من او را توقیف کردند.

لندی ناله‌ای بر آورد و گفت: آه ژنویو، آه ژنویو.

شوالیه گفت: آری، همان ژنویو را می‌گویم که به وسیله شوهرش به قللگاه فرستاده شد. لندی گفت: آه، حال فهمیدم که ژنویوی بیچاره گناه نداشت و به من خیانت نکرد بلکه شوهر درنده‌اش دیر او را از نزد من برد. شما را به خدا شوالیه هر چه در این خصوص می‌دانید برای من حکایت کنید زیرا این زن آفتاب عمر من بسود و اینک که رفته زندگی برای من تاریک شده و بگویید که من در کجا می‌توانم او را پیدا کنم. شوالیه گفت: من این زن را در زندان کونسیرژری دیدم زیرا من در آن زندان بودم و می‌خواستم مانند دیر و سایل نجات ملکه را فراهم نمایم. متأسفانه نقشه‌های ما دو نفر به جای اینکه مکمل یکدیگر باشد ناقض هم شد و چون از اقدامات طرفین اطلاعی در دست نبود هیچ یک به مقصود نرسیدیم. لندی گفت: شوالیه، شما در آنجا بودید و ژنویو را نجات ندادید؟ شما در آنجا بودید و قدمی برای نجات او بر نداشتید؟ شوالیه گفت: چگونه من می‌توانستم او را نجات بدهم در صورتی که او درون اطاق بود و من در خارج از اطاق و یک طارمی آهنی با میله‌های کلفت او را از من جدا می‌نمود و اگر شما در آنجا بودید من و شما می‌توانستیم قوای خود را مشترک کنیم و او را از اطاق بیرون بیاوریم ولی من هر قدر طارمی را تکان دادم و فشار آوردم نتوانستم بشکنم یا از جا بیرون بیاورم.

لندی به یاد گرفتاری و بدبختی ژنویو، مانند مادری که جگر گوشه‌اش فوت کرده باشد شروع به زاری کرد و مرتب می‌گفت: ژنویو، ژنویو، اگر من می‌دانستم که تو باز گرفتار دیر خواهی شد یک لحظه از تو منفک نمی‌

گردیدم و آنگاه يك مرتبه شوالیه را مخاطب ساخت و در حالی که مشتهای خود را گره می کرد گفت: آیا می دانید دبیر کجاست؟ شوالیه گفت: من دبیر را هنگام فرار ندیدم ولی یقین دارم که فرار اختیار کرد و او از راه خود و من هم از راه دیگر فرار نمودیم، گواينکه بالاخره هر دو از در زندان گذشتیم. لندی گفت: اگر من می توانستم این مرد را به دست بیاورم سزایش را در کف دستش می نهادم. شوالیه گفت: آقای لندی، من به شما حق می دهم که خشمگین باشید برای اینکه ژنویو، در مرتبه اخير، به احتمال قوی بر اثر اصرار شوهرش به دام افتاد ولی با اینکه وی دستگیر گردیده و وضعش خطرناك نیست و امیدواری برای نجات او وجود دارد، در صورتی که ملکه به طوری که خود شما می گوید به طور حتم محکوم خواهد گردید و اينك من از شما خواهش می کنم به من کمک نمایید که ملکه را نجات بدهیم. لندی گفت: آقای شوالیه، تقاضایی عجیب از من می کنید! چگونه مردی چون من ممکن است که برای نجات ملکه قیام کنم؟

شوالیه گفت: آقای لندی، این درخواست را من از شما نمی کنم بلکه ژنویو از دهان من از شما این درخواست را می نماید. لندی گفت: آقا، خواهش می کنم نام او را بر زبان نیاورید زیرا هر دفعه که من اسم این زن را از دهان شما می شنوم نسبت به شما ظنن می شوم و فکر می نمایم آیا شما هم در قربانی کردن ژنویو شريك شوهر او نبوده اید؟ شوالیه سر را بلند کرد و با سرافرازی و غرور گفت: آقا، فرق من با دیگران است که وقتی من مبادرت به کاری می کنم که برای موفقیت در آن، شخصی باید خود را فدا کند، من داوطلبانه خود را فدای می کنم و نمی گذارم که دیگری قربانی شود. لندی متوجه شد که وی بر اثر اندوه و خشم، اختیار زبان خود را از دست داد و حرفی نامربوط زد و خواست عذر بخواهد ولی فرصت عذرخواهی پیدا نکرد زیرا قضات دادگاه که برای شور به اطلاق دیگر رفته

بودند مراجعت کردند. شوالیه دست خود را روی بازوان لندی گذاشت که به او تکیه بدهد و لندی احساس کرد که دست شوالیه می‌لرزد و نظری به پاهای او انداخت و دید زانوهای وی نیز در حال ارتعاش است و شوالیه گفت: می‌ترسم که به محض صدور حکم، قلب من از حرکت بایستد. لندی گفت: آقا، باز می‌گویم شما که تا این ساعت پایداری کرده‌اید باز همت داشته باشید. به مناسبت اینکه قضات جهت شور به اطاق دیگر رفته بودند قسمتی از تماشاچیان از فرصت استفاده نمودند که در خارج چیزی بخورند و بیاشامند. ملکه هم در موقع غیبت قضات در تالار دادگاه حضور نداشت ولی نه برای اینکه او هم محتاج آب و غذا بود بلکه برای این بیرون رفت که تماشاچیان، نسبت به او توهین نکنند.

با مراجعت قضات، ملکه را به تالار دادگاه برگردانیدند و تماشاچیان بیرون هم برگشتند. ملکه، در جای خود، با سری بلند و چشمهایی ثابت و وضعی مقرون به نخوت قضات را می‌نگریست. رییس دادگاه برخاست و حکم محکومیت ماری آنتوانت را قرائت کرد و گفت: دادگاه رأی می‌دهد که ماری آنتوانت اعدام گردد. وقتی ملکه حکم محکومیت خود را شنید هیچ يك از خطوط قیافه‌اش تکان نخورد و حتی پلك نزد. بعد، به طوری که حرکت او توجه تماشاچیان را جلب ننماید، سر را به سوی شوالیه برگردانید و نظری عمیق، از حق‌شناسی به طرف آن مرد که مظهر و چکیده وفاداری بود انداخت و به زبان حال از او سپاسگزاری کرد و فهمانید گرچه او نتوانست که وی را نجات بدهد ولی فداکاری او در خور تحسین و تقدیر می‌باشد. آنگاه با قدمهای شمرده، متین و باوقار، در حالی که به بازوی صاحب منصب ژاندارمری (که رییس نگهبانان او بود) تکیه می‌داد از تالار خارج گردید.

پس از خروج او، لندی آهی عمیق کشید و گفت: خدا را شکر که

ملکه زبان خود را نگاهداشت و چیزی نگفت که سبب محو ژنویو گردد. شوالیه گفت: خدا را شکر که کار تمام شد و تکلیف ملکه معلوم گردید زیرا من دیگر قدرت مبارزه نداشتم و نمی توانستم يك تنه، برای نجات او اقدام کنم و به همین جهت از شما می خواستم که با من برای رهایی او کمک نمایید. لندی گفت: خوب شد یادم آمد که از شما معذرت بخواهم. شوالیه گفت: برای چه از من معذرت می خواهید؟ لندی گفت: برای اینکه به شما گفتم که در قضیه گرفتاری ژنویو نسبت به شما ظنن هستم و اینک خواهشمندم که مرا ببخشید زیرا آن حرف من ناشی از غصه و ناامیدی و از روی اشتباه بود. شوالیه گفت: من در همان لحظه که این حرف را بر زبان آوردید شما را بخشیدم زیرا می دانستم که خیلی رنج می برید. هر دو با هم دست دادند و از یکدیگر جدا شدند و رفتند و نگهبانان ملکه هم، زن محکوم را به اطاق او واقع در زندان کونسیرژری بردند.

لندی به طرف خانه خود روانه گردید ولی در نزدیکی پل نو شخصی جلوی او را گرفت و گفت: عبور قدغن است. لندی دوست خود لورن را شناخت و گفت: برای چه عبور قدغن می باشد. لورن گفت: قبل از اینکه من به تو جواب بدهم تو بگو که در کجا بودی؟ لندی گفت: من در دادگاه بودم. لورن گفت: من هم حدس می زدم که تو باید در دادگاه باشی و اینک بگو که به کجا می روی؟ لندی گفت: می خواهم به خانه خود بروم و بخواهم. لورن گفت: رفتن تو به خانه قدغن می باشد. لندی گفت: برای چه؟ لورن گفت: برای اینکه دو ساعت قبل عده ای از ژاندارمها آمده بودند که تو را توقیف نمایند. لندی مانند اینکه مژده ای دریافت کرده گفت: خدا را شکر که برای توقیف من آمده بودند زیرا مرا از چنگ خود من نجات خواهند داد. لورن، تو نمی دانی که من اکنون چه حالی دارم و چگونه دنیا را تاریک می بینم و مثل این است که دنیای به این عظمت، به قدر کافی فضا ندارد که من در آن

استنشاق کنم. لورن گفت: با اینکه فضای با عظمت دنیا برای تنفس تو تنگ است باز چون در خارج از زندان هستی می توانی برای نجات ژنویو اقدام کنی اما اگر تو را توقیف نمایند دیگر کسی نیست که ژنویورا نجات بدهد. لندی گفت: راست می گویی و هرگاه من به زندان بروم، ژنویو بدون دوست و حامی خواهد ماند. لورن گفت: برویم به خانه من و در آنجا بخواب. لندی گفت: اگر من به خانه تو بیایم سبب محو تو خواهم گردید. لورن گفت: چون آمدن تو به آنجا باعث محو من می شود بیشتر بر من لازم است که تو را به خانه خود ببرم زیرا خون من هر قدر عزیز باشد از خون تو گرانبهاتر نیست. آنگاه دو دوست به طرف خانه لورن روانه گردیدند.

کشیش و جلاد

بعد از اینکه ملکه از دادگاه خارج شد - به طوری که گفتیم - به اتفاق نگهبان خود به زندان (همان اطاق که وصفش را کردیم) مراجعت نمود و بدون اینکه لباس از تن بیرون آورد يك قیچی که جزو وسایل خیاطی و برودری دوزی او به شمار می آمد برداشت و خرمن گیسوی خود را گرفت که بچیند.

ماری آنتوانت دارای موهایی زیبا و پرپشت بود و آرایشگرهای او، هر دفته که شروع به آرایش موی ملکه می کردند خوشوقت بودند که می توانند هنر خود را به خرج بدهند زیرا آرایشگر هر قدر هنرمند باشد وقتی مقابل گیسوان کم پشت و خشن و زبر قرار می گیرد نمی تواند هنر خویش را آشکار نماید. ولی گیسوان پرپشت و نرم و لطیف ملکه که انگار اوتار

ابریشم است زیر دست آرایشگر، زود مبدل به حلقه‌های زیبا و چین و شکنهای مجعد می‌شد و وقتی گیسوان ملکه بالای پیشانی بلند ماری آنتوانت قرار می‌گرفت زیبایی و شکوهی به او می‌بخشود که قلب درباریه‌های سالخورده را هم به تکان درمی‌آورد. بخصوص از يك سال به آن طرف، گیسوان ماری آنتوانت زیباتر جلوه می‌نمود زیرا حکومت جمهوری فرانسه قدغن کرده بود که خانمها روی گیسوان خود پودر بریزند زیرا پودر و همچنین گیسوی عاریه موسوم به «پروک» جزو یادگارها و مظاهر حکومت اشراف است و فرانسه جدید و جمهوریبخواه حاضر نیست مفاخر حکومت اشرافی را حفظ کند.

گفتیم با اینکه گیسوان ماری آنتوانت از يك سال به این طرف زیباتر شده بود او بدون ملاحظه به وسیله قیچی گیسوی خود را برید و اوتار بلند و موج و نرم گیسو را در پاکتی بزرگ نهاد و روی آن نوشت «بین پسر و دخترم تقسیم شود»، و به مناسبت اینکه محاکمه از صبح تا آن موقع طول کشیده بود خسته و بی‌حال روی صندلی راحتی افتاد و خوابش برد. يك وقت صدای عقب رفتن پاراوان او را از خواب بیدار کرد و دید ساعت هفت صبح است و مردی که هرگز او را ندیده قدم به اطاق نهاده، جلو می‌آید. ماری آنتوانت گفت: آقا، شما که هستید و در این موقع صبح از من چه می‌خواهید؟ آن مرد کماکان نزدیک گردید و مانند اینکه به يك ملکه سلام می‌دهد مقابل ماری آنتوانت سر فرود آورد و گفت: خانم، من «سانسون» هستم. به محض شنیدن این نام، ملکه لرزید چون فهمید که سانسون جلاد برای این آمده که او را به سیاستگاه ببرد و لزومی نداشت که توضیحی دیگر از او بخواهد. بعد گفت: آقا، آیا ممکن نیست که قدری این کار را به تأخیر بیندازید؟ سانسون گفت: نه خانم، زیرا به من دستور داده‌اند که در این موقع بیایم و من هم آمده‌ام و دستور اولیای امور باید اجرا شود.

جلاد این را گفت و باز به ملکه نزدیک شد و با اینکه از ظواهر آن مرد چیزی که حکایت از شغل وی نماید و معرف حرفه اش باشد استنباط نمی‌گردید آنقدر خونسردی او مخوف بود که باز ملکه مرتعش شد. ناگهان یادش آمد که او آمده تا گیسوان او را کوتاه کند و گفت: آقا، اگر آمده‌اید که گیسوان مرا کوتاه کنید من برای اینکه زحمت شما را کم کنم خود این کار را کردم و موهای قطع شده من در آنجا است. سانسون امتداد نظر ملکه را تعقیب کرد و چشمش به پاکت محتوی موها افتاد و ملکه گفت: آقا، یگانه خواهشی که دارم این است که این پاکت را به پسر و دخترم برسانید. جلاد گفت: خانم، این موضوع به من مربوط نیست زیرا جزو وظایف من نمی‌باشد. ملکه گفت: من تصور می‌کردم که شما وظیفه دارید که به این کارها رسیدگی کنید. سانسون گفت: نه خانم، این موضوع جزو وظایف من نیست و فقط لباس و پول و جواهر محکومین به من می‌رسد آن هم مشروط بر اینکه خود آنها توصیه کرده باشند، و گرنه آنچه روی لاشه محکومین باقی می‌ماند به «سال پت ری ار» می‌رود و در آنجا مجتمع می‌گردد و آنگاه بین فقرا تقسیم می‌شود و حکم کمیته نجات عمومی چگونگی تقسیم اشیاء مزبور را معین کرده و ابهام و چون و چرا ندارد.

ملکه گفت: آقا، با اینکه این کار جزو وظایف شما نیست من امیدوار بودم که در خارج از حدود وظیفه، شما این کار را برای من انجام بدهید و موهای مرا به اطفالم برسانید. سانسون جواب نداد ولی ژیلبرت گفت: هموطن، من سعی می‌کنم که منظور شما برآورده شود. ملکه روی به طرف ژیلبرت برگردانید و نظری عمیق حاکمی از حق شناسی به او انداخت. سانسون گفت: خانم، من برای این آمده بودم که گیسوان شما را قطع کنم ولی چون شما خود این کار را انجام داده‌اید و من دیگر در اینجا کاری ندارم می‌توانم چند لحظه شما را تنها و به حال خود بگذارم. ملکه گفت: آقا، کاری

خوب می‌کنید زیرا من خیلی احتیاج به تنهایی دارم و همین که سانسون از اطاق بیرون رفت ملکه زانوی خود روی چهارپایه کوتاهی که به جای چهارپایه کلیسا، وسیله دعا خواندن بود نهاد و شروع به راز و نیاز با خداوند خود کرد. در حالی که زن محکوم در زندان خود به دعا خواندن مشغول بود، همان روز صبح در نقطه‌ای دیگر از شهر پاریس منظره تأسرآوری به وجود می‌آمد که درخور ذکر است.

در پاریس کلیسایی به نام «سن لارندی» وجود داشت که از کلیساهای کوچک پایتخت فرانسه به شمار می‌آمد و کشیشی به نام «آبه ژیرار» امور کلیسای مزبور را اداره می‌نمود و در خانه‌ای محقر واقع در مجاورت کلیسا می‌زیست. در آن روز تازه آبه ژیرار از خواب بیدار شده، صبحانه خود را تناول می‌کرد که شنید شدت درب خانه او را می‌کوبند. حتی امروز که خطری کشیشان را تهدید نمی‌نماید، اگر کسی غیر منتظره به خانه آنها بیاید می‌فهمند که واقعه‌ای روی داده و آنها را برای امری واجب احضار کرده‌اند. در آن روز، آمدن غیر منتظره اشخاص جنبه‌ای خطرناک داشت و ممکن بود که اسباب زحمت کشیشها شوند و آنها را توقیف نمایند و لو کشیشی از نوع آبه ژیرار باشند. زیرا آبه ژیرار از نوع کشیشهایی محسوب می‌گردید که به قانون اساسی سوگند وفاداری یاد کرده بود و به همین جهت او را به حال خود و ا می‌گذاشتند که به وظایف روحانیت خویش عمل نماید.

در آن دوره کشیشهایی که جزو این طبقه نبودند نمی‌توانستند به وظایف روحانی عمل کنند مگر پنهان و دور از اطلاع اولیای امور و پلیس فرانسه. لابد آبه ژیرار که هنگام پوشیدن لباس روحانیت سوگند یاد کرده بود که حرمت آن لباس را نگاه دارد و به اصول و فروع دیانت وفادار بماند که گمراهان را به راه راست هدایت کند، فکر نمی‌کرد که سوگند خوردن به قانون اساسی منافاتی با سوگند او، هنگام پوشیدن جامه روحانیت داشته

باشد و یحتمل آن دو را متمم یکدیگر می‌دانست و می‌اندیشید که رژیم حکومت گذشته فرانسه با استفاده‌های نامشروعی که بعضی از کشیشها به نام دیانت می‌کردند منافعی با اصول دیانت مسیح بوده است. در هر صورت آبه ژیرار وجدانی آسوده داشت و بعد از سوگند خوردن به قانون اساسی خود را مستوجب مکافات نمی‌دید و در آن روز صبح در زدند، آبه ژیرار به خدمتکار خود موسوم به هموطن ژاسنت گفت: بروید و ببینید کیست و اگر دیدید برای کارهای مربوط به وظایف من نیامده‌اند و می‌خواهند مرا ملاقات کنند بگویید که من وقت ملاقات ندارم و قرار است که به کونسیرژی بروم و از شب قبل به من اطلاع داده‌اند که برای رفتن به آنجا مهیا باشم. خانم ژاسنت قبلاً نامی دیگر داشت و او را به نام خانم مادلن^۱ می‌خواندند ولی همان طوری که ارباب او به قانون اساسی سوگند خورد (در صورتی که می‌دانست قانون اساسی فرانسه نظری خوب نسبت به دیانت مسیح ندارد) آن زن هم نامی را که در کلیسا برای وی انتخاب کرده بودند عوض نمود و خود را به نام یکی از گلها ژاسنت نامید.

وقتی که زن مزبور در را گشود چشمش به جوانی افتاد که از چشمهای او به مناسبت خستگی و بیخوابی برق می‌جست ولی خانم ژاسنت که نمی‌دانست آن جوان خسته و بی‌خواب است آن درخشندگی را تعبیر به سببیت کرد. لباسهای جوان هم نامنظم و ریش او نتراشیده بود که این هم مزید اضطراب خانم ژاسنت شد و فهمید که نباید آن جوان را راه بدهد و گفت: هموطن، چه کار دارید؟ جوان گفت: من آمده‌ام که آقای آبه ژیرار را ملاقات

۱. برخی از خوانندگان محترم که به زبان فرانسوی آشنا هستند می‌گویند در کلمه مادلن حرف «دال» باید هنگام تلفظ حذف شود و به شکل مالن (بر وزن فاعل) تلفظ گردد. ما از این موضوع مطلع هستیم ولی در همه جا حرف دال حذف نمی‌شود - مترجم.

کنم. خانم ژاسنت گفت: هموطن، اینجا آبه ژیرار سکونت ندارد. جوان گفت: خانم، من آمده‌ام که با متصدی کلیسای سن لاندردی صحبت کنم. عنوان خانم که آن دوره حتی به يك ملکه هم اطلاق نمی‌گردید آن زن را نسبت به آن جوان قدری نرم کرد و گفت: هموطن، آبه ژیرار وقت ملاقات ندارد و اکنون مشغول خواندن زادالعماد خود می‌باشد. جوان گفت: خانم، من عجله ندارم و صبر می‌کنم تا وقتی که دعا خواندن او تمام شود. زن گفت: هموطن، شما بدون فایده در اینجا معطل خواهید شد زیرا بعد از اینکه وی زادالعماد خود را خواند باز کار دارد و باید به کونسیرژری برود. جوان که رنگ پریده به نظر می‌رسید بعد از شنیدن این حرف بیشتر رنگش پرید و گفت: آه، پس آنچه من شنیده بودم راست بود. خانم ژاسنت گفت: آقا، شما چه شنیده بودید؟ جوان گفت: خانم، می‌خواهم بگویم که آمدن من به اینجا مربوط به همین موضوع یعنی رفتن آبه ژیرار متصدی کلیسای سن لاندردی به کونسیرژری می‌باشد. هنگام ادای این کلمات، جوان مزبور آهسته ولی با اصرار وارد خانه شد و در را بست و کلون آن را انداخت و يك وقت خانم ژاسنت دید که جوان راه اطاق آبه را پیش گرفت و ناچار، در عقبش روان گردید که ببیند با آبه چه کار دارد. آبه ژیرار هم بعد از دیدن جوان مزبور حیرت و وحشت کرد و از لباس ژولیده و ریش نتراشیده و چشمهای غیرطبیعی او ترسید و جوان گفت: آقای آبه، من برای يك کار مهم خدمت شما رسیده‌ام، خواهشمندم بگویید که اطاق را خلوت کنند که من بتوانم علت آمدن خود را به اینجا برای شما بگویم.

وقتی که آن جوان شروع به صحبت کرد وحشت آبه زایل شد زیرا لحن کلام نشان می‌داد که آن جوان جزو طبقه تحصیل کرده و با تربیت است و دیگر اینکه آبه که دارای تجربه بود و می‌توانست به روحیه افراد پی‌بردر دریافت که جوان مزبور دچار يك بدبختی بزرگ می‌باشد و لابد

آمده که از او کمک معنوی بگیرد، لذا به خانم ژاسنت گفت که آنها را تنها بگذارد. آن زن از این حرف خوشش نیامد زیرا پیوسته محرم اسرار ارباب خود بود و انتظار نداشت که به او بگویند از اطاق خارج شود و قدری تردید نمود که شاید مجبور به خروج نشود. آن جوان درخواست خود را برای اینکه اطاق خلوت گردد تجدید نمود و خانم ژاسنت با قدمهای آهسته از اطاق خارج شد و خود را به این دلخوش کرد که پس از رفتن اومی تواند از کشیش بپرسد که آن جوان برای چه آمده بود. وقتی که آن زن از اطاق بیرون رفت آن جوان گفت: آقای کشیش، بدو اجازه بدهید که من خود را معرفی کنم. من مردی هستم منفور و مطرود که پلیس و دولت جمهوری فرانسه خون مرا مباح کرده و مجبورم که خود را پیوسته پنهان کنم و نام من شوالیه دومزون روز است.

آبه ژیرار طوری از شنیدن این حرف وحشت کرد که از جا جست و شوالیه گفت: آقا، وحشت نداشته باشید، برای اینکه هیچ کس در این صبح زود ندید که من وارد خانه شما شوم و به فرض اینکه می دید نمی توانست مرا بشناسد زیرا خیلی تغییر قیافه داده ام. کشیش گفت: بالاخره شما چرا اینجا آمده اید و از من چه می خواهید؟ جوان گفت: من تحقیق کردم و دانستم که شما امروز صبح می بایست که به کونسیرژی بروید، آیا چنین نیست؟ کشیش گفت: بلی آقا. جوان گفت: آیا می دانید که برای چه شما را به آنجا احضار کرده اند؟ کشیش گفت: معلوم است که شخصی چون مرا برای چه به آنجا احضار می نمایند و لابد بیماری در آنجا هست یا اینکه محکومی وجود دارد و می خواهد درباره او مراسم مذهبی به عمل بیاید. شوالیه گفت: درست فهمیده اید و شما را برای این احضار کرده اند که در آنجا به يك محكوم کمک نمایید و درباره او مراسم مذهبی به عمل آورید، ولی آیا می دانید این محكوم کیست؟ کشیش گفت: نه، اطلاع ندارم. جوان

گفت: آقا، این محکوم ملکہ ماری آنتوانت می باشد. با اینکه آبه ژیرار به قانون اساسی سوگند وفاداری یاد کرده بود باز از شنیدن نام ماری آنتوانت طوری ترسید که بانگی از حیرت بر آورد و گفت: آقا، به فرض اینکه این محکوم ملکہ باشد، شما چرا اینجا آمده اید و از من چه می خواهید؟

شوالیه گفت: آقا، من آمده ام که از شما استدعایی بکنم؟ کشیش گفت: درخواست شما چیست؟ شوالیه گفت: آقا، من آمده ام از شما استدعا کنم اینک که قصد دارید به کونسیرژری بروید مرا هم با خود ببرید. کشیش بانگ بر آورد: آقا، مگر دیوانه شده اید؟ شما با این درخواست هم مرا محو می کنید و هم خودتان را. شوالیه گفت: آقا، وحشت نداشته باشید و هیچ کس نخواهد فهمید که شما مرا با خود وارد زندان کرده اید. کشیش که تصور کرد شوالیه می خواهد ملکہ را نجات بدهد گفت: آقا، نقشه شما بیهوده است و کسی نمی تواند امروز ملکہ را نجات بدهد. شوالیه گفت: آقا، من نمی خواهم او را نجات بدهم زیرا می دانم که امروز هر اقدامی که در این خصوص به عمل بیاید منتهی به عدم موفقیت می شود و اگر گوش کنید خواهید دانست که من برای چه این استدعا را از شما می کنم...

گوش کنید. ولی کشیش گوش به حرف شوالیه نمی داد و گفت: آقا، من حاضر نیستم که گوش به حرفهای شما بدهم برای اینکه شما را دیوانه می بینم و حرف زدن شما مانند دیوانگان است و من از این حرفها خیلی می ترسم.

شوالیه گفت: ای پدر روحانی، استدعا می کنم که آرام بگیرید، من دیوانه نیستم و اگر می بینید که حرف من در گوش شما، شبیه حرف مجانین جلوه می کند برای این است که حاضر نیستید به توضیحات من گوش فرا دهید. می دانم که امروز کسی نمی تواند ملکہ را نجات بدهد و خود هم در فکر این عمل نیستم و فقط آرزو دارم که در زندان لحظه ای مقابل ملکہ زانو

به زمین بزنم و او را ببینم و هر گاه شما این وسیله را در دسترس من قرار ندهید من خود کشتی خواهم کرد و شما مسئول مرگ من نزد خداوند خواهید بود. آبه ژیرار گفت: فرزند، شما از من درخواستی می کنید که با صدور حکم اعدام من برابر است. شما می گوید که من اگر درخواست شما را نپذیرم خود کشتی خواهید کرد در صورتی که هر گاه من درخواست شما را بپذیرم به منزله خود کشتی است و من نمی خواهم خود را به قتل برسانم ژیرا با وجود پیری، وجود من برای مردم لازم است و باز می توانم در موقع مرگ، مؤمنین را تسلی بدهم که آنها با خاطری آسوده به دنیای دیگر بروند. آری، من نمی خواهم خود کشتی کنم و درخواست شما را بپذیرم.

شوالیه شروع به التماس کرد و گفت: آقای کشیش، شما را به خداوند سوگند می دهم که از این مساعدت درباره من کوتاهی ننمایید زیرا برای اینکه من زنده بمانم باید ملکه را ببینم و يك لحظه مقابل او زانو بزنم و هنگامی که وی به دنیای دیگر می رود چشم من به رخسار او بیفتد، برای اینکه ملکه در زندگی من اثری بزرگ داشته و در دوران حیات، خوبی های فراوان به من کرده است. من کسی هستم که خود را رهین احسان او می دانم و کسی هستم که وقتی ملکه وارد فرانسه شد تصمیم گرفت که وسایل سعادت مرا فراهم کند و اگر من سعادت مند نشدم باری، ملکه گناهی نداشت زیرا او به راستی خواهان نيك بختی من بود. شما هم که اينك به زندان می روید احتیاج به يك نفر دستیار دارید زیرا هر کشیشی دارای يك دستیار است و می توانید مرا به عنوان اینکه دستیار شما هستم با خود ببرید.

التماس شوالیه در قلب آبه ژیرار مؤثر واقع شد اما دید اگر سستی به خرج بدهد مغلوب خواهد شد لذا با عزمی جزم گفت: آقا، من به قانون اساسی سوگند یاد کرده ام و سوگند من، مرا مکلف می کند که نسبت به حکومت فرانسه ورژیم دموکراسی آن وفادار بمانم. دیگر اینکه ملکه ماری-

آنتوانت زنی است گناهکار و اسناد گناهکاری او دیروز در دادگاه خوانده شد و به نظر یا به اطلاع همه رسید و دادگاه بر طبق موازین قانونی بدون هیچ تبعیض او را محکوم کرد. این محکوم نظر به اینکه يك زن است من اگر بدانم که با فدا کردن جان خود خواهم توانست او را نجات بدهم مضایقه نمی کردم اما حتی اگر جان خود را فدا نمایم وی آزاد نخواهد گردید و به همین جهت مجبورم که وظیفه خود را انجام بدهم. شوالیه گفت: آقای آبه، من به همین انجیل که مقابل شماست و به همین صلیب که شما بالای اطاق خود نصب کرده اید، قصد نجات دادن ملکه را ندارم و نیز قصد ندارم که اقدامی به عمل بیاورم که به نحوی از انحاء سبب نجات او از مرگ گردد.

لحن بیان و سوگند شوالیه طوری صمیمی بود که در قلب کشیش سالخورده اثر کرد و گفت: بالاخره از من چه می خواهید؟

شوالیه گفت: آنچه من از شما می خواهم این است که در آخرین لحظه که ملکه به سوی سیاستگاه می رود من بتوانم او را ببینم و او هم بتواند مرا ببیند. من یقین دارم که دیدار من موجب تسلی او خواهد گردید چون خواهد دانست که بالاخره ازدوستان و حامیان، يك نفر تا آخرین لحظه نسبت به وی وفادار مانده است. کشیش گفت: آیا فقط شما همین را می خواهید؟ شوالیه گفت: بلی. کشیش گفت: آیا در خفا توطئه ای نهجیده اید و قصد ندارید که مرا آلت اجرای مقاصد خود نمایید؟ شوالیه گفت: آقای کشیش، من يك نفر مسیحی هستم و در حضور شما به انجیل و صلیب سوگند یاد کردم که قصدی سوء ندارم و باز می گویم که من بدون هیچ نوع نقشه و توطئه ای قدم به زندان می گذارم و نه می خواهم او را فرار بدهم و نه به جهتی از جهات، کاری بکنم که او زنده بماند و اگر دروغ بگویم تا ابد ملعون خداوند باشم. آبه ژیرار خواست موافقت کند ولی رعایت حزم او را

و اداشت که باز جواب منفی بدهد و گفت: نه، من نمی‌توانم درخواست شما را بپذیرم. شوالیه گفت: آقای کشیش، من تا این لحظه فقط راجع به بدبختی خود با شما صحبت می‌کردم و گفتم که برای زنده ماندن، بایستی در آخرین لحظه ملکه را ببینم ولی اعصاب من در هیجان است و افکاری تاریک از ضمیر من می‌گذرد و بر اثر این افکار من مسلح شده‌ام. نگاه کنید، من يك خنجر تیز با خود برداشته‌ام.

شوالیه بعد از این حرف از گریبان خود خنجری را بیرون آورد و از غلاف خارج کرد و به آبه نشان داد و آبه وحشت زده عقب رفت و شوالیه گفت: آقای آبه، بیمناک نباشید زیرا من این خنجر را به شما نشان ندادم که شما را تهدید کنم بلکه برای این نشان دادم که بدانید نمی‌خواهم برای شما تولید اشکال شود. دیگران، یعنی انقلابیون آنقدر شما را و فسادار نسبت به قانون اساسی و حکومت جمهوری می‌دانند که هرگاه خدای نخواستہ آن راز کشف شد و دانستند که شما مرا وارد زندان کرده‌اید یقین حاصل خواهند کرد که شما بر اثر کیفیتی که قابل پیش‌بینی نبوده مرا با خود وارد زندان کرده‌اید. این است که من مسلح شدم تا هنگام کشف این راز، بدانند که من به وسیله تهدید و قوه قهریه شما را واداشتم که مرا به زندان ببرید. آنگاه شوالیه کاغذی از جیب بیرون آورد و به دست آبه داد و آبه کاغذ را گشود و چنین خواند: «اینجانب شوالیه دوتاورنی دومزون-روز، در پیشگاه خداوند و در حضور خلق اعتراف می‌کنم که به وسیله تهدید کردن آبه ژیرار به مرگ، او را واداشتم که مرا با خود به زندان کونسیرژری ببرد و او تا آخرین لحظه مقاومت می‌کرد و می‌گفت این موضوع برخلاف وظیفه اوست- تاورنی دومزون روز».

کشیش گفت: بسیار خوب، اینک که شما حاضر شده‌اید این کاغذ را به من بدهید من نیز حاضر می‌کنم که شما را با خود به کونسیرژری ببرم ولی

باید به من قول بدهید که بی احتیاطی نکنید زیرا همان طور که علاقمندم که خطری متوجه من نگردد علاقه دارم که شما هم دستخوش خطر نشوید. شوالیه گفت: آقای آبه، از مساعدت شما بسیار سپاسگزارم. آبه گفت: پس قرار ما این است که شما بی احتیاطی نکنید و خود را دچار خطر ننمایید و بعد از اینکه وارد زندان شدیم چون شما می خواهید هر طور شده ملکه را ببینید باید در پایین منتظر من باشید و هنگامی که ملکه از مقابل شما عبور می کند او را خواهید دید. شوالیه این شرط را هم پذیرفت و دست آبه را گرفت و مثل اینکه مقدس ترین چیز را می بوسد بوسید.

هنگامی که آبه او را به وسیله ژاسنت به سوی اطاق توالت خانه خود راهنمایی می کرد که در آنجا ریش خود را بتراشد شوالیه در باطن خوشحال بود و به خود می گفت من با این کار که با خویش برمی دارم ملکه را در زندان به قتل خواهم رسانید تا اینکه ماری آنتوانت مانند يك ملکه بمیرد و دست جلاد به او نرسد.

شوالیه بعد از اینکه وارد اطاق توالی آبه ژیرار شد با سرعت ریش و سبیل را تراشید و آن وقت متوجه گردید که چقدر رنگ از صورت او پریده است. با اینکه ممکن بود که شوالیه را در زندان بشناسند (زیرا به طوری که می‌دانیم او از زندانبانها به شمار می‌آمد) شوالیه لباده سیاهی را که آبه به او داد پوشید و هنوز به طرف زندان به راه نیفتاده بودند که دو نفر از کارمندان دادگستری دنبال آبه آمدند و گفتند برای چه تأخیر کرده است.

آبه ژیرار و شوالیه به راه افتادند و وارد زندان شدند و شوالیه با اینکه گرفتار افکار خود بود بر جرأت آبه آفرین می‌گفت زیرا شاید اگر کشیش دیگری می‌بود با وجود کاغذی که شوالیه به او سپرد حاضر نمی‌شد

که وی را با خود به زندان ببرد. بعد از ورود به زندان، اول به دفتر آنجا رفتند و شوالیه دید که در حدود پنجاه نفر آنجا جمع هستند. آنها دو طبقه بودند: قسمتی بر حسب وظایف خود به زندان می آمدند که تکالیف قانونی را هنگام مرگ محکوم انجام بدهند و دسته دیگر برگزیدگان رژیم جاسید فرانسه بودند که در زندان کاری نداشتند و فقط می خواستند که ملکه را ببینند و دریابند که دختر قیصر که اجدادش چندین قرن جزو قیصره اروپا بودند چگونه می میرد و آیا آثار وحشت و پشیمانی در قیافه اش پدیدار می شود یا نه. مأمورین زندان، کشیش و دستیار او را به طرف اطاق ملکه هدایت کردند و در آنجا قلب شوالیه، با ضربات شدید به تپش درآمد. شخصی از اطاق ماری آنتوانت خارج شد و شوالیه دید که او یک قیچی و یک قطعه پارچه که معلوم بود آن را بریده در دست دارد. آن شخص هنگام خروج از اطاق به شوالیه تهنیت زد و به جای اینکه از وی معذرت بخواهد گفت: هموطن، تو در اینجا چه می کنی؟

شوالیه که جلاد را شناخته بود گفت: هموطن سانسون، مگر نمی بینی که من دستیار آبه هستم و باید همه جا با او باشم؟ سانسون گفت: بسیار خوب... و خود را کنار کشید ولی دور نگردید و شوالیه شنید که برای شاگردهای خود دستورهای صادر می نماید. شوالیه دید که دو نفر ژاندارم که در تمام مدت حبس ماری آنتوانت مستحفظ او و حتی خادم او بودند خیلی غمگین هستند ولی با آنها صحبتی نکرد و به طوری که در گذشته مشق کرده بود تصمیم گرفت اگر لازم شد با آنها با صدای دیگر صحبت کند. دو نفر ژاندارم پاراوان اطاق ملکه را گشودند که کشیش بتواند عبور کند ولی بعد از عبور او پاراوان را بستند و شوالیه در آنجا که ایستاده بود نمی توانست ملکه را ببیند اما صدای او را می شنید. ملکه خطاب به آبه ژیرار گفت: آقا، شما کسی هستید که نسبت به رژیم جمهوری فرانسه سوگند

وفاداری یاد کرده‌اید و این رژیم اکنون تصمیم دارد که مرا به قتل برساند و لذا من نمی‌توانم نسبت به شما اعتماد داشته باشم.

ژیرار که از ابراز خشم ملکه ملول گردید گفت: خانم، يك نفر مسیحی هنگامی که می‌میرد کینه را باید از قلب خود دور کند و نباید از توسل به خداوند به هر وسیله که باشد امتناع نماید. ماری آنتوانت گفت: آقا، من و شما هر يك خدایی جداگانه را می‌پرستیم و من باید به خدایی متوسل شوم که غیر از خدای شماست. شوالیه خواست به طرف اطاق ملکه برود که شاید وقتی ملکه او را دید تغییر عزم بدهد ولی دو نفر ژاندارم جلوی او را گرفتند و گفتند: کجا می‌روید؟ شوالیه گفت: من دستیار آبه هستم که به او کمک می‌نمایم. یکی از ژاندارم‌ها گفت: مگر نمی‌شنوی که او از قبول آبه خودداری می‌کند در این صورت به تو احتیاج نخواهد داشت. شوالیه صدای خود را بلند کرد که به گوش ملکه برسد و با اینکه صدا را تغییر داده بود گفت: من یقین دارم که هموطن کاپه حاضر خواهد شد که مرا بپذیرد زیرا من دستیار آبه ژیرار هستم و هنوز به قانون اساسی سوگند یاد نکرده‌ام و البته سوگند یاد نکردن من دلیل بر بی‌اعتنایی نسبت به قانون اساسی نمی‌شود لیکن قانون تا این موقع مرا معاف کرده است و دیگر اینکه من شنیده‌ام که هموطن کاپه هنگامی که در تریانون بود به یکی از ملازمین خود گفت که...

ژیلبرت ژاندارم حرف شوالیه را که می‌خواست به وسیله نشانی‌های گذشته توجه ماری آنتوانت را جلب نماید قطع کرد و گفت: ساکت باش تا ببینم او چه می‌گوید. شوالیه متوجه نبود که ماری آنتوانت در آن موقع طوری مضطرب است که نمی‌تواند صدای او را بشنود و بفهمد چه بر زبان می‌آورد و شنید که به آبه گفت: آقا، بروید و مرا به حال خود بگذارید، من احتیاجی به کمک شما ندارم برای اینکه شما اگر می‌توانستید به کسی کمک

کنید خود تغییر مذهب نمی‌دادید و دیگر اینکه امروز عصر آزادی است و در این رژیم دموکراسی، يك نفر محکوم آزاد است که هر طور میل دارد بمیرد. آبه ژیرار باز اصرار کرد ولی ماری آنتوانت مانند موقعی که ملکه فرانسه بود، با صدای بلند گفت: آقا، به شما می‌گویم که مرا به حال خود بگذارید و بروید. شما، خود بیش از من احتیاج دارید که مورد کمک مذهبی قرار بگیرید. آبه از اطاق ملکه خارج شد و هنگام خروج او، پاراوان بازگردید. شوالیه از این فرصت استفاده نمود و سرکشید که شاید ماری آنتوانت او را ببیند ولی ملکه، پشت کرده بود.

یکی از شاگردان جلاد با طنابی وارد اطاق ملکه شد و چون ماری-آنتوانت دیگر احتیاجی به کشیش نداشت، ژیلبرت و دوشن و چند ژاندارم دیگر که در آن روز به کمک آن دو آمده بودند کشیش و دستیار او را عقب زدند و آنها را به طرف دفتر زندان فرستادند. وقتی شوالیه به اتفاق آبه وارد دفتر زندان شد دید که خبر امتناع ماری آنتوانت، پیشاپیش به آنجا رسیده و کسانی که در دفتر زندان حضور دارند راجع به آن صحبت می-کنند و برخی آن را ناشی از غرور وی می‌دانند وعده‌ای هم سکوت کرده‌اند و چیزی نمی‌گویند. شوالیه دانست آن عده که سکوت کرده‌اند و چیزی بر زبان نمی‌آورند برای آن است که رفتار ماری آنتوانت را در خور تمجید می‌دانند اما جرأت نمی‌نمایند آنچه را که می‌فهمند بر زبان بیاورند که مبادا مورد سوءظن واقع شوند. ریشار دربان زندان به آبه گفت: چون دیگر زن اطریشی با شما کاری ندارد بهتر این است که مراجعت کنید و او هم هر طور که میل دارد بمیرد. زن ریشار گفت: من حق را به جانب اطریشی می‌دهم و منهم موقعی که بخوام بمیرم مانند او رفتار خواهم کرد.

آبه ژیرار گفت: این تصمیم را نگیرید برای اینکه کاری بد است. ریشار

خطاب به زن خود گفت: ای زن، ساکت باش، به تو چه که اطریشی چه کرد و چگونه می‌خواهد بمیرد. سپس مثل کسی که می‌خواهد از يك نزاع جلوگیری کند خطاب به کشیش گفت: آبه، بروید، بروید و درخانه استراحت نمایید. آبه گفت: من نمی‌روم بلکه با او همراهی خواهم کرد زیرا اگر فقط يك کلمه از گفتار من در او مؤثر واقع شود کافی است که روح وی را نجات بدهد و دیگر اینکه کمون دستوری به من داده که من مکلف هستم انجام بدهم و به امتناع هموطن کاپه توجه نمی‌کنم. يك استوار موسوم به «گرامون» که در گذشته آرتیست مؤسسه تئاتری «کمدی فرانسز» بود و در آن موقع با سمت استواری فرماندهی قوای نظامی را در آنجا بر عهده داشت گفت: بسیار خوب، حال که کمون به تو دستور داده با اطریشی باشی پس دستیار خود را مرخص کن که برود.

شوالیه که این حرف را شنید طوری به غضب در آمد که دستش زیر لباس روی قبضه خنجر قرار گرفت ولی ژیرار آهسته به او گفت: آقا، به من ترحم کنید و سبب قتل من نشوید چون در اینجا هر واقعه‌ای که اتفاق بیفتد از چشم من خواهند دید و من به شما قول می‌دهم که در راه راجع به شما با ملکه صحبت خواهم کرد و به او خواهم گفت که شما با چه فداکاری اینجا آمده بودید که برای آخرین مرتبه او را ببینید. این حرفها از حدت و حرارت شوالیه کاست و تسلیم گفته استوار شد و برای اینکه آسیبی به ژیرار نرسد موافقت نمود که او را از درب زندان خارج نمایند. در آن موقع شوالیه چاره‌ای نداشت جز اینکه یا تسلیم نظریه کشیش شود و برود یا اینکه مقاومت نماید و هرگاه مقاومت می‌کرد آسیب آن به کشیش می‌رسید خاصه آنکه شوالیه اگر خنجر را از غلاف بیرون می‌آورد علاوه بر استوار مزبور چند نفر را به قتل می‌رسانید و همانجا کشته می‌شد و کسی نمی‌توانست او را دستگیر و حبس و محاکمه کند ولی کشیش بدبخت، جان بدر نمی‌برد.

در هر حال، شوالیه را مانند دیگران از زندان بیرون کردند و او وقتی خود را در خارج از عمارت کونسیرژری دید چشمش به يك دریای غران از جمعیت تماشاچی افتاد که تما انسان آن گونه جمعیت را نبیند نمی- تواند بفهمد که گاهی از اوقات اجتماع مردم چه منظردای به وجود می آورد. تمام آنهایی که جزو آن جمعیت بودند حرف می زدند یا بانگ و فریاد برمی آوردند و گاهی از این طرف و آن طرف، سرود ملی فرانسه و تصنیف «خوب خواهد شد» به گوش می رسید. جلوی جمعیت يك ارتش با سواره نظام و پیاده نظام و قوای نارنجك انداز و توپخانه خود صف کشیده بود که واقعه ای غیر منتظره روی ندهد و جشن بزرگ، که مردم انتظار تماشای آن را دارند مختل نگردد.

وقتی شوالیه را از درب زندان بیرون انداختند، وی در صف سربازان بود. سربازها از او پرسیدند که کیست و آنجا چه می کند. وی در جواب گفت که او دستیار آبه ژیرار می باشد. آبه را احضار کرده بودند که در مورد ماری آنتوانت مراسم مذهبی به جا بیاورد ولی اطریشی، خواهان مراسم مذهبی نبود معهذا آبه در زندان ماند و گفت من از طرف کمون مأمورم که نزدیک ماری آنتوانت باشم و چون کسی بما او (با دستیار) کاری نداشت لذا وی از زندان خارج گردید. سربازها بعد از اینکه توضیح شوالیه را شنیدند او را به عقب فرستادند و شوالیه در صف اول تماشاچیان جا گرفت. در آنجا، مجبور گردید آنچه را که به سربازها گفته بود برای تماشاچیان تکرار نماید و يك مرتبه حس کنجکاوی و علاقه تماشاچیان تحريك شد زیرا دانستند که آن مرد روحانی از درون زندان می آید و ماری آنتوانت را دیده است. بعد وی را سؤال پیچ کردند، از قبیل اینکه آیا خود او ماری آنتوانت را دید و آیا زن اطریشی همچنان مغرور است یا اینکه می ترسد و می لرزد.

شوالیه در نقش يك پیر مرد روحانی با صدایی ملایم شروع به صحبت درباره ماری آنتوانت کرد و از بدبختی او صحبت نمود و گفت: این زن آنقدر رنج برده که حال و حوصله ندارد با کسی صحبت کند و هر کسی به جای او می بود غیر از این نمی توانست باشد زیرا با تمام این مصایب حتی اجازه اینکه در لحظه آخر، پسر و دخترش در کنار او باشند داده نشد و این يك ظلم بزرگ و بی فایده درباره این زن می باشد، زیرا به فرض اینکه ماری آنتوانت را تبهکار و خائن بدانیم حکومت جمهوری فرانسه نباید مانند برخی از امرا و مالک الرقابان گذشته، از خانواده محکوم هم انتقام بگیرند و زن بی شوهری را از دیدار اطفالش محروم کنند. شوالیه این جملات را طوری ادا می کرد که کسی نتواند علیه او صدا بلند بکند و وی را متهم به طرفداری از اشراف و ملاک نماید، ولی حرفش اثر کرد چون آنچه می گفت از سوز درون سرچشمه می گرفت.

وقتی شوالیه صحبت می نمود بسیاری از تماشاچیان سر را به زیر افکندند چون نزد نفس خویش منفعل شدند و در چشم برخی از آنان اشک حلقه زد چون دانستند خود آنها، با داشتن يك نظریه خصمانه نسبت به ماری آنتوانت با او ابراز خصومت می کردند و بر وی ظلم روا می داشتند. انتظار مردم خیلی طول کشید تا اینکه ساعت بزرگ کاخ دادگستری به صدا درآمد و مردم صداها را خاموش کرده بودند و ضربات زنگ را می شمردند و هنگامی که طنین آخرین زنگ خاموش گردید و معلوم شد ساعت یازده صبح است، در پشت درهای کاخ دادگستری صداهایی بلند شد و همین هنگام يك ارا به از طرف دیگر و از کنار اسکاة شطی موسوم به «فلور» گذشت و از خیابان عبور نمود و مقابل کاخ دادگستری، جلوی پلکان کاخ ایستاد. آنگاه ماری آنتوانت در حالی که عده ای با وی همراه بودند از درب کونسیرژری خارج گردید. ملکه در آن روز پیراهنی سفید در برداشت و

مردم دیدند که موهای بلندش کوتاه شده و دستهای او را از پشت بسته‌اند. در طرفین شقیقه‌ها و جلوی پیشانی چند تار سفید به نظر می‌رسید زیرا ماری-آنتوانت بعد از اینکه به زندان اعزام گردید از بس فکر کرد و غصه خورد پیر شد و رنگ موهای سرش تغییر نمود. در طرف راست ملکه آبه ژیرار علی‌رغم تمایل ملکه و در طرف چپ او سانسون جلاد می‌آمدند و آن دو، لباسی سیاه در برداشتند و جامه و صورت سفید ملکه در وسط لباس سیاه آن دو نفر بیشتر برجستگی پیدا می‌نمود و وضعی باشکوه و مرموز و مشغوم به او می‌داد و مردم که آن مظهر فرشته مانند را در وسط دو سیاهپوش می‌دیدند متوجه بودند که وجود معصومی را به سوی سیاستگاه می‌برند و بسیاری از آنها سر را پایین انداخته و جرأت نداشتند که او را نگاه کنند.

طوری سکوت بر فضا مستولی گردیده بود که هر کلمه که از دهان مأمورین رسمی و سربازان بیرون می‌آمد به گوش همه می‌رسید و گرامون آرتیست سابق مؤسسه تئاتری کم‌دی فرانسه و استوار لاحق، از وسط ملکه و جلاد گذشت که جلو برود و ارابه را به ملکه نشان بدهد و خطاب به ماری آنتوانت گفت: سوار شوید. این خطاب را همه شنیدند و آماده بودند که سوار شدن ملکه را در ارابه ببینند، اما مشاهده کردند که صورت ملکه سرخ شد و يك لحظه دیگر سرخی از بین رفت و عارض ملکه فرانسه، مانند مرمر سفید گردید و اظهار داشت: برای چه می‌خواهید مرا سوار ارابه کنید؟ مگر وقتی که شوهرم، پادشاه فرانسه را به طرف سیاستگاه می‌بردند او سوار کالسکه شده بود؟

آبه ژیرار سر را به طرف ملکه خم کرد و چیزی در گوش او گفت و گویا ملکه تحت تأثیر حرف او قرار گرفت چون دیگر ندیدند که مقاومتی برای سوار شدن در ارابه بکنند اما مانند کسی که زانوهایش قوت ندارد، تکانی خورد و نزدیک بود به زمین بیفتد. سانسون جلو آمد که او را بگیرد

ولی قبل از اینکه دستهای سانسون با بدن ملکه تماس حاصل کند، زن بدبخت بر ضعف خود چیره گردید و با قدمهای مطمئن از پله‌های کاخ دادگستری فرود آمد و نزدیک ارابه رسید. در آنجا، شاگردهای جلاد پلکانی را که مخصوص سوار شدن بر ارابه بود در پشت آن نهادند و ملکه سوار شد و بعد از او آبه ژیرار سوار گردید و سانسون هر دو را نشانید.

موقعی که ارابه به حرکت در آمد، يك مرتبه در جمعیت تماشاچی تموجی سخت به وجود آمد و سربازها که نمی‌دانستند علت هیجان مزبور چیست و امتداد امواج از کجا می‌آید، دانستند که نباید بگذارند دست کسی به ملکه برسد و لذا اطراف ارابه را از جمعیت تماشاچی خالی نمودند و يك فضای وسیع که کسی در آن دیده نمی‌شد به وجود آوردند. آنگاه همه شنیدند که در آن فضای خالی عو-عوی يك سگ به گوش رسید و ملکه به محض شنیدن صدای سگ شناخت که صدای سگ كوچك او بلاك می‌باشد و با دستهای بسته، درون ارابه، از جا برخاست و اطراف را نگریست که ببیند صدا از کدام طرف می‌آید. اما سربازان مجال ندادند که ملکه سگ خود را پیدا کند و صدا بزند و ارابه را به راه انداختند و سگ زبان بسته که مدت دو ماه در بیرون عمارت کونسیرژری انتظار صاحب خود را می‌کشید، وقتی دید صاحبش به راه افتاد عقب ارابه دوید.

متأسفانه همین وقت جمعیت تماشاچی به حرکت در آمد به طوری که سگ كوچك، زیر دست و پای تماشاچیان راه را از هر طرف به روی خود مسدود دید و فقط می‌توانست به شدت عو-عو کند و ماری آنتوانت هم صدای سگ را می‌شنید بدون اینکه بداند در کجاست. هنوز ارابه ملکه فرانسه از حدود کاخ دادگستری عبور نکرده بود که ملکه، سگ خود را دید و مشاهده کرد مردی بی‌رنگ، که لباسی سیاه در بردارد بالای يك ارابه توپ، سگ او را در بغل گرفته و همین که ماری آنتوانت متوجه آن نقطه شد

آن مرد سگ را بلند کرد که ملکه بتواند به خوبی آن جانور را ببیند و بعد سر را مقابل ملکه فرود آورد و آسمان را به او نشان داد. ملکه به آن مرد تبسم کرد و او هم نظری به آسمان انداخت و از راه دور به آن مرد فهمانید که منظورش را ادراک کرده است. شوالیه دومزون روز وقتی آن تبسم را دید، از شدت اندوه، مثل اینکه خنجری در قلب او فرو کرده باشد نالید و بدون اینکه سگ را از خود دور کند از ارابهٔ توپ فرود آمد و در وسط جمعیت ناپدید شد.

در میدان انقلاب یا میدان اعدام، دو نفر به يك تیر چراغ بلديه تکیه داده و مثل سایر مردم انتظار می کشیدند. انتظار مردم که قسمتی در میدان اعدام بودند و قسمتی مقابل کاخ دادگستری ایستادند و قسمتی بین این دو نقطه می رفتند و برمی گشتند این بود که آمدن ملکه و بالا رفتن وی را از سیاستگاه ببینند.

سیاستگاه، در وسط میدان برپا شده، بالای آن ماشین گیتوین به نظر می رسید. ولی آن ماشین، بر اثر آفتاب و باران و مه و باد و آلودگی با دست جلاد و شاگران او و بخصوص آلودگی با خون محکومین، خیلی کثیف بود و بعضی از روزها از آن ماشین وحشت آور و شوم که آن بالا، بدون توجه به افکار و امیال افراد بشر، وظیفه سهمگین خود را انجام می داد

بوی لاشهٔ مرده و متلاشی شده به مشام می‌رسید. ممکن نبود کسی قدری احساسات داشته باشد و از دیدن آن ماشین، بالای سیاستگاه وسط میدان، تکان نخورد و از سنگدلی و بی‌رحمی آن موجود بی‌روح، به قوهٔ وهم و تصور، حیرت ننماید. هر کس که ناگهان وارد میدان انقلاب می‌شد و آن ماشین را می‌دید، به طرزی مبهم می‌اندیشید که آن موجود بی‌عاطفه و بی‌جان، آن بالا، به یکی از ارباب انواع قدیم می‌نماید که بالای کوه نشسته، بدون توجه به بدبختیها و ناکامیها و محرومیت‌های اولاد آدم، ارادهٔ خود را به موقع اجرا می‌گذارد و هر چه می‌خواهد می‌کند.

و اما آن دو نفر که گفتیم به یکی از تیرهای چراغ بلدیه تکیه داده صحبت می‌کردند. آشنایان سابق ما لورن و لندی بودند. لورن و لندی در حالی که بازو به بازوی یکدیگر می‌دادند راجع به موضوعی صحبت می‌نمودند که اگر ما گوش فرا می‌دادیم مشاهده می‌کردیم که همچون رشتهٔ زنجیری است که در همه جا دارای شعب می‌باشد زیرا تمام آنها یسی که در آن میدان حضور داشتند و انتظار آمدن ماری آنتوانت را می‌کشیدند راجع به همان موضوع گفتگو می‌نمودند. منتها صحبت بعضی از آنها مستقیم مربوط به آن موضوع بود و بعضی دیگر غیر مستقیم دربارهٔ آن بحث می‌کردند. جمعی از آنها به زبان عامیانه نظریات خود را دربارهٔ آن موضوع بیان می‌نمودند و بعضی به زبان فصیح‌تر دربارهٔ گیوتین افکار خود را بروز می‌دادند. لندی به رفیق خود گفت: لورن، نگاه کن که این جانور مدهش چگونه دست‌های خود را بلند کرده است و بین که چگونه به ما تبسم می‌کند و لورن حیرت‌زده گفت: آیا گفتی که به ما تبسم می‌کند؟ لندی گفت: مگر دهان او را نمی‌بینی؟ و مگر مشاهده نمی‌کنی سوراخی که محکومین سر را در آنجا می‌گذارند تا اینکه ساطور روی گردنشان فرود بیاید از اینجا شبیه به دهان جلوه می‌کند و مثل این است که به ما تبسم می‌نماید و ما را به سوی خود

فرا می خواند و می گوید بیاید، بیاید، من مدتی است در انتظار شما هستم. لورن گفت: دوست عزیز، اگر تو از کسانی هستی که همه چیز را سرخ می بینی و در هر چیز جنبه مضر و مخالف آن را جستجو می کنی، من کسی هستم که بسیاری از چیزها را به رنگی دیگر مشاهده می نمایم و جنبه مفید و موافق آن را در نظر می گیرم. مثلاً تو خیال می کنی که دو پایه طرفین این ماشین دستهای خون آلودی است که ما را به طرف خود دعوت می کند و سوراخ گیوتین تبسمی است که این جانور برای فریفتن ما بر زبان آورده است، ولی من در پای همین جانور مخوف آواز می خوانم و سرود امیدواری را می سرایم. لندی گفت: لورن، مگر نمی بینی که این جانور بعد از اینکه مدتی فقط مردها را می بلعید اینک شروع به بلعیدن زنها کرده است و آیا چنین موجودی مخوف، در نظر تو مشثوم نیست؟ لورن گفت: دوست عزیز، تو يك مرد انقلابی و فرزند انقلاب هستی و نباید برخلاف اصل و مرام خود اظهار عقیده نمایی. تو خود می دانی که در يك انقلاب شیرینی و شربت بسذل و بخشش نمی کنند و البته انقلاب دارای خونریزی است و این زن، این ماری آنتوانت هم به خلاف تصور تو يك زن نیست بلکه کسی می باشد که فرانسه را به خاک بدبختی پرتاب کرد و امروز کفاره اعمال خود را می بیند و نباید متأثر شد که چرا این اطریشی به سزای عمل خود می رسد. لندی گفت: لورن، تو اشتباه می کنی، دل من برای ماری آنتوانت نمی سوزد و اینکه می گویم گیوتین از چندی به این طرف مشغول به قتل رسانیدن زنها می باشد منظورم يك زن دیگر بود. لورن گفت: فهمیدم که را می گویی و منظور تو ژنویو است، آیا چنین نیست؟ لندی گفت: بلی، او را می گویم و هر وقت فکر می کنم که این زن جوان و معصوم اکنون در دست دلالتان مرگ، از نوع هبر و فوکیه تنویل می باشد بدنم برای او می لرزد زیرا این کارپردازان مرگ که گویی از هر فقره قتل،

يك حق دلالی هنگفت می گیرند، همان طور که هلویز گلفروش و ماری- آنتوانت را به سیاستگاه فرستادند، ژنویوی معصوم را هم به سیاستگاه اعزام خواهند داشت.

لورن گفت: من در این قسمت از تو نيك بين تر هستم برای اینکه اعدام لویی شانزدهم و بعد از او اعدام ماری آنتوانت از خشم ملت فرانسه می‌کاه و بخصوص اعدام امروز همچون آبی خواهد گردید که روی آتش ملت‌ه‌ب ملت فرانسه خواهد ریخت و آن وقت قضات دادگاه‌ها، حکم اعدام صادر نخواهند کرد زیرا افکار عمومی خواهان اعدام کسی نیست. آیا شنیده‌ای که در قاره آمریکا و مخصوصاً در امریکای جنوبی يك مار قطور و طویل هست که به نام بوآ خوانده می‌شود و این جانور يك مرتبه می‌تواند يك گوزن و حتی يك انسان را ببلعد ولی بعد از اینکه طعمه خود را بلعید، مدت سه ماه غذا نمی‌خورد و اگر غذایی به او عرضه دارند بدش می‌آید و روی خود را برمی‌گرداند. ملت فرانسه هم امروز مانند مار مزبور می‌باشد و اعدام‌های اخیر و مخصوصاً اعدام ماری آنتوانت او را سیر خواهد کرد و دیگر اشتهایی برای خونخواری نخواهد داشت. لندی گفت: دوست عزیز، من با این عقیده موافق نیستم و فکر می‌کنم که اگر بوآ بعد از بلعیدن يك گوزن یا انسان، تا سه ماه احتیاج به غذا ندارد این موجود دوپا که نام او انسان است وقتی شروع به خونخواری کرد اشتها پیدا می‌کند و هرچه می‌خورد حریص‌تر می‌گردد.

بعد لندی آهی کشید و گفت: لورن، می‌خواهم نکته‌ای را آهسته به تو بگویم که بعد ممکن است به صدای بلند ادا کنم و آن این است که بعد از قتل ملکه بیچاره که امروز در سیاستگاه سر را از دست خواهد داد ما دارای ملکه‌ای دیگر خواهیم شد و آن ملکه آنقدر بیرحم و خونریز و سنگدل خواهد بود که وقتی دوره زمامداری وی شروع گردید ما باید به قهقرا

بر گردیم و در صدد جستجوی ماری آنتوانت بر آییم که او را بر تخت سلطنت بنشانیم. من نمی‌دانم این ملکه کیست و آیا ذکور است یا اناث^۱ ولی می‌دانم که دوره زمامداری او یکی از بدترین ادوار فرانسه خواهد بود و سانسون در دستگاه وی سمت نخست وزیری خواهد داشت و به همین جهت پیشاپیش از این ملکه نفرت دارم. لورن گفت: به فرض اینکه پیش‌بینی تو راست باشد و يك فرد یا دسته روی کار بیایند و شروع به خونریزی کنند ما از چنگ آنها فرار خواهیم کرد. لندی گفت: ما نمی‌توانیم از چنگ قدرت و نفوذی که بعد از این در فرانسه روی کار می‌آید فرار کنیم و من برای اثبات گفته خود يك دليل قانع کننده به تو ارایه می‌دهم و آن اینکه قدرت مزبور با اینکه هنوز نیامده ما در خانه امنیت نداریم و برای اینکه در زندان بسر ببریم مجبوریم که اوقات خود را در خیابانها بگذرانیم.

لورن گفت: ما مجبور نیستیم که در پاریس بمانیم بلکه می‌توانیم از این شهر برویم و در «سن اومر» نزد عموی من زندگی کنیم و خوشبختانه هم پول داریم و هم گذرنامه و هرگاه گذرنامه هم نمی‌داشتیم باز دو نفر ژاندارم نمی‌توانستند جلوی ما را بگیرند و ما عبور می‌کردیم و ما از این جهت در خیابانها گردش می‌کنیم و نمی‌توانیم به خانه برگردیم که به طیب خاطر میل داریم در پاریس بمانیم. لندی گفت: دوست عزیز، يك قسمت از گفته تو محتاج اصلاح است و آن اینکه ماندن ما در پاریس ناشی از اراده و اختیار خودمان نیست و تو که داری قلبی پاک و روحی فداکار هستی نخواستی بگویی که تو از این جهت در پاریس توقف کرده‌ای که می‌بینی من در اینجا هستم و نمی‌خواهی مرا تنها بگذاری. لورن گفت: با این فرض

۱. در زبان فرانسوی قدرت و نفوذ و سلطه را هم به طور مجاز، به نام «ملکه»

باز ما به اختیار خود در پاریس توقف کرده‌ایم چون تو می‌توانستی که از جستجوی ژنویو صرف‌نظر نمایی و اینک که می‌دانی وی در زندان است می‌توانی از این شهر خارج شوی و وقتی تو بیرون رفتی من هم بیرون خواهم رفت. اما تو به اختیار خود در این شهر مانده‌ای که شاید راهی برای نجات ژنویو پیدا کنی و من هم توقف کردم زیرا محال است بگذارم که تو در اینجا تنها بمانی.

لندی آهی دیگر کشید و موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: آیا ۹ ماه قبل را به خاطر داری که در همین میدان لویی شانزدهم را اعدام می‌کردند و آیا وضع آن روز میدان به‌خاطرت مانده است یا نه؟ در آن روز من در پای گیوتین ایستاده بودم و با اینکه لویی شانزدهم بالای سیاستگاه قرار داشت و مکانش مرتفع‌تر از مکان من بود معذرا من از او بزرگتر به شمار می‌آمدم. ولی امروز، من با هیچ یک از این افراد که وسط میدان ایستاده‌اند فرقی ندارم و وقتی فکر می‌کنم که در این ۹ ماه تغییرات بزرگی در زندگی من صورت گرفته مبهوت می‌مانم. لورن هم آهی کشید و گفت: لندی، عشق نتایجی عبرت‌انگیزتر از این دارد و اگر به صفحات تاریخ مراجعه نمایی خواهی دید که آنچه باعث نابودی شهر تروا شد همانا عشق بود.

معلوم بود که افکار لندی غیر منظم است و نمی‌تواند یک رشته بخصوص را تعقیب کند زیرا باز موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: لورن، امروز من دلم برای این شوالیه دومزون روژ بدبخت می‌سوزد زیرا خود را به جای او می‌گذارم و فکر می‌کنم که اگر من امروز مانند او بودم و انتظار می‌کشیدم که معشوقه مرا بیاورند و به قتل برسانند چه حالی داشتم. لورن گفت: آفرین، بهترین وسیله برای پی بردن به احساسات مردم یا میزان و درجه بدبختی آنها این است که انسان خود را به جای آنها بگذارد تا بداند که بر آنها چه می‌گذرد و انقلاب با تمام محاسن خود یک

عیب دارد. لندی گفت: آن عیب چیست؟ لورن گفت: عیب هر انقلاب در این است که انسان باید با کسانی دشمن شود که جهت آنها قایل به ارزش می‌باشد و با کسانی دوست گردد که برای آنها قایل به هیچ ارزشی نیست.

لندی گفت: من راجع به شوالیه دومزون روز فکری به خاطر می‌رسیده است. لورن گفت: آن فکر چیست؟ لندی گفت: فکر می‌کنم شاید این مرد امروز، در آخرین ساعت، با يك نقشه دیوانه‌وار در صدد برآید که ماری-آنتوانت را نجات بدهد. لورن گفت: چگونه او می‌تواند يك تنه با یکصد هزار نفر بجنگد؟ چگونه ممکن است که شوالیه دومزون روز قادر باشد تنها بر این همه سرباز و مستحفظ و تماشاجی غلبه کند؟ لندی جواب داد: گفتم که فکر می‌کنم او مبادرت به این نقشه دیوانه‌وار خواهد کرد چون بدون تردید نقشه نجات ماری-آنتوانت در این روز از طرف او يك نقشه عاقلانه نخواهد بود. لورن گفت: تو از کجا حدس می‌زنی که شوالیه امروز مبادرت به اجرای يك نقشه دیوانه‌وار خواهد کرد؟ لندی گفت: وقتی من عشق خود را نسبت به ژنویو به خاطر می‌آورم و می‌اندیشم که اگر امروز می‌خواستند او را اعدام کنند من برای نجات او از هیچ سعی و مجاهدت، ولو دور از تحمل باشد فروگذاری نمی‌کردم، حدس می‌زنم که شوالیه هم مانند من است و او نیز برای نجات ماری-آنتوانت از هیچ اقدام دیوانه‌واری خودداری نخواهد کرد.

لورن گفت: من حاضر نیستم که بعضی از حرفها را از دهان تو بشنوم و یکی از این حرفها عبارت از نظریه‌ای است که اکنون ابراز کردی. من ممکن است که در مرحله آخر موافقت کنم که تو ژنویو را نجات بدهی ولی اگر مقرر باشد که برای نجات او، از اصول وطن پرستی تخطی نمایی و يك هموطن بد بشوی، من اقدام تو را تصویب نخواهم کرد، ولی بهتر آنکه این صحبت را قطع کنیم زیرا صدای ما را می‌شنوند و دیگر اینکه

هیجان جمعیت و برخاستن شاگردان جلاد نشان می‌دهد که اطریشی نزدیک شده است.

لورن راست می‌گفت و جمعیت تماشاچی، مانند خوشه‌های يك خرمن عظیم که گرفتار صرصر باد شده باشد بالا و پایین می‌رفت و هیجان جمعیت آشکار می‌نمود که ماری آنتوانت نزدیک می‌گردد. لندی که از رفیق خود لورن بلند قامت تر بود به تیر چراغ بلدیة تکیه داد که قامت را بلند تر کند و گفت: لورن، اطریشی نزدیک شده است. به طوری که لندی می‌گفت از دور يك ماشین که به اندازه ماشین گیوتین نفرت‌انگیز بود جلو می‌آمد. گویا محتاج به تفصیل نباشد که منظور ما از این ماشین ارابه‌ای است که ماری آنتوانت را حمل می‌نمود و در طرفین چپ و راست این ارابه سرنیزه و شمشیر سربازان می‌درخشید و پیشاپیش آن، گرامسون با اسب حرکت می‌کرد و با شمشیر براق خود به سلام و هلهله عده‌ای از تماشاچیان جواب می‌داد.

صدای غریبی مانند غرش آبشار و طوفان و رعد، بلکه چیزی مخوفتر و لرزه‌آورتر از آنها از دور به گوش می‌رسید ولی شگفت آنکه، هر قدر ماری آنتوانت نزدیک می‌گردید صداها در دهانها خاموش می‌شد و نفسها هم در سینه‌ها ضبط می‌گردید و آنهایی که فریاد می‌زدند به محض اینکه ماری آنتوانت را با لباس سفید در کنار مرد سیاه‌پوش (کشیش) می‌دیدند سکوت اختیار می‌نمودند. هیچ مجبوس و محکومی مثل ماری آنتوانت، نتوانست هنگام رفتن به سوی سیاستگاه احترام خود را در دلها جا بدهد و علاوه بر احترام، وحشتی هم از او در دلها جا گرفته بود و بدون تردید در هیچ يك از ادوار عمر، ماری آنتوانت شکوه و نفوذ آن روز را نداشت. در آن روز سیصد هزار نفر تماشاچی برای تماشای مراسم اعدام ماری آنتوانت گردآمده بودند و خورشید درخشان به خاطر نداشت که در يك روز، در

يك منطقه از پاریس، آن همه تماشاچی مجتمع شده باشد، معهذا وقتی ارابه ماری آنتوانت وارد میدان شد پنداری که آن سیصد هزار نفر مرده بودند و قدرت تکلم نداشتند یا اینکه ماری آنتوانت مانند جادوگران قدیم که يك مرتبه موجود جاننداری را مبدل به اجسام جامد می کرد همه را به حال جمود درآورد.

قبل از وصول به میدان، آبه ژیرار در گوش ملکه چیزهایی می گفت بدون اینکه ماری آنتوانت به او اعتناء کند. تماشاچیان کوچکترین اثر تزلزل و خوفی را در او نمی دیدند و با اینکه ارابه از روی سنگفرش ناهموار می گذشت سر ملکه به طرف چپ و راست تکان نمی خورد. تکانهای ارابه روی سنگفرش ناموازی خیابان و میدان اعدام، بهتر ثبات و سکون ماری آنتوانت را آشکار می نمود. هر که او را می دید فکر می کرد که وی يك مجسمه مرمر است که با طناب آن را به ارابه بسته اند و به همین جهت سر و دست و سینه و شکم او تکان نمی خورد و اگر به تکان درآید همه جا بدنش يك مرتبه تکان می خورد. وقتی ارابه مقابل سیاستگاه توقف کرد به مناسبت سکوت عمیق میدان، صدای میله ارابه را تمام آنهایی که در آن محوطه بودند شنیدند. لورن و لندی چون جایی خوب داشتند می توانستند به طرزی روشن ورود ماری آنتوانت را به میدان وهم چنین وقایع بعد را ببینند. ماری آنتوانت بعد از توقف ارابه مثل این بود که يك مرتبه متوجه گردید که او را به کجا می برند زیرا نظری به اطراف انداخت که توأم با حیرت بود ولی بساز نرسید و همین که از تعجب اولیه بیرون آمد نگاه شاهانه او، باز نفوذ و رسوخ سابق را پیدا کرد و آنهایی که در صفوف جلو بودند جرأت نمی کردند به چشم او نظر بیندازند.

ملکه فرانسه قبل از اینکه از ارابه پیاده شود دید که مردی سیاهپوش روی يك برآمدگی قرار گرفته است. در آنجا که ملکه بود نمی دانست که

آن مرد روی چه قرار گرفته ولی ما می‌دانیم که وی، روی یکی از سنگهایی که به وسیلهٔ سمنت کنار خیابان نصب می‌کنند و نام خیابانها را روی آن می‌نویسند و در جاده‌های بیرون شهر اسامی قرا و قصبات و طول جاده روی آن نوشته می‌شود، قرار داشت. آن مرد تا ملکه را دید مقاباش سر فرود آورد و ملکه شناخت که همان است که مقابل کونسیرژی بالای توپ رفت و به وی سلام داد. وقتی آن مرد سیاهپوش یقین حاصل کرد که توجه ملکه به طرف او جلب شد و ماری آنتوانت وی را دید از قرارگاه خود فرود آمد و وسط جمعیت ناپدید گردید. به واسطهٔ حضور آن مرد سیاهپوش در آن موضع است که مورخین ماری آنتوانت نوشته‌اند قبل از اینکه ملکه از پله‌های سیاستگاه بالا رود يك کشیش از دور، دربارهاش مراسم تقدیس و آمرزش را به عمل آورد، در صورتی که وی مقام روحانی نداشت و همان شوالیه دو مزون روز بود که در آنجا بار دیگر به ملکه فهمانید کسانی هستند که تا آخرین لحظه، عهد وفاداری خود را نسبت به او فراموش نمی‌نمایند. وقتی شوالیه دو مزون روز از جایگاه خود فرود آمد و خواست خویش را وسط خلق گم کند برای بعضی از افراد امکان داشت که او را دستگیر نمایند یا لااقل وی را بشناسند، ولی اقدامی علیه او نکردند و در صدد آزار شوالیه بر نیامدند زیرا در بعضی از دقائق، بی‌ملاحظه‌ترین اشخاص، برای بعضی از چیزها قابل به احترام می‌شوند و در آن لحظه‌ها، مردم برای هر چیز که مربوط به ماری آنتوانت بود رعایت احترام را می‌کردند. ملکه از ارا به فرود آمد و موقع پایین آمدن، سانسون جلاد به او کمک می‌کرد که بر زمین نیفتد. آن ساعت، جلاد پاریس، ماری آنتوانت را محترم می‌شمرد و نوشتهٔ بعضی از رمان‌نویسان مبنی بر اینکه سانسون نسبت به ملکه بی‌احترامی کرد و به او ناسزا گفت به تصدیق تمام مورخین صحت ندارد و این گونه نویسندگان خواسته‌اند به وسیلهٔ يك خبر دروغ حس ترحم خواننده را

تحريك كنند. ولی نفس واقعه آن روز آنقدر تأثر آور بود که لزومی ندارد که نویسنده برای نرم کردن دل خواننده جعل روایت کند و خبرهای بدون اساس را درج نماید. سپس ملکه به طرف پله‌های سیاستگاه به حرکت درآمد و در این موقع يك واقعه غیر منتظره روی داد که درست معلوم نشد چیست چون بعضی از اسبها وحشتزده، چند قدم جلو رفتند و سواران محکم آنها را نگاهداشتند و بعضی از سربازهای پیاده، مثل اینکه تنه‌ای سخت خورده باشند متمایل به چپ و راست شدند و قبل از اینکه بدانند چه واقعه‌ای روی داده، چیزی مانند سایه یا مثل تیری که از چله کمان جستن کند عبور کرد و زیر سیاستگاه از نظر ناپدید گردید.

آنهايي که در صفوف عقب بودند این واقعه را نتوانستند ببینند و آنهايي که جلوتر قرار داشتند اعتنایی به آن نکردند زیرا هر کس، در هر جا که بود، سعی می کرد جای خود را از دست ندهد و همه طوری چشمها را به ماری آنتوانت دوخته بودند که پلك نمی زدند و تصور می کردند که اگر يك لحظه پلك بزنند ممکن است يك قسمت از تماشای بی نظیر مزبور از نظرشان پوشیده بماند. ماری آنتوانت از پله‌های سیاستگاه بالا رفت. کشیش کماکان در کنارش بود و با او صحبت می نمود و یکی از شاگردهای جلاد پیشاپیش می رفت و شاگرد دیگر از عقب کمک می نمود که ملکه بالا برود و در ضمن شال بزرگ و سفید رنگی را که ملکه روی شانه‌ها داشت می گشود.

وقتی که بالای سیاستگاه رسیدند، ماری آنتوانت دست کثیف شاگرد مزبور را روی شانه خود احساس نمود و برای اینکه از وی دور شود حرکتی عنیف کرد و بدون اینکه بداند که سانسون جلاد در آنجا حضور دارد پایش را روی پای او نهاد. سانسون پای خود را عقب کشید و ملکه که متوجه شد پای او را لگد کرده گفت: آقا، معذرت می خواهم، من عمداً پای

شما را لگد نکردم. در همان حال که ملکه از سانسون عذر می‌خواست شاگردی که شال وی را گشوده بود ملکه را با يك طناب به تنه گيوتين می‌بست که هنگام اجرای مراسم اعدام از آن دور نشود. آنگاه سانسون به ملکه پیشنهاد کرد خم شود و گردن را در سوراخ مخصوصی که جلوی گيوتين قرار داشت بگذارد. سوراخ مزبور را طوری ساخته بودند که وقتی گردن درون آن قرار می‌گرفت چیزی از بالا، مانند يك كشوی چوبی پایین می‌آمد و دیگر ممکن نمی‌شد که گردن را بالا ببرند یا پایین بیاورند. ماری آنتوانت بی آنکه حرفی بزند گردن همچون عاج را که آن همه شعرا در وصف زیبایی آن شعر سروده بودند در سوراخ گيوتين گذاشت.

وقتی جلاد روی اهرم ساطور گيوتين فشار آورد و ساطور فرود آمد زنگ ساعت تویلری يك ربع بعد از ظهر را اعلام داشت به طوری که صدای زنگ، با جدا شدن سر ماری آنتوانت و افتادن آن در زنبیل، به هم جفت شد. هنوز نوسان زنگ ساعت تویلری خاموش نشده بود که فریادی مدهش و لرزه‌آور، فریادی که معرف و مبین دهها نوع از احساسات تماشاچیان از قبیل شادی، اندوه، وحشت، امیدواری، ناامیدی، عبرت و تسلی بود از حنجره تماشاچیان به آسمان رفت و همان وقت که آن صدا، مانند گردباد برخاست صدایی دیگر اما ضعیف و اندوهگین، به شکل ناله‌ای طولانی از زیر سیاستگاه به گوش تماشاچیان رسید. باید دانست صدایی که از زیر سیاستگاه آمد در اصل ضعیف نبود، و گر نه مردم آن را نمی‌شنیدند ولی در قبال غوغای بی‌سابقه تماشاچیان به صورتی ضعیف به گوش می‌رسید.

ژاندارمها که آن صدا را از زیر سیاستگاه شنیدند از جای خود حرکت کردند و چند قدم جلو رفتند که بدانند علت پیدایش صدا چیست و همین که ژاندارمها از جای خود به حرکت درآمدند مردم که دیگر سدی و حابلی

مقابل خود ندیدند هجوم آوردند و مثل همیشه که وقتی جمعیت يك مرتبه هجوم می آورد هیچ چیز نمی تواند جلوی او را بگیرد، سیاستگاه را احاطه کردند. آنها، همه مثل ژندارمها نبودند که ببینند آن صدا از کجا آمده بلکه می خواستند لاشه ماری آنتوانت را تماشا کنند و بازمانده دختر قیاصره اطیش و زوجه لویی شانزدهم و ملکه فرانسه را از نظر بگذرانند. ژندارمها که می دانستند قبل از اجرای مراسم اعدام چیزی شبیه به سایه از کنار آنها عبور کرده بود و زیر سیاستگاه رفت دریافتند که صدای مزبور باید از آن سایه باشد و آنقدر زیر سیاستگاه تفحص کردند تا اینکه مردی را که لباس سیاه دربرداشت و به ظاهر جوان جلوه می نمود از زیر سیاستگاه بیرون کشیدند و بعد از خروج او سگی کوچک و پشم آلود، در حالی که زوزه می کشید آن مرد را تعقیب کرد. چون مرد سیاهپوش دستمالی خونین در دست داشت، مردم به گمان اینکه وی دستمال خود را با خون ماری آنتوانت آغشته است تا به رسم یادگار و مانند یکی از اشیاء مقدس نگاه دارد فریاد زدند: نابود باد اشراف، محو باد اصیل زادگان، این اصیل زاده را بکشید و نگذارید که زنده بماند. لندی خطاب به لورن گفت: آیا او را می بینی و آیا وی را می شناسی؟ این همان است که چند دقیقه قبل به ماری آنتوانت سلام می داد. لورن گفت: بلی، او را می شناسم و وی شوالیه دومزون روز است. جمعیت فریاد می زد: مرده باد اشراف، نابود باد طرفداران ماری آنتوانت، دستمال را از چنگ او بیرون بیاورید و نگذارید که آن را به عنوان تبرك نگاه دارد. آن مرد به جای اینکه از فریادهای خصمانه بترسد تبسم کرد و گفت: آقایان، اشتباه می کنید، این خون که شما می بینید خون ملکه فرانسه نیست بلکه خون من است و من دستمال را جلوی خون خود نگاه داشته بودم. بعد، آن مرد با يك حرکت پیراهن خود را درید و مردم دیدند روی سینه او زیر پستان چپ، جای يك زخم مهلك

دیده می‌شود و چون به اشتباه خود پی بردند بیمناک، عقب نشستند. آن هنگام، آن مرد که دیگر نمی‌توانست روی پاهای خویش بایستد به زانو درآمد، ولی طوری زانو زد که رویش به طرف سیاستگاه بسود و دستها را طوری بلند نمود که انگار سیاستگاه مزبور محرابی است که وی به طرف آن دعا می‌خواند. لورن آهسته در گوش لندی گفت: نگاه کن، نگاه کن، مثل این است که از جنازه ماری آنتوانت درخواست بخشایش می‌کند. شوالیه دومزون روز درحالی که دستها را به هم جفت کرده بود خطاب به سیاستگاه گفت: خدا حافظ... ولی شاید بتوانم بگویم به امید دیدار. سپس سر را فرود آورد و اثر تبسم در قیافه جوانش نمودار گردید و وزن بدن، او را روی يك پهلوی بر زمین افکند و دیگر تکان نخورد. ژاندارمها و تماشاچیان که نمی‌توانستند برای مرگ آن جوان علتی پیدا کنند، اندوهگین و حیرت‌زده او را می‌نگریستند و سگ كوچك اطراف جنازه می‌دوید و زوزه می‌کشید چون می‌فهمید یگانه کسی که ممکن است دوست او باشد و از وی حمایت کند آن مرد به شمار می‌آید ولی او هم عنقریب جان تسلیم خواهد نمود. لندی گفت: لورن، نگاه کن، آیا این است کسی که تو او را به نام هموطن بد می‌خوانی؟ آیا می‌دانی که در هر يك میلیون نفر از افراد بشر شاید يك نفر پیدا شود که اینقدر شجاعت و غیرت و وفاداری داشته باشد؟

لورن فرصت نکرد جواب بدهد چون یکی از تماشاچیان نظر آن دو دوست را جلب نمود و آن مرد که چماقی کلفت و سنگین در دست داشت گفت: آه، این سگ همانا بلاك است، این بلاك است. و با صدایی مهربان و فریبنده گفت: بلاك كوچولو، بیا اینجا. بلاك كوچك من، نزد يك بیا. سگ بی‌صاحب و ناامید که خود را نیازمند حامی و دوست می‌دید به محض اینکه صدای دوستانه‌ای شنید به طرف آن مرد رفت و آن مرد صبر کرد تا بلاك خیلی نزدیک شود و يك مرتبه چماق خود را بلند نمود و بر

فرق جانور كوچك كوويد و سرش را متلاشی نمود و به مثل اينكه يك فتح بزرگ کرده قاقاه خندید. لندی گفت: این سیمون فرومایه است، دلم می‌خواهد بروم و هم اکنون با يك ضربت چماق مغز این مرد بی‌غیرت را متلاشی نمایم. لورن گفت: لندی، ساکت باش و خود را نشان نده زیرا اگر چشم او به ما بیفتد چون می‌داند که می‌خواهند ما را توقیف نمایند، فریاد خواهد زد و در يك لحظه من و تو دستگیر و نابود خواهیم شد.

تفتیش خانه برای دستگیری متهم

بر طبق توصیهٔ لورن، دوست او لندی در منزل وی سکونت اختیار کرد ولی لندی که می‌دانست حضور او در خانهٔ لورن برای دوستش خطرناک است و اگر بدانند که وی او را پناه داده هر دو نابود خواهند گردید هنگام خروج از خانه و دخول به آنجا خیلی احتیاط می‌نمود و همواره صبح، قبل از روشن شدن هوا از آن خانه خارج می‌گردید و شب پس از تاریک شدن برای خواب مراجعت می‌نمود و در وسط روز به آنجا نمی‌رفت که اگر جاسوسانی در اطراف هستند او را نبینند.

روزهای اول لندی می‌خواست که به ملاقات فوکیه تنویل برود و از او پرسد که ژنویو در کدام زندان محبوس گردیده است ولی لورن او را از این حرکت باز داشت و گفت: یک مرتبه ما این کار را کردیم و نام ما

جزو مظلومین ثبت شد و اگر دفعه دیگر تو این کار را بکنی فوکیه تنویل فوراً تو را توقیف خواهد نمود و آنگاه تو جان خود را از دست خواهی داد بدون اینکه موفق به دیدار ژنویو بشوی. لندی این نظریه عاقلانه را پذیرفت و از مراجعه به فوکیه تنویل منصرف گردید و فکر کرد برای یافتن ژنویو بهتر این است که مقابل زندانها کشیک بدهد. از آن پس هر روز، صبح زود از خانه بیرون می آمد و خود را به حوالی زندان کونسیرژری می رسانید و می دید که محبوسینی را به زندان می آورند یا اینکه به وسیله ارباب از زندان خارج می نمایند و به دادگاه می برند ولی ژنویو در بین آنها نبود.

بعد از اینکه چندین روز لندی مقابل زندان کونسیرژری کشیک داد و نتوانست که ژنویو را پیدا کند راه زندانهای دیگر را پیش گرفت و به نوبه مقابل هریک از زندانها که تصور می کرد ژنویو درون آن می باشد ایستاد و باز مدتی گذشت بدون اینکه بتواند ژنویو را پیدا کند. لندی دید که کشیک دادن او مقابل زندانها عملی بدون فایده است زیرا درپاریس آن زمان، سی و سه زندان وجود داشت و اگر لندی می خواست که زندانها را تحت نظر بگیرد می بایست که مبدل به سی و سه نفر شود یا سی و دو نفر دیگر داشته باشد که به وی کمک نمایند، ولی لندی این همه دوست قابل اعتماد نداشت. اگر آن جوان می توانست بفهمد که ژنویو در کدام يك از زندانها می باشد زود می توانست او را از زندان نجات بدهد زیرا در آن دوره، که همه چیز عجیب و غریب بود اشراف و اصیل زادگان را می گرفتند و در زندان جا می دادند ولی از آنها مواظبت کافی نمی نمودند و آنها در زندان طوری زندگانی می کردند که اگر دیوارهای زندان وجود نمی داشت مانند این بود که در کاخهای خود زندگانی می نمایند. چیزی که هست خود اشراف و اصیل زادگان نمی خواستند فرار کنند و فرار را برای خویش عیب می دانستند. آنها معتقد

بودند که مبارزه آنها با انقلابیون فرانسه به منزله يك دوئل است و کسی که خود را برای دوئل آماده کرده یا به دوئل کشیده شده نباید فرار کند و گرنه حیثیت و آبروی خویش را از دست می دهد.

این طرز فکر منحصر به يك یا دو نفر نبود بلکه تقریباً تمام اشراف آن عصر و بخصوص برگزیدگان آنها، این طور فکر می کردند و نمی خواستند که نام خانوادگی خود را با فرار لکه دار نمایند. ولی لندی باهوش تر از آن، یا در زندگی عملی تر از آن بود که این طور فکر کند. او عقیده داشت وقتی انسان را به ناحق حبس کردند و آدمی قربانی کینه یا نقشه دیگری شد اگر بتواند باید از زندان فرار کند و خود را نجات بدهد. فلان اصیل زاده درجه اول یا دوم می ترسید از اینکه در حین فرار یکی از نگهبانان را از پا در آورد یا سگی را که با نگهبانان گشت می زد به قتل برساند ولی لندی برای نجات ژنویو از قتل يك نفر که هیچ بلکه از قتل پنج نفر هم ابا نداشت و آن را امری عادی به شمار می آورد. خاصه آنکه می دانست ژنویو جزو اشراف و اصیل زادگان معروف نیست و هرگاه از فرار او آگاه گردند به خانواده وی یا خود او بر نمی خورد و رسوایی به بار نمی آورد. لندی تا آنجا که از وضع زندگی ژنویو مطلع شده بود اطلاع داشت که در فرانسه کسی ژنویو را نمی شناسد و اگر هم بشناسد باری، معرفت او به احوال ژنویو طوری نیست که فرار زن جوان تولید بدنامی کند.

در حالی که لندی برای یافتن ژنویو، از راه کشيك کشیدن مقابل زندانها ناامید گردید، دیمر شوهر او را فراموش نمی نمود و هر مرتبه که او را به خاطر می آورد رگهای گردنش از خشم و خصومت متورم می گردید و با خود می گفت: این مردك دون فطرت که ادعا می کرد طرفدار ماری آنتوانت است و می خواهد او را نجات بدهد به جای اینکه خود را فدا کند ژنویوی

بیچاره را فدا کرد و به وسیله تهدید و تخویف او را وادار نمود که شبانه وارد زندان ماری آنتوانت شود تا لباس خود را با لباس او عوض نماید. لندی چنین پیش‌بینی می‌کرد که چون ماری آنتوانت دیگر وجود ندارد و ژنویو در زندان است دیمر شوهر او، برای نجات زن جوان اقدام خواهد کرد یا نه. اگر اقدام کند (چون بالاخره بایسد در زندانها اقدام نماید) لندی روزی او را خواهد یافت و هرگاه اقدام نکند باز از دو حال خارج نخواهد بود: یا دیمر نسبت به زن خود کینه دارد و یا خیر. اگر کینه داشته باشد برای اینکه زن را تحقیر کند روزی پیدا خواهد گردید، ولی اگر کینه نداشته باشد آن وقت است که لندی نمی‌تواند او را پیدا کند و انتقام ژنویو را از او بکشد و بلایی را که دیمر بر سر زن جوان آورده بود بر سر خود او بیاورد.

به هر حال بعد از اینکه لندی مدتی مقابل زندانها کشیک داد و از کار خود نتیجه نگرفت یادش آمد که اگر به جای کشیک دادن مقابل زندانها در دادگستری کشیک بدهد بهتر می‌تواند که امیدوار به یافتن ژنویو (اگر آن زن هنوز در توقیف باشد) بشود. چون محبوسین تمام زندانها را در مرحله آخر برای محاکمه به دادگستری می‌بردند و در آنجا محکوم یا تبرئه می‌شدند. گاهی لندی فکر محاکمه‌های سابق را می‌کرد و به لرزه در می‌آمد چون متوجه می‌شد شاید در یکی از روزها که او مقابل يك زندان کشیک می‌داد ژنویو را به دادگستری بردند و محاکمه و محکوم کردند و حکم را درباره‌اش به موقع اجرا گذاشتند. در آن عصر بین صدور حکم محکومیت گناهکاران و اجرای آن حکم به طور متوسط بیش از چهار پنج ساعت طول نمی‌کشید آن هم مشروط بر اینکه حکم محکومیت قبل از ظهر صادر می‌شد.

مثلاً اگر کسی در ساعت ده صبح محکوم می‌شد او را بین ساعت

سه و چهار بعد از ظهر اعدام می کردند اما اگر شخصی در ساعت چهار بعد از ظهر محکوم به شمار می آمد نیم ساعت دیگر، یعنی قبل از ساعت پنج بعد از ظهر حکم اعدام را درباره اش به موقع اجرا می گذاشتند و گویا فکر می کردند که اگر يك شب دیگر او در زندان بماند به خزانه دولت جمهوری فرانسه ضرر وارد خواهد آمد یا اینکه می ترسیدند که هرگاه به محکوم فرصتی بیشتر بدهند او خودکشی کند و از چنگ آنها فرار نماید. حال اگر در یکی از این روزها ژنویو محکوم گردیده به قتل رسیده بود، لندی هیچ راهی برای تحقیق نداشت که بداند آیا ژنویو در سیاستگاه معدوم شده یا نه. چون آنقدر زنهای جوان و سالخورده و متوسط العمر کشته می شدند که نشانیهای ژنویو بین آنها به خاطر کسی باقی نمی ماند و فقط دفترداران کاخ دادگستری و دادگاهها می توانستند جواب صریح و قطعی به لندی بدهند که آن را هم وی جرأت نمی کرد پرسد و تحقیق نماید، و چون یگانه راهی که برای تحقیق درباره حبس ژنویو و حیات و ممات او داشت این بود که روزها به کاخ دادگستری برود لذا از آن پس، هر روز به طرف دادگستری روانه می شد و تا شب در آنجا بسر می برد و غذای ظهر را در یکی از رستورانهای دور دست و جایی که می دانست به آشنایان برنخواهد خورد صرف می نمود و شب بعد از فرود آمدن تاریکی، به خانه لورن می رفت و آنجا می خوابید.

يك روز صبح بعد از اینکه لندی از منزل بیرون رفت، لورن که خوابیده بود بر اثر صدای هیاهو و قدمهای سنگینی که از پله ها بالا می آمدند از خواب بیدار گردید. قبل از اینکه لورن درب آپارتمان خود را بگشاید نظری سریع به اطراف انداخت که بداند آیا هیچ شیشی مظنونی این طرف و آن طرف هست یا نه و بعد از اینکه از معاینه خود رضایت خاطر حاصل نمود يك کمیسر و دو نفر ژاندارم و چهار نفر از سربازان گارد ملی وارد

منزل او شدند. لورن به سرعت لباس پوشید و گفت: لابد آمده‌اید که مرا توقیف کنید؟ کمیسر گفت: بلی هموطن لورن. لورن گفت: آیا ممکن است بگویند که برای چه مرا توقیف می‌کنید؟ کمیسر گفت: برای اینکه مظنون هستی و مورد بدگمانی واقع شده‌ای. لورن گفت: بسیار خوب! کمیسر بعد از اینکه چند سطر در پای صورت‌مجلس اجرای حکم توقیف نوشت گفت: دوست تو کجاست؟

لورن با تعجب ساختگی گفت: کدام دوست مرا می‌گویند زیرا من دوستان متعددی دارم؟ کمیسر گفت: منظورم هموطن لندی است. لورن گفت: چون هنوز صبح زود است و لندی صبحها زود از خانه خارج نمی‌شود، مگر اینکه کار مخصوصی داشته باشد، شما می‌توانید او را در خانه‌اش پیدا کنید. کمیسر گفت: او در خانه‌اش نیست به دلیل اینکه شبها در اینجا می‌خوابد. لورن گفت: اگر او در اینجا باشد من که نمی‌توانم او را پنهان کنم، هر جا را که میل دارید بگردید تا بدانید لندی در اینجا نیست. کمیسر قطعه کاغذی از جیب بیرون آورد و به لورن نشان داد و گفت: به طوری که در این نامه مشاهده می‌کنید به طرزی بدون ابهام گزارش داده‌اند که لندی شبها در اینجا استراحت می‌نماید. لورن کاغذ را از دست کمیسر گرفت و دید کاغذی است کثیف و با خطوطی که املاهای آن غلط است مطالبی روی آن نوشته‌اند. لورن به جای مضمون کاغذ امضای آن را از نظر گذرانید و دید که امضای سیمون می‌باشد. لورن گفت: آه، آه، این سیمون پاره دوزگویا مانند سزار قبصر روم دارای منصب است که هم پاره‌دوزی می‌کند و هم جاسوسی و من انتظار نداشتم پاره‌دوزی که کفش مردم را وصله می‌زند برای جاسوسی نیز استعداد داشته باشد. سپس قاه قاه خندید. کلانتر گفت: همشهری موریس لندی کجا است؟ زود بگو، مجبوری او را به ما تسلیم کنی. لورن گفت: به شما گفتم که او اینجا نیست.

کلانتر به اطاق مجاور رفت و سپس به اطاق محقری واقع در زیر سقف خانه که نوکر لورن در آن سکونت داشت سر زد. بالاخره درب اطاق كوچك دیگری را باز کرد ولی هیچ جا اثری از موريس لندی نیافت. اما روی میز نهارخوری نامه‌ای که تازه نوشته شده بود قرار داشت که توجه کلانتر را جلب کرد. نامه مزبور به خط موريس لندی بود و موريس وقتی که صبح می‌خواست از خانه خارج شود آن را به رفیق خود نوشته بود تا از خواب بیدارش نکند. با اینکه هر دو رفیق در يك اطاق خوابیده بودند، موريس لندی در نامه خود چنین نوشته بود: «من به دادگاه می‌روم، تنها نهارت را بخور، شب به منزل خواهم آمد». لورن گفت: همشهریها، من با اینکه خیلی عجله دارم همراه شما بیایم ولی تصدیق می‌کنید که نمی‌توانم لباس پوشیده با شما بیایم، پس اجازه بدهید نوکرم در لباس پوشیدن به من کمک کند.

یکی از حضار گفت: آقای اشرافی را نگاه کنید، باید کمکش کنند تا شلوار پایش کند. لورن گفت: بله همین طور است، چه باید کرد، من هم مانند همشهری «داگوبر» هستم و باید در لباس پوشیدن يك نفر مرا کمک کند. ملاحظه می‌کنید که نگفتم مانند پادشاه هستم. کلانتر گفت: زودباش، هر کاری می‌کنی بکن به شرطی که عجله کنی. نوکر لورن از اطاق خود پایین آمد تا اربابش را در لباس پوشیدن کمک کند. مقصود لورن این نبود که حتماً نوکر در لباس پوشیدن کمکش کند، بلکه می‌خواست نوکر تمام ماجرای اطاق را ببیند و به موريس لندی بازگوید. لورن بعد از اینکه لباس خود را پوشید گفت: خوب، حالا آقایان... ببخشید، همشهریها، بنده حاضرم و هر جا که بخواهید با شما می‌آیم فقط اجازه بدهید که آخرین جلد کتاب «نامه‌هایی به عنوان امیلی» تألیف آقای دموتیه را که تازه از چاپ خارج شده و من آن را نخوانده‌ام با خود بردارم. کتاب خواندن از سختی ایام

زندان خواهد کاست.

سیمون که به مقام شهرداری رسیده و او هم همراه چهار نفر سرباز داخل اطاق شده بود گفت: ایام زندان، آرزو بر جوانان عیب نیست، ولی بدان که ایام زندانیت طولانی نخواهد بود و به زودی باید بار سفر آخرت را ببندی، زیرا نام تو هم در پرونده همان زنی است که در صدد فرار دادن زن اطریشی برآمده بود. امروز آن زن محاکمه می‌شود و تو هم بعد از اینکه گواهی خود را در این محاکمه دادی، فردا به نوبه خود محاکمه خواهی شد. لورن با لحنی خشن گفت: پینه‌دوز، می‌بینم که در دوختن تخت کفشهای خود بیش از حد شتاب داری. سیمون با لبخند زهر آگینی پاسخ داد: آری و چقدر هم با مهارت تخت کفشهایم را با شفرة پینه‌دوزی می‌برم. خواهی دید، نارنجك انداز عزیزم، خواهی دید (در این عبارت استعاره‌ای وجود دارد و ظاهراً مقصود سیمون از شفرة پینه‌دوزی تیغه گیوتین و تخت کفش، گردن لورن می‌باشد - مترجم). لورن در برابر این پاسخ طعنه آمیز شانه‌ها را بالا افکند و گفت: خوب، مگر نمی‌رویم؟ معطل چه هستید؟ من منتظر شما هستم.

وقتی که همه حضار برگشتند تا از پلکان پایین بروند لورن لگد محکمی از پشت سر به سیمون زد و سیمون زوزه کتان از پله‌ها که خیلی صاف و صیقلی بودند به پایین پرت شد. سربازانی که حضور داشتند نتوانستند از خنده خودداری کنند. لورن خونسرد و بی‌اعتنا دستها را در جیب خود کرده بود. سیمون که از خشم می‌لرزید و چهره‌اش سفید شده بود گفت: ضمن انجام وظیفه این طور توهین آمیز با من رفتار می‌کنی؟ نشانت می‌دهم. لورن گفت: عجب! مگر همه ماها مشغول انجام وظیفه نیستیم؟ لورن را سوار کالسکه کردند و کلانتر او را به کاخ دادگستری برد.

از خوانندگان گرامی خواهش می‌کنیم بار دیگر با ما به دادگاه انقلابی
 بیایند تا موريس لندی را در همان جایی که قبلاً دیده بودیم باز ببینیم.
 فرقی که دارد این است که این دفعه موريس لندی رنگ پریده‌تر و
 عصبانی‌تر می‌باشد. هنگامی که ما وارد این دادگاه خونین می‌شویم می‌بینیم
 که قضات مشغول مذاکره برای صدور رأی هستند. دو نفر متهم که خود را
 آماده رفتن بر روی سکوی سیاستگاه و خوابیدن در زیر تیغه بران‌گیوتین
 کرده‌اند با وکلای مدافع خود سرگرم صحبت و درد دل هستند. سخنان
 وکلای مدافع شبیه به سخنان پزشکی است که از نجات بیمار خود نومید
 شده است.

تماشاچانی که در آن روز در دادگاه حضور داشتند يك نوع هیجان و

عصبانیت وحشیانه از خود بروز می‌دادند و این هیجان تماشاچیان، قضات را وادار می‌کرد که در مقام خود جدی‌تر باشند و چون قضات تحت نظر و دسترس مستقیم زنان عامی واقع شده بودند در آن روز محکمر بر جای خود نشسته بودند و مانند هنرپیشه‌ای بودند که در برابر عده‌ای تماشاچی ناراضی، منتهای کوشش خود را به کار بندد تا نقش خود را بهتر ایفا کند. از ساعت ده صبح آن روز همین قضات سنگدل پنج نفر متهم را محکوم به اعدام کرده بودند. دو نفر متهمی که اکنون بر جایگاه متهمین نشسته بودند در این موقع منتظر «آری» یا «نه» قضات بودند که یا آنها را از قید مرگ آزاد سازند و یا سایهٔ عفریت مرگ را بر فراز سرشان بگسترانند.

تماشاچیان که در نتیجهٔ این تماشای روزانه که بهترین وسیلهٔ کیف و تفریح آنها بود بکلی خوی انسانیت را از دست داده و بوی خون مشامشان را معطر می‌ساخت، اکنون با جملات و بذله‌های دلخراشی ذهن متهمین را جهت استقبال مرگ آماده می‌ساختند. مثلاً يك زن عامی و جوراب‌باف که به جای کلاه يك تکه پارچهٔ سه رنگ به بزرگی کف دست بر سر بسته بود به مسخره فریاد می‌زد: به‌به! نگاه کن، این جوان بلند بالا را تماشا کن بین چقدر رنگش پریده است، مثل اینکه از حالا مرده است. مرد محکوم با لبخندی تحقیرآمیز نگاهی به آن زن کرد. زنی که نزدیک آن زن اول نشسته بود گفت: چه می‌گویی؟ مگر نمی‌بینی می‌خندد؟ زن گفت: بله می‌خندد، این هم از زور بیچارگی است، از دلش بپرس.

مردی که از اهالی حومهٔ شهر بود ساعت خود را نگاه کرد و رفیقش او پرسید: چه ساعتی است؟ آن مرد جواب داد: ساعت يك و ده دقیقه کم است. سه ربع ساعت است که این جلسهٔ محاکمه ادامه دارد.

یکی از تماشاچیان فریاد زد: آن کوچولو را نگاه کن، خوب تماشايش کن، قطعاً وقتی سرش در زنبیل پای گیوتین افتاد وعطسه کرد خیلی

بی‌ریخت خواهد شد، آنوقت قیافه‌اش تماشا دارد. رفیقش گفت: به! اینقدر سرش به سرعت از تن جدا خواهد شد که تو فرصت تماشا کردن قیافه‌اش را نخواهی داشت. راستی ببین، از آقای سانسون خواهش می‌کنیم سرش را به ما نشان بدهد، مردم حق دارند سر او را تماشا کنند! نگاه کن بد جنس چه لباس لاجوردی قشنگی دربردارد. راستی وقتی لباس اغیا را کوتاه کنند برای فقرا خیلی برازنده می‌شود.

همان طوری که جلاد به ملکه گفته بود، فقرا البسه‌ای را که از محکومین به جا می‌ماند به ارث می‌بردند، یعنی به محض اینکه محکوم اعدام می‌شد لباسهایش را به نوانخانه «سالپتری‌ر» می‌بردند و در آنجا بین فقرا تقسیم می‌کردند (لباسهای ملکه ماری آنتوانت را هم پس از اعدام به همان جا فرستادند). موريس لندی این سخنان و بذله‌گویی‌ها را می‌شنید ولی ابدأ اعتنایی کرد. در این قبیل مواقع انسان چنان با افکار و اندیشه‌های خود سرگرم و دست به گریبان است که وقایع و اتفاقات پیرامون خود را حس نمی‌کند. از چند روز پیش به این طرف قلب موريس لندی فقط گاهگاه به تپش می‌افتاد و آثار حیات در او پدیدار می‌شد. اغلب حس وحشت و امیدواری جریان حیاتش را منقطع می‌ساخت. این نوسانات دایمی حساسیت را در قلب او از بین برده و بی‌حسی به جای آن گذاشته بود.

قضات وارد جلسه شدند و چنان که انتظار می‌رفت رییس دادگاه حکم محکومیت به اعدام دو نفر متهم را به صدای بلند اعلام داشت. آنها را بردند. آن محکومین با قدمهای محکم از جلسه دادگاه خارج شدند. در آن ایام اعدام مردم امری عادی بود و اهمیتی نداشت و مردم به شنیدن این قبیل احکام عادت کرده بودند. ناگهان صدای دلخراش و مشغوم منشی دادگاه بلند شد که گفت: همشهری دادستان علیه همشهری ژنویو دیمر اقامه دعوی می-

کند. موریس لندی از شنیدن این صدا سراپا لرزید و قطرات عرق از پیشانی و چهره اش جاری گردید. درب کوچکی که از آن، متهمین وارد تالار دادگاه می شدند باز شد و ژنویو آشکار گردید. پیراهنی سفید دربرداشت و به جای اینکه مانند اغلب زنان گیسوان خود را قطع کند، موهای پرپشت خود را به طرز زیبایی مجعد و مرتب کرده بود. قطعاً ژنویو بیچاره می خواست تا لحظه واپسین در نظر مردی که مایل به دیدارش بود زیبا و پسندیده باشد.

موریس لندی بالاخره ژنویو را دید و حس کرد تمام قوایی که برای این موقع در خود ذخیره و جمع کرده بود یکباره ترکش کردند. اما خود موریس هم منتظر این غایب ضعیف و فتور بود زیرا از دوازده روز به این طرف مرتباً در تمام جلسات دادگاه حاضر شده و سه دفعه نام ژنویو را از دهان دادستان شنیده بود. اغلب نومیدها به قدری دامنه دار و عمیق هستند که هیچ عاملی نمی تواند به میزان آنها پی ببرد. آنان که در دادگاه حضور داشتند از دیدن آن زن زیبا و پاک نهاد و رنگ پریده فریادی از دل کشیدند. عده ای از خشم فریاد زدند، زیرا در آن دوره کسانی بودند که از تفوق و برتری دیگران نفرت داشتند و به آنها کینه می ورزیدند. برای آنها فرقی نداشت که این برتری از لحاظ زیبایی باشد یا از نظر دارایی و مکنت و یا به ملاحظه نبوغ شخصی و یا اصل و نسب. عده ای هم به عنوان تحسین آن چهره زیبا فریاد زدند و برخی هم دلشان بر آن زن بیچاره سوخت و از راه دلسوزی و ترحم فریاد کشیدند.

ژنویو از میان تمام آن فریاد و صداها قطعاً يك صدا را تشخیص داد و صاحب صدا را شناخت، زیرا روی را به طرف موریس لندی برگردانید و نگاهی به او کرد و در همان حال رییس دادگاه به اصطلاح امروز پرونده زن متهمه را ورق می زد و گاهگاه از زیر چشم نگاهی به او می کرد. با اینکه

موريس چهره خود را زیر لبه پهن كلاهش پنهان کرده بود، ژنویو از همان نظر اول او را شناخت و صورتش را کاملاً به او کرد و با حرکتی بس دلپذیر لبخندی نمکین و شیرین به رویش زد و سپس دو دست قشنگ و لرزانش را به لب برد و از صمیم قلب بوسه‌ای بر نوک انگشتان خود زد و به آن بوسه بال و پرداد و برای محبوب خود که تنها حق داشت آن بوسه را از هوا برباید فرستاد. این حرکت ژنویو موجب جلب توجه تماشاچیان شد و زمزمه‌ای در تالار بلند گردید. در این موقع رییس دادگاه ژنویو را صدا کرد و او چهره‌اش را به طرف قضات برگردانید، ولی توجهش به طرف قضات نیمه تمام ماند و با چشمان دریده و قیافه‌ای وحشتناک به يك نقطه تالار نگریست.

لندی متوجه این حالت ژنویو شد و به روی پنجه‌های پا بلند شد و قد کشید تا شاید نقطه نظر زن جوان را ببیند. اما چیزی ندید ولی چیز دیگر که بسیار مهمتر بود، یعنی هیئت دادگاه، نظر او را به خود معطوف داشت. فوکیه تنویل شروع به قرائت ادعا نامه کرد. ادعا نامه مشعر بر این بود که ژنویو دیمر همسر یکی از توطئه‌گران سرسخت است که متهم است به اینکه شوالیه دومزون روز را در اقدامات متوالیش برای نجات ملکه فرانسه کمک کرده است. به علاوه ژنویو موقعی که به پای ملکه افتاده و از او تمنا می‌کرد که لباسش را با او عوض کند و بدین ترتیب حاضر شده بود که خود به جای ماری آنتوانت کشته شود غافلگیر شده بود. در ادعا نامه چنین نوشته شده بود که این زن بسی شعور خرافی بدون شك درخور تمجید و تحسین مخالفین انقلاب می‌باشد ولی امروزه هر میهن پرست فرانسوی حیات خود را مدیون ملت است و اگر زندگی خود را برای دشمنان فرانسه فدا کند دوباره به ملت و کشور فرانسه خیانت کرده است.

از ژنویو سؤال شد آیا همان طوری که ژاندارم دوشن و ژاندارم

ژبلبرت می‌گویند که او را موقعی که در برابر ماری آنتوانت به زانو افتاده و استدعا می‌کرد که لباسش را با او عوض کند غافلگیر کرده‌اند صحیح است و او این مراتب را اذعان می‌نماید؟ ژنویو در برابر این پرسش رییس دادگاه فقط گفت: آری! رییس دادگاه پرسید: اکنون نقشه‌ای را که طرح کرده بودید و امیدواریهایی را که داشتید برای ما بیان کنید. ژنویو لبخندی زد و گفت: يك نفر زن می‌تواند امیدهایی داشته باشد، ولی يك زن نمی‌تواند نقشه‌ای را که به من نسبت می‌دهید طرح کند. رییس دادگاه پرسید: پس برای چه نزد ملکه رفته بودید و برای نجات او چاره‌جویی می‌کردید؟ ژنویو پاسخ داد: برای اینکه اختیارم در دست خودم نبود و مرا با فشار وادار به این کار کردند. دادستان پرسید: چه کسی شما را تحت فشار گذاشته بود؟ ژنویو پاسخ داد: اشخاصی که اگر او امرشان را اطاعت نمی‌کردم مرا تهدید به مرگ می‌کردند.

هنگام ادای این پاسخ باز چشمان زن جوان به همان نقطه تالار که از نظر لندی پنهان بود دوخته شد. دادستان پرسید: آیا شما فکر نکردید که اگر در برابر تهدید آن اشخاص تسلیم نشوید تا از مرگ رهایی یابید گرفتار دادگاه انقلاب خواهید شد و محکوم به اعدام خواهید گسردید؟ زن جوان پاسخ داد: چرا، ولی هنگامی که در برابر تهدید و فشار آن اشخاص سر تسلیم نهادم دشنة آنها روی قلبم قرار داشت و اگر تسلیم و راضی به فرمان آنها نمی‌شدم هلاکم می‌کردند، در صورتی که در آن وقت تیغه فولادین با گردن من هنوز خیلی فاصله داشت بنابراین منم در برابر تهدید بالفعل و حاضر تسلیم شدم و خطر آتی را در نظر نگرفتم. رییس دادگاه سؤال کرد: چرا کسی را به کمک نخواستید؟ قطعاً اگر کسی را به کمک می‌طلبیدید هر فرانسوی شرافتمندی حاضر بود از شما در برابر آن خطر و تهدید دفاع کند. ژنویو با آهنگی اندوهگین و درعین حال آرام که قلب لندی را سخت

فشرد پاسخ داد: متأسفانه به هیچ کس دسترسی نداشتم و کسی را نزدیک خود نمی‌دیدم که به او پناه ببرم.

از این محاکمه و سؤال و جواب عده‌ای از تماشاچیان متأثر شدند و عده‌ای با علاقمندی جریان آن را تعقیب می‌کردند و برخی هم کنجکاو بودند که ببینند سرانجام محاکمه چه می‌شود. عده زیادی سرهای خود را پایین افکندند. بعضی اشک چشمان خود را پنهان داشتند و دسته‌ای هم آزادانه و بی‌پروا اشک ریختند. در این موقع لندی در طرف چپ خود شخصی را دید که بدون تأثر سرخود را راست نگاهداشته و بی‌اعتنا به این صحنه می‌نگرد. آن شخص دیمر، شوهر ژنویو بود که راست ایستاده و با گردنی افراشته به ژنویو و به هیئت دادگاه چشم دوخته بود. خون در عروق لندی به جوش آمد و رگهای شقیقه‌اش از خشم متورم شده بود و چهره‌اش بشدت سرخ شده و آتش انتقام در قلبش زبانه می‌کشید. لندی نگاهی چنان آتشین و کینه‌توز به دیمر افکند که گویی دیمر تحت تأثیر نیروی مغناطیسی قرار گرفته و بی‌اختیار سر را به طرف او برگردانید. نگاه دو مرد مانند دو تیغه شمشیر با یکدیگر تلاقی کرد.

رییس دادگاه از ژنویو پرسید: ممکن است نام اشخاصی را که شما را تحت فشار قرار دادند و وادار به ورود در توطئه کردند به ما بگویید؟ ژنویو پاسخ داد: آقا، اشخاص نبودند، فقط يك نفر بود. رییس دادگاه گفت: آن يك نفر کی بود؟ ژنویو گفت: شوهرم بود. رییس دادگاه اظهار داشت: آیا می‌دانید او اکنون کجا است؟ ژنویو پاسخ داد: آری. رییس دادگاه گفت: پنهانگاهش را به ما نشان بدهید. ژنویو اظهار داشت: شوهرم مردی پست و تبهکار بود، ولی من حاضر نیستم مانند او پست و دنی باشم. وظیفه من نیست که نهانگاه او را پیدا کنم و به شما خبر دهم، وظیفه شما است که آن را کشف کنید. لندی در این موقع نگاهی تحقیرآمیز و آتشین به دیمر

کرد. دیمر حرکتی نکرد. در این موقع فکری از سرلندی گذشت، تصمیم گرفت دیمر را فی‌المجلس رسوا و تسلیم دادگاه کند و در نتیجه خودش هم با این عمل گرفتار شود. ولی فوراً این فکر را از سر بدر کرد و در دل گفت: نه، این مرد پست نباید به این سادگی بمیرد.

رییس دادگاه از ژنویو پرسید: پس بدین ترتیب شما حاضر نیستید در تحقیقات و در پیدا کردن شوهرتان ما را کمک و راهنمایی کنید. ژنویو پاسخ داد: نه آقای رییس دادگاه، این کار برای من مقدور نیست، زیرا در این صورت باید در پستی و ناجوانمردی خود را همپایه شوهرم سازم و در نظر خاص و عام همچنان پست و خوار شوم که شوهرم در نظر خودم دنی و بی‌مقدار است. رییس دادگاه از منشی پرسید: آیا گواهی برای ادای شهادت وجود دارد؟ منشی دادگاه پاسخ داد: آری، يك نفر گواه هست. رییس دادگاه گفت: گواه را احضار کنید. منشی دادگاه با صدای بلند فریاد زد: ما کزیمیلین-ژان لورن! لندی در دل ناله کرد: وای، خدایا، چه اتفاقی افتاده است؟ این صحنه دادگاه در همان روز بازداشت لورن جریان داشت و لندی از جریان بازداشت رفیق خود مطلع نبود. ژنویو با نگرانی دردناکی به پیرامون خود نگاه کرد و زیر لب گفت: لورن! چرا لورن را خواسته‌اند؟ رییس دادگاه پرسید: پس چرا گواه به احضار دادگاه واقعی نمی‌نهد و پاسخ نمی‌دهد؟ فوکیه تنویل گفت: همشهری رییس دادگاه، بر اثر گزارشی که اخیراً رسید گواه در خانه خود توقیف شد و الساعة او را به دادگاه می‌آورند. لندی از شنیدن این سخن سراپا لرزید. فوکیه تنویل اضافه کرد: گواه دیگری هم وجود داشت که به مراتب مهمتر از این گواه بود، ولی هنوز او را پیدا نکرده‌اند. دیمر لبخندی فاتحانه و توأم با استهزاء زد و رو را به طرف لندی برگردانید و نگاه معنی‌داری به او کرد. شاید در آن لحظه همان فکر از سر دیمر گذشت که چند لحظه پیش از سر محبوب زنش یعنی لندی

گذشته بود، یعنی او را فی المجلس گرفتار سازد و در نتیجه خود نیز گرفتار شود. رنگ از روی ژنویو پرید و ناله ای سوزناک کشید و درخود فرو رفت. در این هنگام لورن به همراه دو نفر ژاندارم وارد دادگاه شد. پشت سر او و از همان در سیمون وارد شد و مانند کسی که آشنایی کامل به وضع دادگاه دارد مستقیماً رفت و به جای خود نشست. رییس دادگاه خطاب به لورن گفت: نام و نام خانوادگی خود را بیان کنید. لورن گفت: ما کریمیلین-ژان لورن. رییس دادگاه اظهار داشت: وضعیت خانوادگی؟ لورن پاسخ داد: مجرد و آزاد. سیمون مشتی حواله لورن کرد و با تهدید گفت: ولی بدان که آزادیت دیری نخواهد پایید و بزودی در بند خواهی افتاد. رییس دادگاه گفت: آیا با متهمه قرابت و نسبتی دارید؟ لورن گفت: نه، ولی افتخار دارم که یکی از دوستان او هستم. رییس دادگاه گفت: آیا اطلاع داشتید که این زن در توطئه فرار ملکه دخالت داشت؟ لورن پاسخ داد: چگونه می‌خواهید که من از این موضوع اطلاع داشته باشم؟ رییس دادگاه گفت: ممکن است که خود متهمه این موضوع را به شما گفته باشد. لورن اظهار داشت: به من که خود عضو شعبه ترموپیل هستم؟ چه حرفها! چطور ممکن است که این زن چنین سر مهمی را به شخص من گفته باشد؟ رییس دادگاه گفت: ولی شما را چندین بار با متهمه دیده‌اند. لورن گفت: من بیشتر اوقات با او بودم. رییس دادگاه گفت: آیا خیال می‌کردید او همسر یکی از اشراف است؟

لورن پاسخ داد: من می‌دانستم که او همسر يك نفر دباغ است. رییس دادگاه گفت: ولی این شغل را ظاهراً و اسماً اختیار کرده بود و زیر اسم دباغ به عملیات خائنانه خود ادامه می‌داد و عملاً دباغ نبود. لورن گفت: آه، این موضوع را نمی‌دانستم، زیرا با شوهرش دوست نبودم. رییس دادگاه اظهار کرد: قدری درباره این شوهر برای ما صحبت کنید.

لورن گفت: با کمال میل. شوهر متهمه مردی است پست و بی شرف. ژنویو آهسته گفت: آقای لورن، رحم کنید...

لورن بدون اعتنا به این تذکر چنین به سخن ادامه داد: این مرد پست زن بیگناه خود را که اکنون در جایگاه متهمین نشسته است گرفتار ساخت و آن هم نه برای ارضاء عقاید سیاسی خود، بلکه برای اقناع و اسكات اغراض شخصی خود همسر خویش را فدا کرد و چنین دربند افکند. به! من این مرد را درپستی و دنائت همشان و همپایه سیمون می دانم و ایمان دارم که دست کمی از او ندارد. رنگ از روی دیمر پرید. سیمون خواست سخنی بگوید ولی رییس دادگاه با يك اشاره او را وادار به سکوت کرد. فوکیه تنویل گفت: همشهری لورن، از قرار معلوم شما از این قضیه و توطئه اطلاعات عمیقی دارید. جزییات آن را برای دادگاه بیان دارید. لورن از جا برخاست و گفت: ببخشید، همشهری فوکیه، آنچه می دانستم برای دادگاه بیان کردم و اطلاع دیگری ندارم. سپس سری به علامت احترام فرود آورد و به جای خود نشست. دادستان گفت: همشهری لورن، وظیفه توست که ذهن دادگاه را روشن کنی. لورن گفت: دادگاه باید از روی بیانات من ذهن خود را روشن کند. اما راجع به این زن بیچاره، بار دیگر تکرار می کنم که او در برابر فشار و تهدید تسلیم شده است. هیئت دادگاه، نگاهی به قیافه این زن کنید و ببینید آیا قیافه يك نفر توطئهچی را دارد؟ باز هم می گویم این زن بیگناه است و در اقدام خود مخیر و آزاد نبوده و تحت فشار و تهدید به مرگ در این امر وارد شده است.

فوکیه تنویل گفت: گمان می کنی این طور باشد؟ لورن گفت: گمان نمی کنم، بلکه اطمینان کامل دارم. فوکیه تنویل گفت: به نام قانون تقاضا دارم که لورن گواه به اتهام همکاری و همدستی با این زن در دادگاه محاکمه شود. لندی دردل ناله ای سوزان بر آورد و ژنویو از اندوه چهره خود را در میان

دو دست پنهان کرد. سیمون که از شدت خدوشحالی هنان اختیار از کف داده بود فریاد زد: همشهری دادستان، با این تقاضا میهن را نجات دادی. اما لورن بدون اینکه پاسخی دهد با چابکی از روی جایگاه گواهان پرید و به جایگاه متهمین نزد ژنویو رفت و نزدیک او ایستاد و با کمال احترام دست او را بوسید و با تأثر خاطری که تماشاچیان را لرزاند گفت: سلام، بانوی همشهری، حالتان چطور است؟ سپس بر روی نیمکت مخصوص متهمین نشست.

دنباله ماجرای گذشته

این صحنه مانند خواب و خیال از نظر لندی گذشت. لندی پیوسته دست را بر دسته شمشیر خود قرار داده و آن را می فشرد و رها نمی کرد. لندی می دید که دوستانش یکی پشت سر دیگری در پرتگاه مهیب و بی پایانی می افتند و امید نجات از آن را ندارند و این منظره کشنده چنان در او تأثیر کرده بود که بی اختیار از خود می پرسید چرا او که رفیق و یار این بینوایان است همچنان بی تصمیم و سرگردان بر کنار پرتگاه ایستاده و خود را در آن نمی افکند تا برای ابد در کنار دوستان و یاران خود باشد.

لورن هنگامی که از روی جایگاه گواهان جست تا نزد ژنویو برود قیافه تیره دبیر را دید که لبخندی فاتحانه بر لب داشت. وقتی لورن نزد ژنویو آمد و چنان که گفتیم پس از ادای احترام نشست، ژنویو آهسته در

گوش او گفت: وای، خدایا! آیا می‌دانید که لندی در تالار دادگاه است؟
لورن گفت: نه، کجا نشسته است؟ ژنویو گفت: فوراً نگاه نکنید، زیرا ممکن
است نگاه شما باعث گرفتاری او بشود. لورن گفت: نه، خاطر جمع باشید،
به موقع نگاهش می‌کنم. ژنویو گفت: پشت سر ما، نزدیک درب ورودی
تالار را نگاه کنید، آنجا نشسته است. آه، وقتی او ببیند که ما دو نفر محکوم
به اعدام شده‌ایم قطعاً خیلی رنج خواهد برد.

لورن نگاهی که آمیخته به ترحم فوق‌العاده بود به زن جوان کرد و
گفت: ما قطعاً محکوم به اعدام خواهیم شد. تنها می‌کنم تردیدی در این
امر به خود راه ندهید، زیرا اگر اندک امیدی برای نجات از این دادگاه و
از دست این قضات به خود راه دهید و بعد به اشتباه خود پی ببرید و مایوس
شوید بی‌نهایت رنج خواهید برد. ژنویو گفت: آه، خدایا، بیچاره لندی،
بینوا این دوستان که پس از اعدام ما در این دنیا بکلی تنها و بی‌کس
خواهد ماند. لورن سپس سر را به طرف لندی برگردانید و ژنویو که دیگر
تاب مقاومت نداشت، او هم سر را برگردانید و نگاهی به محبوب خود
کرد. لندی يك دست خود را بر روی قلب نهاده و چشم به آن دو نفر
دوخته بود. لورن رو به ژنویو کرد و گفت: يك وسیله برای نجات شما
وجود دارد. برقی از خوشحالی از چشمان ژنویو جستن کرد و گفت: اطمینان
دارید؟ لورن گفت: اوه! اطمینان دارم. ژنویو گفت: آه، لورن، اگر مرا از
مرگ نجات دهید تمام عمر دعاگوی شما خواهم بود. لورن مجدداً گفت:
ولی آن وسیله...

ژنویو آثار تردید و دودلی را در چشمان لورن خواند و پرسید: آیا
شما هم او را دیدید؟ لورن گفت: آری، او را دیدم. آیا می‌خواهید از اعدام
نجات یابید؟ برای نجات شما لازم است او هم بیاید و بر روی نیمکت
متهمین بنشیند، در این صورت شما نجات خواهید یافت. دیمز از روی

قیافه و نگاههای لورن حدس زد که موضوع صحبت آن دو نفر چیست و فهمید که راجع به گرفتار کردن او صحبت می‌کنند، زیرا ابتدا رنگ از رویش پرید، ولی به زودی آرامش خاطر و آن لبخند جهنمی خود را باز یافت. ژنویو گفت: نه، غیر ممکن است، زیرا اگر او گرفتار و روی نیمکت متهمین بنشیند من دیگر نمی‌توانم از او نفرت داشته باشم. لورن گفت: آری، بگویید که او هم می‌داند شما چقدر بلند همت هستید و از همین راه بر شما غلبه می‌کند و به دام نمی‌افتد. ژنویو گفت: آری، قطعاً همین طور است، زیرا به خودش خیلی اطمینان دارد و به من هم اطمینان دارد و می‌داند که در رفتاری او اقدام نخواهم کرد.

لورن با هیجان زیاد گفت: ژنویو، ژنویو، من در بلند همتی و جوانمردی به پایه و مایه شما نیستم، اجازه بدهید که این مرد پست را به جایگاه متهمین بکشانم و او را هم به دست مرگ بسپارم. ژنویو گفت: نه لورن، نه، تمنا می‌کنم این کار را نکنید. من نمی‌خواهم در هیچ چیز، حتی در مرگ، به این مرد پست فطرت شریک و شبیه باشم. به نظر من، هرگاه من همراه با دیمیر بمیرم نسبت به لندی بی‌وفایی کرده‌ام. لورن گفت: ولی شما نخواهید مرد، شما نجات خواهید یافت. ژنویو گفت: پس وسیله نجات من مرگ او خواهد بود؟ لورن گفت: آه، راستی لندی حق دارد شما را این اندازه دوست داشته باشد، واقعاً چقدر خوش قلب هستید، شما فرشته هستید و مهین فرشتگان در آسمان می‌باشید، بیچاره لندی. اما سیمون که نمی‌توانست مذاکرات دو نفر متهم را بشنود در دل خون می‌خورد و با چشمان دریده به آنها می‌نگریست و راضی بود نمی‌از عمر خود را بدهد و صحبت‌های آنها را بشنود. بالاخره طاقت نیاورد و گفت: همشهری ژاندارم، چرا مانع نمی‌شوید که این توطئه‌چیان حتی در دادگاه انقلابی به توطئه‌ها و دسته بندی‌های خود علیه جمهوریت ادامه دهند؟ مانع حرف زدن آنها

بشوید.

ژاندارم گفت: بسیار خوب همشهری سیمون، ولی خودت می‌دانی که در اینجا توطئه نمی‌کنند و اگر هم توطئه کنند برای مدتی طولانی نخواهد بود و دیگر فرصت نخواهند داشت. این دو همشهری بایکدیگر صحبت می‌کنند و از آنجایی که قانون صحبت کردن محکومین را در ارباب‌هایی که آنها را به سیاستگاه می‌برد منع نمی‌کند دلیلی ندارد که صحبت کردن آنها را دردادگاه منع کنند. ژاندارم مزبور همان ژیلبرت بود که ژنویو را در زندان ملکه ماری آنتوانت دستگیر کرد و اکنون او را شناخته و چون مردی طبعاً وظیفه شناس و در عین حال منصف بود، به مراتب شهامت و فداکاری زن جوان با نظر احترام و تحسین می‌نگریست. رییس دادگاه با مشاورین خود مشورت کرد و طبق تقاضای فوکیه تنویل شروع به پرسش از متهمین کرد و از لورن پرسید: لورن متهم، مناسبات شما با همشهری ژنویو دیمر از چه نوع رابطه بوده است؟ لورن گفت: همشهری رییس دادگاه، پرسیدید از چه نوع؟ رییس دادگاه گفت: آری. لورن در پاسخ رییس دادگاه این بیت را خواند: «با صفا ترین دوستی قابهای ما را به هم می‌پیوست - او مرا مانند برادر دوست می‌داشت و من مانند خواهر دوستش داشتم».

فوکیه تنویل گفت: همشهری لورن، این بیت شما خیلی ناموزون بود. لورن پرسید: چطور ناموزون بود؟ فوکیه گفت: بله، ناموزون بود زیرا مقفی نبود. در مصرع اول قلبها جمع و در مصرع دوم قافیه آن که خواهر است مفرد می‌باشد.

لورن گفت: همشهری دادستان، جمع مصرع اول را ببر، قطع کن، بریدن و قطع کردن صفت و خاصیت اصلی تو است. قیافه خونسرد فوکیه. تنویل از این شوخی خطرناک کمی بی‌رنگ شد. رییس دادگاه اظهار داشت: بگوئید همشهری دیمر با چه نظری به این روابط شما که مدعی جمهوریخواهی

بودید، با همسرش می‌نگریست؟ لورن گفت: اوه، این مطلب را نمی‌توانم برای شما توضیح بدهم که دیر به چه نظر به روابط من و همسرش می‌نگریست، زیرا ابداً با همشهری دیر آشنایی نداشتم و از این جهت بسیار هم خوشحال بودم. فوکیه تنویل گفت: ولی چرا نمی‌گویی که دوست تو موریس لندی بین تو و این زن که در جایگاه متهمین نشسته است واسطه این دوستی باصفا و بی‌آلایش بوده است؟ آری، رفیق تو لندی بسا این زن طرح دوستی و عاشقی افکند و واسطه آشنایی شما دو نفر شد.

لورن گفت: من این حرف را نمی‌گویم زیرا می‌دانم گفتن این حرف دور از شایستگی و مردانگی و حیا است و به عقیده من، تو هم بایستی در این کار از من تقلید کرده باشی و سخنان دور از عفت در محضر دادگاه‌نگویی. فوکیه تنویل گفت: همشهریان قضات ملاحظه می‌کنند که چگونه این دوجوان جمهور یخواه با یک زن اشرافی به وضع خاصی طرح اتحاد و دوستی افکنده و آن هم در موقعی که این زن اشرافی در ننگین‌ترین توطئه‌ای که علیه ملت ریخته بودند شرکت داشت با او دوست شده بودند. بدیهی است همشهریان قضات این مطلب را از نظر دور نخواهند داشت و اهمیت آن را مورد ملاحظه قرار خواهند داد. لورن که از این طرز بیان و استدلال فوکیه تنویل تقریباً وحشت‌زده و بالاتر از آن عصبانی و بکلی بی‌اختیار شده بود فریاد زد: همشهری دادستان، چگونه ممکن است از این توطئه و دسته‌بندیها که شرح دادی من سر درآورده و بسا خبر شده باشم؟ رییس دادگاه گفت: این زن را شما کاملاً می‌شناختید و با او مراوده داشتید و به قول خودتان او شما را برادر خطاب می‌کرد و شما او را خواهر می‌خواندید و با این حال مدعی هستید که از عملیات و اقدامات او با اطلاع نبودید و بسا این حال آریا ممکن است این زن به تنهایی اعمالی را که به او نسبت داده شده مرتکب شده باشد؟ لورن که سعی می‌کرد همان اصطلاحات فنی و

قضایی رییس دادگاه را به کار برد گفت: چنانکه خود این زن به شما گفت و من هم گفتم و باز هم تکرار می کنم، این زن به تنهایی این عملیات را مرتکب نشده و تحت فشار و تهدید شوهرش قرار داشته و از خود اراده ای نداشته است. فوکیه تنویل پرسید: پس چطور تو مدعی هستی که شوهرش را نمی شناسی در صورتی که این زن و شوهر توأماً نقشه واحدی را تعقیب می کردند و تو هم با این زن دوست بودی؟

لورن در برابر این پرسش دادستان چاره ای نداشت جز اینکه موضوع مفقود شدن اول دیمر را در دادگاه شرح دهد. لورن چاره ای نداشت جز اینکه شکل رابطه ژنویو و لندی را در دادگاه بیان کند. لورن برای رد ادعای دادستان علاجی نداشت جز اینکه به تفصیل شرح دهد چگونه دیمر همسرش را ربود و در محلی پنهانی و غیر قابل ورود مخفی کرد. آری، لورن بایستی برای تبرئه خود از اتهامات منتسبه و برای روشن کردن قضیه، تمام این مطالب را در دادگاه به تفصیل بیان کند. ولی برای این کار لازم بود که اسرار دو دوست خود را برملا سازد و به آنها خیانت کند. لورن اگر این مطالب را در دادگاه شرح می داد موجب شرمندگی و سرافکندگی ژنویو در حضور پانصد نفر تماشاچی و اعضاء دادگاه می شد، لذا سر را تکانی داد و ظاهراً با این عمل به قصد خود پاسخ منفی داد و حاضر نشد با شرح آن حقایق قضایا را روشن و خود را خلاص کند. رییس دادگاه پرسید: خوب همشهری لورن، در برابر ادعای دادستان چه جوابی دارید بدهید؟ لورن گفت: جواب من این است که منطق دادستان به قدری محکم و دلایلش به اندازه ای اسامی است که مرا به گناهی که خیالش را هم نمی-کردم وادار به اعتراف می کند.

رییس دادگاه پرسید: کدام گناه؟ لورن گفت: آن گناه این است که از قرار معلوم من از یکی از توطئه چیان خطرناک و ننگینی هستم که تاکنون

نظیرم را ندیده‌اند. این بیان موجب شگفتی تمام تماشاچیان و حضار دادگاه شد و سر و صدایی در تالار بلند گردید. خود قضات هم نتوانستند از اظهار تعجب خودداری کنند، زیرا این جوان اظهارات خود را با لحنی بیان کرد که قضات ابداً منتظر نبودند. فقط فوکیه تنویل بود که از خلال عبارات و لحن سخن لورن فهمید که مرد جوان، او و دادگاه را به مسخره گرفته است و چون در طی خدمت طولانی و با آن استقامت خستگی ناپذیرش توانسته بود ضمن محاکمات به اسرار درونی متهمین پی ببرد و خود متهمین را آن طور که باید بشناسد و به شخصیت واقعی آنها واقف شود، نتوانست در دل از تحسین و تمجید نسبت به لورن خودداری کند و واقعاً دل دادستان سنگدل به حال آن متهم جوانمرد سوخت. فوکیه تنویل دادستان خطاب به متهم گفت: همشهری لورن، این طور پاسخ شایسته شما نیست، حرف بزنید و از خود دفاع کنید، دادگاه به دقت به اظهارات شما گوش خواهد داد، زیرا هیئت دادگاه به گذشته درخشان تو واقف است و می‌داند که تو یکی از هواخواهان باشاهمت رژیم جمهوریت بوده‌ای و در راه برقراری آن رنجها برده‌ای.

سیمون خواست صحبت دادستان را قطع کند و خود سخنی بگوید ولی رئیس دادگاه به او اشاره کرد که ساکت بماند و رو به لورن کرد و گفت: همشهری لورن، حرف بزن، ما به اظهارات تو به دقت گوش خواهیم داد. لورن به جای هرگونه پاسخ مجدداً سری تکان داد. رئیس دادگاه گفت: این سکوت تو به منزلهٔ اعتراف تلقی می‌شود. لورن گفت: نه، این سکوت فقط سکوت است و چیز دیگری نیست. فوکیه تنویل گفت: باز هم بار دیگر به شما می‌گویم حرف بزنید و از خود دفاع کنید. لورن رو به طرف جمعیت تماشاچیان کرد تا با نگاه از لندی بپرسد تکلیفش چیست و آیا باید حرف بزند و یا همچنان دم از سخن فرو بندد؟ اما موریس

لندی اشاره‌ای به لورن نکرد که سخن بگوید و لورن همچنان ساکت ماند. سکوت لورن در دادگاه به منزله امضاء اعدام خویش به دست خودش بود. بقیه جریان محاکمه به سرعت عجیبی صورت گرفت. فوکیه تنویل به اختصار موارد اتهام را قرائت کرد، رئیس دادگاه جریان مذاکرات محاکمه را به طور موجز خواند، قضات از تالار دادگاه برای اخذ رأی خارج شدند و به زودی با صدور حکم محکومیت به اعدام لورن و ژنویو مراجعت کردند. رئیس دادگاه به صدای بلند حکم اعدام آن دو نفر را اعلام داشت. ساعت بزرگ کاخ دادگستری ساعت دوی بعد از ظهر را اعلام داشت. رئیس دادگاه برای قرائت حکم همان قدر وقت صرف کرد که زنگ ساعت برای اعلام ساعت در طنین بود. موریس لندی به این دو صدا، صدای رئیس دادگاه و صدای زنگ ساعت، که به هم آمیخته شده بودند به دقت گوش داد. وقتی طنین این دو صدا محو شد قوای لندی هم بکلی تحلیل رفته بود. ژاندارمها ژنویو و لورن را از تالار بردند، لورن بازوی خود را به ژنویو داده بود. هر دوی آنها ضمن خروج از تالار به موریس لندی سلام و ادای احترام کردند، منتهی هر کدام به طرز مخصوص. لورن ضمن سلام لبخندی بر لب داشت و ژنویو با رنگی پریده و بی حال با نوك انگشتان خود که آغشته به اشک بود بوسه واپسین را برای محبوب خود فرستاد.

ژنویو تا آخرین لحظه محاکمه امیدوار بود که زنده خواهد ماند و از دادگاه سلامت خواهد جست. اکنون زن جوان به مرگ خود گریه نمی کرد بلکه بر نعش عشق ناکام خویش اشک می ریخت، زیرا می دید شمع عشقش همراه با چراغ عمرش خاموش خواهد شد. موریس لندی که از شدت اندوه و تأثر نیمه دیوانه شده بود به وداع دو دوست خود پاسخی نداد. بارنگ پریده و وضع سرگردان و بلا تکلیف از روی نیمکت برخاست، دو دوستش از تالار خارج شده بودند. لندی چون در وضع خود

دقیق شد دید فقط يك چیز هنوز در او زنده و پا برجاست و آن حس کینه فنا ناپذیری بود که قلبش را به سختی می فشرد. يك نگاه دیگر به پیرامون خود کرد و دیمر را دید که با سایر تماشاچیان از تالار خارج شده و قد را خم کرده تا از درب كوچك دالان بیرون برود. موريس لندی به سرعت فتری که ناگهان باز شود از روی صندلی ها پرید و خود را به همان در رسانید. دیمر از در عبور کرده و در فضای تاریك دالان پیش می رفت. دیمر برای رسیدن به دالان مجبور بود از چند پله پایین بیاید. موريس هم پشت سر او از همان پله ها پایین آمد. هنگامی که دیمر پا بر كف سنگفرش دالان گذاشت موريس لندی دست بر شانه او نهاد.

در آن عصر دست بر شانه کسی نهادن توهینی نابخشودنی به شمار می‌رفت و دیمر سر بر گردانید و در فضای نیمه تاریک دالان موریس لندی را شناخت و سرپایش بشدت لرزید، ولی به سرعت خونسردی خود را باز یافت و با لحنی آرام گفت: آه، سلام، همشهری جمهوریخواه!

موریس لندی پاسخ داد: سلام، همشهری ناجوانمرد و پست فطرت، گویا منتظر من بودید، این طور نیست؟ دیمر پاسخ داد: یعنی می‌خواهم بگویم که برعکس ابداً منتظران نبودم و آرزوی دیدارتان را نداشتم. موریس لندی گفت: برای چه؟ دیمر اظهار داشت: برای اینکه زودتر از این منتظر دیدنتان بودم. موریس با فریادی وحشتناک گفت: باز هم برای تو خیلی زود آمده‌ام و منتظر نبودى به این زودی به سراغت بیایم، ای قاتل پست.

در این موقع طوفانی در قلب لندی به وجود آمده بود و فریادش شبیه به رعد طوفان بود و برق طوفان هم از چشمان شرربارش جستن می کرد. دیمر گفت: همشهری، از چشمان شما شرر می بارد، گویی می خواهید با آتش نگاه وجودم را خاکستر سازید، مواظب باشید ما را خواهند شناخت و به دنبالمان به راه خواهند افتاد و گرفتارمان خواهند کرد. لندی گفت: آری، می بینم که می ترسی بازداشت و گرفتار شوی، این طور نیست؟ تو بیم داری که بالاخره خودت را بر فراز سکوی سیاستگاه بپرند، بر فراز همان سکوی شومی که بسا بیگناهان را به دست خود به آنجا فرستاده ای. بگذار ما را بازداشت کنند، چه بهتر! زیرا به نظرم امروز دستگاه دادگستری ملی يك گناهکار واقعی ندارد که با آن خوراك گيوئين را تأمین کند. دیمر گفت: آری، همان طوری که از وقتی که نام شما از فهرست اسامی مردمان شرافتمند محو شد، يك نام در آن فهرست کم آمد. چنین نیست، همشهری جمهوریخواه؟

لندی گفت: بسیار خوب، امیدوارم فرصت کنیم بعداً راجع به این مطالب صحبت بداریم، ولی فعلاً باید به شما بگویم که خوب انتقام خود را کشیدید و در کمال ناجوانمردی از زنی ناتوان انتقام کشیدید. خوب بگویید برای چه روزی که ژنویو را از خانه من دزدیدید، در حالی که می دانستید من در جای دیگر هستم، در خانه ام منتظرم نشدید تا تصفیه حساب کنیم؟ دیمر گفت: برای اینکه من گمان می کردم دزد شما هستید و شما ابتدا اقدام به ربودن همسر من کرده اید. لندی گفت: بس است آقا، لطیفه نگویید و در لفافه سخن نرانید. من شما را ابداً نمی شناختم، صحبت بس است. من می دانم که شما در عمل به مراتب قویتر از سخنوری هستید، دلیلش هم آن روزی است که در صدد قتل من برآمدید، در آن روز شما شخصیت واقعی خود را نشان دادید. دیمر با آرامی گفت: و هزار بار به خود سرزنش کردم که چرا در آن روز به ندای قلب خود گوش ندادم و کار شما را نساختم.

لندی مثنی به قبضه شمشیر خود زد و گفت: خوب، مانعی ندارد، من حالا فرصتی به شما می‌دهم تا مطابق آمال قلبی خود اقدام کنید. دیمر گفت: امروز نه، اگر اجازه می‌دهید این کار را موکول به فردا کنیم. لندی گفت: چرا فردا؟ چه مانعی دارد که همین امروز حساب کهنه را تصفیه نکنیم؟

دیمر گفت: اگر تا فردا صبر ندارید باشد برای امشب. آیا موافق هستید که امشب رو برو شویم؟ لندی گفت: چه مانعی دارد که همین الساعه تکلیف را یکسره نکنیم؟ دیمر جواب داد: برای اینکه امروز تا ساعت پنج بعد از ظهر کار لازمی دارم و گرفتار هستم. لندی گفت: لابد باز نقشه‌ای خونین طرح کرده‌اید و در کمین بیگانه‌ای نشسته‌اید و می‌خواهید گرفتارش کنید؟ دیمر گفت: آه، آقای لندی، به راستی که مردی حق ناشناس هستید. این چه حرفی است که می‌گویید؟ من مدت شش ماه به شما فرصت و آزادی کامل دارم که با همسرم باشید. مدت شش ماه نگاه کردم که شما دو نفر یکدیگر را ببینید و دم نزد. مدت شش ماه شما را خوش و خندان به حال خود گذاشتم. راستی آقای لندی، تصدیق کنید که تا کنون مردی به خونسردی و گذشت من به دنیا نیامده است. لندی گفت: برای اینکه تو گمان می‌کردی که ممکن است من برای انجام مقاصد تو مفید فایده واقع شوم، به همین جهت با من مدارا و مماشات می‌کردی.

دیمر با لحنی آرام پاسخ داد: بدیهی است. در حالی که شما به جمهوریتی که ساخته و پرداخته خودتان بود خیانت می‌کردید و به خاطر يك نگاه همسر من مصالح جمهوریت را به من می‌فروختید، در حالی که شما از راه خیانت و همسرم به وسیله زنا، شرف و حیثیت خود را از بین می‌بردید، من با کمال عقل و تدبیر در انجام آرمان خود، به خود می‌بالیدم. من صبر می‌کردم و شاهد پیروزی را در آغوش می‌کشیدم. در این مذاکرات هر اندازه که لندی خشمگین و عصبانی بود به همان اندازه دیمر خونسردی

خود را حفظ می کرد و سعی داشت آرامش خود را نگاهدارد. لندی پس از شنیدن این سخنان خطاب به دیمر گفت: به راستی که مردی ننگ آلود و پست هستید. دیمر گفت: آری، شما مرا پست می دانید و رفتار خود را شرافتمندانه می شمارید، ولی بدانید رفتار شما به مراتب ننگین تر است.

لندی گفت: آقا، اشتباه می کنید، به عقیده من رفتار آن مرد ننگین است که شرافت و حیثیت زنی را لکه دار ساخته و در حالی که شرافت و آبروی آن زن به او سپرده شده بود و آن مرد سوگند یاد کرده بود که آن حیثیت را بی آلایش و دور از گزند نگاهدارد، ولی آن مرد به جای اینکه به سوگند خود وفا کند، زیبایی آن زن پاک و بی آلایش را در کمال بیشرافی در دامی که برای مقاصد خود گسترده بود به جای طعمه قرارداد. آری، رفتار چنین مردی ننگین و دور از شرف است. آقا، قبل از هر چیز وظیفه مقدس شما این بود که این زن را تحت حمایت خود حفظ کنید ولی شما به جای حمایت، او را نامردانه فروختید.

دیمر گفت: آقا، اکنون به شما می گویم که من چه قصدی داشتم و چه امری را وظیفه حتمی خود می دانستم. من وظیفه خود می دانستم دوستی را که با من از يك آرمان مقدس طرفداری می کرد از مرگ نجات دهم. من در راه این آرمان مقدس همان طور که تمام دارایی خود را دادم شرافت و آبروی خود را هم فدا کردم. اما راجع به خودم، بدانید که من خودم را بکلی فراموش کردم و زندگی خود را به دست فراموشی سپردم، چنان که دیگر اسمی از من نبود. من در آخرین لحظه به فکر خود افتادم. اکنون من دیگر دوستی ندارم زیرا دشنه ای در قلب دوست من فرو بردند و مرا برای ابد از دیدار او محروم ساختند. اکنون من دیگر ملکه ای ندارم زیرا ملکه من در روی سکوی سیاستگاه گردن به زیر تیغه گیوتین نهاد و جان داد. دیگر چیزی برای من در این جهان نمانده و اکنون، اکنون من فقط و فقط در

فکر انتقام هستم. لندی گفت: بگویید در فکر آدمکشی و قتل هستید. دیمر گفت: کشتن يك زن زانیه قتل نیست، بلکه تنبیه است. لندی گفت: این عمل به زنا را شما به او تحمیل کردید، پس برای او این يك عمل مشروع بود. دیمر با لبخندی تلخ گفت: گمان می کنید چنین باشد؟ اگر او این عمل به زنا، آن هم زنای محصنه را برای خود مشروع می دانست پس از او پرسید چرا این اندازه پشیمان و دچار عذاب وجدان می باشد؟ لندی گفت: آن کس که قصد تنبیه دارد در روز روشن و در ملاء عام می زند، در حالی که تو خود را پنهان می کنی و با توطئه و دسیسه سر او را تسلیم تیغه گبوتین می کنی، بلکه آدم می کشی و خود فرار می کنی! دیمر گفت: من فرار می کنم و خود را پنهان می سازم؟ ای بیچاره بی عقل، از کجا می گویی که من خود را از انظار پنهان می دارم؟ مگر من در جلسه محاکمه او حضور نداشتم و حکم محکومیت او را به اعدام به گوش خود نشنیدم؟ آیا این خود پنهان کردن است؟ آیا تو اسم این را فرار می گذاری که می خواهم حتی به تالار مردگان به دیدار او بروم و با او آخرین وداع را بکنم؟ پس من نه فرار می کنم و نه خود را از انظار مخفی می نمایم. لندی فریادی زد و پرسید: آیا می خواهی بروی او را ببینی و با او وداع کنی؟

دیمر شانه های خود را بالا افکند و گفت: واقعاً همشهری لندی، تو در امر انتقام سابقه نداری و نمی دانی چطور باید انتقام کشید و آتش دل را فرو نشاند. مثلاً تو اگر به جای من بودی قطعاً حوادث را به حال خود می گذاشتی و جریان امور را به طبیعت می سپردی تا به طور طبیعی سیر خود را طی کند، این طور نیست؟ مثلاً به عقیده تو زن زانیه ای که مستحق مرگ بود وقتی به دست مرگ سپرده شد و تنبیه گردید دیگر مرا با او کاری نیست و یا بهتر بگویم او دین خود را به من ادا کرده و دیگر با من حسابی ندارد. نه، همشهری لندی، نه نه، این طور نیست. من راهی بهتر از این برای

تصفیه حساب پیدا کرده‌ام. من وسیله‌ای پیدا کرده‌ام که به این زن آنقدر عذاب و شکنجه دهم تا تلافی بدیهای او به من بشود. او تو را دوست دارد و اکنون دور از تو می‌میرد، او از من نفرت دارد، ولی من نزد او می‌روم و باز او را می‌بینم.

سپس دیمر کیفی از بغل خود در آورد و گفت: ببین، این کیف را نگاه کن، در این کیف ورقه‌ای به امضاء رئیس زندان کاخ دادگستری وجود دارد و با آن من می‌توانم با محکومین به اعدام ملاقات کنم. پس با این پروانه من به زندان زنویو خواهم رفت و به صدای بلند به او خواهم گفتم ای زانیه! هنگامی که دژخیم گیسوان او را قطع می‌کند من حضور خواهم داشت و در موقعی که گیسوانش به زمین می‌ریزد او فریاد مرا خواهد شنید که پیوسته به او می‌گویم ای زانیه! من همراه او تا ارباب محکومین خواهم بود و وقتی پا بر پله سکوی سیاستگاه می‌گذارد آخرین کلامی که به گوشش خواهد رسید این خواهد بود ای زانیه! لندی گفت: مواظب باش، او تاب تحمل این همه ناجوانمردی را نخواهد داشت و تو را لو خواهد داد، پس برای اجتناب از گرفتار شدن خودت باید از این عمل خودداری کنی.

دیمر گفت: نه، همشهری، خاطر جمع باش، او آنقدر از من نفرت دارد که این کار را نخواهد کرد و مرا لو نخواهد داد. اگر او می‌خواست مرا لو دهد همان وقتی که دوست آهسته به او دستور می‌داد، مرا در دادگاه رسوا و گرفتار می‌ساخت و چون برای نجات خود از مرگ مرا لو نداد قطعاً حالا که محکوم به اعدام شده مرا لو نخواهد داد تا اینکه همراه وی در سکوی سیاستگاه بمیرم، زیرا او به خوبی می‌داند که اگر مرا لو دهد اجرای اعدامش يك روز به تعویق خواهد افتاد تا من هم محاکمه شوم. او به خوبی می‌داند که هرگاه مرا لو دهد، نه تنها همراه با او در دادگاه حاضر خواهم شد، بلکه تا روی سکوی سیاستگاه هم همراه او خواهم بود و شانه به شانه

او حرکت خواهم کرد. او می‌داند که اگر مرا لو دهد به جای اینکه نزدیک ارابه حامل محکومین از او جدا شوم و دست از سرش بردارم با او سوار ارابه خواهم شد. او می‌داند که وقتی همراه او سوار ارابه شدم تمام طول راه این کلمه دلشکاف را در گوشش به صدای بلند خواهم خواند: ای زانیه! او می‌داند که در روی سکوی سیاستگاه هم لاینقطع این کلمه را به او خواهم گفت، او می‌داند هنگامی که سرش به زیر تیغه فولادین برود این آخرین کلامی خواهد بود که به گوشش خواهد رسید.

قیافه دیمر در این موقع از غضب و کینه خطرناک و وحشتناک شده بود. دیمر دست لندی را به دست گرفته و به شدت و قدرتی بی‌سابقه تکان می‌داد و این حرکت تأثیر ناگواری در لندی می‌بخشید. این بار هر چه دیمر عصبانی‌تر می‌شد لندی آرام‌تر می‌گردید. بالاخره لندی رو به دیمر کرد و گفت: گوش کن، این انتقام یک چیز کسر دارد و ناقص است. دیمر پرسید: نقصش کدام است؟ لندی گفت: اگر می‌خواهی انتقامت کامل شود باید وقتی که نزد ژنویو رفتی به او بگویی «وقتی از دادگسار بیرون رفتم محبوبت لندی را دیدم و او را به قتل رساندم». دیمر گفت: نه، برعکس به او خواهم گفت که تو زنده‌ای و بقیه زندگیت را در غم مرگ او رنج خواهی برد و اشک خواهی ریخت. لندی گفت: ولی بالاخره تو مرا خواهی کشت. سپس نگاهی به اطراف خود کرد و دید در آن موقعیت وضع او مناسب‌تر و ابتکار عمل در دست او است و گفت: یا بهتر بگویم من تو را خواهم کشت.

سپس لندی در حالی که از شدت تأثر رنگ بر صورت نداشت و از خشم مثل بید می‌لرزید و در نتیجه شنیدن شرحی که دیمر درباره کشیدن انتقام خود داد سخت به هیجان درآمده بود و حس می‌کرد که نیرویش مضاعف گردیده گلوی دیمر را گرفت و وی را به طرف خود کشید و او را کشان‌کشان بطرف دالانی که به ساحل رودخانه منتهی می‌شد برد. دیمر هم

وقتی فشار پنجه لندی را بر گلوی خود حس کرد کینه دیرینه اش چون کوهی آتش فشان یکباره به فوران درآمد و گفت: بسیار خوب، لازم نیست مرا به اجبار و کشان کشان ببری، به پای خود می آیم و برای تصفیه حساب آماده ام. لندی گفت: پس معطل چه هستی؟ بیا، چنین می بینم که مسلح هم هستی. دیمر گفت: حاضریم، برویم، هر جا بخواهی به دنبال تو می آیم. لندی گفت: نه، در جلوی من به راه یفت، ولی قبلاً به تو اخطار می کنم، به کوچترین اشاره و کمترین حرکت با این شمشیر فرقت را خواهم شکافت، مواظب خودت باش.

دیمر با لبخندی که بر اثر رنگ پریدگی لبانش بسی وحشتناک و جهنمی شده بود گفت: اوه، تو خودت می دانی که من از چیزی و کسی بیم ندارم. لندی گفت: می دانم از شمشیر من بیم نداری، اما می ترسی که انتقام ناتمام بماند، ولی اکنون که روبرو شده ایم و هنگام تصفیه حساب فرا رسیده است تومی توانی با انتقام خویشی که تا کنون در دل پرورانده ای وداع کنی. آن دو نفر اکنون به ساحل رود رسیده بودند و شاید از دور هیاکل آنها به چشم می رسید، ولی دیگر هیچ کس نمی توانست خود را به موقع به آنها برساند و مانع دوئل آنها گردد. بعلاوه هر دوی آنها به قدری خشمناک بودند که هیچ چیز جز دوئل نمی توانست آنها را از یکدیگر جدا کند.

دو دشمن دیرین صحبت کنان از پلکان کوچکی که به میدان کاخ دادگستری منتهی می شد پایین آمده و به ساحل رود که در آن موقع خلوت بود رسیده بودند، زیرا چون دادگاه تقریباً لاینقطع تشکیل می شد و متهمین را پشت سر هم محکوم به اعدام می کرد و تازه ساعت دو بعد از ظهر بود، هنوز تالار دادگاه و دالانها و حیاط کاخ دادگستری مملو از جمعیت تماشاچی بود و مردمی در سواحل رودخانه دیده نمی شدند و از طرف دیگر از

آنجایی که لندی و دیمر شدت به خون یکدیگر تشنه بودند بهترین موقع برای آنها همین ساعت بود که در مکانی خلوت و دور از اغیار و انتظار تصفیه حساب کنند. دو نفر دشمن به زیر یکی از دالانهای مسقف که از زندان کونسیرژری به رودخانه منتهی می شد فرو رفتند. دالانهای مزبور امروز فاضلابهای متعفی می باشند ولی از سابق خاطرات خونینی در آنها نهفته است و چه بسا لاشه های زندانیانی که در فراموشخانه های زندان جان سپردند و همین دالانها را پیمودند و به دیار عدم فرستاده شدند.

موريس بين آب و ديمر قرار گرفت. ديمر گفت: لندی، گمان می کنم در این مبارزه بالاخره من بر توفایق شوم و تو را بکشم. می بینم که سراپای وجودت شدت می لرزد. لندی که شمشیر از نیام کشیده و هر گونه راه فراری را بر دیمر بسته بود گفت: دیمر، اما من برعکس گمان می کنم که تو به دست من کشته خواهی شد و پس از اینکه تو را کشتم آن پروانه را که به امضاء رئیس توقیفگاه کاخ دادگستری می باشد از کیف بغلی تو بر خواهم داشت. اوه، محکم دکه های پالتویت را ببند، ولی مانعی ندارد، به تو قول می دهم که اگر قبایت از زرۀ فولادین سواران عهد باستان هم باشد شمشیر من آن را خواهد درید. دیمر فریادی دردناک کشید و گفت: منظور این است که آن کاغذ را به دست خواهی آورد و از آن استفاده خواهی کرد؟ لندی گفت: آری، این کاغذ را از بغلت بیرون خواهم کشید و از آن استفاده خواهم کرد و با در دست داشتن این کاغذ به دیدار ژنویو خواهم رفت. در ارابه محکومین به اعدام نزدیک او خواهم نشست، تا هنگامی که زنده است در گوشش فریاد خواهم زد «دوستت دارم» و هنگامی که سرش از تن جدا شود باز هم به او خواهم گفت «دوستت داشتم و دوستت دارم». آری، بدان که این سعادت نصیب من خواهد شد.

دیمر دست چپ را سپر قرار داد تا با دست راست کیف را از بغل

خود خارج کرده و با نامه به رودخانه پرتاب کند، ولی لندی به سرعت برق شمشیر را بالا برد و بشدت به دست راست دیمر زد و آن را تقریباً از میج جدا و به پوست بند کرد. مرد مجروح در حالی که دست بریده را از درد بشدت تکان می داد فریادی از دل کشید و در ضمن به حال دفاع ایستاد. در آن دالان تنگ و تساریک و مسقف، دور از انظار، بین دو حریف جنگی خونین در گرفت. به قدری میدان نبرد تنگ بود که دو حریف مجبور بودند تقریباً همیشه با ضربات کوتاه، حمله و دفاع نمایند. دوجنگجو مرتب بر روی سنگهای مرطوب و لغزنده کف دالان می لغزیدند و به چابکی بر نمی خاستند و به زحمت خود را به جدار دالان تکیه داده و سر پا می ایستادند. به علت شتابزدگی دو حریف، حملات پیوسته مضاعف و شدیدتر می شدند. دیمر حس کرد که به علت خونریزی شدید قوایش به تدریج از بدنش خارج می شود، لذا ناگزیر چنان بشدت به طرف لندی هجوم برد که لندی اجباراً يك قدم از برابر او به عقب گذارد. در این عقب نشینی پای چپ لندی لغزید و نوک شمشیر حریف به سینه اش خورد. ولی به سرعت برق در همان حال که به زانو افتاده بود، با دست چپ نوک شمشیر خود را به طرف دیمر گرفت. دیمر در آن حال خشمگین و در آن زمین مورب و مرطوب دیگر نتوانست خود را نگاهدارد و به شدت به روی شمشیر افتاد و شمشیر به سینه اش فرو رفت.

دو حریف به یکدیگر در آمیختند و تا خارج دالان بر روی هم غلتیدند. پس از چند لحظه فقط یکی از آنها از جا برخاست و آن لندی بود. دیمر بر روی زمین افتاده و آخرین لحظات حیات را طی می کرد و اعضایش می لرزیدند. لندی شمشیر خود را از سینه دشمن بیرون کشید و به تدریج که تیغه بران را بیرون می آورد باقیمانده جان دیمر را هم با آن بیرون می کشید. لندی پس از آنکه کاملاً به مرگ دیمر اطمینان حاصل کرد، به روی

لاشه او خم شد و کیف محتوی پروانه را از بغلش برداشت و به سرعت از آن مکان دور شد. بعد به دقت نگاهی به سر و وضع و لباس خود کرد و دید اگر با آن وضع چهار قدم در شهر بردارد بازداشت خواهد شد، زیرا سر تا پایش غرق در خون بود. به کنار رود رفت و دست و لباس خود را شست و آثار خون را پاک کرد. بعد نگاهی به دالان مسقف کرده و به سرعت به طرف پلکان رفت و از آن بالا رفت. از مخرج دالان يك رشته مایع سرخ رنگ که هنوز بخار از آن برمیخاست به روی زمین جاری بود و به طرف رود می‌رفت. وقتی لندی به نزدیک کاخ دادگستری رسید کیف بغلی دیمر را گشود و پروانه‌ای که به امضاء رییس بازداشتگاه کاخ بود از آن درآورد و نگاهی به آن کرد و زیر لب گفت: ای خداوند دادگر، چگونه شکر نعمت گذارم؟ سپس به سرعت از پله‌هایی که به تالار مردگان منتهی می‌شد بالا رفت. در این موقع صدای زنگ ساعت کاخ دادگستری ساعت سه بعد از ظهر را اعلام کرد.

تالار مرگ

اگر خوانندگان گرامی به خاطر داشته باشند رییس بازداشتگاه کاخ دادگستری، دفاتر زندان را برای دیمرباز کرده و روابطی با او برقرار کرده بود و این روابط به علت وجود همسر رییس زندان بسیار مطبوع و مطلوب بود. وقتی صحبت از توطئه و دسته‌بندی دیمرباز به میان آمد و داستان عملیات او بر سر زبانها افتاد رییس زندان سخت دچار وحشت و اندیشه شد، زیرا بعید نبود که او هم به جرم همکاری و همدستی با دیمرباز گرفتار محاکمه و با ژنویو محکوم به اعدام شود.

فوکیه تنویل، رییس بازداشتگاه را برای ادای توضیحات و معلوم شدن چگونگی قضایا احضار کرد. معلوم است مردك بیچاره برای اثبات بی‌گناهی خود در حضور دادستان دچار چه زحمت و مصیبتی شده بود،

اما در نتیجهٔ اعترافات ژنویو بی‌گناهی رییس بازداشتگاه ثابت شد و معلوم گردید که او از نقشه‌های دیمر با اطلاع نبوده است. مخصوصاً چون فوکیه تنویل دادستان خودش هم مایل نبود که دستگاه اداریش مفتضح و بدنام شود این قسمت هم به اثبات بی‌گناهی رییس بازداشتگاه کمک کرد. رییس بازداشتگاه وقتی به حضور دادستان کل آمد خود را به پای او انداخت و با تضرع و زاری گفت: هموطن، مرا ببخش، من فریب خوردم، من بی‌گناهم، گولم زدند. دادستان کل در پاسخ او گفته بود: هموطن، یک خدمتگزار ملت که در چنین مواقع حساسی فریب بخورد، سزاوار مرگ است و بایست سرش با گیوتین جدا شود.

رییس بازداشتگاه که در آن ساعت حاضر بود نیمی از عمر خود را بدهد به شرطی که اجازه داشته باشد برای احترام به فوکیه تنویل او را عالیجناب خطاب کند با زاری و گریه گفت: هموطن، اگر کسی مثل من احمق و بیشعور باشد سزاوار بخشودگی است. دادستان سنگدل باخشونت گفت: احمق و یا دانا در این مورد فرقی با هم ندارند. هیچ کس در راه عشق به میهن و جمهوریت نباید غفلت به خود راه دهد و فریب دیگران را بخورد. غازه‌های کاپیتول هم حیوان و بی‌شعور بودند و با این حال برای نجات روم به موقع از خواب بیدار شدند^۱. بیچاره رییس بازداشتگاه در برابر این استدلال قوی دیگر جوابی نداشت و ناچار ناله‌ای جگرسوز کشید و سپس ساکت ماند. فوکیه تنویل گفت: بسیار خوب، این بار تو را می‌بخشم و حتی از تو دفاع خواهم کرد، زیرا نمی‌خواهم یکی از زیردستانم حتی مورد بدگمانی

۱. هنگامی که «گل»ها دژ کاپیتول را شب هنگام مورد حمله قرار داده بودند چند غاز که در آنجا بودند سر و صدا به راه انداختند و مستحفظین دژ را از خواب بیدار کردند و حملهٔ شبانهٔ گلها بدین ترتیب عقیم ماند. غازه‌های مزبور وقف خدایان اساطیری شدند و در کاپیتول اجساد آنها را محفوظ داشتند - مترجم.

واقع شود ولی فراموش مکن که اگر بار دیگر کمترین گزارشی از این قبیل سهل انگاریها به من برسد تو را بدون چون و چرا تسلیم دژخیم خواهم کرد.

احتیاج به توضیح نیست که رییس بازداشتگاه با چه عجله‌ای به سراغ روزنامه‌ها رفت و در مطالب آنها دقیق شد زیرا روزنامه‌ها همیشه مطالبی را که می‌دانند و حتی مطالبی را هم که کمترین اطلاعی از آنها ندارند با شرح و بسط می‌نوشتند، اگر چه در نتیجه مندرجات آنها ده نفر بی‌گناه اعدام می‌شدند. رییس بازداشتگاه در کوی و برزن به راه افتاد و به جستجوی دیمر برآمد تا به او سفارشی کند که دهان ببندد و خود را آفتابی نکند، ولی بدیهی است دیمر خانه خود را عوض کرده بود و رییس بازداشتگاه نتوانست او را پیدا کند.

ژنویو را به روی نیمکت مخصوص متهمین کشاندند، ولی او قبلاً در مرحله بازپرسی گفته بود که نه او و نه شوهرش در عملیات خود با هیچ کس همدست نبوده‌اند. به همین جهت وقتی زن بیچاره را به دادگاه می‌بردند همین که چشم رییس بازداشتگاه به او افتاد با نگاه از او اظهار تشکر کرد. ولی وقتی ژنویو رد شد و رییس بازداشتگاه به دفتر خود رفت تا پرونده‌ای را که مورد احتیاج فوکیه تنویل دادستان بود بردارد ناگهان با دیمر مصادف شد. دیمر به طرف او آمد و خونسرد و آرام در برابرش ایستاد. از این ملاقات نفس رییس بازداشتگاه بند آمد و گویی با شبخی هولناک روبرو شده گفت: وای! دیمر از او پرسید: آیا مرا نمی‌شناسی؟ رییس بازداشتگاه گفت: چرا، تو هموطن دوراند یا بهتر بگویم هموطن دیمر هستی. دیمر گفت: آری، همین- طور است که می‌گویی. رییس بازداشتگاه گفت: اما هموطن، تو که مرده‌ای! دیمر گفت: نه هموطن، به طوری که می‌بینی هنوز نمرده‌ام و زنده‌ام.

رییس بازداشتگاه گفت: بد نیست به تو اطلاع بدهم که می‌خواهند

بازداشتت کنند، مواظب خودت باش و خودت را آفتابی نکن. دیمر گفت؟ چه کسی می‌تواند مرا بازداشت کند؟ هیچ کس مرا نمی‌شناسد. رییس بازداشتگاه گفت: اما من که می‌شناسمت، اگر يك كلام بگویم کافی است که سرت با گیوتین جدا شود. دیمر با بی‌اعتنایی گفت: و من هم اگر دو کلمه حرف بزنم کافی است که تو را همراه با من اعدام کنند. رییس بازداشتگاه گفت: این حرف تو دور از مروت و مردانگی است. دیمر گفت: نه، برعکس، حرفی بسیار منطقی است.

رییس بازداشتگاه با اضطراب زیاد پرسید: آخر مقصودت چیست؟ حرف بزن، عجله کن، زیرا هر قدر کمتر با یکدیگر صحبت کنیم کمتر در معرض خطر خواهیم بود. نفع هر دوی ما در این است که هر چه زودتر از یکدیگر جدا شویم. دیمر گفت: گوش کن، مقصودم این است که همسر من قریباً محکوم به اعدام خواهد شد، این طور نیست؟ رییس بازداشتگاه گفت: متأسفانه این طور به نظر می‌رسد و چقدر متأسفم، چه زن مهربان و خوبی است! دیمر گفت: باری، منظور من این است که برای آخرین بار همسر را ببینم و با او وداع کنم. رییس بازداشتگاه پرسید: کجا می‌خواهی همسرت را ببینی؟ دیمر گفت: در تالار مردگان. رییس بازداشتگاه پرسید: آیا جرأت داری داخل این تالار شوی؟ دیمر گفت: چرا جرأت نداشته باشم؟

رییس بازداشتگاه که حتی فکر این ملاقات موی بر اندامش راست می‌کرد گفت: آه! دیمر گفت: بالاخره وسیله‌ای برای ورود به تالار مردگان وجود دارد؟ رییس بازداشتگاه گفت: بدیهی هست. دیمر پرسید: آن وسیله کدام است؟ رییس بازداشتگاه گفت: این است که پروانه‌ای به دست آوری. دیمر پرسید: این پروانه را از کجا تحصیل می‌کنند؟ رییس بازداشتگاه که از فرط اضطراب رنگ بر چهره نداشت با لکنت زبان گفت: پرسیدید این پروانه‌ها را از کجا به دست می‌آورند؟ دیمر گفت: آری، پرسیدم از کجا

به دست می آورند؟ گمان می کنم سؤال واضحی است و احتیاج به توضیح ندارد. رئیس بازداشتگاه گفت: این پروانه‌ها را... از اینجا تحصیل می کنند. دیمر گفت: عجب! راستی؟ چه کسی آنها را معمولاً امضاء می کند؟ رئیس بازداشتگاه گفت: باید رئیس بازداشتگاه آنها را امضاء کند. دیمر گفت: رئیس بازداشتگاه که خودت هستی. رئیس بازداشتگاه گفت: بله، خودم هستم. دیمر گفت: عجب! چه تصادف خوبی، حالا یکی از این پروانه‌ها را برای من امضاء کن.

رئیس بازداشتگاه به شنیدن این تقاضا از جا جست و گفت: هموطن، گویا تقاضای سر مرا داری. دیمر گفت: نه، فقط يك پروانه ورود به تالار مردگان از تو می خواهم. تقاضای دیگری ندارم. رئیس بازداشتگاه به تمام قوای خود متوسل شد و فریاد زد: بدجنس نابکار، الساعة کاری می کنم که بازداشت کنند. دیمر گفت: بکن، مانعی ندارد، من هم الساعة تورا به عنوان همکار و همدست خودم معرفی می کنم و آن وقت به جای اینکه تنها به آن تالار کذایی بروم همراه با تو به آنجا داخل خواهم شد. رنگ از روی رئیس بازداشتگاه پرید و فریاد زد: آه، ای بدجنس پست فطرت. دیمر گفت: بدجنس و پست فطرتی در کار نیست. من احتیاج دارم که با همسر صحبت کنم و از تو يك پروانه ورود می خواهم که با آن بتوانم نزد او بروم. رئیس بازداشتگاه پرسید: بگو ببینم، آیا حتماً لازم است که همسرت را ببینی و با او صحبت کنی؟ دیمر گفت: بله، برای همین است که حتی حاضر شده‌ام زندگی خودم را به خطر بیندازم و او را ببینم.

این استدلال به نظر رئیس بازداشتگاه موجه آمد. دیمر دید که رئیس بازداشتگاه کم کم نرم شده و ممکن است تسلیم شود، لذا رو به او کرد و با لحنی مهربان گفت: ببین، خاطرت جمع باشد، هیچ کس ملتفت قضیه نخواهد شد. در زندگی گاهی چنین مواردی برای انسان پیش می آید، چه

باید کرد؟ رییس بازداشتگاه گفت: ولی باید بدانی که این مورد بسیار اتفاقی و نایاب است، ولی آیا ممکن نیست طور دیگر ترتیب این کار را بدهم و تو همسرت را ببینی؟ دیمر گفت: چرا! من از خدا می‌خواهم، اگر ممکن باشد. رییس بازداشتگاه گفت: خیلی هم آسان است، از درب مخصوص محکومین به اعدام داخل شو. برای داخل شدن از این در پروانه ورود لازم نیست. وقتی با همسرت ملاقات کردی و صحبتتان تمام شد مرا صدا کن تا من دستور بدهم مانع خارج شدن نشوند. دیمر گفت: بد پیشنهادی نیست، ولی قضیه‌ای سابقاً اتفاق افتاده که هنوز مردم پاریس از آن سخن می‌گویند و آن را فراموش نکرده‌اند. رییس بازداشتگاه پرسید: کدام قضیه؟ دیمر گفت: آن قضیه این است که سابقاً مردك گوزپشت بینوایی که درب ورودی را اشتباه کرده و به تصور اینکه به اطاق بایگانی می‌رود وارد تالاری که اکنون مورد بحث ما است شده بود، به جای اینکه از درب بزرگ اعدام داخل شود از درب مخصوص به محکومین اعدام داخل شده بود و چون دارای پروانه ورود نبود، پس از داخل شدن به آن تالار دیگر نگذاشتند از آنجا خارج شود، چون پروانه نداشت تا بتواند هویت خود را ثابت کند و خود را بشناساند. گفتند چون از درب محکومین به اعدام داخل شده پس خودش هم قطعاً محکوم به اعدام می‌باشد و فرقی بین او و سایر محکومین وجود ندارد. بیچاره هر چه اعتراض کرد و سوگند خورد، مردم را به كمك طلبید، کسی حرفش را باور نکرد و کسی به دادش نرسید و اجازه خروج به او ندادند به طوری که با وجود تمام اعتراضات و سوگند و فریادهایش، جلاد ابتدا موی سرش را قطع کرد و بعد هم سرش را از تن جدا کرد. راستی هموطن، آیا این قضیه حقیقت دارد چون تو بایستی بهتر از همه از صحت و سقم آن مطلع باشی؟

رییس بازداشتگاه که مانند بید می‌لرزید گفت: متأسفانه آری. دیمر

گفت: خوب، با این سوابق تصدیق کن که من باید واقعاً دیوانه باشم که به پای خود به چنین تله‌موشی داخل شوم. رئیس بازداشتگاه گفت: آخر گفتم که من خودم هستم و دستور می‌دهم مانع خارج شدن نشوند. دیمر گفت: شاید برای کاری صدایت کردند، شاید مشغول کار دیگر بودی و سرت گرم بود، شاید فراموش کردی. دیمر مخصوصاً روی این عبارت تکیه کرد: «شاید فراموش کردی که من اینجا هستم». رئیس بازداشتگاه گفت: فول می‌دهم فراموش نکنم. دیمر گفت: نه، به علاوه ممکن است موجبات دردسر برای خودت هم فراهم شود و بی‌جهت گرفتار مخمصه شوی. شاید وقتی ببینند تو با من صحبت می‌کنی نسبت به تو بدگمان بشوند. از همه بالاتر، من این طریقه را نمی‌پسندم و بهتر می‌دانم که يك پروانه به من بدهی. رئیس بازداشتگاه گفت: نه، غیرممکن است، نمی‌دهم. دیمر گفت: در این صورت دوست عزیزم، من هم لال نیستم و الساعة حرفهایی خواهم زد و بعد هر دو نفرمان همراه در میدان انقلاب (مقصود میدان اعدام است) گردش خواهیم کرد.

رئیس بازداشتگاه که از ترس نیمه‌جان شده و مشاعر خود را از دست داده بود پروانه ورودی را به نام يك هموطن امضاء کرد. دیمر پروانه را قاپد و با شتاب به تالار دادگاه رفت و در مکانی که دیدیم نشست. خوانندگان عزیز از بقیه داستان بااطلاع هستند. رئیس بازداشتگاه پس از دادن پروانه ورود، برای احتراز از هر گونه اتهام احتمالی رفت و نزدیک فوکیه تنویل نشست و وظایف اداری خود را به عضو ارشد زیر دستش سپرد. ساعت سه و ده دقیقه بعد از ظهر لندی با در دست داشتن پروانه ورود از جلوی دربانان و ژاندارمها گذشت و بدون اشکال به جلوی آن درب ورودی شوم تالار رسید. گفتن درب شوم قدری مبالغه‌آمیز است، زیرا تالار دو در داشت: یکی درب بزرگ بود که دارندگان پروانه از آن داخل و آزادانه خارج

می‌شدند و یکی هم درب مخصوص به محکومین اعدام بود و کسانی که از این در داخل می‌شدند دیگر حق خروج نداشتند مگر اینکه به بالای سکوی اعدام بروند. درب شوم این در بود.

اطاقی که لندی داخل آن شد دارای دو قسمت بود: در يك قسمت کارمندانی نشسته بودند که نام تازه واردین را ثبت می‌کردند و در قسمت دیگر که اثاثیه‌ای جز چند نیمکت چوبی مندرس نداشت اشخاصی را که تازه توقیف شده بودند و اشخاصی را که محکوم به اعدام شده بودند جا می‌دادند، گرچه بین این دو دسته تفاوتی وجود نداشت و همه آنها مآلاً اعدام می‌شدند. اطاق مزبور تقریباً تاریک و فقط به وسیله پنجره کوچکی که به اطاق رییس بازداشتگاه راه داشت روشن بود. زنی که لباس سفید دربر داشت و تقریباً بیهوش بود در يك گوشه اطاق افتاده و به دیوار تکیه کرده بود. مردی که دستها را روی سینه صلیب کرده بود جوی آن زن ایستاده و گاهگاه سر را تکان می‌داد و در حرف زدن مردد بود زیرا می‌ترسید خاطرات احساسات خفته آن زن بیچاره را بیدار کند. در اطراف این دو نفر محکوم به اعدام، عده‌ای کم و بیش می‌جنبیدند و بعضی گریه می‌کردند و برخی سرودهای میهنی می‌خواندند. عده‌ای دیگر با قدمهای بلند راه می‌رفتند و گویی می‌خواستند به این وسیله از افکار تلخی که مغزشان را می‌فشرد خود را خلاص کنند.

این اطاق را می‌توان اطاق انتظار مرگ نامید و از اثاثیه آن معلوم بود که این نام، شایسته‌اش می‌باشد. چند عدد تابوت پر از گاه در این اطاق بود که دهان گشوده و گویی زندگان را به درون خود دعوت می‌کردند. این تابوتها به منزله تختخواب و یا بهتر بگوییم گورهای موقتی بودند. يك گنجه بزرگ در طرف دیگر اطاق، روبروی پنجره كوچك قرار داشت. یکی از زندانیان درب آن گنجه را از روی حس کنجکاویش گشود و از وحشت چند

قدم به عقب گذاشت. آن گنجبه محنوی لباسهای خونین مقتولین بود که روز پیش اعدام شده بودند و چند دسته گیسوان بلند در گوشه و کنار آن آویخته بودند. اینها انعام دژخیم بود و اگر زمامداران مربوطه دژخیم را مجبور نمی کردند که آن یادگارهای گرامی را بسوزانند او آنها را به بازماندگان مقتولین می فروخت و از این راه پولی به دست می آورد که عایدش حساب می شد.

لندی با قلبی لرزان و سراسیمه درب اطاق را باز کرد و نساگهان با این منظره دلخراش روبرو شد. سه قدم به درون اطاق گذاشت و خود را به ژنویو رسانید و به پای او افتاد. زن بینوا فریادی بر آورد که لندی دست بر دهانش نهاد و آن فریاد را بر لبانش خاموش ساخت. لورن با چشمانی اشکبار دوست خود را در آغوش خویش می فشرد. این نخستین بار بود که لورن در عمر خود می گریست. وضع عجیبی بود. کلیه آن بینوایان که در آن اطاق تاریک جمع بودند و همه آنها بایستی کشته شوند به ندرت به این صحنه غم انگیز و به این بیچارگی هموعان خود نگاه می کردند. هر کدام به قدری با اندوه و بدبختی خود دست به گریبان بودند که دیگر فرصت و حوصله نداشتند به بدبختی دیگران پردازند. سه یار دیرین چند لحظه یکدیگر را در آغوش پرمهر خویش فشردند و هر سه ساکت و آرام بودند و گویی آلام خود را فراموش کرده و در آن ساعت خوشحال بودند که در کنار یکدیگرند.

بالاخره لورن به سخن آمد و از لندی پرسید: پس تو هم محکوم به اعدام شدی؟ لندی گفت: آری. ژنویو آهسته زیر لب گفت: آه، چه سعادت. شادی اشخاصی که فقط يك ساعت زنده هستند دیری نمی پاید و زود سپری می شود. لندی پس از اینکه با آن عشق سوزان و عمیق که در دل داشت ژنویو را تماشا کرد از این سخن که در عین حال حاکی از خودخواهی و

محبٲ بود و بی اختیار از دهان زن جوان پریده بود، از او سپاسگزاری کرد و سپس در حالی که دو دست ژنویو را در دست خود می فشرد، رو به لورن کرد و گفت: اکنون قدری صحبت کنیم. لورن گفت: آری، صحبت کنیم، ولی اگر وقت و فرصت صحبت کردن را داشته باشیم. خوب، چه می خواهستی به من بگویی؟ زود بگو، عجله کن، وقت تنگ است. لندی گفت: تو به خاطر من باز داشت شدی و به جهت ژنویو محکوم به اعدام گردیدی، در حالی که هیچ کاری علیه قوانین جاریه جمهوریت نکرده ای. از آنجایی که ژنویو و من دین خود را به جامعه و قانون می پردازیم دیگر سزاوار نیست که تو هم با ما و امی را که مدیون نیستی ادا کنی.

لورن گفت: منظورت را نمی فهمم، واضحتر صحبت کن. لندی گفت: منظورم این است که، لورن، تو آزاد هستی و می توانی بروی، هیچ کس مانع تو نخواهد شد. لورن گفت: آزاد هستم؟ من؟ مگر دیوانه شده ای؟ لندی گفت: نه، دیوانه نیستم و باز هم تکرار می کنم که تو آزاد هستی، این پروانه را بگیر و برو. از تو خواهند پرسید که کیستی، باید جواب بدهی که یکی از کارمندان بازداشتگاه «کارم» می باشی و برای مذاکره در اطراف موضوعی نزد هموطن رییس بازداشتگاه کاخ دادگستری آمده و از روی کنجکاوی از او تقاضا کرده بودی که یک پروانه ورود به تو بدهد تا محکومین به اعدام را تماشا کنی. محکومین را دیده و تماشا کرده ای و اکنون راضی و خوشحال به دنبال کار خود می روی. لورن گفت: می خواهی با من شوخی کنی، این طور نیست؟ لندی گفت: نه دوست عزیزم، شوخی نمی کنم، این یک پروانه ورود است، آن را بردار و از موقعیت استفاده کن. تو عاشق نیستی، تو احتیاج به مردن نداری برای اینکه چند لحظه بیشتر با محبوب عزیزت بگذرانی و این دقایق پر بها را از دست ندهی. لورن گفت: خوب، لندی، اگر خارج شدن از این اطاق امکان پذیر

است - در صورتی که سوگند یاد می‌کنم این امر ابداً ممکن نیست - بگو ببینم برای چه ابتدا خانم را نجات نمی‌دهی؟ اما راجع به خودت بعد صحبت خواهیم کرد.

لندی با اندوه زایدالوصفی گفت: نجات ژنویو ممکن نیست. نگاه کن، این پروانه به عنوان يك هموطن مرد است نه يك هموطن زن، به علاوه ژنویو حاضر نخواهد شد که مرا اینجا بگذارد و خودش برود و در حالی که می‌داند من کشته خواهم شد خود به زندگی ادامه دهد. لورن گفت: خوب، در صورتی که او حاضر نمی‌شود که از اینجا برود و خود را خلاص کند برای چه من حاضر به رفتن از اینجا خواهم شد؟ تو گمان می‌کنی شهامت من کمتر از شهامت يك نفر زن است؟ لندی گفت: نه دوست عزیزم، من برعکس می‌دانم تو با شهامت‌ترین مردی هستی که تاکنون دیده‌ام، ولی اگر در این مورد لجاجت کنی دیوانه‌وار اقدام به خودکشی کرده‌ای و این عمل تو نابخشودنی است. لورن، فرصت را غنیمت بشمار و در این آخرین لحظات زندگی این شادی را نصیب ما دو نفر کن که بدانیم تو آزاد و خوشبخت شده‌ای. لورن فریاد زد: خوشبخت! راستی می‌خواهی با من شوخی کنی، بدون شما و خوشبختی؟ بدون شما، در این شهر پاریس، دور از سرگرمی‌های عادی، دیگر زندگی در این جهان چه به درد من می‌خورد. زندگی برای من چه فایده دارد که دیگر شما دو نفر را نبینم و با شوخی‌های خود سر بر سر تان نگذارم و اذیتان نکنم؟ آه، نه، نه، هرگز!

لندی گفت: لورن، دوست عزیزم. لورن گفت: آری، برای اینکه دوست تو هستم پافشاری می‌کنم و از نزد شما نمی‌روم. اگر من در مستحکم‌ترین زندانها زندانی بودم - چنان که اکنون هستم - به امید دیدار شما دو نفر دیوارهای زندان را در هم می‌ریختم. ولی اکنون که در این

زندان نزد شما هستم، حاضر نخواهم شد تنها از اینجا بروم و در کوچه‌ها با سری افکنده قدم بزنم و پشیمانی و رنج روحی پیوسته در گوشم صدا کند: «لندی، ژنویو». حاضر نخواهم شد که بروم و در بخشهای مختلف شهر که بارها شما دو نفر را با یکدیگر دیده‌ام گردش کنم و هر چه نظر کنم شما را نیابم. نه، هیچ عاملی و هیچ قدرتی، حتی گیوتین، نخواهد توانست مرا از شما دو نفر جدا کند، اینجا برای من جای خوبی است و می‌مانم. لندی گفت: بیچاره دوست من، بینوا رفیقم. ژنویو سخنی نمی‌گفت ولی با چشمانی اشکبار به این منظره می‌نگریست. لورن از لندی پرسید: آیا تو افسوس زندگی را می‌خوری؟ لندی پاسخ داد: آری، برای خاطر ژنویو. لورن گفت: برعکس، من برای خاطر هیچ‌چیز و هیچ کس افسوس زندگی را نمی‌خورم. با خاطری آرام سوار ارابه خواهم شد و با قدمهای محکم به بالای سکوی اعدام خواهم رفت و...

ناگهان لورن صحبت خود را قطع کرد و گفت: آه، چرا! چرا! می‌خواهم از اینجا بروم. من می‌دانستم که در دنیا هیچ کس را دوست ندارم، ولی فراموش کرده بودم که در عین حال از یک نفر بشدت بیزارم و از او بدم می‌آید. لندی، بین چه ساعتی است، زود باش. لندی گفت: ساعت سه و نیم بعد از ظهر است. لورن گفت: هنوز وقت دارم، هنوز فرصت باقی است. لندی با خوشحالی گفت: معلوم است که فرصت داری. هنوز نه نفر محکومین امروز باقی هستند که اعدام نشده‌اند و این کار تا ساعت پنج بعد از ظهر طول خواهد کشید. پس تقریباً هنوز دو ساعت وقت داریم. لورن گفت: دو ساعت وقت برای من کافی است. زود پروانه ورودی را به من بده و بیست شاهی هم به من قرض بده. ژنویو آهسته گفت: آه، خدایا، چه کار می‌خواهید بکنید؟

لندی دست ژنویو را فشرد و به این وسیله به او فهماند که حرفی

نزند، زیرا آنچه برای لندی اهمیت داشت این بود که لورن هر چه زودتر از آن جهنم بیرون برود. لورن گفت: خودم می‌دانم چه کار باید بکنم. لندی کیسه پول خود را از جیب درآورد و به لورن داد. لورن گفت: برای رضای خدا زود باش، حالا پروانه ورودی را بده که عجله دارم. لندی پروانه ورودی را هم به او داد، آنگاه لورن با احترام دست ژنویو را بوسید و موقعی که يك دسته از محکومین را به بازداشتگاه می‌آوردند او از فرصت استفاده کرده از روی نیمکتهای چوبی پرید و خود را به درب بزرگ زندان رسانید. يك نفر ژاندارم که آنجا ایستاده بود گفت: آها! این یکی را نگاه کنید، گویا خیال دارد فرار کند. لورن قد را علم کرد و پروانه ورودی را نشان داد و گفت: هموطن ژاندارم، بگیر، این پروانه ورودی من است و از این به بعد سعی کن اشخاص را بشناسی.

ژاندارم نگاهی به پروانه ورودی کرد و امضاء رئیس بازداشتگاه را شناخت، اما این ژاندارم از آن طبقه مأمورینی بود که به هیچ چیز و هیچ کس اعتماد ندارند و همه چیز را به نظر شك و تردید نگاه می‌کنند. اتفاقاً درست در همین موقع رئیس بازداشتگاه از پله‌های تالار دادگاه پایین می‌آمد درحالی که بشدت می‌لرزید، زیرا از موقعی که آن بی‌احتیاطی را کرده و پروانه ورودی به امضاء خود را به دیمر داده بود پیوسته حواسش پریشان و خیالش ناراحت بود و از شدت اضطراب می‌لرزید. ژاندارم رو به او کرد و گفت: هموطن رئیس بازداشتگاه، يك نفر می‌خواهد به وسیله این کاغذ از تالار مردگان بیرون برود، آیا این کاغذ معتبر است؟ رئیس بازداشتگاه از وحشت رنگ روی خود را باخت و چون مطمئن بود که اگر سر خود را بلند کند با قیافه وحشتناك دیمر روبرو خواهد شد لذا با عجله پروانه را گرفت و گفت: آری، آری، معتبر است و این امضای خودم است. لورن گفت: حالا که تصدیق کردی امضای خودت است پس پروانه ورودی را به

من پس بده. ولی رئیس بازداشتگاه پروانه را پاره و ریزرز کرد و گفت: نه، این پروانه‌ها فقط برای يك دفعه اعتبار دارند.

لورن چند لحظه سرگردان و بلا تصمیم ماند ولی بالاخره به خود گفت: چه باید کرد؟ ولی پیش از هر کار لازم است من او را به قتل برسانم. سپس از بازداشتگاه خارج و به سرعت رو به راه نهاد. لندی با اضطرابی زاید الوصف به لورن می‌نگریست و به محض اینکه لورن از نظر او محو شد آهی مسرت‌انگیز کشید و به ژنویو گفت: آه، بالاخره نجات یافت، زیرا پروانه ورودیش را پاره کردند و دیگر نمی‌تواند به اینجا بازگردد و به علاوه به فرض اینکه بتواند مجدد خود را به اینجا برساند جلسه دادگاه بزودی پایان خواهد یافت. او ساعت پنج بعد از ظهر به اینجا خواهد آمد و در آن موقع ما اعدام شده‌ایم. ژنویو آهی کشید و سپس بشدت لرزید و گفت: آه، در این چند لحظه آخر حیات از یکدیگر جدا نشویم. خدایا، چه می‌شد که تیغه گیوتین با يك ضربت و در آن واحد هر دوی ما را می‌کشت تا هر دو در يك لحظه چشم از این جهان فرو بندیم. سپس زن و مرد جوان به خلوت‌ترین گوشه تالار تاریک رفتند و ژنویو نزدیک لندی نشست و بدین ترتیب آن دو خود را برای استقبال از مرگ آماده ساختند.

چرا لورن خارج شد؟

ناگهان صدا و هیاهویی عظیم به گوش رسید. ژاندارمها از درب كوچك داخل شدند و پشت سر آنها سانسون و شاگردانش با بسته‌های بزرگ طناب داخل گردیدند. ژنویو ناله‌ای کرد و گفت: آد، عزیزم، لحظه شوم فرا رسید، نزدیک است از ترس قالب تهی کنم. در این موقع صدای غرش آسای لورن شنیده شد که می‌گفت: شما حبط می‌کنید که می‌ترسید. درحقیقت شما حبط می‌کنید، زیرا مرگ آزادی است.

لندی که از دیدن لورن بکلی خود را باخته بود گفت: لورن! لورن با خنده گفت: هان، شعرهایی که ساخته‌ام قشنگ نیست؟ راست می‌گویی، من هم با تو همعقد دام. از دیروز به این طرف هر چه شعر می‌گویم مهمل از

آب درمی آید. لندی گفت: آه، کاش صحبت سرخوبی و بدی شعرهایت بود، چرا برگشتی؟ چرا آمدی؟ لورن گفت: گمان می‌کنم قرار ما همین طور بود، نه؟ باری، گوش کن، زیرا آنچه را که می‌خواهم بگویم هم مورد علاقه توست و هم خانم به شنیدن آن علاقمند است. لندی از نو میدی گفت: خدایا، خدایا! لورن گفت: آه، بگذار حرفم را بزنم، و گرنه فرصت نخواهیم کرد. من برای این می‌خواستم از اینجا خارج شوم که از کوچه «برابری» يك كارد خریداری كنم.

لندی پرسید: كارد را می‌خواستی چه كنی؟ لورن پاسخ داد: می‌خواستم با آن، این آقای دیمر محترم را بکشم. ژنویو لریزید. لندی گفت: ها! فهمیدم. لورن گفت: كارد را خریدم. با خود این طور حساب کردم - حال تو می‌بینی چقدر فکر رفیقت منطقی است - و حالا می‌بینم که من به جای اینکه شاعر شوم بایستی در حساب و ریاضی کار کرده باشم. بدبختانه حالا دیگر دیر شده و وقت این صحبتها نیست. باری، با خود این طور حساب کردم. خوب و به دقت به استدلالم گوش بده. به خود گفتم آقای دیمر همسر خود را گرفتار و دچار ساخته است. آقای دیمر برای تماشای محاکمه و شنیدن حکم اعدام همسرش آمده است. آقای دیمر قطعاً خواهد آمد و سوار شدن زنش را به اربابه محکومین تماشا خواهد کرد و خود را از این لذت محروم نخواهد کرد. مخصوصاً که ما دو نفر هم در اربابه همراه زنش می‌باشیم. پس خوب است من هم بروم و در صف اول تماشاچیان او را پیدا کنم. بعد خود را به او خواهم رسانید و به او خواهم گفت «سلام، آقای دیمر» و بعد كاردم را تا دسته در پهلویش فرو خواهم برد.

ژنویو از شنیدن این شرح و بسط خونین طاقت نیاورد و فریاد زد: لورن! لورن گفت: خانم عزیزم، مضطرب نشوید، خداوند بزرگ کارها را طور دیگری ترتیب داد. تماشاچیان که به طور عادی روبروی کاخ دادگستری

می ایستند، برعکس، به جناح راست کاخ رفته و ساحل رود را تماشا می کردند. به خود گفتیم عجب! قطعاً سگی در رودخانه غرق شده و مردم به تماشای آن مشغولند، اما چرا دیمر اینجا نیست؟ وقتی سگی به رودخانه می افتد غرق شدنش خیلی طول می کشد. من هم به جان پناه کنار رودخانه نزدیک شدم تا ببینم چه خبر شده است. دیدم عده زیادی در طول ساحل رود جمع شده و پیوسته دستها را به هوا بلند می کنند و بعد خم می شوند و روی زمین چیزی را نگاه می کنند و فریاد می زنند افسوس! من هم نزدیک شدم و آن چیز را دیدم. حدس بزن آن چیز چه بود. موریس لندی گفت: لابد این شخص دیمر بود. لورن گفت: بلی دوست عزیز، خود او بود ولی تو چگونه حدس زدی که این شخص دیمر بوده است و در هر حال این مرد کفاره اعمال خود را پس داد و به دست خویش، خود را به قتل رسانید.

موریس لندی تبسمی معنی دار کرد و گفت: لورن، آیا تو هم این طور فکر کردی و تصور نمودی که وی خود کشی کرد؟ لورن گفت: فکری دیگر نمی توانستم بکنم برای اینکه شمشیر خون آلود وی را هم در کنارش یافتند و این موضوع گواهی می دهد که او خود کشی کرده مگر اینکه بگوییم که به شخصی برخورد نموده و بدون اینکه کسی آن دو را ببیند آن شخص حق دیمر را در کنارش نهاده است. ژنویو آنقدر قرین تأثر بود که خبر جدید در او عکس العملی ایجاد نکرد و بدان می مانست که آن را نشنیده یا نمی شود و موریس لندی چون دید که ژنویو سر را بین دو دست گرفته و او را نمی بیند آهسته لباس خود را عقب زد و پیراهن و جلیقه خون آلود خود را به لورن نشان داد و اشاره ای که بلیغ تر و فصیح تر از هر بیان بود، به او نمود. آن وقت لورن فهمید که دیمر به دست موریس لندی به قتل رسیده و دست او را به عنوان تشکر فشرد و سرش را بیخ گوش لندی آورد و گفت: دوست عزیز، وقتی که من وارد اینجا شدم هیچ کس مرا تفتیش نکرد برای اینکه

گفتم که از همراهان هموطن سانسون هستم و کارد را با خود دارم و هرگاه تو از گیوتین نفرت داری و نمی‌خواهی به وسیله گیوتین کشته شوی یا اینکه نمی‌خواهی ژنویو به وسیله گیوتین کشته شود ممکن است که از این کارد استفاده نمایی.

لندی به چابکی کارد را از لورن گرفت ولی نه برای اینکه خود را به قتل برساند بلکه برای اینکه ژنویو را مقتول کند تا اینکه به وسیله ساطور گیوتین به قتل نرسد اما قدری فکر کرد و کارد را به لورن پس داد و گفت: دوست عزیزم، هر چه فکر می‌کنم می‌بینم من آدمی نیستم که بتوانم به دست خود ژنویو را به قتل برسانم و دیگر اینکه می‌ترسم که ضربت کارد خیلی بیش از ضربت گیوتین او را رنج بدهد و شاید همان طوری که گفته‌اند درد و رنج ساطور گیوتین بیش از لحظه‌ای طول نمی‌کشد و به قول دانتون انسان فقط برودتی را روی گردن خود احساس می‌نماید و دیگر چیزی نمی‌فهمد. بنابراین پاینده باد گیوتین که بدون رنج و درد انسان را به جهان دیگر می‌فرستد. جمله اخیر طوری ادا شد که معلوم نبود موریس لندی شوخی می‌کند یا جدی می‌گوید و آنگاه لورن کارد را بدون اینکه کسی متوجه شود در وسط گروه محکومین انداخت و یکی از آنها مانند اینکه غنیمتی شایان و غیر منتظره یافته برخاست و کارد را برداشت و با کمال قوت در سینه خود فرو کرد و در دم، افتاد و علایم مرگ در رخسارش نمایان گردید.

هنوز محکومین درست متوجه نشده بودند چه واقعه‌ای اتفاق افتاده که ژنویو فریادی شدید برکشید به طوری که لندی و لورن تکان خوردند و دریافتند که علت فریاد ژنویو این است که سانسون جلاد دست خود را روی شانه او گذاشته بود.

زنده باد سیمون پاره‌دوز

فریادی که ژنویو بر کشید ناشی از بیم رنج بود. نمی‌گوییم که ژنویو از ترس مرگ فریاد زد برای اینکه او از مرگ نمی‌ترسید و با کمال تسلیم حاضر شده بود که بمیرد و بخصوص از وقتی که می‌دانست عاشقش موریس-لندی با او خواهد مرد، مرگ در نظرش گوارا تر جلوه می‌نمود.

یکی از معجزات عشق این است که عاشق و معشوق از اینکه با هم می‌میرند لذت می‌برند ولی عشق با اینکه چنین اعجازی دارد نمی‌تواند درد مادی و جسمانی را از بین ببرد و ژنویو می‌دانست قبل از اینکه از این جهان برود و روح از کالبدش پرواز نماید رنج خواهد کشید و با وجود اینکه ذرات وجود او، خواهان لندی بود و می‌خواست که با او بمیرد درد جسمانی را نمی‌توانست تحمل کند. موریس لندی با يك نگاه وضع حاضر

را از نظر گذرانید و در يك لحظه دانست که مناظر و حوادث آینده از چه قرار خواهد بود.

در وسط اطاق، جنازه شخصی که خود را با کارد به قتل رسانیده بود دیده می‌شد و یکی از ژاندارمها دویده، کارد را از سینه مقتول بیرون آورده بود که مبادا مورد استفاده دیگران قرار بگیرد. اطراف لاشه مقتول، گروه محکومین چنان به خود مشغول بودند که توجهی به آن لاشه نمی‌کردند زیرا هر يك آنقدر بدبخت می‌نمود که حال و مجال رسیدگی به بدبختی دیگری را نداشت. یکی مدادی از جیب بیرون آورده، روی يك قطعه کاغذ، پشت يك جزوه کش چیزهایی می‌نوشت که شاید خود نمی‌دانست چه می‌نویسد. دیگری سر را بین دو دست گرفته می‌گریست و سومی يك قطعه عکس مینیاتور را از روی سینه خارج کرده، اشک‌ریزان آن را می‌بوسید، چهارمی بر يك انگشتر و پنجمی بر يك دسته‌گیسو بوسه می‌زد و اشک می‌ریخت. دو سه نفر دستهای یکدیگر را گرفته بودند و به اتفاق ندبه می‌کردند و هر کدام، اسامی دوستان یا خویشاوندان یا نام يك محبوب را بر زبان می‌آوردند و بر ظلم و ستمگری نفرین می‌نمودند غافل از اینکه از آغاز خلقت تا آن روز، نسلهای متعدد نوع بشر که آمدند و رفتند، همه بر ستمگری نفرین و لعنت نمودند ولی باز ستمگری باقی ماند برای اینکه ظلم، به مقتضای مد روز، در هر عصر، به يك شکل درمی‌آید و مردم وقتی ماسک و کسوت جمید ظلم و ستم را می‌بینند تصور می‌نمایند که آن، غیر از ظلمی است که مثلاً در هزار سال قبل از این وجود داشت.

در وسط این بدبختیها و ناامیدیها، سانسون جلاد که آن هنگام پنجاه و چهار سال از عمرش می‌گذشت، قدری بر اثر کبر سن و قدری به مناسبت اهمیت شغل خود، باوقار و متانت، سعی می‌کرد که به محکومین دل‌داری بدهد ولی معلوم است که دل‌داری يك جلاد، به محکومی که قصد دارد

سرش را از پیکر جدا نماید چه وضعی می‌تواند داشته باشد. معه‌ذا او به تصور خویش محکومین را تسلیت می‌داد و به هر يك چیزی می‌گفت تا اینکه به ژنویو رسید و گفتیم که دست خود را روی شانه او قرار داد.

بعد از اینکه ژنویو جلاد را شناخت و فریاد زد، سانسون به او گفت: هموطن، نترسید، من می‌خواهم به شما بگویم یا گیسوان خود را قیچی و کوتاه کنید یا طوری آن را ببندید که بالا قرار بگیرد و گردن آزاد باشد. لندی گفت: آیا خود من اجازه دارم که گیسوان خانم را بالا بزنم؟ جلاد سالخورده روی خود را برگردانید و گفت: مانعی ندارد، خود شما بالا بزنید. لندی برای اینکه بتواند گیسوان ژنویو را ببندد کراوات خود را گشود و چون کراوات از حرارت گردن لندی گرم بود ژنویو آن را بوسید و مقابل لندی زانو زد و سر زیبای خود را که در آن حال بدبختی، زیباتر از گذشته می‌نمود به مرد جوان عرضه داشت تا اینکه موهایش را بالا بزند. لندی که می‌دانست برای چه گیسوی ژنویو را بالا می‌زند می‌لرزید و نمی‌توانست موهای او را جمع‌آوری نماید و وقتی بالاخره با کراوات خود موهای ژنویو را بست و بالا زد طوری رنگ از رویش پریده بود که ژنویو گفت: لندی، تو را چه می‌شود؟ بیم نداشته باش، من با جرأت و خونسردی خواهم مرد. و چون این هنگام سانسون روی خود را به طرف آنها برگردانید ژنویو گفت: آقای سانسون، آیا شما مرا زنی جبان تشخیص داده‌اید یا يك زن با جرأت؟ جلاد سالخورده گفت: هموطن، البته که شما دارای جرأت هستید. در این هنگام یکی از شاگردان جلاد صورت محکومین را که از طرف فوکیه تنویل فرستاده شده بود به دست گرفت و اسامی آن را شمرد و بعد به سانسون گفت که حاضرین را بشمارد.

پس از اینکه سانسون حضار را شماره کرد معلوم شد بین صورتی که فوکیه تنویل فرستاده و شماره حضار اختلاف وجود دارد و صورت مزبور

محتوی چهارده اسم است در صورتی که حضار پانزده نفر هستند. جلاد و شاگرد او به تصور اینکه اشتباه می‌کنند برای مرتبه دوم و سوم، شماره محکومین را در صورت فوکیه تنویل با شماره حاضرین تطبیق کردند و هر دفعه متوجه شدند که اشتباه وجود دارد و حاضرین پانزده نفر هستند در صورتی که شماره محکومین در صورت ارسالی از طرف مدعی‌العموم، چهارده نفر است. لورن و ژنویو هم بی‌اختیار محکومین را که حضور داشتند با لاشه بی‌جان، شمردند و دیدند که پانزده نفر است. ژنویو آهسته به موریس گفت: لندی عزیز، پس تودروغ می‌گفتی که محکوم هستی زیرا چون يك نفر از محکومین زاید بر صورت مدعی‌العموم می‌باشد پس آن يك نفر تو هستی. موریس لندی گفت: ژنویوی عزیز، آیا تو اینقدر مرا بی‌وفا و خودپرست تصور می‌کردی که من بینم تو امروز بمیری اما خود زنده بمانم؟ من چون می‌بینم تو امروز می‌میری، تصمیم گرفته‌ای که با تو بمیرم. ژنویو گفت: دوست عزیزم، اکنون مرگ بر من گوارا تر می‌شود زیرا با اعتماد و ایمان بیشتری به عشق تو می‌میرم.

لندی خطاب به لورن و آهسته گفت: دوست عزیز، من يك مرتبه دیگر از تو درخواست می‌کنم که از مرگ صرف نظر کن و برخیز و بگو که تو را به اشتباه جزو محکومین قلمداد کرده‌اند و ژاندارمی که دید تو از اینجا خارج شدی نیز شهادت می‌دهد که تو محکوم نیستی. دوست عزیز، من و ژنویو از تو خواهش می‌کنیم که از اینجا برو و زنده بمان. زنده بمان برای اینکه یادگار دوستی ما را حفظ کنی و این دوستی و عشق در صفحه روزگار فراموش نگردد و کسی باشد که خاطرات آن را نگاه دارد. ژنویو دو دست خود را به رسم التماس به هم جفت کرد و گفت: لورن، خواهش می‌کنم که برای خاطر من زنده بمان. لورن دستهای ژنویو

را گرفت و گفت: زندگی وقتی عزیز است که با دوستان طی شود و وقتی دوست وجود نداشت آن زندگی دیگر به درد نمی خورد و اگر شما هم بیش از این، در این مقوله صحبت کنید آن وقت برای من این فکر پیدا می شود که شاید من شما را ناراحت می کنم و نمی خواهید در ساعت آخر، مرا در کنار خود ببینید. سانسون بانگ زد: صورت اسامی محکومین دارای چهارده اسم است در صورتی که اینجا با مرد مقتول، پانزده نفر حضور دارند، هر کس که بر حسب اشتباه در اینجا می باشد و جزو محکومین قلمداد شده خود را معرفی کند.

سکوتی عمیق بر اطاق حکمفرما شد. شاید بعضی از محکومین می خواستند که بگویند آنها را از روی سهو به آنجا آورده اند ولی ترسیدند که مبادا رسیدگی بشود و دروغ آنها آشکار گردد. فقط يك نفر می توانست بگوید که او را از روی اشتباه در آن اطاق توقیف کرده اند ولی آن يك نفر هم به طوری که می دانیم خود را معرفی نمی کرد. بعد از تقریباً سه دقیقه سکوت، چون کسی خود را معرفی نکرد جلاد سالخورده با صدای بلند گفت: هموطنان، دیگر در اینجا معطلی و کاری نداریم و باید برویم. در این موقع صدای گریه چند نفر و ناله عده ای دیگر بلند شد و لورن خطاب به دوستان خود گفت: رفقا، سابقاً من این بیت را می خواندم: «باید در راه آزادی بمیریم - برای اینکه بهترین سرنوشتهاست» ولی امروز موريس عزيز، با تو هم عقیده ام، یعنی از این جمهوری و این آزادی متنفر شدم برای اینکه به رأی العین و به طرزی محسوس می بینم که ما در راه آزادی کشته نمی شویم بلکه برای این کشته می شویم که يك عده بایستند و مرگ ما را تماشا کنند و تفریح نمایند.

یکی از کمیسرها گفت: نظر به اینکه اسامی صورت، با شماره محکومین اختلاف پیدا کرده باید حاضر و غایب کرد و همین کار را کردند

ولی لندی چون هنگام محاکمه مردی که خود را باکارد به قتل رسانیده بود در دادگاه حضور داشت و اسم او را می‌دانست، لذا خود را به جای او معرفی کرد و نتیجه این شد که غیر از لاشهٔ مرده، کسی که هویت او مشکوک باشد باقی نماند. لاشهٔ مرده را هم قرار شد که مورد رسیدگی قرار بدهند و اگر معاوم شد که قبل از مرگ محکومیت داشته، به سیاستگاه منتقل نمایند تا اینکه سر از پیکرش جدا شود و قانون اجرا گردد. این امر منحصر به همان يك مرده نبود، بلکه در دورهٔ انقلاب مکرر لاشهٔ امواتی را که در مرگشان تردیدی وجود نداشت به سیاستگاه منتقل کردند و مردهٔ نگون‌بخت را گردن زدند تا اینکه بر طبق نص قانون عمل کرده باشند. آنگاه محکومین را از آن اطاق خارج کردند و به هر نسبت که آنها را خارج می‌نمودند شاگردان جلاد دستهایشان را می‌بستند. مدت تقریباً ده دقیقه، بین آن عده حتی يك کلمه رد و بدل نشد زیرا هر کس خود را آنقدر تیره روز می‌دید که حال اینکه يك کلمه بر زبان بیاورد نداشت.

لندی و ژنویو و لورن در این مدت فقط کوشیدند که طوری خود را به هم بچسبانند که شاگردان جلاد نتوانند آنها را از یکدیگر جدا کنند چون قصدشان این بود که حتی الامکان با یکدیگر باشند و تلخی مرگ را، قدری با حلاوت دوستی و محبت تسکین بدهند. پس از اینکه این مرحله نیز به اتمام رسید، محکومین را وارد حیاط کونسیرژری کردند و این بار دیگر محکومین عنان خونسردی و خودداری را از کف دادند زیرا چشم آنها به ارابه‌های حامل محکومین افتاد. برای اینکه مردم و تماشاچیان مزاحم نشوند، محکومین را در داخل حیاط کونسیرژری سوار ارابه می‌کردند و آنهایی که سوار ارابه می‌شدند غرش مردم را در خارج و از پشت دروازه می‌شنیدند.

پاهای محکومین می‌لرزید و نمی‌توانستند سوار شوند خاصه آنکه

دست آنها به هم بسته بود و برای سوار شدن، نمی‌توانستند از دستها کمک بگیرند. ولی شاگردان جلاد و زندانبانها کمک می‌کردند و محکومین را سوار می‌نمودند.

ژنویو تا اندازه‌ای با اراده و قوت و با کمک لندی سوار ارابه شد و بعد از او، موریس سوار گردید و لورن پس از آن دو نفر قدم به ارابه گذاشت و در طرف چپ لندی جا گرفت. در این موقع دروازه کونسیرژری را باز کردند و ارابه‌های حامل محکومین برای رفتن به طرف سیاستگاه به حرکت درآمد. اولین کسی که در صف جلوی تماشاچیان به نظر دوستان سه‌گانه رسید سیمون پاره‌دوز بود. وی برای اینکه بتواند آنها را بهتر ببیند روی یکی از علایم ثبت فرسنگهای راه ایستاده و بسا مسرتی بسیار آنها را می‌نگریست. اولین ارابه‌ای هم که از حیاط کونسیرژری به راه افتاد ارابه حامل لندی و ژنویو و لورن بود و سیمون تا آنها را دید خطاب به لورن گفت: سرباز قشنگ، آیا به تو ثابت شد که بالاخره باید گزن کفافی مرا بیازمایی؟ لورن گفت: ولی هنگام آزمایش گزن پاره‌دوزی تو سعی خواهم کرد که کند نشود زیرا عنقریب همین گزن، چرم کالبد تو را قطع خواهد نمود.

روی هم، سه ارابه از حیاط کونسیرژری خارج شد و وقتی ارابه‌ها به راه افتادند مردم چنان غریو بر آوردند که گوشها را کر می‌کرد، ولی آنهایی که فریاد می‌زدند همه دارای احساسی واحد نبودند، بعضی از وحشت بانگ برمی‌آوردند و بعضی گریه می‌کردند و برخی از خشم فریاد می‌کشیدند و برخی هم از روی تأثر می‌نالیدند. ولی چون نمی‌شد هر صدایی را به تنهایی تشخیص داد مجموع صداها به صورت يك غریو سامعه‌خراش جلوه می‌نمود. موریس گفت: ژنویو، جرأت داشته باش، جرأت داشته باش. ژنویو گفت: عزیزم، من جرأت دارم و از مرگ نمی‌ترسم برای اینکه می‌دانم با

تو می‌میرم ولی از این متأسف هستم که دستم آزاد نیست و نمی‌توانم در این دقیقه‌های آخر تو را در آغوش بگیرم. لندی گفت: ژنوبوی عزیز، من اکنون چاره این کار را خواهم کرد و به لورن گفت: من در جیب جلیقه خود يك قلمتراش دارم و سعی کن که این قلمتراش را از جیب جلیقه‌ام بیرون بیاوری. لورن گفت: آه، چرا زودتر نگفتی؟ این قلمتراش تو اینك به اندازه قیمت يك جان دارای ارزش است زیرا بدان وسیله می‌توانیم دستهای خود را بگشاییم و برای من خیلی ناگوار بود که مانند يك گوساله، طناب پیچ، از این دنیا بروم.

موریس لندی طوری خود را نگاهداشت که لورن بتواند جیب جلیقه او را کاوش کند و لندی در حالی که به موریس پشت کرده بود با انگشت‌های خود قلمتراش را از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد و بین انگشت‌های خویش محکم نگاهداشت و گفت: موریس، خم شو و با دندان، تیغه قلمتراش را باز کن. لندی سر را خم کرد و با دندان تیغه قلمتراش را گشود و آنگاه دسته آن را به دندان گرفت و لورن طناب‌های دست را روی چاقو کشید و دست‌هایش آزاد گردید. به محض اینکه دستهای لورن آزاد شد به يك چشم برهم زدن دستهای موریس را هم با قلمتراش گشود^۱ و موریس خیلی عجله داشت که زودتر دست‌هایش آزاد شود که بتواند به کمک ژنوبو برود. زیرا در آن چند لحظه، به مناسبت اینکه می‌خواست از قلمتراش استفاده کند ژنوبو را رها کرده بود و زن جوان که خود را دور از حمایت عاشق می‌دید، بدان

۱. الکساندر دوما در اینجا توضیح نمی‌دهد که وضع ارا به چگونه بود که این دو نفر توانستند دست‌های خویش را بگشایند بدون اینکه مستحفظین متوجه شوند و ممانعت نمایند ولی گویا در خود ارا به مستحفظی وجود نداشته و لیه یا دیواره ارا به هم بر حسب ظاهر بلند بوده و مستحفظین، داخل ارا به را نمی‌دیدند - مترجم.

می‌مانست که روح ندارد و انگار که تمام قوت و اراده و پایداری‌اش از عاشق او، به وی القاء می‌شود.

وقتی لندی بالاخره توانست با دستهای گشاده به کمک ژنویو بیاید دید که او، چشمها را فرو بسته و سر را روی سینه انداخته و به او گفت: ژنویو، ژنویو، چشمهای خود را باز کن، زیرا ما بیش از چند دقیقه فرصت نداریم که یکدیگر را ببینیم و حیف است که این چند دقیقه چشمهای خود را ببندیم. ژنویو گفت: طناب خیلی دستم را فشار می‌دهد. لندی در يك لحظه طناب را پاره کرد و دستهای زن جوان را آزاد نمود و ژنویو تا دست خود را آزاد دید يك دست را حلقه کردن موريس کرد و با دست دیگر، دست لورن را گرفت و لورن هم دست خود را حلقه کمر موريس نمود و هر سه، در ارا به، از جا برخاستند. در آن ارا به، دو محکوم دیگر هم بودند ولی آن دو توجهی به حوادث اطراف نداشتند و شاید وحشت و ناامیدی، مانع از این شد که ببینند سه نفر دیگر از جا برخاسته‌اند.

موريس لندی و ژنویو و لورن وقتی بر پا ایستادند به شکرانه اینکه در آن دم آخر می‌توانند آزاد یکدیگر را در آغوش بگیرند نظری از حق شناسی به طرف آسمان انداختند و مردم هم که به آن سه نفر، تا وقتی که نشسته بودند، ناسزا می‌گفتند وقتی دیدند که آنها یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند و برخاستند سکوت نمودند چون عشق و صفایی که از آن وحدت استنباط می‌شد طوری برجسته بود که احمق‌ترین افراد که بر حسب قاعده کلی ناسزاگو تر از همه هستند در باطن، نسبت به دوستان سه‌گانه احساس احترام می‌کردند. لورن و موريس زودتر از ژنویو سیاستگاه را دیدند ولی ژنویو که فقط عاشق خود را می‌نگریست سیاستگاه را ندید مگر هنگامی که ارا به پای سیاستگاه متوقف گردید و تکان ناشی از توقف ژنویو را متوجه اطراف کرد. لندی برای اینکه محبوبش با قلب قوی از ارا به پیاده شود گفت: ژنویو، من تو

را دوست می‌دارم، من تو را دوست می‌دارم. مردم که دیدند لندی و ژنویو یکدیگر را دربر گرفته‌اند فریاد زدند: اول زن را اعدام کنید، اول زن را اعدام کنید.

لندی به تمسخر گفت: ای ملت، من شنیده بودم که می‌گفتند تو بی‌رحم هستی و لسی اینک می‌بینم که این گفته بیش از یک اتهام و افتراء نیست. مردم فریاد زدند: پست باد اشراف، نابود باد اصیل‌زادگان. موریس. لندی زن جوان را در آغوش گرفت و وی را به سانسون جلاد تسلیم کرد و گفت: ژنویو، جرأت داشته باش. ژنویو گفت: تو خوب می‌بینی که من دارای جرأت هستم. لندی گفت: ژنویو، من تو را دوست می‌دارم و وجدان من گواه است که هرگز کسی را مثل تو دوست نمی‌داشتم. اگر خشم، دیدگاه جمعیت تماشاچی را تیره نکرده بود در می‌یافتند آنهایی که در آن دقیقه خود را تسلیم جلاد می‌نمایند مرگ را همچون عروسی و شب زفاف به شمار می‌آورند و مرگ آنها اعدام یک عده محکوم نیست، بلکه به مثابه جشن اتحاد ابدی دوستان است.

وقتی ژنویو را به گیوتین بستند باز موریس لندی به‌انگ زد: ژنویو، من تو را دوست می‌دارم و هرگز کسی را چون تو دوست نداشته‌ام. ژنویو به عاشق خود تبسمی کرد و بعد به لورن گفت: لورن، خدا حافظ. لورن گفت: ژنویو، نگو خدا حافظ، بلکه بگو به امید دیدار زیرا هم‌اکنون ما به تو ملحق خواهیم شد. ژنویو قبل از اینکه ساطور فرود بیاید گفت: موریس، بیا... و ساطور از بالا آمد و سر زیبای او را از بدن قطع کرد و درون زنبیل انداخت. وقتی ژنویو کشته شد زمزمه‌ای حاکی از تسلی و تشفی از مردم برخاست و پنداری که باری سنگین را از روی سینه آنها بلند کردند. بعد، موریس و لورن با یکدیگر تعارف کردند و موریس گفت: لورن، تو جلو برو. لورن گفت: نه، اینک نوبت تو است، مگر نشیدی که ژنویو تو را

صدا زد و گفت بیا؟ از این گذشته تو عاشق ژنویو بودی و عرف و منطق اقتضا می‌کند که تو پس از او زیر گیوتین جا بگیری و من هم که دوست تو هستم باید رتبه سوم را حایز شوم. آن وقت لورن، که حتی در پای سیاستگاه طبع شعرش نخواایده بود این بیت را خواند: «بدین ترتیب، با نیروی منطق - همه چیز را می‌توان روشن کرد».

موریس هنگامی که به جای ژنویو زیر گیوتین جا گرفت اول بانگ زد: لورن، به امید دیدار. بعد چشمهای خود را به سر بریده ژنویو که هنوز از عروق آن خون خارج می‌شد دوخت و گفت: ژنویو، من تو را دوست می‌داشتم، و اینک هم تو را دوست می‌دارم و با عشق تو می‌میرم...

ساطور بی‌رحم و بی‌جان فرود آمد و مجال نداد که لندی چیزی دیگر بگوید و سر بی‌پیکر او، درون زنبیل، روی سر ژنویو افتاد. آنوقت لورن خیزی برداشت و خود را به گیوتین رسانید و بانگ زد: اینک نوبت من است، عجله کنید، زیرا يك لحظه بدون دو نفر دیگر زنده ماندن برای من غیر قابل تحمل می‌باشد. هنگامی که او را به گیوتین می‌بستند لورن با صدای بلند گفت: هموطن سانسون، من در اینجا می‌خواستم برای شما يك رباعی بگویم و متأسفانه مثل اینکه حواسم پرت می‌باشد و بیش از يك بیت شعر که شنیدید خواندم به خاطر من نرسید، ولی در عوض آن بیت دیگر حاضرم برای شما يك نطق كوچك بکنم و نطق مختصر من این است که از قدیم الایام رسم بود هر کس که می‌خواست بمیرد، هنگام مرگ چیزی می‌گفت. در دوره‌های گذشته، آنهایی که بالای سیاستگاه جا می‌گرفتند بسانگ می‌زدند زنده باد شاد، ولی امروز کشور فرانسه پادشاه ندارد. در این اواخر این گونه اشخاص بالای سیاستگاه فریاد می‌زدند پاینده باد آزادی ولی همه می‌دانیم که آزادی غیر موجود است. به همین جهت من

اینجا بدعتی به وجود می‌آورم و بانگ می‌زنم «زنده باد سیمون پاره‌دوز» زیرا خصومت او با ما سبب گردید که ما سه نفر دوست، نایل به اتحاد جاوید شدیم و دیگر هیچ چیز نمی‌تواند رشته‌الفت و وحدت ما را قطع نماید.

بعد از این نطق، ساطور گیوتین فرود آمد و سر جوان و پرشور و باوفای لورن، درون زنبیل، کنار دو سر دیگر افتاد و دوستان سه‌گانه که در زمان حیات با هم مألوف بودند، بعد از مرگ، سرهایشان کنار هم قرار گرفت.

پایان

